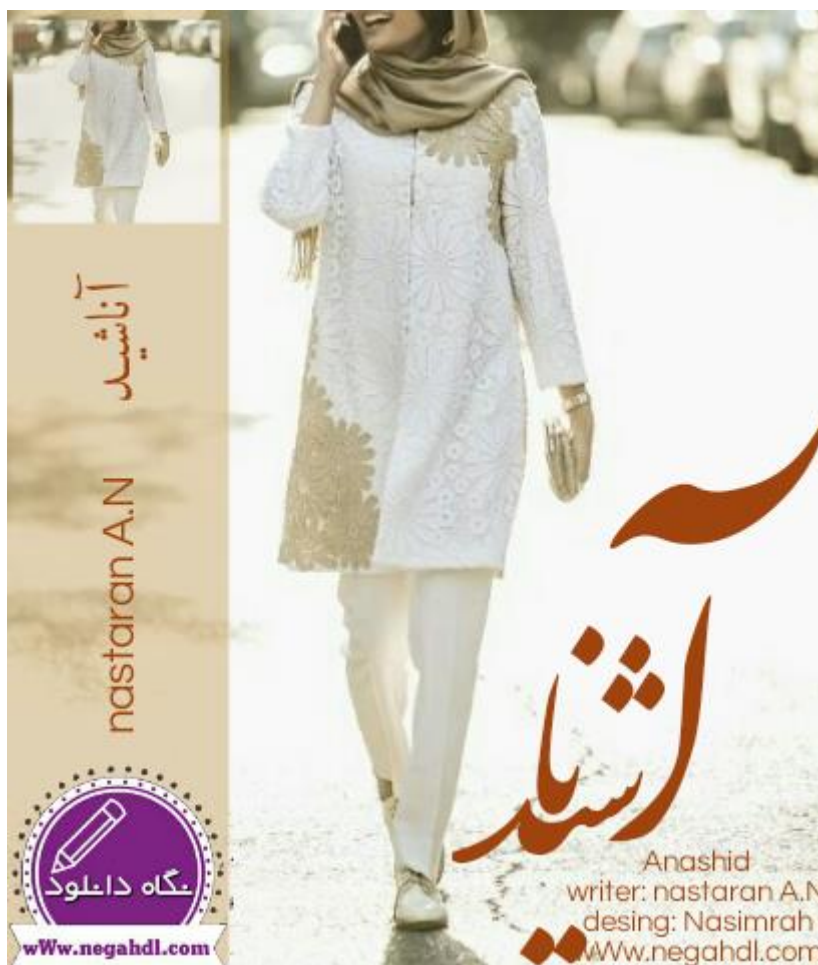


رمان آناشید | nastaran A.N | کاربر انجمن نگاه دانلود



برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: آناشید

نویسنده : nastaran A.N کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: اجتماعی – عاشقانه

«بدون ویراستار»

مقدمه :

کاش تو می توانستی
کاش تو میتوانستی به کمکم بیایی
کاش میتوانستی برای روح خسته ام
آغوش بگشایی
کاش چشمان تو را داشتم
کاش قلبت برای من می بود
کاش اصلا چشمان تو برای
دیدن این شکسته تن می بود
عشق دوستداشتنی ام
کاش کار از کار گذشته نبود
کاش یکم زودتر میامدی
وقتی که در سرنوشت غم نوشته نبود
فردا تو را باز میبینم
تظاهر میکنم که شناختم
اما که خبر دارم از دل من؟
که فقط یکم دیر شناختم
هر روز به یک بهانه بیدار میشوم
تا شاید آن روز کنار من باشی

هر شب با یاد تو میخوابم

که تو همان افسوس و ای کاشی !

ن.ع.ن

دیگه کاری تو این خونه بزرگ و زیبا واسم نمونده بود ، واسه همین نشسته بودم تو
آشپزخونه

و ظرف های شسته رو دستمال می کشیدم.

هرچی بود از بیکاری که می تونست بهتر باشه. گوهر خانم تو این چندماهی که
خونشون کار میکردم بارها اصرار کرده بود

که وقتی کارم تموم شد بریم باهم چایی بخوریم اما هیچوقت اهمیت ندادم.

درسته زن خیلی مهربونی بود اما آدم که با خدمتکار خورش چایی نمیخوره. هرچقدرم
که

باهم راحت باشیم. دستمو گذاشتم رو دهنمو خندیدم ، یا من خیلی پررو بودم که با

صاحب کارم اینقدر راحتم یا صاحب کارم خیلی مهربون و ساده دله!

هرچی بود داشت حسابی منو به خنده می انداخت. صدای صحبت کردن گوهرخانم با
تلفن باعث شد گوشام تیز بشه .

با لحنی که حتی منو که در جریان اتفاق دیروز بودم به هیجان وا میداشت گفت:

- آره دیگه نمی دونستی؟ پسر مهتاب خانم دیروز غروب اومد اینجا با پسرمر کار
داشت. نمی

دونم چی بهش گفت که پسرمر مهراذ پرید به سرش و می خواست تا سر حد مرگ
بزننش.

حیف که صدای دوست صمیمی گوهرخانم ، شهین جون رو نمیشنیدم.

بدون شک تعجب و جیغش شنیدنی بود.

– نه اتفاقی نیفتاد . خدارو شکر باغبون این جا بود ، جداشون کرد.

گوهرخانم گوشی تلفن رو تو دستش جابه جا کرد و گفت :

– نه بابا راست می گم.

نمی دیدمش اما طبق حدس و شناختی که ازش داشتم می دونستم ابروهاشو داده بالا:

– معلوم نیست پسرش به پسر دسته گلم چی گفته که اون که این همه آروم بود باهاش

گلاویز شده.

–

از مهربونیش مثل بچه ها خندید:

– یعنی من دروغ میگم بهت شهین جـــــون؟ باشه من شاهد دارم.

آه الان منو صدا میزد. ظرفارو گذاشتم رو زمین و منتظر شدم. به ثانیه کشیده نشد:

– آناشید ، ظرفا برق میزنن دخترم ولشون کن ؛ یک دقیقه بیا کارت دارم.

خدا بهم رحم کرد که صاحب کارم آدمی با فرهنگ و مهربون مثل گوهرخانم بود.

درسته به پولش احتیاج داشتم اما اگه رفتارشون باهام بد بود یک دقیقه ام اینجا نمی موندم.

از شانس خوبم رفتارش از خوبم باهام خوب تر بود. در حدی که منو مثل

دختر نداشته اش می دونست. دستمال آشپز خونه رو انداختم و دویدم سمت گوهر خانم که روی صندلی سالن نشسته بود:

– جانم گوهر خانوم

نگاهی بهم انداخت و گفت :

– عزیزم واسه شهین جون تعریف کن جریان دیروزو . من بهش میگم باور نمی کنه.

گوشی رو از دستش گرفتم. با اینکه بهم گفته بودن شهین جون صداشون کنم گفتم:

– سلام شهین خانم. خوبین ایشالله؟

– سلام آناشید ، خسته نباشی. این گوهر که مثل مادر ناتنی سیندرلا اذیتت نمیکنه؟

از خنده در شرف انفجار بودم. به زور خودمو کنترل کردم و جواب دادم:

– این چه حرفیه شهین خانم. من ایشونو خیلی دوست دارم!

بلند تر از خودم خندید:

– می—دونم ، میخواستم اذیتت کنم. البته مگه میشه تورو اذیت کرد؟ تو خودت استاد شیطنتی

مکت کرد اما بهم اجازه حرف زدن نداد. سریع بعدش گفت:

– راستی مگه من نگفته بودم شهین جون صدام کنی؟ مگه چندسال فاصله سنی داریم؟ همش 30 سال.

بعد خودش جوری بلند قهقهه زد که مجبور شدم تلفن بی سیم رو از گوشم دور کنم.

گوهر خانوم با اشاره چشم ازم پرسید " چی شده " زیر لب گفتم :

– چیزی نیست.

برام خیلی جالب بود که خانومای مسنی مثل گوهرخانم و شهین جون اینطور راحت و بی دغدغه می خندن.

البته خود شهین جون قبلا بهم گفته بود که گوهرخانم افسردگی داشته و با اومدن من به اون خونه حالش خوب شده.

اما من باور نکردم. مگه میشه؟

وقتی حس کردم خنده هاش تموم شده گفتم:

- شهین جون تعریف کنم جریان دیروزو؟

- نه بابا تو ام حوصله داریا. فقط خواستم گوهر و سرکار بذارم با تو حرف بزنم.

این دفعه دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

- آها بخند آناشید... بخند دختر دنیا دو روزه. به زودی میام اونجا باهم شیطونی کنیم. باید بهم شیطننت ها تو یاد بدیا

خندمو قورت دادم :

- چشم. هرچی خواستین یادتون میدم. فقط آسیبی به گوهرخانم نرسه

بازم بلند بلند خندید:

- نه نترس مثل قبل نمیشه.. دیگه حواسم هست توپو تو سرش نزنم.

خدا حافظی کردیم و گوشی رو دادم به گوهر خانوم. و قبل ازین که چیزی بپرسه رفتم سرکارم.

عاشق گوهرخانوم بودم. همیشه آدم شاد و سر حالی بود. با شکم بزرگ و قد متوسط

و صورت گرد و نمکی و پوست یکم چروک شده مهربون تر از چیزی که بود جلوه میکرد ،

فقط نمیدونم این پسرش به کی رفت که این ریختی شده. البته من اصلا تابحال باهاش حرف نزده بودم.

فکر کنم کارش عصبی اش می کنه. خوب تو که اینجوری هستی کار نکن!
از فکر خودم خندم گرفت. فکر کن پسری که صبح زود میره سرکار و غروب بر میگردد خونه، کارشو ول کنه.

دوباره صدای گوهر خانم رو شنیدم که به شهین جون می گفت :
- آخ آخ آره راست میگی. کاش عروسم میشد.

مو به تنم سیخ شد. زن این پسر؟ اوه حتما. من خدمتکار بشم زن یه کارخونه دار.
این گوهر خانوم خیلی خوش خیال بودا. زیر کابینت نشسته بودمو نخودی می خندیدم.

دوباره صدای گوهر خانوم بلند شد:

- باشه باشه کار داری قطع می کنم. قربونت برم شهین، بهم زنگ بزن.. خداافظ
مدتی گذشت سرم به کارم گرم بود که صدای گوهر خانم از پشت سرم شنیده شد:
- که گوهر خانم آره؟ به چی می خندی ور پریده؟
اصلا حواسم نبود لبخندم رو لبم مونده بود گفتم:
- هیچی به خدا!

به زور خودشو کنترل کرده بود که نخنده :

- منو گوهر خانوم صدا می کنی؟

- پس چی صدا کنم؟

- اینجوری که میگی حس میکنم ستم میره بالا. گوهرجون صدام کن دخترم

- باشه گوهرجون. براتون کیک پختم برای پسر تونم یه کاپ کیک گذاشتم تو یخچال
- راحت باش ، مهرداد صداش کن.
- آقای پرنیان صاحب کار منه، مگه میشه؟
- ول کن اینارو. مهرداد کلا کیک و شیرینی دوست نداره ، خودتو خسته کردی
- اینا خونگیه. فرق داره ، کلی وقت گذاشتم خوشگلش کردم. خودم که نمی
- تونم بههشون بدم، زمانی که اون میاد اینجا من ساعت کارم تموم میشه میرم خونه .
- و گرنه خودم بههشون میدادم. نخورن زحمتام هدر میره
- وقتی اومد بهش اصرار کن.
- آپرم پرید. گفتم:
- امروز زود تر میاد؟
- نه تو بمون کار دارم باهات
- باشه گوهرجونم
- خندید :
- آخ فدای گوهرجونم گفتنت
- خدا نکنه گوهرجون ، چایی بیارم براتون؟
- همون طور که به طرف پذیرایی بزرگ و لوکس خونه باغ میرفت گفت:
- نه دخترم. بعد حمام باهمدیگه چایی بخوریم که بعدش برای مهمونی فردا کلی
- غذا باید آماده شه.
- عجب غلطی کردم! حالا چجوری با اون برج زهرمار حرف بزنم ؟ ای کاش به زری که

زدم فکر میکردم. از طرف دیگه کارم حتما طول می کشید. چجوری پیاده برم خونه؟
اون موقع که هوا تاریکه!
به خودم گفتم:

محکم باش آناشید، اینجوری هیچ اتفاقی نمی افته.

غروب شد. از خستگی کار خونه وا رفتم و به شدت عصبی شدم فقط دلم اتاقمو می خواست. خونه برام یه چیز دیگه بود.

زنگ خونه ویلایی به صدا در اومد. پیش بدم رو در آوردمو نگاهی به سرو وعضم انداختم. نه، خوب بود. شال مشکی با یه تونیک جذب سورمه ای. عاشق لباس جذب بودم

. لباس گشاد به دستو پام می پیچید. لباس باید کیپ تنم باشه. رفتم کنار آیفون ایستادم. خودش بود. کلید باز شدن در رو زدم اما باز نشد. دوباره زدم اما بازم باز نشد.

با این که خسته بودم از در سالن ویلا تا در اصلی خونه پیاده رفتم.

لا مصب خونه نبود که جنگل بود بس که خونشون بزرگ بود. از جلوی درختا و گل ها گذشتم

اما توجهی بهشون نکردم، بر عکس دفعه های قبل که با نگاه بهشون روحم تازه می شد.

نفس نفس زنون درو باز کردم. هیکلش پشت در نمایان شد.

می شد بهش گفت خوشتیپ. گفت:

– چقدر دیر درو باز کردی؟

با خستگی زیادی که داشتم لبخند کجی به نشونه مسخره زدم و گفتم:

- عصر شما هم بخیر...

با تعجب بهم خیره شد. حیرتشو فرو داد و گفت:

- تو همون مستخدمی نیستی که از سه ماه پیش استخدام شدی؟

از مادر به این با فرهنگی همچین پسری بعید بود. گفتم:

- بله بله. درسته مستخدم هستم ولی یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم "تو" صدام کنین!

مدتی بهم خیره شد و یهو نگاهشو ازم گرفت و با سرعت از کنارم گذشت.

چرا ماشینشو نبرده بود؟ خدا عالم است. از پشت سر نگاهش میکردم.

قدش بلند تر از من بود. تقریباً همقد کیان. شاید یکم بلند تر. یه لحظه ایستاد.

فکر کنم متوجه نگاه خیره ام شد و اسه همین فوراً رومو سمت باغچه و گل های زیباش برگردوند.

بلاخره اون همه راه روی سنگ و کلوخ تموم شد و رسیدیم به ساختمون اصلی.

بازم بدون توجه به من ازم جلو زد و وارد خونه شد. صدا زد:

- گوهر خانم؟ ماما؟

گفتم:

- گوهر جون حموم هستن.

اینو گفتم و چشمامو براش تنگ کردم و سرمو تکون دادم.

با تعجب گفت:

– گوهر جون؟

بی توجه به تعجبش گفتم :

– براتون چایی درست کردم با شیرینی می ذارم روی میز

همون طور که پشتش به من بود گفت :

– شیرینی بیرونی نمی خورم و بابت چایی مرسی.

با اخم گفتم:

– کاپ کیک خونگیه . توی چایی بهار ریختم.

مشغول چک کردن پیام های موبایلش بود. جواب داد:

– کاپ کیک نمی خورم ولی بازم بابت چایی ممنون

– چایی و کاپ کیک و گذاشتم رو میز.

یه لحظه حس سمج بودن بهم دست داد ولی من بهش دست ندادم. از فکرم خندم گرفت.

رومو اون طرف کردم که راحت نخودی بخندم . سریع از سالن خارج شدم . صدای مهراذ رو شنیدم:

– عجب گیری افتادیم!

همون طور قدم میزد و با خودم فکر می کردم که خوردش یا نخورد؟

دوباره صدای مهراذو شنیدم:

– عجب دختره ی...

با من بود؟ خواستم جوابشو بدم که قیافه وحشتناکی اومد جلوم. از ترس جیغ بلندی کشیدم. دستمو

گذاشتم رو قلبمو و گفتم:

- قلبم ریخت..

صدای ضربان قلبمو میشنیدم. همون لحظه مهراد هم رسید. گوهر جون گفت:

- چی کار می کنی دختر؟

ماسکه سفید رو از روی صورتش برداشت و گفت:

- همین بود. از یه ماسک صورت گیاهی من ترسیدی؟

دستمو رو قلبم فشار دادم. خیلی خیلی وحشتناک بود. مهراد گفت:

- خوبین؟

چه عجب این مثل آدم حرف زد. ضربان قلبم هنوزم رو هزار بود اما سعی کردم ترسی رو که نزدیک بود باعث تشنجم بشه رو فراموش کنم.

لرزش صدامو کنترل کردم تا بتونم محکم حرف بزنم. بهش نگاه کردم و گفتم:

- عجب دختره ی چیزیه هان؟ چی میگفتین پشت سر من اونجا؟ یه شیرینی دادم بهتون، چیز شدم؟

با تعجب گفت:

- هان؟!

گوهر جون رو به پسرش گفت:

- به دخترم چی می گفتی؟ در حقت لطف کرده ها!

بعد رو به من گفت:

– خوبی آناشید؟ یه ماسک صورت اینقدر ترس داشت؟
فشار دستمو روی قلبم بیشتر کردم. ماساژ میتونست بهترش کنه.
اخم کردم و نگاهم رو از مهراد گرفتم و گفتم:
– خوبم گوهر جون . کارو شروع کنیم؟
– آره ، مهمونی فردارو به کل یادم رفته بود.
قبل از این که بتونم حرفی بزnm مهراد با تعجب گفت :
– اِ جداً گوهر خانم؟ مهمونی؟
جوری با تعجب میگفت انگار مهمونی تابحال تو این خونه غدغا بوده
گوهرجون به لحن قشنگش تحکم اضافه کرد و گفت:
– از دستت دلخورم پس جوابتو نمی دم.
مهراد از لوس بازی من و گوهرجون کلافه شد. دستش رو توی جیبش گذاشت و رفت.
خوشم اومد .
همه چیه گوهر جون منو یاد گوهر خیر اندیش می اندازه ، حتی صداش.
گوهرجون خندید و من ریشه رفتم دستمو بردم بالا و زدیم قدش.
رفتیم تو آشپزخونه. اون حرف
میزدو من وسایل صبحانه درست میکردم . گاهی هم این جا و اون جا رو تمیز می
کردم.
برای مهمونی فردا شیرینی هایی که بلد بودم رو درست کردم تو یخچال گذاشتم.

ساعت شد دوازده شب . حالا من چجوری می رفتم خونه؟ تو این فکر بودم که گوشیم

زنگ خورد . نگاه کردم ، کیان بود. خسته بودم. نشستم روی صندلی داخل سالن.

صدامو از حالت خسته به شاد و پرانرژی تغییر دادم. سبز رو فشار دادم و گفتم:

- سلام . خوبی؟

- سلام خوبم . آنا کجایی؟

- پیش گوهر جونم.

- گوهر جون کیه؟

گفتم :

- پرنیان دیگه. خانواده پرنیان

- آناشید خسته شدی. منم هنوز دارم تو باشگاه کار می کنم و گرنه میومدم دنبالت.

- نه داداشی خودم میام خونه.

کیان از خستگی و ناراحتی آهی کشید. ناراحتی شو نمیتونستم ببینم. سریع گفتم:

- داداشی من خوبم. نبینم ناراحتیتو. خودم حلش می کنم.

- باشه خواهرجان. کاری نداری . قطع کن. مواظب خودت باش

- داداش تا نخندی قطع نمی کنم.

- آنا ، باز گیر دادیا.

- من گیر می دم؟ فقط خواستم بخندی که نگران نباشم خواسته زیادیه؟

– اوه. نه نه آناجان. ببخشید. دیدی خندیدم. خوب حالا کاری نداری باید برم مواظب خودت باش.

– باشه. مثلاً کلاس دفاع شخصی رفتما. الکی نیست که!

کیان خندید و گفت:

– باشه بابا. خدافظ

– خدافظ

خیالم ازین جهت راحت شد. کیان دیر تر میومد. پس باید زودتر برم که مامان تنها نباشه.

صدای مهران و شنیدم که آروم می گفت:

– گوهر خانم. مامان من چرا این دختری تا این موقع نگه داشتی؟ میدونی ساعت چنده؟
و چقدر خیابون خطرناکه؟

– مهران مگه ماشینتو بردن؟ برو برسونش دیگه!

– چی؟ من برسونم؟

– خب گ*ن*ا*ه*ه داره. برسونش دیگه

– از دست تو مامان

بی اندازه خوشحال شدم که مجبور نیستم تنها برم خونه. گوهر جون اومد و بهم گفت که مهران منو میرسونه.

مهران روی مبل نشسته و سوئیچ ماشین تو دستش بود. کمی ناز نوز کردم و گفتم:

– آخه آقا مهران زحمتشون میشه!

مهراد که با اخم حواسش به تلوزیون بود از گوشه چشم نگام کرد.

گوهر جون گفت:

– نه بابا. من تورو نگه داشتم . زحمتی نیست. مهراد خودشم کار داره.

میدونستم داره دروغ می گه که مهراد کار داره . اما رفتم حاضر شم

با پرویی نشستم جلو. خب پشت که نمیتونستم بشینم. سوار ماشین خوشگل و سفید رنگش شد و حرکت کرد. گفتم :

– بابت این که منو می رسونین. متشکرم

اهوع، حالا عجب با کلاسی شده بودما. خیلی عادی و بدون هیچ حسی در کلامش گفت:

– قابلی نداشت.

کاراش برام مهم نبود. در واقع اصلا حوصله فکر کردن به این که چرا با گوهر جون مهربونه و با بقیه و البته من خشکه رو نداشتم.

پسر نچسب و دواخلاقه.. لبخند زدم. اینم فحش جدید ابداع از آناشید نخبه. دلم شور مامانو میزد، تا حالا چی کار کرده.

نمیدونستم چی شده ولی الکی استرس گرفتم و دلم شور می زد. نکنه طلب کارای بابا اومده باشن. نه من امروز خونه بودم نه ، کیان.

ای خدا ، بابا بدهکاری بالا آورد و راحتش کردن . حالا ما باید تقاصشو پس بدیم.

عصبی شدم. دستم شروع کرد به لرزیدن. صبح دانشگاه بودم و به استاد التماس می کردم

که بذاره تو خونه بخونم و فقط برم امتحان بدم.

اولا نمی داشت ولی سیریش تر از این حرفا بودم تا راضی شد ولی گفت یه جلسه
حتما

باید بیای چون تشریح داریم توی آزمایشگاه. حالا خوبه پیام نور دارم درس می خونم
و

کلاساش غیر حضوری. می تونستم دولتی برم اما از قصد پیام نور زدم.
بعدشم رفتم پیش گوهرجون و انواع کار ریخت سرم. خسته تر از این حرفا بودم.
سرمو به صندلی تکیه دادم. لرزش دستام خیلی ضایع بود. صدای خشک و بم مهرادو
شنیدم:

- چیزی شده؟

با چشمای بسته گفتم:

- هیچی . فقط خستم

نفهمیدم چی شد که صدای آهنگ تو ماشین قطع شد و هیچ صدایی نیومد می
خواستم

بخوابم اما نمی شد. سعی کردم خودمو به خواب بزنم تا خوابم ببره.

خوب شد اولش آدرسو بهش دادم و گرنه الان باید بهش میگفتم ؛ خونه کوچیکمون
کجاست.

کم کم داشتم به خواب می رفتم که با صداش پریدم. گفت:

- اوه ... دعواست

- کو کجا؟

خندیدو گفت:

اوناهاش. –

شیشه رو پایین کشیدم. گوش دادم صدای کیان بود. خون جلوی چشممو گرفت.

جیغ کشیدم:

– کیان؟؟؟

مهراد گفت:

– آشناس؟

بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم. دویدم. مهراد هم پیاده شد و کنار ماشینش ایستاد.

کیان و پیدا کردم داشت با اون طلبکار کله خر حرف میزد و بد و بیراه می گفت:

– فردا می ریزم به حسابت. حرفه دیگه ای نداری؟

– درست حرف بزن بچه. می شناسمت آق کیان. این همه دس دس کردی حالا می خوای

فردا بریزی به حسابم. فک کردی باور می کنم بچه؟ برو خودتو سیاه کن ما خودمون زغال فروشیم

همون لحظه دستشو گذاشت روی سینه کیان و پرتش کرد.

آدم دورشون واستاده بودن اما هیچ کدوم هیچ غلطی نمی کردن. می دونستن که یارو شر خره و چه کارایی از دستش برمیاد.

کیان اگه می خواست می تونست بزنتش و لتوپارش کنه.

وقتی تو باشگاه کار گرفت تو اوقات بیکاری ورزش می کرد. بلند شد.

مرتیکه خواست دوباره کیانو بزنه که من پریدم جلو و دستی با شدت خورد تو صورتم.

درد داشت .. اونقدری درد داشت که تا چند لحظه هیچی حس نکردم.

کیان با صدای خش داری داد کشید:

- برو اونور عوضی

تحمیل می کنم رنج ترک را. نبستم زخم بال شاپرک را. به دنیایی نخواهم داد هرگز .

تو و این درد های مشترک را (پسر من نشدیم دخترا رمانمونو بخونن)

طلب کاره و دو نفر دیگه پریدن سر کیان . با همه وجودم جیغ کشیدم:

- بسسه. شما رو به خدا ولش کنین

کیانو انداخته بودن رو زمین و سه نفری بهش لگد میزدن. از درد جمع شده بود و

دستاشو محافظ سرش کرده بود. نداشتم وقت بگذره.

بدون لحظه ای مکث خودمو انداختم رو کیان و گفتم:

- نزن نزن ..

گریه کردم :

- بسه ... توروخدا بسه

از زدنش دست برداشتن و قدمی عقب رفتن. مردم با ترحم نگاهم میکردن ..

حسی که ازش متنفرم.

خودمو کشیدم کنار و به زور سرپا ایستادم. کیانم دستشو گذاشته بود رو کتفش و

میخواست بلند شه.. همه جاش کوفته بود.

شرخره که مردی وحشتناک با قد بلند و لباسی مشکی بود ، فهمید میخوام حرف بزنم.

تو چشمایی که به دلیل چروک و گودی ریزتر جلوه میکردن زل زدم و با بغض گفتم:

– ما گفتیم فردا پولتونو می دیم . تو این مدت داشتیم پس انداز میکردیم . مگه کسی جرئت

داره پول شما و امثال شما رو نده ؟ می خواستیم پولتونو بدیم هنوزم می خواهیم ، این کارا واسه چیه؟

بغضمو قورت دادم و با شهادت گفتم:

– فردا پولتون تو حسابتونه.

یارو پوزخند زد. انگار نمیخواست طرف حسابش یه دختر باشه. رو به کیان گفت:

– آبجی کوچیکت حرف زد. فردا باید عملیش کنی.

کیان با نفرت بهش خیره شد و سرشو که حالا ازش خون میومد ، تکون داد.

مردم رفته بودن و فقط ما و طلبکارا و ماشین مهرداد مونده بودیم.

کیان خواست حرفی بزنه که اون مرتیکه گنده گفت:

– اگه فردا پول تو حساب نباشه این ضعیفه رو می کشم.

دیگه طاقت نیاوردم.. با جیغ گفتم:

– مثله پدرم آره؟ دهننتو ببند نامرد بی شرف

به دنبال این حرف. به طرفش دویدم و دو ضربه به استخوان پا و به نقاط حساس شکمش

زدم. که اون قیافه اش در هم شد . معلوم بود دردش گرفته.

مثل همه مردای دیگه طاقت نیاورد که یه دختر بزننش. با اشاره اش دوباره دوتا از نوچه هاش پریدن سر کیان.

عادت به التماس کردن نداشتم ولی به خاطر داداشم گفتم:

- ولش کن. تورو خدا ولش کن

که یه دفعه کسی اومد و کیان و نجات داد. جووری میزد که انگار هنر رزمی بلده .
کیانم بلند شدو همه لگد هارو تلافی کرد. هردو قوی بودن و اون سه نفر و بستن به باد
کتک.

چشمام از گریه باز نمیشد ولی وقتی خوب نگاه کردم دیدم مهراده که داره به ما کمک
می

کنه. از ته دلم خدا رو شکر کردم.

صورتتم اولش گزگز میکرد ولی الان داشت میسوخت.

سوزشش باعث شد هرچی اطرافمه رو فراموش کنم.

اون سه نفر داشتن فرار می کردن که اون شر خره برگشت نزدیکمون و گفت:

- با شما دوتا کاری ندارم اما اون زنیکه رودر هر حال مرده بدونین.

بدنم یخ کرد. افتادم رو زمین و دهنم شروع کرد به کف کردن و مردمک چشمم
بالافت.

سفیدی و تار شدن اطرافم رو حس میکردم. هیچی نمی دیدم. صدای مهرادو شنیدم:

- چی شد؟ چی شد؟

کیان دادی کشید که ناراحتم کرد . فهمیدم زیره فشاره:

- تشنج کرده

بعد هیچی نشنیدم. فقط بوی کیان آرومم می کرد.

مزه تلخ دهنم ، بدترین مزه ی عمرم بود که همیشه بعد بهوش اومدن از تشنج صرع تجربه میکردم.

بدون باز کردن چشمم که میدونستم خیلی سخته ، فهمیدم توی بیمارستان هستم.

یعنی این دفعه این قدر حالم بد شد؟ صدای مهرداد رو شنیدم که به کیان گفت:

– آقا کیان ، تنها راه همینه

صدای عصبی کیان باعث شد کنجکاو تر و دقیق تر گوش کنم:

– یعنی که چی؟ همینطور بذارم بیاد خونه تو تا وقتی که همه چی فراموش بشه؟

با آرامش و صدای پایینی گفت:

– اونجا مادر من هست.. حداقل جاش امنه

– اصلا تو کی هستی که این وقت شب خواهرمنو رسوندی؟

– آقای کیان ، بهتون اولش گفتم که پسر کسی هستم که خواهرتون واسش کار

میکنه.. گوهرپرنیان

پوفی که کیان کشید خبر از کلافه بودنش داد. یعنی من به خاطر یه تهدید خشک و

خالی برم خونه گوهرجون؟

من خودم خونه دارم. مادر دارم. کیان گفت:

– از کجا بفهمم داری راست میگی؟ پشیده یه دفعه حس انسان دوستانه ات گل

کرده؟

انگار مهرداد یکم عصبی شد. چون با تندی اما همون تن صدای پایین خودش گفت:

– منم علاقه ای به داشتن یه خدمتکار که شبها تو خونه ام بمونه ندارم.

اینم فقط یه پیشنهاد بود چون فکر کردم جای دیگه ای که طلبکارا تون بلد نباشن سراغ ندارین.

بازم سکوت. ای کاش اینقدر زود به هوش نمی اومدم و حرفاشونو نمی شنیدم.. صدای آه های خسته کیان از بالای سرم و صدای خشک و جدی مهراذ از جایی نزدیک در اتاق می اومد.

صدای نفس های کوتاه و بلند برادرم خبر از نا آرومیش میداد.

مگه چند سالش بود که می بایست اینقدر سختی بکشه؟ بیست و هشت سال مگه چقدر بود؟

از صدای تق تق کفشش روی سرامیک متوجه شدم که داره راه میره.

- من هنوزم سر حرفم هستم آقا کیان.. این پیشنهاد فقط به خاطر شماها نیست.

مادر من به وجود خواهرت نیاز داره . اون با آناشید سر حال شده .

کیان از حرکت ایستاد. آروم گفت :

- توضیح بده

مهراذ بدون مکث گفت:

- مادرم افسردگی داشته ، از وقتی خواهرت اومده خونه ما حالش خوب شده..

خودمم هنوز دلیلشو نمیدونم اما چندوقتی دیگه نه به قرص نیاز داره نه دکتر.

بازم پوف کلافه ای که از طرف کیان بود. چندقدم حرکت کرد و نشست روی صندلی کنار تختم.

نمیخواستم چشمامو باز کنم. یکم دیگه شنیدن حرفاشون که چیزی از کسی کم

نمیکرد... فضولی بد دردیة!

دوباره شروع کننده صحبت مهاد بود. گفت:

- اولین باره میبینم کسی به بیماری صرع مبتلاست.. عوامل پیشگیری چیه؟

- دکتري؟

با اون حال خرابم نزدیک بود بزنم زیر خنده. مهاد هم با همون لحن عاديش جواب
کیانو داد:

- نه ولی می خوام بدونم

- هیچی فقط از استرس بدور باشه

- همیشه میارینش بیمارستان؟

- نه . وضع الانش مثل همیشه نبود. وخیم تر شده

مهاد آهی بلند کشید :

- توی ماشین دستش می لرزید. وقتی علتش رو پرسیدم گفت از خستگیه

- آنا سعی می کنه اینو از همه پنهون...

بلند بلند سرفه کردم. آره، از همه پنهون می کنم. چون نمی خوام بهم ترحم کنن.

کیان سریعا چرخید سمتم و از جاش بلند شد. به زور لبخند زدم. پشتمو صاف
کرد. گفت:

- خوبی آنا؟

وقتی تاري چشمام كاملا برطرف شد و حس کردم مردمک چشمم سرجاشه ،کیان رو
نگاه کردم.

صورتش خنده دار بود. بادمجون زیر چشمش بامزه ترش کرد!

کیان گفت:

- به چی می خندی ور پریده؟

با بی جونی به صورتش اشاره کردم:

- صورتت خنده دار شده. تازه بادمجون زیر چشمت باحال ترش کرده.

صورتشو آورد جلو صورتمو گفت:

- خوب نگاه کن. چون دیگه همچین تصویری از من نمیبینی.

بیشتر خندم گرفت. کیان رفت کنار و تازه مهرادو دیدم. اون از کیان بد تر بود.

مخصوصا این که با ناراحتی نگاه می کرد. دیگه کنترلمو از دست دادم و زدم زیر خنده.

داشتم ریسه میرفتم که مهراد لبخند زد و باعث شد من ساکت بشم.

یعنی یه لبخند تونسست اینقدر منو شوکه کنه که ساکت بشم؟ عجیبا غریبا!

پرستار اومد تو اتاق و سرم رو از دستم کشید. گفتم:

- داداشی خوب خوبم. بریم خونه دیگه. آقا مهراد هم خسته شدن بریم خونه هامون.

منتظر حرفی بودم که مطمئنا شوکه ام میکرد. کیان نگاهی به مهراد انداخت و خیلی آرام گفت:

- آناشید خونه نمیریم!

- چرا؟

- میری خونه آقا مهراد.

چشمم گشاد شد :

- چرا؟

کیان که عصبی بود سرش رو آورد جلو صورتم و با تحکم گفت :

- چون نمی خوام تو روهم مثل بابا از دست بدم. فهمیدی؟
- سرمو انداختم پایین و شونه هامو انداختم بالا :
- اون عوضی یه چیزی گفت حالا چرا کشش مید....
- ساکت شو آنا
- مهراد از جاش بلند شد و کیان رو برد اون طرف تر و زیرگوشش چیزایی گفت.
- اومد پیش من و در حالی که داشت تو چشمام نگاه میکرد گفت:
- آناشید خانم. راه حل منطقی اینه که فعلا پیش ما زندگی کنید تا آواز آسیاب بیفته.
- اینجوری کسی هم ناراحت نمیشه
- چرا می خواین به ما کمک کنین؟ حس دلسوزیت گل کرده؟ نمی خوام آقا
- یه کم فکر کنید. بزارین پای این که به خاطر مادرمه..
- سرمو برگردوندم. ادامه داد:
- خونه خودتون امن نیست . اونا کشیک خونتون رو می کشن و دنبالتون می گردن.
- تنهاجایی که فکر بودنتون رو نمی کنن خونه ماس!
- راست می گفت. منطق همینه. الان باید غرورمو بزارم کنار.
- حتما کیان هم همینو میخواد. اما رفتن به خونه کسی اونم به صورت سربار یکی از بدترین اتفاقات زندگی میتونست باشه.
- چاره چی بود؟ تازه مگه خونه کی میخواستم برم؟ پیش خانومی که دوستم داره!
- سرمو تکون دادم و زیر لب تشکر کردم.
- مهراد پاشد رفت و با کیان برگشت. کیان اومد طرفم و گونه امو بوسید.

با لحنی غمناک گفت :

- هیچی نپرس . فقط پا شو بریم.

روی صندلی عقب ماشین مهرداد لم داده بودم.. تاریکی و خلوتی خیابون داد میزد
که نزدیک صبحه.

چقدر خوب بود که کیان همراهمون میومد تا مهرداد منو به خونشون ببره..
خوب بود که برادرم میومد تا با گوهرجون حرف بزنه و بگه که مجبوره خواهرشو مدتی
اینجا بذاره.

سکوت کر کننده ای تو فضای ماشین حاکم بود.
سکوتی که نه باعث میشد خستگی در بره .. نه میتونست افکار جورواجورم رو از بین
ببره.

مهرداد با سرعت عادی تو خیابون رانندگی میکرد و کیان رو میدیدم که حواسش به
جلوئه تا آدرس خونه باغ خانواده پرنیان رو یاد بگیره..

ویبره گوشی یکیشون سکوت رو شکست.

کیان دست برد تو جیب شلوار جین مشکیش و موبایل دکمه ایش رو در آورد. جواب
داد:

- الو..

...

- امیر چی میگي؟

...

- سکوت کیان طولانی تر و هر لحظه نا آرومیش بیشتر میشد.. داد زد:
- دارم میام ، امیر . به مهرآسا بگو قرص زیر زبونیش رو از کابینت بهش بده.
- قطع کرد و به مهرداد که حالا گوشه ای نگه داشته بود نگاه کرد. گفتم:
- کیان ، ماما چیزیش شده؟ چرا امیر و مهرآسا پیشش؟
- چشماشو بستو باز کرد. سعی میکرد خودشو آروم نشون بده :
- آنا ، ماما فشارش بالا پایین شده
- دستمو گذاشتم رو دهنم . کیان هل شد:
- تو که میدونی این چیزا عادیه..
- نفسشو فوت کرد :
- تا اون خواهر و برادر و همسایه ها پیشش حالش خوبه
- سرمو تکون دادم. آره ، حال ماما خوب بود.. خوب !
- اما فقط یه احمق میتونست با تکرار این حرفا خودشو آروم کنه.
- اینقدر تو فکرای خودم غرق شده بودم که نفهمیدم کیان و مهرداد چه حرف هایی بهم
- زدن.
- زمانی به خودم اومدم که کیان از ماشین پیاده شده بود و نگاهم میکرد. گفتم:
- کیان
- جان کیان؟
- مراقب خودتو ماما باش .. هستی؟

سرشو تگون داد. با مهربونی که فقط مختص همین زمانا بود و نهایت احساس رو
توش

حس میکردی گفت:

- اگه تو مراقب خودت باشی و خوب بمونی ، مطمئن باش مام خوبیم.

مثل خودش سرمو تگون دادمو با لبخندی چشمامو بستم. مهاد پاشو رو گاز فشار داد
و حرکت کرد.

پشت کردم از شیشه پشتی دیدمش که هنوز ایستاده و نگاهمون میکنه.

اونقدر دور شدیم که دیگه برادری پیدا نبود. حالا می رفتیم خونه گوهرجون، خونه باغ
بزرگ خانواده پرنیان.

مهاد می خواست حرف بزنه. اینو از حرکاتش راحت می شد فهمید.

ضایع بود که میخواست فکر منو جای دیگه ای متمرکز کنه. یهو گفت:

- بابت شیرینی امروز ممنون. خوش طعم بود و مزه اش فرق میکرد.

چشام باز شد. خوشحالی کوچیکی ته ته دلم حس کردم. این بحث خوبی واسه
فراموش کردن این همه ذهن مشغولی میتونست باشه.

با این حال خیلی خونسرد گفتم:

- شما که دوست نداشتی؟

- این فرق می کرد

مدتی گذشت، بالاخره گفتم:

- چه فرقی؟

انگار منتظر این حرفم بود. چون فوراً گفت:

– خونگی بود، مواد شیمیایی نداشت و شما اصرار داشتی بخورم و مصمم بودی.

منم از قیافه اش خوشم اومد و خوردمش.

خندیدم.

– چای هم خیلی خوش عطر بود. واقعا آروم شدم

چند دقیقه بعد گفتم:

– آقا مهران، به گوهر جون...

– لطفا راحت حرف بزنین

– باشه، مهران آقا

خندید و گفت:

– اینجوری که نه

– من راحتم. بزارین زمان بگذره

– می گفتین...

– به گوهر جون چی بگیم؟

– خودم درستش می کنم.

رسیدیم. کم کم داشت صبح میشد. از بین گل ها گذشتیم. گوهر جون اومده بود پایین.

این طور که معلوم بود مهران نگران پسرش شده بود و بیدار موند.

با دیدنم گفت:

– آناشید، چی شده دخترم؟ چرا چشات قرمزه؟

مهرادو دید. دستی به پشتش کشید و گفت: چی کار کردی پسر؟ زیر چشمت چی شده؟

گوهر جون اومد طرفم . دستشو گذاشت رو گونه ام و نوازشم کرد:

- درد داره عزیز دلم؟

بی اختیار گریه ام گرفت. رفتم تو بغلش.

چقدر بوی خوبی می داد، دلم برای مامان تنگشد. صدای هق هقم رو شنیدم ،

واقعا این من بودم که اینطور بی محابا داره بین غریبه ها گریه میکنه؟

گوهر جون منو از بغلش کشید بیرون. خوب نگاهم کرد.

مثل یه طفل بی گ*ن*ا*ه جمع شدم. خواست حرف بزنه که مهراد هلم داد :

- لطفا برو تو

رفتم داخل خونه. صداشون نمیومد. اما از پشت شیشه در بزرگ سالن مشخص بودن.

گوهر جون آروم بود و گوش می کرد. مدتی گذشت ، بعد با خنده در رو باز کرد و

به طرف من که رو صندلی نشسته بود ماومد. رو به مهراد گفت:

- این چه حرفیه؟ دختر خودمه.

لبخند زدم. دستمو گرفت و گفت:

- بیا بریم یه اتاق برا خودت انتخاب کن. هر چی لازم داشتی بگو اصلا هم خجالت

نکش.

تو دلم خندیدم، منو خجالت؟

از پله ها بالا رفتیم .اولین اتاق رو انتخاب کردم. از راه پله زیاد دور نبود. یعنی فقط دو

قدم فاصله داشت و کنارش اتاق دیگه بود.

اتاق نور گیر قشنگی داشت پنجره اش خیلی بزرگ بود.

یعنی کلا شبیه دری بود که شیشه ای بود اگرم بازش می کردی اونطرفش

نرده بود که به کله حیاط سر سبز خونه دید داشت. عالی بود.

ازشون تشکر کردم. از گوهرجون لباس راحتی گرفتم. نو بود اما گشاد!

گاوم زایید. حرفی نزد. بردمش به اتاقم و همون جا پوشیدمش. زار میزد توتنم.

سفید بود با گلای ریزو درشت صورتی.

از اتاق اومدم بیرون که برم دست به آب. گوهرجون خوابیده بود. بیچاره فردا مهمون داشت. رفتم دستشویی. صورتمو شستم ومدتی فکر کردم. از دستشویی خارج شدم.

برق راهرو خاموش بود. معلوم بود خوابن. حالا مگه من خوابم می برد؟ نه.

صدایی از پشت سرم اومد: چقد طولش دادی..

صبر کردم تا چشمم عادت کنه. مهراذ بود. جواب دادم:

– منتظر بودی؟

گفت: آره

که یهو خندش گرفت. قهقهه میزد اما بیصدا. نگاهش کردم. منتظر بودم خندش

تموم شه. یجورایی از دیدن خنده دیگران لذت می بردم.

خنده ای که از ته دل باشه اونم واسه هکسی که تاحالا فقط اخم کرده خیلی شیرینه.

گفت:

لباست چه قشنگه! –

بعد دوباره خندید. گفتم:

- چشتون قشنگ میبینه. شبتون بخیر

در اتاقو بستم.

انقدر به بیرون نگاه کردم تا خوابم برد.

صبح ساعت شش و نیم بلند شدم. فقط دو ساعت خوابیدم.

روزی قبل همیشه ساعت صبح کارم، ده بود اما از الان همیشه باید کار میکردم تا بتونم زحمتاشون رو جبران کنم.

لباس خودمو پوشیدم. شانس آوردم توی کوله ام وسایل ضروری بود.

باید می رفتم حموم. اما لباس نداشتم. توی آینه به خودم نگاه کردم، زیر چشمای مشکی و کشیده ام پف کرده و گونه ام بدجوری کبود بود.

توی کیفم یه خورده وسایل آرایش داشتم. گونه ها و پف چشممو پنهون کردم.

موهای مشکیمو بالای سرم بستم و شالمو سر کردم. پاشدم رفتم توی آشپز خونه و یه صبحانه مفصل درست کردم.

وسایل صبحانه رو روی میز توی سالن چیدم به به عجب میزی ام شد.

از هر رنگی توش بود. مربا هویجی که تازه درست کرده بودم و گذاشتم رو میز که گوشیم زنگ خورد.

صدای آهنگ adele توی فضا پخش شد. عاشق این آهنگ بودم.

سریع به طرف این آشپز خونه دویدم. ترسیدم بیدارشون کنه. که پام پشت پایه یکی ازین

مبل های سلطنتی گیر کرد و محکم خوردم زمین.

صورتتم آش و لاش شد. مغزم تیر کشید. هنوز رو زمین دراز به دراز افتاده بودم.

اصلا فرصت نکردم پاشم که مهرداد با سرعت از پله ها اومد پایین گفت:

– چی شدی؟ خوبی؟ بریم دکتر؟

چقدر هل و چقدر حساس! فکر کنم حس کرد دوباره تشنج کردم که هل شد. گفتم:

– نه نه خوبم. گوشیم!

وبه آشپز خونه اشاره کردم. مهرداد آهی کشید و رفت طرف آشپز خونه.

گوشی هنوزم زنگ می زد. بلند شدم و خودمو انداختم روی مبل تک نفره.

دستمو گذاشتم رو صورتتم.

مهرداد گوشيو گرفت سمتم:

– کیانه

با اخم نگاهش کردم و گوشيو از دستش با چنگ کشیدم. فضول.

دردش گرفت اما رفت نشست رو مبل کناری. سبز رو لمس کردم:

– سلام داداشی

– آنا خوبی؟

– خوبم

– راحتی؟

– آره

به خاطر در آوردن حرص مهرداد و لطمه نخوردن غرورم اضافه کردم :

– بدک نیست

زیر چشمی مهرا دو نگاه کردم. حواسش اینجا بود. کیان گفت:

- چی می خوای از خونه برات بیارم؟

- تو نیار. به پرستو یا مهرا سا میگم میارن.

- باشه باشه. راحتی دیگه؟

آروم خندیدم:

- بعله داداش خیالت راحت، ماما خوبه؟

- آره .. دیروز امیر و مهرا سا خیلی زحمت کشیدن. آنا من باید برم خدا فظ

سریع گفتم:

- قضیه چک چی شد؟

- واریز کردم.

از ته دلم خوشحال شدم. با خنده و شادی گفتم:

- راست میگی؟

- بعله. حرفه دیگه؟

- چند تا طلبکاره دیگه مونده؟

- دوتا، البته ازون بزرگا

- هوف باشه. خدا فظ

قطع کرد.

مهرا د نگاهم می کرد. گفتم مهرا د نگاهم می کرد. گفتم:

- اگه منظورت اینه. کیان چک رو پرداخت کرد و دوستم می خواد برام وسایلم رو بیاره.

قیافه جدیش ، تغییر کرد. گفت :

- نه نه ! این نبود. یعنی فضولی نبود. می خواستم بدونم خوبی؟
به خودم که نمی تونستم دروغ بگم ؛ از حرفم ناراحت شدم و تحت تاثیر قرار گرفتم.
بلافاصله دستمو روی صورتم گذاشتم. درد نداشت ولی مچہ پام درد میکرد.
دستمو بردم سمت پام گفتم:

- پام درد گرفت

- حواست به خودت باشه. چپ و راست ضربه میبینی. تو اینجا امانتی

- وا ! انگار دست خودمه

پاشد رفت سمت آشپز خونه و با کمی یخ توی نایلون فریزر برگشت. اومد نزدیکم.
به پام اشاره کرد و گفت:

- ببینم.

خودمو جمع کردم و گفتم:

- نه نیاز نیست. بابت یخ ممنون

دستمو به طرفش دراز کردم که یخو ازش بگیرم. با یه حرکت نشست و کبودی روی
پامو

پیدا کرد. گفت:

- کبود شده. یخ بزاری خوب میشه

- خودم..

- اگه خودم کمک اولیه بلد نبودم می بردمت بیمارستان. این چیزا رو نباید دست کم

گرفت.

یخو گذاشت روی میچ پام. کل ناحیه پام کرخ شد. یه لحظه پامو کشیدم. نگام کردو گفت :

درد داره؟ -

مظلومانه گفتم :

- خیلی

صدای گوهر جون از طبقه بالا اومد:

- مهران، دیرت نشد؟

مهران گفت:

- یه ساعت دیگه میرم.

گفتم :

- صبحانه چی؟

- کجاست؟

انگشت اشارمو به طرف میز گرفتم.

مهران با تعجب گفت: هوم صبحانه!

لبخند زدم. گوهر جون اومد تو سالن و گفت: دستت درد نکنه دخترم.

رفتن نشستن پشت میز. اما من سیر بودم. هرچی اصرار کردن نخوردم.

گوهر جون گفت :

- چیزای خوشمزه درست می کنی خودت نمی خوری؟ اینجوری من چاق تر میشم
پسرم

از ریخت و اندام میافته!

مهراد با آرامش غذاشو می خورد و سکوت قشنگی داشت. شکمو! با خنده به گوهر
جون گفتم:

- شما که چاق نیستی که چاق تر بشی.

- نه دخترم من چاق شدم. پس تو به خودت چی میگی اگه من چاق نیستم؟
به خودم نگاه کردم. از نظر خودم متناسب بودم.

گوهر جون پرسید: راستی، کنجکاو شدم بدونم چند کیلویی؟

مکث کردم. به خودم فشار آوردم اما یادم نیومد. سکوت مهراد شکسته شد:

- گوهر خانم، سوال خوبی نپرسیدی. آدم از یه خانم می پرسه، وزن چنده؟
سریع به مهراد نگاه کردم و چشمامو درشت کردم. روبه گوهر جون گفتم:

- دقیقا یادم نمیاد. آخرین باری که روی ترازو رفتم سال قبل بود.

گوهر جون گفت:

- ترازو دارم، می خوای؟

خوشحال شدم. گفتم:

- چرا که نه! خودمم کنجکاوام.

- زیر صندلی توی زیرزمینه. زیر اولین صندلی

- مرسی.

بدون معطلی پاشدم برم زیر زمین که مهراڊ گفت:

- صبر کن با هم بریم. خطر داره. معلوم نیست چه حیوونای موذی اونجان. پاتم ضرب دیده.

از موش و مارمولک می ترسیدم. حس کردم قیافه ام تغییر کرده. توی آینه قدی راهرو

خودمو نگاه کردم، برای این کار مجبور شدم گردنمو ازون جایی که ایستادم خم کنم و خودمو سمتش بکشم. دیدم معلومه ترسیدم. به مهراڊ نگاه کردم. با لبخند غذا می خورد. باشه، منو اذیت می کنی؟ تصمیممو گرفتم. بلند شدم و گفتم:

- برای این که بدونم وزنم چنده ذوق و عجله دارم.

و به طرف انباری رفتم. گوهرجون گفت: صبر کن با هم می ریم.

دستمو بردم بالا و گفتم: الانه بر میگردم.

و مهراڊ اضافه کرد: دختره لجباز

اینو آروم گفت اما من شنیدم. می دونستم دنبالم میاد اما شک داشتم. وسط راه واستادم.

اینور و اونور و نگاه کردم. اما مهراڊ نیومده بود دنبالم. ضایع شدم اما باید ثابت می کردم که بی خود به من خندیده.

در انباری رو باز کردم. انبار تاریکه تاریک بود و البته بزرگ. چشمم به تاریکی عادت کردو

صندلی رو روبه روم دیدم. ترسمو فرو دادم و باشجاعت خم شدم تا ترازو رو که توی

نایلون بود بیرون بکشم که یکدفعه یه مارمولک گنده سفید افتاد رو دستم. از ترس جیغ

کشیدم. اونم ترسید و با قدم های کوچیک اما سریع شروع کرد به حرکت به طرف صورتم. جیغ بنفش دیگه ای کشیدم و بلند شدم و خودمو تگون دادم. اما هنوز سنگینیشو

رو بدنم حس می کردم. رفت توی پیراهنم. با جیغ پیراهنم رو در آوردم. می دونستم هر چی

هوار بزنم کسی نمیشنوه و نیامد و از بابت نبودن لباسی رو تنم خیالم راحت بود. تا این که

مارمولک از روی بدنم افتاد و فرار کرد. نفس نفس میزد و از ترس چشمام خیس شده بودن.

دنبال در انبار گشتم تا بازش کنم که نور بیاد تو

اما پام به نایلون روی زمین گیر کرد و محکم خوردم زمین. —————وم

همین جور دراز کشیده بودم. کل بدنم کوفته شده بود. که صدای موش شنیدم. انبار نبود

که باغ وحش بود. رومو برگردوندم دیدم دو تا موش دارن میان طرفم. هنوز مارمولکه از

یادم نرفته بود نمیخواستم گیر اینا بیفتم.

سریع از جا پریدم و با نهایت وحشتزدگی در انبار و باز کردم و پریدم بیرون که خوردم به کسی.

سرمو بالا گرفتم و دیدم مهراده. برام مهم نبود چی فکر می کنه فقط داشتم از ترس می

لرزیدم. رفتم تو بغلش. داشت با تعجب نگاهم می کرد. وقتی اشکو تو چشمام دید گفت: چی

شده؟

خودمو کشیدم کنار و با دلخوری گفتم:

– انباره یا باغ وحش؟

که یهو با اخم روشو ازم گرفت و رو دیوار روبه رو میخکوب شد.

خودمو نگاه کردم. تی شرتمو از تنم در آورده بودم.

به سرعت تو انبار دویدم و تی شرتمو پیدا کردم و پوشیدم. اومدم بیرون اما زمینو نگاه می

کردم. چه خجالت آور! مهراد هنوزم اونجا بود و به همون دیوار چشم دوخته بود. بی توجه به

طرف خونه راه افتادم. باید از راهرو پر از گل پشت خونه می گذشتم. آروم آروم راه می رفتم که مهراد بهم رسید و گلوشو صاف کرد و گفت:

– اینو نگرفتی.

به ترازوی توی دستش نگاه کردم. سرمو آروم تگون دادم. ادامه داد:

– تعریف کن چی شده. ترسیدی؟ همش تقصیر منه. باید زودتر میومدم

دستت بازم داره می لرزه.

به دستم نگاه کردم. متوجهش نبودم! گفتم:

- دستمو دراز کردم از زیر صندلی ترازو رو بگیرم که مارمولک رفت رو دستم و بعد تو لباسم.
- سکوت کردم. گفتم:
- لباسمو در آوردم که اونو بندازم.
- نوک دماغم قرمز شد و چشمم خیس. مهراد به زمین نگاه می کرد. گفتم:
- مارمولکه دور شد اما خوردم زمین و چندتا موش پریدن طرفم. از ترس فرار کردم و در انبارو باز کردم که...
- مهراد گفت:
- کسی که باید خجالت بکشه منم و بازم تقصیر منه. گفتم باهات نیام اما اومدم که اینجوری شد.
- اینارو گفت اما من بازم خجالت می کشیدم. تو کل راه تونستم بازم انرژیمو جمع کنم. اما
- دلهره هنوز تو تنم بود.
- وزنمو گرفتم. گوهر جون پرسید:
- چند کیلویی؟
- 53
- قدت چی؟
- 167
- خیلی خوبه

تمام فکرو ذکرم پیش پرستو بود و لباسام. او مدم تو راهرو و به پرستو زنگ زدم:

- الو

- سلام پرستو، برات یه زحمتی داشتم

- مگه بدون زحمتم زنگ میزنی؟

- بیخیال پرستوی مهاجر. مثلاً تو دوست صمیمی منی عزیزم!

- خوب آنا خر شدم! بگو؟

- میخوام بری خونه ما ، توی اتاقم، هرچی وسایل ضروری هست بیاری.

- وا. چرا؟

- تو بیارشون اینجا ، بهت می گم.

- کجا؟

- آدرسو اس می کنم.

- باشه. بای

- خدافظ

قطع کردم. مهراذ که از چند دقیقه پیش پشتم و ایستاده بود و فکر کرد نفهمیدم گفت:

- نرسیدن وسایلات هنوز؟

- داره می رسه

- دوستت میاره؟

- آره

- من دارم میرم.

– خدافظ

مهراد رفت. مهمونا اومدنو رفتن دو ساعتی گذشت. پرستو دیر کرده بود.

تو آشپز خونه مشغول کارها شدم که مهراد اومد.

سرگرم شستن ظرف ها بودم که گوشیم زنگ زد. دستم کاملاً کثیف بود. پس مجبور

شدم بزارم رو آیفون. صدای پرستو تو کل خونه پیچید!

با جیغ جیغ گفت:

– الو آنا، وسایلتو جمع کردم. تو خیابونم. بارهای دستم خیلی سنگینه. آدرسو من نفهمیدم.

راننده هم نفهمید منو پرت کرد پایین. این چه وضعشه؟ بیا این جا بی شعور بدجنس. خندیدمو گفتم:

– سلام پرستو. گوشی رو آیفونه عزیزم. من نمی تونم پیام. به امیر زنگ بزن. اون منو یه بار رسوند میدونه کجاست.

– ای بابا چرا نگفتی رو آیفونه؟ به هر حال امیر، سرکارش تو باشگاهه.

– بهش بگو کیان درجریانه. میاد

– باشه باشه. بای عجبم

– درست حرف بزن پرستو.

– اوه باشه گلم یادم نبود یکم حساس تشریف داری. خدافـــــــیظ

قطع شد. صورت گوهر جون و مهراد چرخید روم. مجبور شدم بگم:

– آدرسو پیدا نکرده

– سخت نگیر دخترم

– مگه باهاش چی کار دارم؟

مهراد پقی زد زیر خنده. گوهرجون با لبخند گفت:

– منظورم به خودته

اصلا هم خنده دار نبود ولی ناخواه لبخند زدم. بیست دقیقه بعد ، زنگ زدن درو باز کردم.

پرستو در شیشه ایه سالن رو زد. مهراد پاشد . بدو بدو اومدم گفتم:

– پرستوئه.

مهراد همون جا واستاد. درو باز کردم. پرستو چمدون رو انداخت زمینو پرید تو بغلم و گفت:

– کجا بودی؟ دلم برات یه تیکه شد.

همون طوری که تو بغلم بود گفتم:

– پرستو من گناهی ندارم. بهت میگم جریانو.

– باشه گلم. معلومه خیلی حرف تو دلته

محکم بغلش کردم و یه دونه بوسش. گفت:

– امیر چی؟ چرا نیومد تو؟

– آخ آره. باهات اومد؟

– آره. با کله.

– هیــــــــــــــــس

به مهراو گوهر جون اشاره کردم. نمیخواستم به خاطر با معرفتی دوستای کیان
گوهر جون

و مهراو نظرشون نسبت بهم عوض بشه. ممکن بود فکر بدی در موردم بکنن.

مهراو سلام کرد و گوهر جون گفت :

– دخترم دوستاتو بیار تو.

– باشه چشم

پرستو امیرو صدا کرد. امیر با صدای بلند گفت:

– کار دارم پرستو باید برم.

گفتم:

– امیر. می خوام تشکر کنم. یه لحظه بیا و برو

پرستو وارد شد و با صدای بلند سلام کرد. رفت نشست روی مبل اونور تر مهراو. امیر
هم

اومد تو. قد بلند و کشیده و پوست برنزه ای داشت. بس که اونو کیان با هم صمیمی
بودن

کمابیش قیافه هاشون شبیه هم بود. امیر سلام کرد. بهش گفتم:

– مرسی امیر. ازت ممنونم

– قابلی نداشت. کیان سلام رسوند.

– سلامت باشه.

پرستو گفت :

– ببخشید مزاحم شدیم.

گوهر جون گفت:

- این چه حرفیه. من خوشحال شدم. آنا از شما خیلی تعریف کرده!

پرستو پاشو که رو اون پاش بود؛ برداشت و صاف نشست:

- واقعا؟

- بله

امیر روبه روی منو پرستو، کنار مهراد نشسته بود و چاییشو می خورد.

پرستو منو نیشکون گرفت و گفت:

- در مورد چی می گفتی ناqlا؟ ها؟ زود بگو!

بلند گفتم:

- آی آی. هیچی هیچی

نیشکون دیگه ای روی بازوم گرفتو گفت:

- راستشو بگو.

- به خدا راست می گم.

امیر زد زیر خنده. بلند بلند می خندید. مهراد به روی خودش نیاورد.

آستینمو دادم بالا. روی بازومو کبود کرده بود. با ناراحتی گفتم:

- پرستو، من از تو خوب میگم اونوقت تو بازومو کبود می کنی؟

پرستو با اضطراب گفت:

- آنا ببخشید. من که آرام نیشکونت گرفتم. چرا این قدر کبود شد.

بعد دستشو گذاشت رو بازومو فشار داد ببینه درد می کنه یا نه. دردم گرفت. با داد گفتم:

– آیی مگه داعشی؟ درد می کنه.

مهراد گفت:

– ببینم دستتو.

بهش نشون دادم. رفت از توی یخچال یخ آورد و گذاشت روی دستم.

یخ فریزرشون از دست من ته کشید.

از درد صورتم جمع شد. پرستو یخو از دست مهراد گرفت و گفت:

– ممنون آقا مهراد. خودم یخو میزارم براش

با آخ و واخ گفتم:

– نه نه. به پرستو نده! این دفعه بازومو می کنه!

پرستو با چشماش واسم خط و نشون کشید. خندم گرفت و به مهراد نگاه کردم. مهراد

لبخند قشنگی بهم زد. بعد سرشو تکون داد و رفت نشست. بعد مدتی امیر گفت:

– خوبی آنا؟

خواستم بگم آره، که مهراد با نگاه پر از اخمش به امیر نگاه کرد و با خونسردی گفت:

– چیزی نیست. خوب میشه

امیر با تعجب به من نگاه کرد و سرشو تکون داد، این یعنی "مهراد چشه؟" منم شونه هامو

دادم بالا.

امیر بلند شد و گفت : من دیگه باید برم

صاف نشستمو گفتم: من هنوز تو رو با آقا مهرداد آشنا نکردم!

امیر گفت:

- تعریفشونو از داداش کیان شنیدم.

بعد رو به مهرداد گفت:

- خیلی زحمت کشیدی داداش !

مهرداد که یکه خورده بود .خندید و دستشو به سمت امیر دراز کرد. با هم دست دادن و

امیر بعد از خداحافظی از گوهرجون به طرف در سالن رفت. پرستو گفت:

- امیر ، منو هم تا یه جایی می رسونی؟

- آره. خونتون نزدیک باشگاهه .. می رسونم!

دست پرستو رو گرفتم گفتم :

- پرستو، نرو.دلم برات تنگ شده.

قبل از این که پرستو حرفی بزنه. به امیر چشمک زدم و امیر گفت :

- من باید برم. خدافظ

پرستو گفت:

- ای بابا. پس بعدش چجوری برم خونه؟ خدافظ امیر بدجنس

مهرداد که تمام حواسش به ما بود گفت :

- پرستو خانم. اگه می خواین من بعدا میرسونمتون.

به مهرداد خندیدمو دستامو به هم زدم :

- خیلی ممنون. اینم حل شد.

دسته پرستو رو گرفتمو ، کشیدمش سمت خودم. که گفت:

- وسایلات چی؟

نگاهشون کردم. لنگ لنگون رفتم طرفش که مهراذ گفت : من میارم.

خندیدم و گفتم: مرسی!

منو پرستو جلو می رفتیمو مهراذ پشت سرمون با چمدون میومد. دم در اتاق چمدونو

گذاشت زمین و گفتم:

- می برم تو. باز مرسی.

- قابلی نداشت

و رفت توی اتاق بغلی اتاق من. پرستو چمدونو برد داخل. همه چیو براش

تعریف کردم. آخراش گفت:

- تویه خنگ واقعا پریدی تو بغلش؟

- ل*خ*ت؟ بغل؟ نه بابا فقط خوردم بهش. تازه اونقدر که ترسیده بودم یادم رفت

تونیکم تنم

نیست.

- واقعا سرعت این قدر پیش رفت کرده؟

- آره. از بس امروز ترسیدم. دستم می لرزه

پرستو رو تا دم در بدرقه کردم. بعدش لباسامو برداشتمو بدو بدو رفتم حموم.

حموم سه متر از اتاق خودم دور تر بود دقیقا توی راهرو. تازه فهمیدم که اتاق مهراذ
بغله

اتاق خودمه.

یه شلوار چسبون و یه سارافون بلند پوشیدم. یه روسری کوچیک هم بستم رو سرم.
رفتم تو

آشپز خونه. قیمه درست کرده بودم. به به عجب چیزی شدا.

میزو چیدم. گوهر جون اومد و گونه امو بوسید و گفت:

- چه کردی دختر. ما میمیریم واسه قیمه! برو مهراذو صدا کن بیاد ناهار بخوره. حتما
حوصلش سر رفته.

بدو بدو رفتم بالا. توی آینه قدی خودمو نگاه کردم. چقدر آدم وقتی از حموم میاد ناز

میشه. به خودم ب*و*س فرستادم. موهام چون خیس بود فر شد. دو تا تیکه از
روسری

انداختم بیرون و ولش کردم. بی نهایت گشتم بود.

رفتم پشت در. تق تق تق. داشت آهنگ فریدون فروغی گوش می کرد. بلند تر در
زدم.

اعصابم خورد شد. افتادم به جون در وبا کف دست کوبیدم روش. با جیغ و داد گفتم:

- باز کن دیگه. باز کنن.

در باز شد و مهراذ با ترس گفت: چی شده؟

گفتم: ناهار می خواد ببیننت می گه کار مهم داره.

- کی؟

زدم زیر خنده : بیا ناهار اومده دمه در صدات میکنه

- چی هست؟

- چرا می پرسی؟

- می خوام بدونم. گرسنمه.

- خورش بامیه.

قیافه اش عوض شد. خندم گرفت. بیچاره حتما خیلی گششش بود وگرنه تا الان در رفته

بود. اومدیم سر میز. تا نشست گفت:

- این که قیمه اس؟!!!

از زور خنده داشتم می مردم. قیافش خیلی دیدنی بود. با چه ولعی می خورد. همونجور گفت:

- یادم نمیره.

- خيله خب. آروم تر بخور. باید زنده بمونی که تلافی کنی.

با اخمی الکی نگام کرد. خودمو سرگرم خوردن خوراک خوشمزه ام کردم.

داشتم جلوی تلویزیون درس می خوندم. که صدای حرف زدن مهرداد با تلفن رو شنیدم.

با تمام وجود گوشامو تیز کردم تا بدونم چی میگه. میگفت:

- میخوای بیای اینجا چیکار؟

...

- نمی دونم. ولی حتما باید خبرتو اینجا بدی؟ خب بگو الان

...

خندید :

- باشه کیارش. نه اینا چیه میگی من کی تورو این جا راه ندادم؟ بیا منتظرتم.
کیارش کی بود؟ حتما دوستش بود دیگه. حالا خبرش چی میتونست باشه؟
غرورم بهم اجازه پرسیدن نمی داد برای همین ترجیح دادم سکوت کنم و حس
کنجکاویم رو سرکوب کنم..

کیارش اومد. کت و شلوار اسپرت خوشگلی داشت با چشم و ابروی مشکی. مهران
بردش

توی باغ، روی صندلی نشست.

شربت درست کردم و رفتم تو باغ. مهران گفت:

- آناشید اومد. ممنون

شربت رو تعارف کردم و گفتم:

- سلام

کیارش به گرمی سلام کرد. مهران گفت بشینم. آخ جان یعنی چیکارم داره؟ پر از گنگی
و تعجب نگاهش کردم

و بلاخره نشستیم. مهران گفت:

- می خوایم برنامه بچینیم بریم ویلای کیارش.

- واقعا؟

کیارش گفت: ویلا نیست. یه خونه رو به دریاست. برای عوض شدن حال و هوا. کیان

پیشنهاد داد بریم منم گفتم روبه دریا جا سراغ دارم.

چشام گرد شد :

- کیان؟

- آره . دوستمه. وقتی از مهراد شنیدم شناختمش و گفتم پس کیان دوست
مشتهر کمونه.

بعد این جمله خندید.

زیر لب زمزمه کردم :

- اینا همه همو میشناسن فقط من اینجا تازه واردم

مهراد گفت: یه اکیپ دیگه هم هستن. خوش می گذره. تو هم بادوستات بیا.
گفتم:

- پس یه مسافرت هم افتادیم. باشه

کیارش زد زیر خنده. مهراد گفت:

- پس خوب شد!

کیارش گفت: مهراد من برم دیگه . آناشید خدافظ

مهراد همراه کیارش بلند شد.

کیارش - پس ردیفه ... خوبه بریم که خوش بگذرونیم

دست همدیگه رو گرفتن و فشار دادن ولی تو یه حرکت ناگهانی کیارش مهراد رو
سمت خودش

کشید و بغلش کرد. چه دلیلی داشت که اینکارو بکنه. کنجکاو تر و دقیق تر که نگاه
کردم دیدم داره زیر گوشش حرف میزنه. گوشمو تیز کردم :

– دادا لطف کن ازین به بعد پسرای همسایه اومدن دمه خونتون به باد کتک نگیرشون
این پسر مهتاب خانم...

یهو مهاد جدی و محکم خودشو کنار کشید و تو صورت ملیح و خنده رویه کیارش
نگاه کرد :

– حقش بود

کیارش مستانه خندید و دست روی شونه اش زد:

– باشه مهاد ، اعصاب خودتو خورد نکن

اینو گفت و روشو طرف من چرخوند. سرشو خم کرد و زیر لب گفت : خدا حافظ
و رفت.

مهاد نشست و لیوان شربت رو از رو میز برداشت و سرکشید. گفتم:

– کی میریم؟

– دو روز دیگه

هر دو سکوت کرده بودیم. بیش از حد کنجکاو بودم که بدونم جریان چیه، اما اگه
جوابمو نمیداد

و ضایع میگرد چی؟ به خودم جرئت دادم و بعد از صاف کردن گلوم گفتم :

– میتونم بپرسم جریان پسر مهتاب خانم چی بود که وقتی اومد باهاش دعوا کردی؟

لیوانش رو گذاشت روی میز و به جایی تو آسمون نگاه کرد :

– نه

لبمو محکم گاز گرفتم. ای کوفتو " نه " ! می دونستم ضایع می کنه. پس چرا
پرسیدی؟

شاید مرض دارم.. اه وجدان توام گیر دادیا..

- می تونی دوستاتو بیاری

یه لحظه نگاهش کردم. هنوزم به اون دور نگاه میکرد. منم چشم ازش گرفتم و به داخل خونه

زل زدم. همون طور جوابشو سربالا دادم:

- می دونم

نفسشو پرصدا بیرون داد :

- تنها بمونی بهت خوش نمی گذره.. دعوتشون کن. به پرستو خانم میگی یا خودم دعوتش کنم؟

چرا به آوردن دوستام یا خوش گذشتن بهمون اینقدر اهمیت میداد ؟ یعنی اینقدر مهم بود؟ گفتم:

- دوسته منه پس به من مربوطه

ابروهاش پریدن بالا:

- می تونم پیرسم منظورت الان چی بود؟

مثل پر رو ها تو چشمات زل زدم :

- نه

و بلند شدم و به طرف خونه رفتم.

دو روز مثل برق و باد گذشت. فقط درس خوندم. مهراة سرش به کارش گرم بود. می رفتو

میومد و با اشتها غذا میخورد. البته اون غرورش اجازه نمیداد که تعریف کنه. همین که تشکر میکرد

یعنی خیلی خوشش اومده! تو این دو روز فهمیدم به خدا اعتقاد داره و گاهی نماز می خونه. ما اینیم دیگه قرار نیست کل روزو تو خونه بیکار بچرخیم! باید کشف شه این چیزا تو این خونه.

. رابطم با گوهرجون خیلی بهتر شده بود!

ساعت 8 پاشدم و وسایل جمع کردم. تق تق زدم به در اتاقش. در اتاقو باز کرد. یه شلوار

گرم کن مشکی تنش بود و یه تی شرت اسپرت خاکستری. اوف، خاکستری به رنگ چشماش میومد. به هر کی دروغ بگم، به خودم نمیتونم. خوشگل بود. موهاشو یه راست داده

بود بالا و ریخته بود روی سرش. گفتم:

- صبح بخیر

- صبح بخیر. بریم؟

- مگه بقیه نمیان؟

- میان. تو شهر همو می بینیم. بعدشم صبحانه میخوریمو میریم شمال.

- باشه پس حاضر شم.

داشتم میرفتم تو اتاق خودم که مهراد گفت:

- برای خودت لباس برداشتی؟ برای شنا می ریما!

چشممو درشت کردم و با تعجب نگاش کردم:

– بر میدارم.

رفتم تو اتاقم. این چش بود؟ صدای گوشی بلند شد. مهر آسا بود. برداشتم:

– الو آناجون خوبی؟

– سلام عزیزم خوبی مهر آسا؟ من خوبم

– اه. ببین چه لفظه قلم حرف میزنه رفته تو اون خونه ... بابا پـولدار

خندیدم و گفتم:

– چی میخوای خره؟

– کجا میخوایم بریم؟

– شمال. دریا

– برای شنا؟

– نه! برای نگاه کردن به دریا!

– کوفت عزیزم. نخند آنا. لباس بپارم؟

– آره. فقط مایو نیار

– نه حواسم هست مایو نمیارم

هر دو خندیدیم و گفت:

– کیا هستن؟

– ما و دوستای مهراذ

– مهراذ چقدر خوبه!

الان این جمله رو از کجاش آورد؟ یعنی چی چقدر خوبه؟ گفتم:

- من هنوز نشناختمش ولی تا الان که آدم خوبیه.
- ببین چی می گم. اینو تور کن. جریانتونو پرستو گفته. پسر خوبیه.
- هرچی هیچی بهش نمی گم ... تا حالا منو با پسری دیدی؟ تازه اگر بخوام اینقدر مغروره که...
- باشه فهمیدم. الان می خوایم با امیر بریم دنبال کیانو پرستو و دوستای امیر.
- آهی کشیدم:
- باشه. خدافظ
- بای جیگر.
- گوشیو پرت کردم رو تخت. چرا از این که با دوستام نیستم ناراحت نبودم؟
- به خودم تو آینه اتاقم نگاه کردم. یه شلوار پارچه ای شکل جین جذب و یه تونیک سفید و
- فیت تنم. یه شال آبی انداختم سرم. صورتمو کرم زدمو یه برق لب . اومدم بیرون
- مهراد
- توی ماشین بود و سرش تو گوشیش. با گوهر جون خدافظی کردم و سوار ماشین شدم.
- نگاهم کرد و گفت:
- کلاه نیاوردی؟
- نه. تو خونه اس پرستو نیاورد. ازون لبه دار ها رو میگی دیگه؟
- آره. توی داشبورد یکی هست برش دار.
- در داشبورد رو باز کردم یه کلاه اسپرت بیس بالی خوشگل توش بود.

گفتم:

- چقد خوشگله. اصلا يادم نبود.

- حواست باشه

راه افتاديم . توی راه همدیگه رو دیدیم. توی یه جاده پر از کوه بودیم که همه

ایستادن. برای صبحونه رفتیم داخل یکی ازین رستورانای بین راهی.

کیانو بغل کردم و پیش پرستو و مهرآسا نشستیم. با همه شون آشنا شدم. یه گله پسر.
همه

شون دوستای مهرادو کیارشو کیان بودن. چقدرم زود باهم رفیق میشن. دور یه میز
کنده

نشسته بودیم. چهار تا دختر دیگه هم بودن. باهم آشنا شدیم. زود با هم رفیق
شدیم. صبحانه

کله پاچه و خامه و عسل بود. هر کی هر چی بر میداشت. مهراد گفت:

- آنانشید چرا نمیخوری؟

- کله پاچه رو نمیتونم بینم. از عسل هم بدم میاد.

دختری که اسمش عسل بود گفت:

- یعنی منو دوست نداری؟

خندم گرفت:

- نه بابا شما که تو دل ما جا داری.

کیان گفت:

- کله پاچه رو میدونستم نمی خوری ولی عسل رو نه!

آروم گفتم:

- آخه برادر من. ماکی باهم صبحونه خوردیم؟

کیارش و امیر خندشون گرفت.

مهراد پاشد و با یه ظرفه تخم مرغ نیمرو برگشت. ازش تشکر کردم. دوباره گفت:

- قابلی نداشت .

همین ، بدون حتی لبخندی. شخصیتش برام همینطور جالب تر میشد. دوباره خواستیم حرکت کنیم که به مهراد گفتم:

- من میرم تو ماشینه امیر می شینم. ماشین اونا داره می ترکه. بیان تو ماشین تو.

و به فراری پسرا اشاره کردم.

روشو ازم گرفتو گفت: باشه برو.

با اخمی که حاصل سردیش بود خدافظی کردم و پریدم تو ماشین امیر.

کیان گفت:

- به به خانوم کم پیدا. چه عجب!

امیر گفت:

- نمردیمو دوباره دیدیمتون. آقا مهراد گذاشتن بیاین؟

مهر آسا و پرستو داشتن به زور خندشونو کنترل می کردن که کیان با نیشخند زد پس کله

امیرو گفت:

- حواست به رانندگیت باشه.

– ای بابا مگه چی گفتم؟

همراه پرستو و مهرآسا زدم زیر خنده. گفتم:

– اینقدر منتظرم بودید؟ خب میگفتینو منم اگه مناسب دونستم میومدم تو ماشینتون.

– شما مناسب می دونستی یا آقا مهراد؟

دوباره خندیدیم. کیان گفت:

– ولی دور از شوخی. دستش درد نکنه. اون این سفرو راه انداخت. می خواست تو ازین

حالو هوای خستگی بیای بیرون و آروم بشی.

پرستو به بازوم زدو به پنجره اشاره کرد و در گوشم گفت:

– به چشم شوهری خیلی خوبه نه؟ آقاس!

اخم کردم و هلش دادم و گفتم: گمشو منحرف.

با آرنج زدم تو پهلوش و از خنده ریشه رفت.

بلاخره رسیدیم. عجب جای قشنگی بود. کیارش همه رو به داخل راهنمای کرد. 15 یا

20

نفری میشدیم. پشت ویلا جنگل و روبه روش دریا بود. چقدر قشنگ. اتاقا انتخاب شد. با

دوستان همیشگی و غسل افتادیم تو یه اتاق. همه شون مشغول آرایش بودن. مهرآسا موی غسلو گیس

می کرد و پرستو پودرو کرم می مالید. یه وعضی بود اصلا. حوصلم سر رفت. اتاق

بغلیه ما سه تا دختر دیگه بودن. جالب اینه که اونا هم تو اتاق سرگرم آرایش بودن.

رفتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم. دوستای کیان مشغول چاق کردن قلیون بودن. همشون دور چهارتا قلیون نشسته بودن. تو بگو کی بساطو آماده کردن؟ خدا می دونه! کیان اومد کنارم نشست و گفت:

– ساکتی؟

– ساکت شدم. در عجبم

یکی ازون پسرا گفت:

– عجبه چی؟

به بازوی کیان زدمو گفتم:

– رادارشونم که فعاله!

کیان خندید و سرشو انداخت پایین. بلند گفتم :

– در عجبه اینم که شما چجوری اینقدر سریع بساطه دودو حاضر کردین؟

همون پسر سرشو از میون جمع بلند کردو گفت :

– نیست که شما بدوبدو تو اتاق نرفتین که خودتونو خوشگل کنین؟ وسایل و مواد لازمتونم که به راه بود.

معلوم بود می خواد کل بندازه ولی من حوصله دعوا نداشتم واسه همین با نهایت آرامشم

که طرف مقابلو دیوانه می کرد گفتم:

– مثله اینکه شما حواستون به همه چی هست. آماره همه چیو داری!

– بعله دیگه. همینکه هست

پوز خندی زدم. گفتم:

– حداقل ما به خودمون ضرر نمی رسونیم. نه در حد افراط!

– آره مشخصه. آها راستی شما خودت نمی کشی؟

– لزومی نمی بینم.

– آها دیدم. تو اون اتاقم نموندی

خواستم جوابشو بدم که ، مهرداد که تازه وارد پذیرایی شده بود گفت:

– ساکت شو امید.

پس اسم پسره امید بود که گفت:

– تو هم اومدی مهرداد؟ خانوم، مهرداد مثله شماس. دودی نیست.

رو به من کردو به شکل مسخره ای خندید. کیان گفت :

– حدّ تو بدون پسر.

بعد چند ساعت رفتیم تو ساحل تا والیبال بازی کنیم. عاشق این بازی بودم.

تقسیم بندی مون تموم شد. من و کیانو وامیرو چند تا پسر دیگه افتادیم یه طرف و یه گله

پسر اون طرف. پرستو و عسل و دختری دیگه والیبال بلد نبودن. اما مهرآسا بلد بود.

خودم بهش یاد دادم اما گفت خجالت می کشم و نیومد. اعصابم ریخت به هم. پشت تور

وایستادم و پاس هارو در حد مرگ می دادم. آخرش خورد تو شکم یه پسره. خوب که نگاه

کردم دیدم خورده به امید. لابد الان فکر میکنه از قصد زدم. بلند گفتم:

– از عمد نبود.

– واقعا؟

– آره واقعا.

چشماشو ریز کرد و به طرز خاصی گفت:

– باشه

ادامه بازی رو شروع کردیم. کیان منو برد که آزاد بازی کنم چون زیر تور خطرناک بود و خودش رفت جای من. خداروشکر بازی آزاد هم برام راحت بود هم بلد بودم. تا جواب میدادم توپ رو، دخترا جیغ می کشیدن. و مهادو امید و کیارش مرموزانه می خندیدن. یعنی چه نقشه ای تو ذهنشون بود؟

امتیاز آخر بود. امیر توپ رو گرفتو یه سرویس قشنگ زد. توپ رفت هوا و بعد تو زمین حریف.

کیارش پریدو توپ رو داد به مهاد و مهاد محکم زد تو زمین ما که من پریدمو جواب دادم. توپ رفت بالا و کیان با تمام قدرت زد به توپ و توپ صاف تو زمینشون خوابید. از خوشحالی جیغ کشیدم و پرستو تشویقم می کرد. به نشونه تشکر دستامو بردم بالا .

خندیدم که امید از دور با صدای بلند گفت:

– آنا خانم ——— توپ!

به طرفش نگاه کردم . توپ رو دیدم که داره به طرفم میاد دستامو جمع کردم که جواب

بدم اما توپ با شدت خورد به سرم و کج شدن سرمو حس کردم. تو همون لحظه افتادم

زمین که امیر دستشو گذاشت زیر سرم و با فریاد کیانو صدا کرد. پرستو جیغ جیغ کنون

اومد بالای سرم و کیانو صدا کرد. کیان اومد . گفت:

– آنا چی شد؟ خوبی؟ آنا؟

پرستو گفت:

– تو دهنش خونه؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

– خوبم چیزی نیست

امیر گفت:

– چی شد آنا؟

– هیچی. یکی توپ رو به طرفم پرت کرد که من جواب بدم اما حواسم نبود و خورد تو کلم.

و بدون این که کسی بفهمه به امید نگاه کردم. سرمو با دست فشار دادم و سعی کردم بلند

شم که سرم گیج رفت. کیان منو گرفت و کمکم کرد که برم تو ویلا.

نشستم روی مبل و پرستو و کیان نشستن کنارم. همه اومدن تو و روی مبل نشستن. امید گفت:

– شما که با یه توپ از دهنش خون میاد چرا بازی می کنی؟ مگه نه مهراد؟

همشون زدن زیر خنده. مهرداد که حواسش ناکجا آباد بود گفت:

- چی؟ آها. آره

خندیدم و گفتم:

- آقا امید، شما شکمت خوبه؟ یا هنوز درد می کنه

مهراسا نیش خند زد. کیارش پاشد و گفت:

- دوستان. زنگ زدم یه آشپز بفرستن ولی نداشتن زنگ زدم جای دیگه گفتن فردا

میاد. خلاصه این که با همکاری هم دیگه یه چیزی درست کنیم بزنیم تو رگ.

عسل گفت:

- چرا الان یه چیزی نمی گیرین کباب کنین؟

مهرداد گفت:

- امروز تعطیله. فاصلمونم تا شهر زیاده. همیشه

امید و چند تا پسره گفتن :

- بابا ما به یه املت هم قانعیم. بیخیال

اما تا آخر شب هیچکی تو آشپز خونه نرفت.

با دخترا تو اتاقمون جمع شدیم . از همه جا حرف میزدیم. منو با غزل تو کیفمون

ساندویچ

داشتیم. همونو نصف کردیمو خوردیم. پرستو گفت:

- باید یجوری حال اینارو بگیریم. امروز بهشون خیلی چسبیده.

مهراسا ادامه داد:

– اون از امید که با توپ خوابوند تو سرتو.

گفتم:

– تو از کجا فهمیدی؟

– ای بابا. همه میدونن. تو خواستی هیچی نگی؟

– باشه میدونم چجوری باید حالشونو بگیریم.

– چجوری؟

چشمامو تنگ کردم مرموزانه گفتم:

– غذا درست می کنیم. اما تو غذای امیدو مهرادو کیارش و برسام فلفل می ریزیم.

– مخصوصا تو ماله امید. که بفهمه یه من ماست چقدر کره میده

عسل گفت:

– بیچاره کیارش. تو غذای داداشم نریزین!

گفتم:

– بیخیال بابا فقط محضه خنده.

غزل با ناراحتی گفت:

– تو غذای برسام هم نریزین. گ*ن*ا*ه داره

پرستو خندید و گفت:

– هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه. اصلا شما بشینین. منو مهرآسا و آنا

درستش می کنیم.

مهرآسا خودشو کنار کشید و با خنده و دستای بالا رفته گفت :

– منو قاطی بازیای کثیفتون نکنین!

منو پرستو رفتیم تو پذیرایی نشستیم. بعد از حرفامون و اتمام حجتا خواستیم بریم تو آشپز خونه که کیان گفت:

– آنا. میشه بری برامون یه خورش دبشه شمالی درست کنی؟

پرستو آروم خندید. معلوم بود که اونا هم ساختو پاخت کردنو کیانو انداختن جلو. کیان رو به بقیه گفت:

– آخه طرف مادریه ما شمالی ان.

مهراد اضافه کرد: دستپخت آنا خانم عالیه.

و کیارش با سر تایید کرد: بله بله.

سرمو رو به پرستو تکون دادم و بلند شدمو گفتم:

– باشه. الان میرم.

با تعجب گفتن:

– واقعا؟

انگار خودشونو برای مخالفت آماده کرده بودن. پرستو بلند شدو من سرمو تکون دادم و

قبل از این که بخندیم رفتیم تو آشپزخونه و بلند بلند زدیم زیر خنده. سعی کردم یه غذای

سریع درست کنم برای همین به مخم فشار آوردمو میرزا قاسمی و کشک بادمجون رو درست کردم. پرستو هم خورش کدو درست کرد. با سالاد و سبزی خوردن آوردیم جلو.

حالا خوبه خودشون سفره رو چیدن. کیان و مهرداد شروع کردن به، به به و چه چه کردن. دخترا

خندشونو کنترل کردن و شروع کردن به خوردن. کیان هر لحظه بیشتر از غذا خوشش میومد و

از ما تعریف میکرد؛ مخصوصا از من. مهرداد هم همین. اما مهرداد همین که اولین لقمه رو

برداشت تعریفاش دود شد. به روی خودش نیاورد. امیر و کیارش و برسام هم قیافشون

عوض شد و دیگه اون خنده رو لباشون نبود. ولی بقیه خیلی خوششون اومد و تشکر کردن. آخر شب، غزل و عسلو مهرآسا اومدنو گفتن:

– تو بشقابشون چی ریختین که این شکلی شدن؟

– چیز خاصی نبود. توی بشقاب اونا، ادویه زیاد زدیم. مثله آویشن و نمک و فلفل تازه پرستو

میخواست دارچین هم بریزه که من نذاشتم.

به پرستو نگاه کردم. دوباره شیطنتمون گل کرده بود و آتیش سوزونده بودیم؛

لبخند هردومون هر لحظه بیشتر به قهقهه نزدیک میشد!

پنجره رو باز کردم. صبح شده بود. معلوم بود همه دیشب زیاد خوردن که تا الان پا نشدن. اما من عادت داشتم هر روز ساعت 7 پاشم و بقیه رو بیدار کنم. بیخیال شدم و یه

شلوار کتون مشکی و یه مانتوی آبی آسمونی پوشیدم. کلاه بیس بالیمو انداختم سرم.

دمپایی لا انگشتیمو پوشیدمو از ویلا زدم بیرون که کنار دریا قدم بزنم.
چه هوای خوبی! همه خواب بودن و گرنه می گفتم بیان عکس بگیریم. گوشیمو در
آوردمو
خواستم یه دونه سلفی بگیریم. گند شد. سریع حذفش کردم. سعی کردم یکی دیگه
بگیرم.
دیدم اون بدتر کلاهم نصفه صورتمو گرفته بود داشتم تند تند حذفش میکردم که
کسی
گفت:
- عکست خوب شده؟
دستمو گذاشتم رو قلبم و دیدم مهراده. گوشيو توی دستم فرو بردم و دستم رو این
طرفو
اون طرف کمرم آزاد ول کردم. گفتم:
- بیداری؟
- نه. نتونستم بخوابم. هوا خیلی خوبه. عکستو ببینم؟ خوب شده؟
گوشيو بیشتر فشار دادمو گفتم:
- نه نه نه. خوب نشد. باید حذفش کنم.
با یک حرکت گوشيو از دستم قاپیدو عکس و نگاه کرد. خندیدو گفت:
- این که خوب شده. بزار بفرستم به گوشیه خودم.
پوست لبمو گاز گرفتم و مهراد با حالتی شیطانی و لذت نگام کرد. پریدم طرفش و
سعی کردم

گوشیمو از دستش بیرون بیارم. نمیشد که نمی شد. گوشیمو محکم گرفته بود و همین جور

که می دوید داشت ارسال می کرد. دوباره تلاش کردم. می خواست عکسو بگیره و آینه دقم کنه!

پریدم رو سرش و مشتشو باز کردم تا بگیرمش که افتاد رو زمین و منم افتادم روش. قبل

از این که بتونه بفهمه چی شده گوشیمو از دستش گرفتمو دو قدم فاصله گرفتم. همین جور

که نفس نفس میزدم. خنده ای شیطانی کردم و گفتم:

– هه ازت گرفتمش

بلند شدو تی شرت ورزشیشو تکوند و با لبخند کجی گفت:

– به گوشیت یه نگاه بنداز

به صفحه گوشی نگاه کردم لبخندم محو شد. روش نوشته بود " ارسال انجام شد
". حالا نوبت

اون بود. اما نخندید. اومد جلو صورتمو، عکسو تو گوشیش تکون داد و گفت:

– تلافی جریان دیشب! میرزا قاسمی درست میکنی آره؟

خندم گرفت. فکری تو ذهنم جرقه زد. جلوی چشمای متعجبش ازین لبخند ، راه افتادم به طرف ویلا.

همه چیو برای پرستو تعریف کردم و گفتم:

– حالا نقشه ، من بالای راه پله زمین می خورمو داد میزنم که کمک. توی اون لحظه

کیانو مهادو بقیه خودشونو میرسونن به من. سرشونو گرم میکنم تو هم میری سر
گوشیش و عکسو حذف می کنی.

- اگه رمز داشت چی؟

- دیدم. گوشیش رمز نداره.

- بعدش چیکار کنم؟

- هیچی گوشیه میزاری سرجاش و بدو بدو میای برای کمک به من.

پرستو با هیجان بیشتری بهم زل زد و با تن صدای پایینی گفت :

- ایول. خب بعدش چی؟

ساکت و مرموز زیرچشمی اطرافو نگاه کردم و اروم گفتم:

- بعدش. اگه خواست عکسو به بقیه نشون بده ضایع میشه و ما دوباره می خندیم.
باید به امید

و مهاد بفهمونیم که این تو بمیری ازون تو بمیری ها نیست.

و بازم اون لبخند شیطننت آمیزی که حاصل یه آتیش سوزی دیگه بود!

تو دلم گفتم یا خدا و بعدش از روی دو تا پله پریدم و افتادم رو پله پنجم. شانس
آوردم کسی

رد نشد که ببینه. خوب که نگاه کردم دیدم نزدیک ترین اشخاص به من عسل و
کیارش هستن.

جیغ زدم ، که یعنی من تازه افتادم. عجب هفت خطی هستم من! دوباره بلند تر داد
زدم " کمک "

عسل نگام کردو تا منو دید با کف دست محکم زد به گونه اش :

– آناشید؟

کیارش، مهادو صدا زد و کیانم رسید و همه دورم جمع شدن. کیان پامو نگاه کرد و گفت:

– خوبی؟ چی شد خوردی زمین؟

مهاد که دوره کمک های اولیه دیده بود رسید و مچ پامو خوب نگاه کرد. گفت:

– مشکل خاصی نیست. ولی باعث شده ضربه قبلی که تو خونه خوردی بدتر بشه. چشمامو بستمو لبمو گاز گرفتم. من که نمیخواستم اینجوری بشه. الکی الکی واقعی شد. به

هر حال هرکی خربزه... دیدن پرستو که از پشت رسید افکارمو بهم ریخت. گفت:

– اوا آنا دوباره چی شده؟

نگاهش کردم و چشمکی بهم زد. پرستو ام بازیگر ماهری بودا! خندمو قورت دادمو کیارش

در جواب پرستو با لحن خاصی گفت:

– زمین خورده.

پرستو با نگاهی مسخره و آروم گفت:

– آره. دارم می بینم. خیلی درد می کنه آنا؟

سرمو انداختم پایین و تکونش دادم. کیان بلندم کرد و برد داخل اتاق. رفتن کیان و اومدن پرستو

به داخل اتاق همزمان شد. دو تایی زدیم زیر خنده. پرستو دستاشو آورد بالا و گفت:

– هایفایو و بده.

زدم قدش. گفتم:

– حالا ضایع شدنش حال می‌ده.

بیست دقیقه بعد وقتی راحت تونستم راه برم. توی پذیرایی نشستم. همه همونجا جمع بودنو

حرف می‌زدن. دوتا خیار برداشتمو یکی شو پوست کندمو خیلی با سلیقه دور پیش دستی چیدم و برای تشکر دادمش به کیان. با قدردانی بهم نگاه کرد و خنده مشغول خوردن شد.

رفتم تو آشپز خونه. یه خیار دیگه برداشتم. با صبر و حوصله و پوستشو کندم و با سلیقه چیدمش دور پیش

دستی و وسطش سیب تکه تکه شده گذاشتم. نمکو برداشتمو به خیارا یه عالمه نمک زدم. خندمو قورت

دادمو آروم آروم به مهراد نزدیک شدم که عقب تر و دور تر از بقیه نشسته

بود. پیش دستیو گذاشتم جلوش و آروم گفتم:

– بابت کمک امروز ممنون.

با تعجب نگاهم کرد. خب حق داشت باهاش لج بودم. اما بعدش لبخندی زدو سرش رو تگون داد.

خیارو برداشتو گذاشت تو دهنش. لذتم قابل توصیف نبود. اخماش رفت توهیم. پیش دستی رو تقریبا پرت کرد رو میز عسلی

و با صدایی بلند و رسا گفت:

– امید، برسام، میخوام یه چیزی نشونتون بدم که خیلی باحاله.

رفتم جلو تر و تو جمعشون نشستم و گفتم:

– چی خیلی باحاله؟

ابروی مهران بالا پرید. سرش رفت تو گوشیش و بعدش با گنگی به من نگاه کرد.

برسام گفت :

– ای بابا سرکارمون گذاشتی؟

– نه مثله اینکه گوشی هنگ کرده و حذف شده.

خندیدمو گفتم:

– بین با گوشی چی کار کردی که اینجوری شده. گوشی به این خوبی.

طوری نگام کرد که نیشم بسته شد. بعد پاشد رفت.

به ساعت نگاه کردم. چهارونیم. نزدیک غروب بود. 6 مرداد و تولد پرستو. بهش نگاه

کردم. فکر میکرد یادم میره.

با کیانهماهنگ کردم و دخترا رو بردم لب ساحل. خلوت خلوت بود. بقیه هم فکر کردن

می خوایم

بازی کنیم از ویلا اومدن بیرون. کیان ماشینه امیر رو آورد جلو. رفتم تو ماشین چند تا

آهنگ عقبو جلو کردم. پرستو می دونست تولدشه اما فکر نمی کرد من یادم بمونه.

رسیدم

به آهنگ پرستو از تتلو و اومدم بیرون. غزل با صدای بلندی که من بتونم بشنوم گفت:

– این که قدیمیه. تو ماشینه کیارش آهنگای بلک کتز هست.

عاشق اون بودم اما گفتم:

- این درخواستیه و البته مهم.

و همون موقع بلند بلند خوندم : تولد تولد تولد مبارک!!!

دخترا جو گیر شدنو پرستو پرید تو بغلم. بوسش کردم تبریک گفتم. دستمو گرفت و منو

برد وسط و به زور گفت : به عنوان کادو باید برقصی.

گفتم:

- پس همراهیم کنین!

- ای به چشم.

علاقه ای به قر دادن تو اون جمع نداشتم. واسه همین الکی چرخیدم و با خنده برای دخترا مسخره بازی کردم. در واقع شدم دلکشون . کم کم خودشونم همراهی کردن و

جمع شاد پر انرژی شد. پسرا هم پریدن وسط و آهنگ و زدن از اول. وقتی تموم شد. همگی تولدشو تبریک گفتیم.

پسرا شوخی میکردن و می خندیدن و من از خنده ریشه می رفتم. تو بحثاشون شرکت می

کردمو امیر هی مسخره بازی در میاورد و من از چشمم اشک میومد از خنده. مهرداد از دور با اخم نگام می کرد انگار قاتل بروسلی ام .

از خستگی در واقع خودمو پرت کردم رو مبل. چشمامو بسته بودمو رو شقیقه ام دست میکشیدم

که یکی گونه امو بوسید. چشممو با تعجب باز کردم و پرستورو دیدم. با خنده و ذوقی مثل بچه ها نگاهم میکرد.

گفتم :

- تولدت مبارک پرستو گلم.

لبخندش عریض تر شد. گفت:

- خیلی خوش گذشت عزیزم. ممنون

لبخند ملیحی زدمو کیان گفت:

- خواهرمن مناسبت ها یادش نمیره.

پرستو زد رو دست منو گفت:

- بله بله. میدونم. اما امسال اشتباه پارسالشو جبران کرد.

کیان زد زیر خنده و گفت:

- آها یادم اومد. امیر تو هم یادته؟

کیارش گفت: چیومیگین؟

- سال قبل. چهار خرداد. آنا همه رو دعوت کرد و خواست تو خونه برای پرستو تولد

بگیره اما بعدش فهمید تولدش 6 مرداده. اولین بار بود که آنا خجالت کشید.

پرستو با خنده گفت:

- اون روز خیلی خوش گذشت. تا حالا اونقدر نخندیده بودم. دیدن اشتباه آنا خنده

داره

چون بعدش میگه " خب یادم نبود" یا میگه " خب حواسم نبود"

امیر و مهرآسا که تازه یادشون اومده بود. قاه قاه زدن زیر خنده و من گفتم:

– خب یادم نبود. مگه چیه؟ خود پرستو هم گفت اون روز باحال تر از روز تولدش بوده.
در همین لحظه همه منفجر شدن از خنده. مهراد دستشو گذاشته بود رو شونه کیان و می

خندید. امید گفت:

– واقعا اینجوری گفته؟

با قاطعیت سرمو تکون دادم :

– بعله همینو گفته. خب حواسم نبود.

و شونه هامو انداختم بالا.

امید خندید و به من گفت:

– خیلی باحالی به خدا.

کیارش پاشد گفت :

– خب دیگه خنده بسه. هوا خنک شده. بریم والییال بازی کنیم.

سحر و عسل گفتن:

– یه چیزی بازی کنید که ما هم بتونیم بازی کنیم.

کیارش گفت :

– نیست که بازی نمی کنین!

و به من اشاره کرد. کیان خندید و پاشد و گفت:

– باشه.

توپ رو گرفتو رفت تو ساحل و گفت:

- وسطی.

یار کشی کردیم. من و پرستو افتادیم تو گروه کیان. خوشحال شدم. همون اوله بازی
کیارش و مهاد توپ رو به قصد کشت به طرفمون پرت میکردن..
انگار سر قضیه کشک بادمجون خیلی دلشون پر بود. من جاخالی دادمو
توپ خورد به پرستو. یه گل گرفتمو پرستو با خوشحالی اومد تو. بازی ادامه پیدا کرد.
چون کیان و امیر و سامان قوی تر بودن اول اونا رو زدن. چند تا دختر و پسرو بیرون
کردن و منو امید و موندیم وسط. کیان که می دونست من بازیم خوبه بهم چشمکی زد
و

مهاد توپ رو به طرف امید نشونه گرفت. امید گفت:

- مثلاً دوستیما. درسته تو مقابل منی ولی دوستی یادت رفت.؟

مهاد خندیدو گفت :

- بازیتو بکن.

خندم گرفت. اینقدر رو امید تمرکز کردن که آخرش با ضربه کیارش؛ امید بیرون شد.
گفت:

- ای نامرد.

و از زمین بیرون رفت. کیان و امیر و پرستو و مهاد آسا تشویق می کردن.

عسل توپ رو پرت کردو آروم از کنارش گذشتم. کیارش که از زدن خسته شده بود
مثل میرغضبا عسل رو نگاه کرد. با صدای بلندی گفت:

– مهرداد تو که اونوری حواست باشه که سریع بزنیم کارش تموم شه. خسته شدیم از زدن.

کیارش توپ رو پرت کرد. تند و فرز جا خالی می دادم. تا شماره هشت شد. توپ افتاد دست کیارش. کیارش توپ رو هوایی فرستاد دست مهرداد. تا پیام برگردم بینم چی شد و

چرا هوایی زد. مهرداد توپ رو به سرعت پرت کرد توپ خورد به سرم. صدای خنده مهرداد همراه با تشویق گروهشون بلند شد که با کله خوردم زمینو طعم بد کف رو تو دهنم حس کردم.

صدای خنده مهرداد قطع شد و اومد سمتم. کفششو می دیدم که همینطور نزدیک تر میومد.

صداشو به زور شنیدم که با ناراحتی می گفت:

– آنا. خوبی؟ پاشو آنا. کیان...

به هوش که اومدم دیدم روی مبل دو نفره پذیرای دراز کشیدمو همه اطرافم روی مبل آروم آروم حرف می زنن. سرمو چرخوندم و پرستو رو دیدم که داره موهامو نوازش می کنه. یه دفعه گفت:

– چشمشو باز کرد. کیان بیا.

خندیدمو آروم گفتم:

– کر شدم پرستو، چی شده؟

مهرداد اومدو به پرستو گفت آروم تر. کیان خودشو رسوند:

– هیچی. بهت آرامبخش دادیمو یه ربع بیهوش بودی

کیارش گفت:

- به خیر گذشت. خداروشکر. کیان میگه اتفاق خاصی نیفتاده.

عسل گونه امو بوسید و گفت:

- خوبی؟

سرمو خاروندمو با خنده گفتم:

- خیلی خوبم. فقط سرم درد می کنه.

کیان مثل خودم خندید:

- توپ خورد به سرت که با سر خوردی زمین و اینجوری شد.

مهراد برای اولین بار قیافه محزونی گرفت: شرمنده ام.

گفتم:

- نه بابا، بازی اشکنک داره سر شکستنک داره.

امیر دستشو گذاشت رو سرمو، سرمو تگون داد:

- تازشم. بادمجون بم که آفت نداره.

دستشو پس زدمو گفتم:

- کیان. نمی خوای یه چیزی بهش بگی؟

- چرا چرا! امیر جان ادامه بده.

مهرآسا دستمو گرفتو خندید. همه خندیدن. چپوراست می رفتن میومدنو حالمو می

پرسیدن.

پسرا هم که معلوم بود ترسیدن اذیتم نمی کردندو مراقب بودن ، برای همین من اذیتشون می

کردم.شام کباب کوبیده خوردیم. بعد شام. کیارش رفت یه آهنگ آروم و ملایم گذاشتو با

خواهرش شروع کردن به تانگو رقصیدن.دلم خواست. پاشدمو به کیان گفتم و اونم بلند

شد.امیرو مهرآسا هم پاشدن. سامانو نامزدش هم پاشدن. چه شب قشنگی شد. تازه داشتم

آرامش می گرفتم که کیان منو نشوند رو صندلی کنارمون و گفت:
- خسته شدم.

از غیظ لب بالایی و پایینیمو بهم فشار دادم :

- حتما باید بری وسط تکنو بزنی. خو یه خورده ر*ق*ص آروم رو امتحان کن.
امید که تازه نشسته بود گفت:

- صبر کن عشقش بیاد سراغش. از رقصیدن با عشقش تو همچین جاهایی سیر نمیشه.با

کله هم میره.

بعد یه پس کله از کیان نصیبش شد.امیر اومد سمتم و خواست حرفی بزنه که مهرداد اومدو

سریع تر گفت:

- میرقصی؟

شوکه شدم. دستشو گرفتمو رفتیم وسط. از دور دیدم کیارش داره نوشیدنی غیر مجاز میاره. گفتم:

- نوشیدنی غیر مجاز می خورین؟

- دوستای کیارش می خورن.

- یادم نبود نماز میخونی!

سرشو تکون داد.

آهنگ خیلی ملایم قشنگی پخش میشد.

قربونه مسته نگاهت

قربونه چشمای ماهت

قربونه گرمیه دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفته جونو ندیدی

خستگی هامونددیدی

چرا اشکامو ندیدی؟

غیر از تماس دست ها نزدیکی دیگه ای نداشتیم و این خیلی خوب بود. گفت :

- فکر می کنی نماز می خونم؟

- نمی خونی؟

- گاهی راز و نیاز میکنم تا آرامش بگیرم.

سرمو تگون دادم. چرخ دیگه ای زدیمو گفتم :

- همیشه میخوندی؟

- نه ... چند وقتیّه

با کنجکاو و فضولی تمام پرسیدم :

- چه اتفاقی افتاد که نماز خوندن رو شروع کردی؟

بدون عوض شدن حالتی تو صورتش ؛ همون طور صاف و محکم گفت:

- یه معجزه

چشمم درشت شد. خواستم چیز دیگه ای بپرسم اما چشمای به یه گوشه خیره شدش

این جرئتو ازم گرفت.

موزیک خیلی زیبا و آروم پخش میشد..

- نمی خواستم بزنم به سرت. از دستم در رفت.

- بازی بود دیگه بی خیال. خب حواست نبود.

خندید. منم خندیدم.

مگه این دنیا چقدر بود؟

بدیاش چند تا سحر بود؟

تو که تنهام نمی داشتی.

توی غم هام نمی داشتی

میگفتی با دوتا ستاره.

یه شب آسمون بباره

منم و گریه بارون.
غربت خیسسه خیابون
توی باغچه نگاهم
پر گریه پر آهم
کاشکی بودیو می دیدی.
همه گلاشو چیدی.
همه ی روزای هفته.
که پره غم شده رفته
منو گلدونت میشینیم .
همه عکساتو میبینیم
روز پنجشنبه دوباره.
وعده ی دیدن یاره
روی سنگ سردی از غم .
میریزه اشکای خستم
(آهنگ قربونه مسته نگاهت از مازیار فلاحی)
پاهام درد گرفت. گفتم :
- مهرداد. پام درد گرفته. بریم بشینیم.
مهرداد سرشو انداخت پایین و آروم گفت:
- باشه بریم

نشستم سر جام. ناراحت شده بود؟ نشده بود؟ گیج شدم.

غزل اومد از پشت سرم گفت:

- بهت خوش گذشت؟

دستم دراز کردم تو سر پرستو. پرستو با چشمای درشت نگام کرد:

- چرا می زنی؟

غزل اومد جلو و با لبخند ملیحی گفت:

- من بهت گفتم خوش گذشت!

خندم گرفتم تو سرم تو سرش. پرستو گفت:

- این حرف میزنه منو می زنی. گیجیا!

گیج بودم؟ یا گیج شدم؟ خواستم حرفی بزنم که غزل گفت:

- خب حواسش نبود.

و باهم زدن زیر خنده.

ساعت 6 صبح بود. همه از یه ساعت قبل رفته بودن سر جاشون که بخوابن اما من چون

جام عوض شد خوابم نمی برد. ای خاک بر سرم. جوری که پرستو و مهر آسا بیدار نشن

از تخت پایین اومدم. سه نفری روی تخت دونفره خوابیده بودیم و غسل روی کاناپه کنار تخت

خواب بود. نگاهشون کردم. داشتن خواب هفت پادشاهو می دیدن. بهشون حسودیم شد. در

اتاقو باز کردم از پنجره پذیرای بیرونو نگاه کردم. خلوت خلوت. هیچ کس نبود. کیانو روی مبل وسط سالن دیدم. بیچاره. چقدر خسته خوابیده بود. دلم نیومد بیدارش کنم. آروم

آروم از کنارشون رد شدم. از ویلا خارج شدمو دومترا جلو تر به ساحل رسیدم. دریا آروم

بود دمپاییمو در آوردمو شروع کردم به قدم زدن تو ساحل. دریا وسوسه ام کرد که برم جلو و فقط پاهامو بزارم تو آب. رفتم جلو تر و آب پاهامو به نرمی خیسو نوازش کردو رفت عقب. و دوباره اومد جلو. پاچه های شلوارمو زدم بالای بالا تا برم جلوتر که کسی گفت:

– اینجا چی کار می کنی؟

دستمو گذاشتم رو قلبم. چرخیدم و دیدم مهرداد تو ساحل ایستاده. نفس عمیقی کشیدمو از

آب اومدم بیرون. گفتم:

– بازم تو؟

عصبی شدو گفت:

– بازم من و همیشه من. اگه کسه دیگه ای میومد اینجا و تورو تنها...

چشمامو درشت کردم و دستامو بردم بالا:

– وایسا. باهم بریم. می تونم مراقب خودب باشم و اومدم این جا چون خوابم نمی برد.

اومد نزدیک تر و خشمشو فرو داد. سعی کرد لبخند بزنه گفت:

– قرص خواب می خوای؟

با تندی گفتم:

- داری؟

دقیقا مثل خودم جواب داد:

- پ ن پ!

- خيله خب. فهميدم. نه نميخوام. همين جا بمونم خوابم مي بره.

- باشه. قدم بزنيم؟

با لحن دعوا حرف ميزديم اما دعوا نميکرديم. چه تضاد جالبي! گفتم:

- نه تنها باشم بهتره.

دلّم مي خواست پيشم باشه. اما اينجوري راحت تر بودم. رفتم جلو تر. دلّم خواست

برگردم و بينم هنوزم اونجاست يا رفته؟ پشت كردم. اما رفته بود.

اعصابم به هم ريخت و سرعت قدم هامو زياد تر كردم.. به خودم اومدم و ديدم خيلي از ويلا دور

شدم. خواستم برگردم. كه ديدم دو تا ماهيگير از دور دارن ميان طرفم. آب دهنمو قورت

دادم و با سرعت هر چه تمام تر از طرفي كه اومدم برگشتم. سرعت اونا هم زياد شد و يكي شون داد زد:

- خانوم كجا؟ چرا فرار مي كني؟

داشتم مي دويدم اما سرعت اونا از من بيشتري بود. ترس و دلهره ضربان قلبمو بالا تر ميبرد.

یه لحظه ایستادم و برگشتم تا ببینم کجان ، اما با چیزی که دیدم زبونم بند اومد.
دقیقا پشتم بودن.

با بارانی بزرگ و گشاد سبز و کلاهی که روی سرشون بود قیافه هاشون وحشتناک تر میشد.

دستمو دراز کردم هلش بدم اما اون یکی دستمو گرفت. آماده جیغ کشیدن و زدنشون بودم که

مهرادو دیدم .داشت به سمتمون میومد .. شادی و امید رو به وضوح حس کردم. همین که رسید داد زد:

- دستتو بکش کثافت.

و بدون وقفه با مشت خوابوند تو صورت یکیشون. هر دوشون و البته من شوک شدیم.
با اینکه دونفر بودن

اما انگار حوصله دعوا و کتک کاری نداشتن. شایدم از قیافه خشمگین و ترسناک
مهراد ترسیدن. یکم باخشم

و غضب مهراد رو نگاه کردن. دوباره داد کشید:

- گورتو گم کن

صورتمو برگردوندم. نمی تونستم چهره قرمز و چشمهای قرمز ترش رو ببینم.

ندیدم که ماهیگیر ها با چه سرعتی از مون دور شدن.مهراد اومد طرفم و گفت:

- مگه بهت نگفته بودم؟

منو بگو خوشحال شدم که مهراد رسیده و به سرزنشش فکر نکردم. سرمو انداختم
پایین.

– اگه من نبودم می خواستی چی کار کنی ها؟

جوری داد می زد که حس کردم الان حنجره اش پاره می شه. دستمو گذاشتم رو گوشام و چشممو بستم.

دوباره داد زد:

– جواب بده دیگه؟ زبونتو موش خورده؟ جواب نداری که بدی؟ اگه من نبودم می خواستی

چی کار کنی؟

سکوتی که مفهومش ترس بود ، از طرف من جوابش بود. کلافه تر فریاد کشید:

– چرا ساکت شدی. حرف بزن دیگه.

دستم شروع کرد به لرزیدن. دستمو از رو گوشم برداشتمو بدون این که حرفی بزنم ، به

طرف ویلا راه افتادم. داد زد:

– کجا؟

تحميلم تموم شد. کمی جرئت به کار بردمو جیغ زدم:

– چی کارم داری ولم کن دیگه. می خوام بدونی اگه نبودى چى مى شد؟ میخوای ازت

تشکر کنم؟ باشه. مهرداد ازت ممنونم که این جا بودی و نجاتم دادی. معلوم نبود اگه تو

نبودی این جا چه اتفاقی می افتاد.

سرم تیر کشید و پاهام شروع به لرزش کرد. افتادم رو زمین و تو همون حال گفتم:

– ولم کن. خسته شدم.

بازم با دست های لرزونم گوشم رو گرفتم و زیر لب گفتم:

- بسسه ... ولم کن

مهراذ پرید طرفم و گفت:

- آنا منو ببخش. نمی خواستم این جوری بشه. نمیخواستم سرت داد بزنم.

همون جا نشستم و حرفی نزدیم که آروم بشم. باید هرچه زودتر فراموشش میکردم

چون ممکن بود با اتفاقات امروز حالم بد بشه. بعد چند دقیقه که لرزش پاهام قطع شد. بدون توجه بهش

بلند شدم و به طرف ویلا رفتم. مهراذ اومد جلو:

- آنا وایسا حالت خوب نشده.

نا خودآگاه گریه ام گرفت. دلم به حال خودم سوخت. ترحم؟ نه نمی خواستم! مهراذ تا دم در ویلا

همراهم اومدو همین جور بهم میگفت آروم باشمو برام توضیح میداد.

. هوا کم کم داشت روشن میشد. چقدر دریا دیدنی شده بود.

بی توجه به حرفهایی که برای آروم شدنم میزد ؛ راه رفته رو برگشتمو نزدیک دریا روی صندلی پلاستیکی نشستم.

اشکام سریعا از چشمم بیرون میزد. مهراذ روی شن های ساحل روبه روی من نشستو گفت:

- گریه میکنی؟

اشکامو پاک کردم. سعی کردم عادی باشم:

- نه شن تو چشمم رفته. سرم درد میکنه.

سرشو تگون داد:

- وقتی گفتمی می خوام تنها برم. فکر کردم به تنهایی نیاز داری. برای

همین ازت دور شدم و از بغل مراقبت بودم.

- مرسی که اونجا بودیو نجاتم دادی.

سرشو بالا گرفت و خودشو به اون راه زد. انگار اونم نمیخواست اون جریان یادش

بمونه :

- چه هوای قشنگی!

- اهوم

تو همون لحظه بادی زدو موج ها اومدن جلو و مهراد خیس شد. داشتم از خنده می

مردم. عین گربه ها بلند شد و خودشو تگون داد. شلوار جینشو کفشاش خیس

بودن. موج

دیگه ای زدو دمپایمو با خودش برد. بلند شدم و خواستم برم بگیرمش که مهراد رفت

تو

آبو آوردش. عاشق اون دمپایی لا انگشتی بودم. این بار حتی موهای مهراد هم خیس

شدن. دمپایو ازش گرفتم. تشکر کردم و دستمو کردم تو جیب های تونیکم که

دستمال در

بیارم اما نبود. از سر و صورته مهراد آب میچکید. گفت:

- عیب نداره. خشک میشه

شن روی پیشونیش بود. شالمو گرفتم طرفش:

- موها تو باهات خشک کن.

سرشو به نشونه نه تکنون داد که دسته شالو گذاشتم روسرش. به ناچار با دسته شال.

موهاشو خشک کرد و بعدش تشکر کرد. گفتم:

– خوابم میاد بریم تو ویلا بخوابیم.

توی سکوتی که صدای پرنده های دریایی پرش میکردن ، به طرف ویلا رفتیم.

خیلی آرام گفتم:

– چند ساعت دیگه باید پاشیم که بریم. خوب بخوابی.

سرمو تکنون دادم. دوست نداشتم بخوابم. من چم شده بود؟ می خواستم پیشم باشه.

فقط همین

امتحانمو دادمو اومدم بیرون. هوا خیلی سرد بود و سوز عجیبی داشت. به خودم

لرزیدم.

کلاه پالتومو کشیدم رو سرم و راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس. منتظر ایستادم.

– چطوری شاگرد اول؟

از رو عادت مثل ترسو ها دستمو گذاشتم رو قلبم. پشتمو نگاه کردم. کیوان بود:

– خوبم. تو چطوری شاگرد تنبل؟

کیوان دستشو گذاشت تو جیب کت چرم براقش و یه شکلات در آورد گفت:

– منم. اما تو داری میلرزی! استرسه؟

– سرما!

– بیا این شکلات رو بخور

شکلاتو گرفتم:

– چه طعمیه؟

– مگه شکلاتم طعم داره؟

– نه. تو دهات شما طعم داره؟ چند وقته شکلات نخوردی؟

دستاشو گذاشت تو جیب شلوار جین یخیش و از بالای عینکش نگاهم کرد.

– من از شیرینی خوشم نمیاد. شکلات خور هم نیستم. اینو یکی ازین دخترا بهم داده منم

به تو قالب کردم

خندیدم:

– آها پس بگو. تو که ازین لطفا در حق کسی نمی کنی. مگه این که بخوای از شر چیزی خلاص شی.

– ازین لطف ها که نه. اما بلام تو سرما کمک کنم.

و با حرکت سر به طرف ماشینش اشاره کرد.

سرمو به چپو راست تکون دادم:

– نه. راهم دوره

– کجا میری؟

آدرسو دادم. گفت:

– مسیرم همون وره. چه سوء تفاوتی! مگه نه؟

بلند خندیدمو گفتم:

– آره واقعا

سواره سمند مشکیش شدم. واقعا گرم و نرم بود. الانا بود که خوابم بگیره. دست کردم تو کوله پشتیم و دعا کردم

اون بسته ای که دیروز تهش مونده بودو نخورده باشم.. با تمام دقت توشو زیر و رو میکردم که دستم جنس لطیف و

زر ورقیش رو لمس کرد. ایول پس منه شکمو اینو هنوز تو کوله ام داشتم. با طعم بی نظیر سیب!

کیوان با خنده گفت:

- یه ساعته چیکار میکنی اون تو؟ دستمال میخوای من دارما. هنوز قحطی نیومده

زیپ کوله رو بستم و با چشمای ریز شده جواب دادم:

- من فکر کردم قحطی اومده. جعبه دستمال کاغذیو میدی من ببرم خونه؟

خندید و با گفتن

- عجا

دنده عوض کرد. وقتی رسیدیم تشکر کردم و پیاده شدم. چند ضربه به شیشه دودی ماشینش زدم.

شیشه رو کشید پایین و گفت :

- مقصد بعدیم تو شهر و پارک و بازار نیستا .. مستقیم میرم پی کارم. کجا میخوای بری؟

فقط نگاهش کردم. یهو نتونستم جلوی خندمو بگیرم و زدم زیر خنده. گفت:

- الان خیلی محسوس اشاره کردم تا کسی در بست نیستم

لواشک رو دادم بهش .گفتم:

- بگیر اینو بخور که همین کرایه اته تاکسی دربست
- به شکل بسته ، شکلات ماندش توجهی نکرد و گفت:
- شکلات نمی خورم!
- تو بازش کن! شکلات نیست. حتما باید بخوری. شاید خوشش اومد.
- شیطنت وار خندید :
- خوردنم زور شده ها .. باشه برو یخ زدی
- خدافظ. بازم مرسی. بابت شکلاتم ممنون
- نه بابا شکلات که چیزی نبود.
- آره می دونم چیزی نبود
- و لگدی به لاستیک ماشینش زدم. با خنده دنده عقب گرفتو رفت. وارد سالن شدم. با
- صدای بلند گفتم:
- سلام گوهر جـــــونم. من اومدم
- صداش از طبقه بابا به گوشم رسید:
- امتحان چطور بود؟
- همون طور که توی آشپزخونه میرفتم تا آب بخورم جواب دادم:
- عالی. با کمک مهرداد از خوب سمته عالی سوق داده شدم
- اینو گفتمو خودم غش غش زدم زیر خنده.
- مهرداد با عجله وارد شد و گفت:
- چطوری اومدی؟

- سلام. عصر شمام بخیر. امتحانمو هم خوب دادم.

اخمش عمیق تر شد:

- یادت رفته ازت بزرگترم.

چون کیفم کوک بود جرئت پیدا کردم که سر به سرش بذارم :

- اوه مگه چقدر؟ همش پنج سال. تازه یه جایی خوندم. که رفتار یه پسر 37 ساله با یه دختر 32 ساله برابره. همین طور عقلشون.

گوهر جون اضافه کرد: درسته. منم شنیدم.

تکه ای از نون سنگگ کندم و گذاشتم تو دهنم. مهرداد با اخم اومد طرفم:

- جواب سوالمو ندادی...

اخم نازکی کردم. بعدش با آرامش گفتم:

- کیوان. هم کلاسیم. داشتم با اتوبوس میومدم. چون هوا سرد بود و لرزیدن منو هم دید اصرار کرد که منو برسونه. منم قبول کردم.

مهرداد دستشو گذاشت رو سرش و موهاشو کنار زد:

- اون چی بود بهش دادی؟

اخمامو کردم تو هم:

- تو مراقب منی؟ بهش یه بسته هروئین دادم و پولشو گرفتم. مشکلی داره؟

صداشو انداخت رو سرش :

- آره مشکل داره ... مشکل داره. گفتم چی بهش دادی؟

داد محکم تری :

– درست جواب بده

دوست نداشتم سرم داد بزنه.. حتی کیانم تابحال اینجوری باهام حرف نزده بود.
تصمیم گرفتم باهاش بحث نکنم

به هر حال منو تو خونش راه داده بود. با لحن عادی خودم گفتم:

– بهم شکلات داد. منم بهش لواشکی که تو کیفم بود دادم

یهو حس بدی بهم دست داد. تابحال اینقدر راحت کوتاه نیومده بودم. اسم این حس شکست بود؟ نگاهمو از صورتش گرفتم.

از کنارش رد شدم و تو همون لحظه شکلاتو گذاشتم تو جیب سویی شرتش و رفتم
طرف راه پله. دنبالم دوید و

گفت:

– ازین به بعد. هر جا هستی زنگ می زنی خودم میام دنبالت.

با عصبانیت برگشتمو نگاهش کردم:

– چون تو خونت دلیل نمیشه فکر کنی صاحبمی. حس مالکیت بهش دست داده!

با عصبانیت برگشتمو نگاهش کردم:

چون تو خونت دلیل نمیشه فکر کنی صاحبمی. حس مالکیت بهش دست داده!

گره اخمش باز شد اما فوراً بعدش دوباره با اخم جواب داد:

– نه خیر چون ... چون

نتونستم صبر کنم تا حرفشو بزنه. گفتم:

– چون ————— ی؟

– چون که تو امانتی اینجا، باید مراقبت باشم.

می خواستم این بحث همین جا تموم بشه ، چون هیچ کدوممون کوتاه نمی اومدیم. از پله ها رفتم بالا.

گوهر جون رو روی صندلیه کنار بالکن پیدا کردم. به درختای باغ نگاه می کرد. رفتم طرفش و چند بار بوسیدمش.

نمی دونم چرا اینقدر دوستش داشتم. چه دلیلی داشت که من یهو اینقدر یک نفرو دوست داشته باشم ؟ گفتم:

- چرا ناراحتین؟ چیزی شده؟

- نه دخترم.

- براتون چایی بیارم گرم بشین؟ حس می کنم هوای اینجا سرده

- ای بابا دختر یه ذره به فکر خودت باش.

ابروهامو دادم بالا و چشمکی زدم:

- نمی خوام. می خوام دورتون بگردم.

یه ماچ دیگه از لپش گرفتم. گفتم:

- می خواین شما هم همراه شهین جون و زینب خانم برین بیرون؟ دعوتتون کردنا! شما دلتون وا میشه.

- اگه دلم وا نشد چی؟

خندیدمو گفتم:

- اگه نشد. وقتی اومدین خونه باهم می رقصیم تا سر حال شین. اصلا خودم براتون باباکرم می رقصم. قربونتونم می رم.

از ته دل خندیدو گفت:

- لوس نکن خودتو دختر.

کمک کردم بلند شه و باهم از پله ها پایین اومدیم و توی پذیرایی روی مبل ها نشستیم. مهاد هم همونجا نشسته بود و کتاب میخوند.

بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه تا چایی دارچینی بیارم. حضور مهاد رو پشتم حس کردم. بیپروا گفت:

- ازت به خاطر همه چیز معذرت می خوام و به خاطر گوهر جون ممنونم.

احساس خاصی داشتم. با همه اون غرور لعنتی اش که منم کمی ازش نداشتم داشت عذر خواهی میکرد. آروم گفتم:

- خب، حتما دلیلی داشتی. هیچ وقت توی دعوا فقط یه نفر مقصر نیست. حالا چرا تشکر؟

دستشو برای بار دوم برد تو موهاش اما این بار موهای کنار شقیقه سرشو خاروند و گفت:

- گوهر جون. از وقتی من اومدم تا حالا اونجا نشسته بود و تکون نمی خورد. سعیمو کردم اما نیومد باهام حرف بزنه ، از منم دلخور نیست اینو میدونم. دلش برای بابا و مه...-

کمی مکث کرد. دست از کار کشیده بودم و داشتم خوب به حرفاش گوش میکردم. ادامه داد:

- وقتی تو اومدی با این که ناراحتو عصبی بودی تونستی آرومش کنی. این نعمتیه که خدا بهت داده. با این حال بازم ازت ممنونم. گوهر جون بدون تو افسردگی می گیره.

چشمای درشتمو درشت تر کردم. تعجب کرده بودم. نه بابا. درست می بینم؟ مهرا دو اینحرفا؟ با همه گیجیم گفتم:

- تو و گوهرجون به من لطف دارین. من فقط دارم جبران می کنم. اما قابلی نداشت! ابرومو دادم بالا و چشمکی زدم. لبخندی زد و از آشپز خونه رفت بیرون.
سه فنجون چایی دارچینی و کلوچه خرما یی توی سینی جا دادم و بردم گذاشتم روی میز عسلی. گوهر جون گفت:

- مرسی دخترم

مهرا د چاییشو برداشتو گفت:

- تو که گفته بودی سردم نیست!

- نه مهرا د الان سردم شد. راستی شما ها تو آشپزخونه چی چی پچ می کردین؟
کلوچه هارو آوردم جلو تر و گفتم:
- خودم درست کردم.

همون لحظه موبایل مهرا د شروع کرد به زنگ زدن. بلند شدو رفت اونطرف تر تا جواب بده. گفتم:

- هیچی اومده بود عذرخواهی!

گوهرجون به طرفم کشیده شد و گفت:

- یعنی منت کشی؟

- نه بابا. خیلی ساده. چون سرم بیخود داد کشید.

- تعجب کردم. مهرا د پسر خوب و آرومیه اما پر از غروره برای همین سعی می کنه اشتباهی مرتکب نشه که مجبور به عذر خواهی بشه. اگه ناخواسته اذیت کرد. تو کوتاه

بیا. غرورشو له نکن.

به خودم گفتم چشم — م. اون هر کاری خواست بکنه اما من هیچی نگم؟ حتما. اما از طرفی

دوست نداشتم ناراحتش کنم. دلم میخواد همیشه محکم مغرور بینمش.

صحبتش رو تموم کردو گفت:

– یه قرار کاری مهم دارم

– موفق باشی پسر. منم یه ساعت دیگه با پروانه خانم میرم بازار و همون جا یه چیز می خوریمو میایم خونه.

با ناراحتی گفتم:

– من شام درست کردم.

دست به سینه نشستیم و لبامو بهم فشار دادم. اخمام رفت تو هم. گوهر جون گفت:

– دخترم. بزار تو یخچال فردا می خوریم.

اینم میشد. فردا می تونستم راحت درس بخونم. خندیدمو چایی هارو جمع کردم. آفتابپرستی بودم برا خودم.

اومدن دنباله گوهرجون و رفت. مهاد هم تا نیم ساعت دیگه می رفت. رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم.

از اتاقم اومدم بیرون تا برم آب بخورم. همزمان با من مهادم از اتاق خارج شد. به به چه

تیپی هم زد! کت و شلوار مشکی خوش دوخت و یه پالتوی مشکی خوشگل تو دستش. یه سامسونت هم تو اون دستش بود.

دلَم می خواست دقیق تر نگاش کنم ، اما اگه می فهمید بدجور ضایع میشدم. رومو
ازش گرفتم و خواستم از پله ها برم پایین که
گوشیم زنگ خورد. مهرداد همونجا ایستاد. ای آدمکنجکاو...
دیدم امیره. سبز و فشار دادم.

- الو

- سلام انا خوبی؟

- سلام امیرخان. پارسال دوست امسال سرخپوست. 6 ماهه نمیبینیمت. کجایی؟ نکنه
دوست دختری چیزی؟
مضطرب و وحشت زده گفت:

- یه چیزی بهت می گم فقط هل نشو!

لبمو به دندون کشیدم:

- امیر چیزی شده؟

مهرداد با نگاهش ازم پرسید "چی شده؟"
امیر گفت:

- کسی پیشته؟ آره؟

سرمو چند بار پشت هم تکون دادمو گفتم:

- آره مهرداد اینجاست.

- خوبه ، گوشو بده بهش

مثل یه آدم آهنی گوشو دادم به مهرداد. چند بار سرشو تکون داد بعد یهو سرجاش
ایستاد. چند قدمی ازم

فاصله گرفت. به آرومی حرف میزد:

- امیر ، چجوری؟

- نه منظورم اینه که چجوری بهش...

- باشه. حواسم هست

مهراد گوشیهو قطع کردو اومد نزدیک تر. خیلی آروم و شمرده گفت:

- ببین آنا.. اینو بهت میگم اما باید آروم باشی. قول میدی؟

سرمو چند بار تکون دادم. گفت:

- دِ قول بده گفتم!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- قول میدم دیگه... خب بگو

گفت:

- توی کوچتون. مثله این که دوتا از طلبکارا که آخری بودن. ریختن سر کیان و زدنش.

با نگرانی و اخم نگاهم میکرد و انگار منتظر عکس و العملی ازم بود. گفتم:

- حالش چطوره؟

- تو بیمارستانه. چند جاش شکسته

جیغ کشیدم:

- چی؟ داداش من. کیان توی بیمارستانه؟ اونوقت من اینجام؟ باید برم.

کنترلمو از دست دادم اما تعادل رو حفظ کردم تا از راه پله برم پایین. راه پله جلوی

چشمم تاریک شد. دستمو گذاشتم رو سرم.

گیج می رفت. روی دومین پله بودم که کنترل وزنم از دستم خارج شد. از روی سومین پلهافتادم و بقیه رو قل خوردم.

حس سبکی و پرواز و درد وحشتناکی بهم دست داد. صدای مهراذ تو گوشم پیچید:
- آنــــا؟ مراقب باش.

صدای پاشو شنیدم. بهم نزدیک شدو دستشو گذاشت زیر سرم. داد زد:

- خــــون

و دوباره داد زد:

- مگه قول ندادی لامصب؟ قول داده بودی آنا.. آنا؟ آنا؟

حس کردم دهنم داره کف می کنه. دستا و پاهام میلرزیدن. اما چرا بیهوش نشدم تا حالا؟

حرفای مهراذو شنیدم:

- خــــدا .. آنانشید با منی؟ میشنوی؟ اگه می شنوی...

اگه اختیارمو داشتم می زدم تو سرش. توقع چه کاری داری از من؟ مخم هنگ کرده و سوت می کشید. مهراذ بغلم کرد و انگار می بردتم از خونه بیرون. پالتو شو کشید دورم.

سیاهی چشمام داشت میرفت که مهراذ گفت:

- آنا نرو. آنا من دوست دارم. لعنتی بمون. الان میبرمت بیمارستان؛ تحمل کن. دوستت دارم. ببخش که تا الان بهت نگفتم.

صدا کم کم قطع شد.

چشمامو باز کردم. چقدر سفیدی! یه کم که گذشت محیط سبز و آبی بیمارستان رو دیدم.

سفیدی محو شده بود. یعنی بازم صرع اومده بود سراغم؟

مهراد و پرستو پریدن طرفم. پرستو با خوشحالی و اشک گفت:

– خاله زری آنا بیدار شده.

زری؟ ماما من؟ کی اومد اینجا. با اون پا دردش؟ من که چیزیم نشد. چشمامو بستم.

تمام دردا یادم اومد. مهراد گفت:

– منو یادت میاد؟ اسمت چیه؟

پشت سرم سوزش عجیبی داشت. دستمو گذاشتم پس سرم و با ناله گفتم:

– کیان...

انگار نشنید. سرشو بهم نزدیک کرد. گوششو گذاشت کنار لبم. دوباره با نهایت زورم گفتم:

– کیان؟

مهراد گفت:

– خوبه. خوبه!

پرستو بازوی مامانو گرفتو آورد تو اتاق. گفت:

– به به بالاخره اون چشمای شهلا رو دیدیم. آناشید خانم چشممون به جالتونواشد!

لی لی لی زیبای خفته بیدار شد!

مامان اومد طرفم. گونه امو بوسید. بدون هیچ حرفی فقط گریه می کرد. از گریه اش

منم گریه ام گرفت.

بلاخره آروم شد و گفت:

- آنا؟ خوبی؟ خیلی دل تنگت بودم دختر. دوباره برق چشمتو دیدم. بخند دخترم. دلم برای آتیش نگات تنگ شده بود.

از شادی و این همه محبت بعد از دوماه دوری از مامانم خندیدم. پرستو گفت:

- بیخود نیست اسمش آناشیده!

مهراد که تا اون موقع ساکت و آروم نشسته بود، گفت:

- فکر کنم یعنی آتش و خورشید. مگه نه؟

پرستو مثل یه فیلسوف ادبیات ژست گرفت:

- آره. اما تو اینترنت دیدم نوشته بود "دختر آتش و خورشید" معنی کاملش میشه: دختری

که مثله خورشید می درخشه و به دیگران گرما و روشنایی می بخشه. و مثله آتش. شر و شور داره. به درد می خوره اما اگه مراقب نباشی دامتو می سوزونه.

مهراد با چهره ناراحتش آهی کشید:

- دقیقا همین طوره.

و بعد جلوی چشمای متعجبم خندید، خنده ای که انگار به حال خودش بود و فقط خودش جریانش رو میدونست.

زیر نوازش های مامان نگاهی به پرستو انداختم. چرا هیچکس خبری درست و حسابی از کیان نمیداد؟

مامان سوالمو از تو چشمام خوند و جواب داد: آنا؛ کیان حالش خوب میشه. فعلا دست و پاش تو گچه.

پرستو بلافاصله بعدش اضافه کرد:

– حالش خیلی بد بود، نمی تونست نفس بکشه. بهش شوک دادن.

مهراد با حالتی عصبانی پشت بندش به حرف اومد:

– پرستو خانم نگرانش نکنین. باید آروم باشه.

سرم باند پیچی شده بود. دستم هم درد می کرد. مهراد گفت میره برای ترخیص از دکتر سوال کنه.

وقتی رفت ماما سریع گفت:

– چه پسر خوبیه این مهراد. عین پروانه دورت می چرخید. پسره گوهر خانومیه که پیشش کار می کنی؟

– آره

– ازین مادر همچین پسری بعید نیست. با دوست داداشت خیلی اصرار کردیم اما خودش رفت صندوق، حساب کرد. میگه تقصیر منه.

اخم کردم. پرستو با هیجان گفت:

– آره. خاله راست میگه، منم دیدم. خیلی گله!

خندم گرفت. مهراد اومد تو اتاق و گفت میتونیم بریم. گفتم: میخوام کیانو ببینم.

اخمای ماما رفت توهّم. مهراد گفت:

– میریم اما الان نه، فردا

با لجبازی گفتم: همین الان می خوام

با خشم نگام کرد. ترسیدم. یعنی در واقع لال شدم. می دونستم از رو نگرانی اینجوری میگه. آروم گفتم:

– خب، دلم میخواد

پرستو خندید :

– آقا مهاد به دختر کوچولومون کاری نداشته باشین. میترسه

خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم بهش چشم غره دادم. پرستو بلندم کرد و کمک کرد پالتومو بپوشم. مهاد رو به مامان گفت:

– می خواین ببرمش خونه ما؟ چون اونجا امن تره دارم اینو میگم. شاید اونا هنوز اونجا باشن.

مامان مستاصل نگاهش میکرد. گفت :

– نه ... بهتره که..

مهاد حرفشو قطع کرد:

– ببخشید حرفتونو قطع میکنم اما بازم میگم خونه خودتون خطرناکه. اگه میخواین آنا رو ببرین که برای من فرقی نداره

و چیزی ازم کم نمیشه. ولی من فکر میکنم اینکه بیاد خونه ما بیشتر به صلاحشه مامان دودل بود. از طرفی میدونم داشت به لحن تند مهاد فکر میکرد. مهاد اینبار انگار کمی از رفتارش ناراحت شده بود. چون گفت:

– اگه ناراحتتون کردم معذرت میخوام. واقعا قصد بدی نداشتم

سرشو انداخت پایین و به سرامیک سفید رنگ کف اتاق خیره شد.

– نه پسرم. به نظرم حق با توه.. دل منم رضا نیست

مامان اومد طرفمو گونه امو ماچ کرد. گفت:

– اگه تونستم فردا بهت سر میزنم.

منم بوسش کردم و گفتم:

– ماما تو پات درد می کنه. نیا. من خوبم...

یهو سرم تیر کشید. دستمو گذاشتم روش و با تنگ کردن چشمام از درد ادامه دادم:

– فقط سرم...

مهراد نگاه عادیشو از روبه روش گرفت و با چشمایی پر از نگرانی نگاهم کرد:

– خوبی؟

– آره آره. سرم تیر می کشه.

پرستو گفت: اینا طبیعیه. من نمی گما دکتر می گه!

مهراد گفت: پس بریم. مادر، شمارو هم می رسونم. بفرمایید.

پرستو کمکم کرد و گفت: خاله زری نگران نباشین. من مراقبشم.

نشستیم تو ماشین مهراد. یاد حرفاش افتادم. گفت دوستم داره؟ نه نگفت. غرورش نمی داره.

مگه میشه؟ بعد 7 یا 8 ماه الان بهم گفت؟ اونم زمانی که فکر می کرد بیهوشم؟ نه نگفت!

برای اعتراف کردن احساس آدم باید، شجاعت داشته باشه و تو روی عشقش بگه. نه زمانی که طرفش بیهوشه

البته من بیهوش نبودم... بیدار بودم. محاله که گفته باشه. نگفت..

– کی چیو نگفت دخترم؟

اونقدر سریع چرخیدم سمت ماما که گردنم تیریک صدا کرد. فکرمو بلند گفته بودم.

توجه مهراد جلب شد. پرستو گفت: این زایده ذهن مغتوشه آناشیده جدی نگیرید.

مهراد و مامان خندیدن. گفتم:

- پرستو شانس آوردی چون تو تنم نیست، وگرنه می زدمت. خیلی حرف زدی!
مظلوم شد:

- چشم من ساکت شدم.

خندیدم. مهراد مامانو رسوند. پرستو می خواست پیشم بمونه تا باهم بخندیم..
رسیدیم به خونه باغ.

پرستو دستمو گرفتو مهراد در شیشه ایه سالن رو باز کرد. هنوز چند قطره خون روی
پارکت مونده بود. گوهر جون با
ظاهری آشفته نزدیکم شد:

- کجا بودی دختر؟ دلم واست تنگ شد. سرت خوبه؟ برو رو مبل دراز بکش.

پرستو سلام کردو اجازه خواست که پیشم بمونه. گوهر جونم قبول کرد. کمکم کرد
باهم نشستیم رو مبل. گفتم:

- پرستو جان دستت درد نکنه. خودم میتونم راه برم. تعادل دارم.

پرستو شکلک در آورد و گفت:

- میدونم چه آدمی هستی. من میشناسمت یه دنده. نترس کسی حق نداره واست
دلبسوزونه.

پشت بندش دوید سمت آشپز خونه و با یه لیوان آب برگشت. چه عجب. نمردیمو
پرستو رو تو آشپز خونه دیدیم.

یه کم حرف زدیم و به پیشنهاد مهراد پرستو منو برد تو اتاقم. وقتی درو بست گفت:
- چرا ساکتی خره؟

متفکرانه گفتم:

- تو فکرم پرستو، باید کمک کنی.

- چه عجب، تو ام کمک می خواهی؟ تو خودت همه مشکلاهی ماها رو حل...

- پرستو یک دقیقه ساکت شو. قضیه مهراده!

یهو ساکت شد و با چشمایی که از گشادی پلک نمیزدن گفت:

- مهراد؟

انگشتمو گذاشتم رو بینیم و فشار دادم :

- هیــــــــس آروم. حتما باید اینو میگفتم ساکت بشی؟

با حیرت و هیجان گفت:

- آخه قضیه مهراده!

چشمامو براش تنگ کردم :

- پرستو؟

خندید :

- بگو دیگه! منتظرم

- زمانی که از پله ها افتادم. مهراد بهم گفت که دوسم داره.

بالش تختمو برداشت و پرت کرد طرفم :

- این که مشکل نیست خره

بادستام مهارش کردم و بدون توجه بهش، گفتم:

- مهراد فکر می کرد من بیهوشم.

- تو مگه تو ذهن مهرادی؟ از کجا می دونی؟ شاید می دونسته..

حرفشو قطع کردم:

- پرستو، مشکل این جاست که باید بدونم دوستم داره یا نه؟ یا این که هنوزم پای حرفش

هست یا می زنه زیرش.

پرستو از رو تخت بلند شد و گفت:

- خره. ده ساعت بیهوش بودی. دو ساعته به هوش اومدی. الان باید بهم بگی؟

- خب حواسم نبود.

چند دقیقه به یه گوشه خیره شد و حالت متفکری گرفت. منم مثل خنکا منتظر بودم حرف بزنه.

- یه راهی هست.

- چی؟

- راجع به عشق سه ماه پیشم بهت گفتم؟

- کی؟ چه ربطی داره بابا؟

- حمید رو میگم. تعریف کردم واست؟ همونی که همیشه بهم گل میداد

چند لحظه مکث کردم. بعد گفتم:

- آها یادم اومد. همونی که سه ماه پیش از هم جدا شدین. خب؟

- همیشه حس می کردم دوستم نداره. ازش می پرسیدم و اون می گفت: دوستت دارم. من

می گفتم: از کجا بفهمم راست میگی؟ و اون می گفت: وقتی مردی زنیو دوست داره.

همیشه بهش فکر می کنه. همیشه مراقبشه. روش غیرت داره و حس می کنه اون زن ماله اون. بهش محبت می کنه و هرکاری می کنه که ناراحت نشه تا شادیشو ببینه. هر وقت اینارو از مردی دیدی بدون دوستت داره.

به فکر فرو رفتم و گفتم:

- اوکی. همش هست. اما برای شاد کردنم؟ فکر نکنم!

- خنگه. اینو من خودم دیدم. زمانی که تو بیهوش بودی در به در دنبال کمک و کارای کیان بود. وقتی تلاش می کنه تو غم نداشته باشی یعنی شادیتو میخواد دیگه. نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت. خندم گرفتم و گفتم:

- پرستو؟ تو از کی اینقدر زرنگ شدی؟

پرستو خواست بزنه تو سرم اما دید سرم باند پیچیه، پس گفت:

- کجاست بزنم نمیری بچه؟

بازم خندیدم. ادامه داد:

- ببین آنا، الان مسئله حل شده. یعنی مهرباد دوستت داره. اینو حتی از نگاهش به تو هم

میشه فهمید!

ظالمانه گفتم:

- پس چرا تو این هشت ماه چیزی نگفته؟

چونه اشو خاروند :

– شاید... شاید... ترسیده تو دوستش نداشته باشی و ردش کنی. یا غرورش رو با خاک

کوچه مساوی کنی.

سرمو تکون دادم. شاید، اینم بعید نیست. لعنت به اون غرور لعنتی. خندم گرفت. پرستو

توی اتاق از این طرف به اون طرف می رفت:

– والا... اینقدر که اخلاقت گنده. منم اگه بخوام باتو حرف بزنم دستو پام می لرزه چه برسه که بخوام بهت پیشنهاد بدم. غروری که ندارم له می کنی.

– چنان می زدم تو گوشت که دو دور دور خودت بچرخه. به من پیشنهاد میدی بی شعور؟

پرستو دستاشو برد بالا و گفت:

– هوی... ایزی.. ایزی.. آروم باش. چقدر تند میری! مگه من بهت پیشنهاد دادی؟
– نه. منم گفتم اگه می دادی.

دوباره اخمامون رفت تو هم و جدی شدیم. پرستو گفت:

– ببین. مسئله اینجاست که تو دوشش داری یانه؟

ساکت شدم. دوشش داشتم؟ نداشتم؟

پرستو گفت: سوال سختی پرسیدم؟

– حرف بزار فکر کنم

– آناشید خانوم. عشق فکر کردن نداره. بگو ببینم. وقتی پیشته حس خوبی بهت دست میده؟ یا وقتی نیست دلت میخواد پیشت باشه؟ به حرف دلت گوش کن.

– اصلا با این مسئله موافق نیستم. توی هر چیزی باشه حتی توی عشق باز هم عقل تصمیم

می گیره نه دل. اما راجع به سوالات، آره دوست دارم پیشم باشه. اما دلتنگی رو نمی دونم.

پرستو سرش رو بین دستاش فرو برد:

– به من دل و مغز ربطی نداره. می خوام مطمئن کنم که دوستش داری. وسایلتو جمع کن و برای دوروز بیا خونه ما. بگو پرستو خانم می تونه مراقبم باشه. یا اصلا برای تفریح. تو که نمیتونی کار کنی پس حداقل بیا پیش من. شده برای یه روز، اصلا همین فردا بیا.

– یه ذره نفس بگیر. پرستو یه ریز حرف میزنی. من نگران خودتم.

– هیجان زده ام خو...!

پرستو رفت. تصمیم گرفتم فردا برم خنوشون. به نظر خودم این خیلی خوبه که من عاشقش نشدم. عاشق یعنی دیوونه اما من فقط دوستش دارم که اونم مشخص نیست

کاملا. پس میتونم تا زمانی که عاشق نشدم عقلانی فکر کنم.

یه بار یه پسری که مدام مزاحمم می شد بهم گفت: تا حالا عاشق نشدی که حالمو بفهمی.

من دیوونتم. یعنی دست به هر کاری برای رسیدن بهت میزنم.

صداها تو مخم پیچید. پاک گیج شدم. در اتاقمو باز کردم. از اتاق اومدم بیرون و درو بستم. به پشت سرم نگاه کردم. دره اتاق مهراذ باز بود و داشت کتاب می خوند. چه

عجب، دره اتاق بازو، مهرداد مشغول کار. یاده کارش افتادم. سریع گفتم:

– مهرداد...

لپ تاپ رو کنار گذاشت و از اتاق اومد بیرون. تقریباً می دوید. پشت هم می پرسید:

– چیه؟ چیزی شده؟ سرت؟

از طرز حرف زدنش من نفسم گرفت. نفس عمیقی کشیدم:

– نه. تو جلسه ای که می خواستی بری؟ اون چی شد؟ نتونستی بری مگه نه؟ خیلی مهم

بود. خودت گفتی.

لبخند زد. گفت: اون روز تو از پله ها پرت شدی پایین. داشت از سرت خون میومد. توقع

داشتی وقتی رسوندمت بیمارستان، از همون ور برم سر جلسه؟ خواستم حرفی بزنم. که گفت:

– اگه ناراحت می کنه. باید بگم که اونقدرام مهم نبود. زنگ زدم و موکول شد به دوزخ دیگه

دست بردم پشت سرم و روی باند رو خاروند. خواستم اذیتش کنم. گفتم:

– آها تازه یه چیزی ازون شب یادم اومد.

– چی؟ چی یادت اومد؟

با ناراحتی گفتم:

– هیچی. فقط خواستم بگم که...

با چشمانی پر از سوال بهم خیره شد. نه ، مطمئن شدم که از اعترافش پشیمونه.
گفتم:

- هیچی. ولش کن

ناراحت شدم. دلم می خواست بزنم تو سرش. بهم میگی دوستم داری و
بعدش از این که به یاد بیارم استرس میگری؟ به همین راحتی می خوای بزنی زیرش؟
قیافه ای ظالم و حق به جانب به خودم گرفتم. رفتم پایین و با گوهر جون که داشت
تی وی
نگاه میکرد صحبت کردم. خوب شد گوهر جونو داشتم که با بودن کنارش همه چی یادم
بره. گفتم:

- دخترم. توام پوسیدی این جا. فردا برو و پیش دوستت خوش بگذرون. این هفته
هفته ی

خیلی بدی بوده. اما یادت باشه، وقتی برگشتیو حالت بهتر شد باید برام برقصی. نه
اصلا با هم می رقصیم.

سرم رو از روی مبل راحتی برداشتم :

- ! مگه اون روز بهتون خوش نگذشت؟

- نه . خوش؟ حوصلم سر رفت. بعدشم مهرداد هراسون زنگ زد گفت که تو
بیمارستانی. چه خوشی؟

شونه هاشو مالش دادم. بعد دلداریش رفتم تو اتاقم. باید وسایلمو جمع می کردم.

ساعت 7 و نیم صبح بود. همه وسیله هام آماده بود. گوشیو برداشتمو به پرستو زنگ

زدم. مجبور شدم دوبار زنگ بزنم. بالاخره جواب داد. انگار خواب بود :

– بله؟

– منم پرستو، تصمیممو گرفتم. باید پیامو جریانو بفهمم.

– به به. باشه. تو فعلا بخواب ساعت 10 یا 10 ونیم. بیا. ما فعلا خوابیم!

– همیشه. حاله خوب نیست. میام خونتون، تو حاضر شو که بریم پیاده یه دوری بزنینم.

پرستو آهی کشید و گفت:

– آنا بازم لجباز شدی. کی میای؟

به زور خندیدم:

– همین الان دارم راه میفتم. خداافظ گلم

– باشه. خداافظ عجبم

تماس رو قطع کردم.

صدای مهرداد رو پشت سرم شنیدم:

– جایی میری؟

نشستم روی مبل. همینو کم داشتم. سخت تر شد. گفتم:

– خونه پرستو!

– کی بر میگردی؟

به چشمهایش خیره شدم. توشون غم بود. یهو انگار حالتش عوض شد. دوباره شد

همون مهرداد مغرور و سنگ. جواب دادم:

– نمیدونم.. ولی بالاخره هرجا میرم باید برگردم اینجا

با صدایی که توش خستگی و عصبانیت موج میزد گفت:

- چون مجبوری، هنوزم اینجایی؟
- خودمم نمی دونستم. فقط نگاهش کردم. دستشو گذاشت رو کمرش:
- بیخیال. کی برمیگردی؟
- نمیدونم ولی بیشتر از دو روز نمیومم.
- کیان میدونه؟
- خندم گرفت:
- می فهمه.
- سرشو تکون داد. انگار آخرین تیرش به سنگ خورد. یه دفعه با عصبانیت به طرف در شیشه ایه سالن رفت بازش کرد:
- خدافظ و مراقب خودت باش!
- چرا یهو سیماش قاطی کرد؟ گفتم:
- یه کم دیگه میرم. نکنه می خوای بیرونم کنی؟ اینقدر دوست داری برم؟ چرا زود ترنگفتی که از اینجا...
- آناشید... دیگه این حرفو زن.
- با دستاش موهای سرشو گرفتو به طرف راه پله رفت. اگه بیشتر حرف می زدم، حتما موهاشو می کند! بلند شدم و از خونه زدم بیرون.
- آسمون ابری بود و به خاطر پنهون بودن خورشید زمین رنگی نداشت. انگار بیخودی همه چیز روشن بود.
- بدون نور روشنی بخش و پر انرژی خورشید روز که معنی نداشت. به زحمت خودمو تا سر کوچه رسوندم

که ماشینی جلوی پام توقف کرد. مهرداد سرشو آورد بیرون و گفت:

- بهت گفته بودم که هر جا میری و برمی گردی، من خودم می برمت و میارمت.

نفس عمیقی کشیدم. گفتم:

- هوا خیلی خوبه. میخوام یه کم قدم بزنم.

پیاده شد و در ماشینو کوبید به هم و گفت:

- سوار ماشین کیوان میشی اما این جا که...

طاقتم تموم شد. گفتم:

- بس کن، باشه؟

سوار ماشین شدم. تو کل راه حرفی رد و بدل نشد. فقط آهنگ مازیار فلاحی سوهان

روحم بود.. نمیدونستم چم شده!

شبا مستم زبوی تو

خیالم خوب، ز روی تو

خرامون از خیال خود

گذر کردم، ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق می شم کم کم

بزار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم. عزیز هر دم

گ*ن*ا*ه من ، تویی جادو

نگاه من ، تویی هر سو

مرا از خواب خود بانو

تویی صیاد ، منم آهو

شبه تنهایی زارم

کسی هرگز نبود یارم

خرابه یاده تو بودم

تو مردی ، از نگات مردم

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق می شم کم کم

بزار دستاتو تو دستم

عزیز هر دم، عزیز هر دم

بارون قشنگی شروع کرد به باریدن. رسیدیم. مهرداد ساکت بود. نگاهش می گفت که نرو.

اما اصلا معلوم نبود ، که حسی یا احساسی هست یا نه؟ تازه آقا، اگه درخواستی

داری، باید به زبون بیاری. من خرم. من خنگم . نمی تونم از چشمت بخونم.

از ساکت بودنش حرصم گرفت. خدا حافظی کردم در ماشینو بستم. حتی منتظر نشد برم

توی خونه. گازشو گرفتو رفت. قبل از این که زنگ در رو بزنم، پرستو در رو باز کرد.

می دونست از منتظر بودن برای حاضر شدنش بدم میاد.

- چرا باند سرتو باز کردی؟
- نگاهمو از گرفتم و رفتم تو پارکینگ :
- بود و نبودش فرقی نداشت. زیر شال خوب نمیشد
- سرشو تکون داد و وسایلامو گذاشت توی پارکینگ. گفت:
- خب، حالا کجا بریم قدم بزنیم؟
- نمی دونم. یه جای خلوت. زیر بارون حالش بیشتره.
- دستمو گرفتم توی کوچه آروم آروم قدم بر می داشتیم. همه چیو براش تعریف کردم..
- گفت:
- آنا. دوستت داره. معلومه کلی حرف تو دلشه که می خواد بزنه اما غرورش اجازه نمیده.
- اگه دوستم داره باید غرورشو بزاره کنار.
- همیشه آنا، تو از یه مرد می خوای غرورشو بشکنه؟
- مگه نمی گی عشق قدرتش بالاس؟
- پرستو سرشو تکون داد :
- چرا. هست ولی در همون حد نابودتم می کنه.
- نمی دونم، پرستو. سرم درد می کنه. بریم از داروخونه یه مسکن بگیریم.
- پرستو نفسشو پر از حرص داد بیرون. مشخص بود که می خواست راضیم کنه کوتاه بیام. اما نه. همیشه.
- روی تخت پرستو دراز کشیدمو پاهامو دراز کردم. پرستو چند بار سعی کرد سرمو گرم

کنه اما حوصله هیچ کاریو نداشتتم. برام جوک گفت. از خاطرات خنده دار عشق و عاشقیش تعریف

کرد اما حالم بد تر شد. نمی دونستم دردم چیه. دلم میخواست داد بزمو گریه کنم. آخرشم با

بالش زدم توسر پرستو و خودمو میون بالش پنهون کردم تا بلکه خوابم ببره.

با صدای آروم پرستو بیدار شدم. انگار داشت با تلفن صحبت می کرد:

– سلام گوهر خانم. ممنون. شما خوبین؟ آقا مهرداد خوبن؟

لعنتی، بازم اسمش تو گوشم پیچید. معلوم نبود دردم چیه. دوباره پرستو گفت:

– نه خوابه. از وقتی اومده، هیچ کاره مثبتی نکرده. نه مثل قبل می خنده، نه عصبیه. فقط

یه اخم بزرگ رو صورتشه. یه دردی افتاده تو جونش

من کار مثبتی نکردم ابله؟ پرستو توی اتاق، از این طرف به اون طرف میرفت. با حیرت گفت:

– راست میگین گوهر جون؟ واقعا؟ مهرداد با شما هم دعوا داره؟ میخواین آناشیدو بفرستم

بیاد پیش شما؟

مگه من کارت پستالم؟ مهرداد چش شده بود؟ پرستو دوباره با همون حالت گفت:

– عشق؟ نمی دونم. ولی آقا مهرداد اگه به آناشید حسی داره باید بیادو مثله یه مرد بگه! ابرو هام پرید بالا. پتو رو آوردم پایین تر. پرستو گفت:

– گوهر جون. به قول آناشید، اگه واقعا عشق باشه پس باید غرورشو بزاره زیر پاش.
ای پرستویه خنگ. گوهر جون نمیدونه ، من چه حسی دارم. مگه حسی دارم؟ پرستو با
گنگی گفت:

– آناشید؟ نه چیزی نمی دونه!

بعد با آسودگی گفت:

– میدونم دروغگوی ماهری نیستم. الانم اگه آناشید بفهمه بهتون گفتم. معلوم نیست
چیکارم
می کنه.

....

– از حالش تازه فهمیدم که بدونه هم دیوانه میشن. یعنی آنا هم مهربادو دوست داره.

....

– نه! ما نباید کاری بکنیم. آنا گفت خودش قضیه رو حل می کنه.

....

– گوهر خانم. برای پسر تون می ترسین؟ اینی که من دیدم جایی نمی خوابه که آب
زیرش

بره. تازه، آنا هم عاشق شده. پس به مهرباد آسیبی نمیزنه.

....

– چشم گوهر خانم. خوشحال شدم صداتونو شنیدم.

....

– نه هنوز بیدار نشده. دارم آروم حرف می زنم که بیدار نشه. وگرنه کلمو می خوره.

این آروم حرف زدنته پرستو؟ خجالت بکش. پرستو گفت:

- امیدوارم از حرفام ناراحت نشده باشین. حتما چشم. کاری ندارین؟ خدا حافظتون

گوشیمو قطع کردو گذاشت رو میز.

پتو رو کنار زدمو گفتم:

- گوهرجون چی می گفت؟

شوک شد و با حالتی ترسیده گفت:

- بیدار شدی؟

با بی حوصلگی گفتم:

- جواب منو بده.

- هیچی. گفت که مهرداد دیوانه شده وبه زمینو آسمون گیر میدده. زندگیو به کام گوهر

جون و از همه بدتر خودش زهر کرده. هیچی نمی خوره، میگه خوشم نمیاد و میل

ندارم. با چند تا از دوستاش پشت تلفن دعوا افتاده و سه ساعته که تو اتاقشه و بیرون

نمیاد. کاملاً مشخصه دردش چیه. به بیماری تو مبتلا شده. معلومه که بی اعصابه. مثله

تو!

و بعد خندید. بلند شدم تا بزنش اما سرم گیج رفتو، افتادم روی تخت. پرستو با

خونسردی

بههم آب قند داد. اگه مهرداد بود الان چیکار میکرد؟ مثله پروانه دورم می چرخید. دلم

واسش تنگ شد.

ساعت دو نیمه شب بود. همه خواب بودن. پرستو کنار من روی زمین خواب بود. آرام بلند شدم و

رفتم کنار پنجره. بازش کردم. عجب هوایی بود. گوشیه برداشتم. گوهرجون پیام داده بود.

ساعت یک و خورده ای. بازش کردم:

– آنا دخترم. لطفا بیا خونه. نگرانه خودتو مهربادم. مهرباد تو اتاقه و بیرون نمیاد.

نگرانی تو وجودم چرخید. شماره مهرباد رو گرفتم. چند تا بوق خورد که گوشیم زنگ

خورد. دیدم مهرباده. چه جالب داشتم بهش زنگ میزد. با خنده گوشیه برداشتم:

– الو. مهرباد خوبی؟

– سلام. تو خوبی؟ حالت خوبه؟

– مرسی. اتفاقا داشتم بهت زنگ میزد که خودت زنگ زدی.

ساکت شد. یهو با انرژی گفت:

– راست می گی؟

– آره. اگه یکم دیر تر زنگ می زدی من زنگ میزدمو از غرورت کم نمی شد.

صداش ناراحت شد:

– این چه حرفیه؟ منظورم این نبود. اونم میریزم به پات!

ساکت شدم. این مهرباد بود؟ معلوم نبود چه بلایی سرش اومده. گفت:

– آنا خوبی؟ اونجا راحتی؟ می خوای بیام دنبالت؟

– خوابم نمی بره. نمی دونم چم شده!

– منم همین. فکر هام نمیزاره بخوابم.

با شیطنت گفتم:

– به چی فکر می کنی؟

– نمی دونم. شاید به تو.

بدنم سفت شد. به قول مهرآسا که غم دوری چه می کند. گفتم:

– مهراد. جای خودم بهتر خوابم میبره...

پرید سر حرفم:

– می خوای پیام دنبالت؟

با خنده گفتم:

– اهوم.

با خوشحالی گفت:

– باشه. باشه. الان خیلی سریع میام. آدرسو برام اس کن. الان نشستم تو ماشین.

صدای خندم بلند شد. اولین خنده روز. گفتم:

– اوکی. خدا خیرت بده. برای بار اول تو امروز خندیدم.

– واقعا؟ تو هم روز سختی داشتی؟

– آره. داری میای؟

– آره آره. خدافظ خانوم.

گوشیو قطع کردم. آدرسو فرستادم. گوهرجون بازم بهم پیام داد. بازش کردم. نوشته بود:

- آنا کجایی؟ پسر من با عجله ماشینو گرفت و داره از خونه میره بیرون.
خندیدم. بهش گفتم نگران نباشه. وسایلمو برداشتم. گونه پرستو رو بوسیدم و روی آینه
اتاقش نوشتم: پرستو من خوابم نبرد، با مهرباد رفتم خونه! خدافظ گلم.
و شکلک خنده کشیدم. خیلی آروم از بین پذیرایشون گذشتمو در رو بستم.
از پله ها رفتم پایینو در پارکینگو باز کردم.
ماشینش جلوی در پارک بود. اما خودش نبود. این طرف و اون طرفو نگاه کردم. اما
نبود.
با خودم گفتم، شاید ماشین یکی دیگه است و هنوز نیومده.
داشتم برمیگشتم سمت در که صدایی شنیدم:
- برو تو ماشین دیگه!
چشمامو درشت کردم و برگشتم:
- مهرباد تویی؟
که با گل های رز قرمز و سفید روبه رو شدم.
مهرباد گفت:
- این طوری نگاهم نکن. این گلا رو برات از همینجا چیدم
- چه گلای قشنگی ان. متشکرم.
قبل از این که حرفی بزنه گفتم:
- قابلی نداشت.

و مهاد گفت:

– خب حواسم نبود!

و زد زیر خنده. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. گفت:

– توی راه گلفروشی باز نبود...

– همینا قشنگ ترن.

– چرا؟

مرموزانه ساکت شدم. مهاد آروم می رفت. انگار نمی خواست مسیر تموم بشه. منم
همینو

می خواستم.

گفت:

– سرت خوبه؟

– آره. راضیم ازش. خوب داره کار می کنه.

بعد با دوتا از انگشتام زدم به کلم. خندید و گفت:

– نکن. بازم خون میادا!

– نه بابا. بند اومده.

دوباره سکوت. مهاد خیلی جدی گفت:

– اون شبی که از بالای پله ها افتادی، هیچ وقت بهت نگفتم که چه اتفاقی افتاد.

با نگاهی پراز سوال بهش خیره شدم. عجب هفت خطی بودم من.

چند لحظه ای تو چشمم خیره شد و گفت:

– تا این خبرو شنیدی. کنترلتو از دست دادی و عقب و عقب تر رفتی. تا به خودم اومدم

تا بیامو بگیرمت از اون بالا افتادی و پونزده یا بیست پله رو..

دستاشو محکم رو فرمون کوبید: خودمو رسوندم پیشت اما دیدم از سرت داره خون میاد. توی اون لحظه چشمام تیره شد. نمی دونستم باید چیکار کنم. که سرعت هم پیش اومد

و دست ها و پاهات شروع کرد به لرزیدن. تشنجت تو اون وضعیت خیلی بد بود. بی اراده تکون می خوردی،

از دهنت کف میومد بیرون و من نمی دونستم باید چیکار کنم. انگار دنیا روسرم خراب شده بود.

مهراد ماشینو یه گوشه پارک کردو باخودش آروم آروم می گفت:

– نمی دونستم باید چیکار کنم. ترسیدم... ترسیدم....

دلَم وا رفت. آب شدم. دستمو بردم جلو و گفتم:

– تقصیر تو نبود. می دونم که هر کاری تونستی کردی. خودتو آزار نده.

اما هر کاری کردم نتونستم دستمو جلو تر ببرمو شونه اشو نوازش کنم. دستمو کشیدم عقب. دوباره گفتم:

– ترسیده بودم که از دستم بری و من نتونم حرفمو بهت بزنم. اما وقتی بهوش اومدی

ترسیدم از دستم دلخور باشی که چرا کارهایی که می تونستم انجام بدم برای این که سرعت تموم بشه رو انجام ندادم.... آخه من همه کمک های اولیه رو بلد بودم و

تشنج رو تازه یاد گرفته بودم. اما ترسیدم و بردمت بیمارستان. الان بهت می گم که

عاشقتم انا.

خشک شدم. انتظارشو داشتم اما اینجوری نه! دوباره گفت:

– من دوستت دارم. بدون تو نمی تونم.

منم همین طور بودم. به خودم فشار آوردم. من باید چی بگم؟ کارمو راحت کردو گفت:

– انا. اگه دوستم نداری بگو. هر کاری می خوام بکن اما نرو. بهم اجازه بده که بتونم

عشقمو بهت ثابت کنم. بتونم عاشقت کنم. حق داری که ...

حرفشو قطع کردم بی وقفه گفتم:

– منم دوستت دارم.

نگاهش چرخید سمتم . منم نگاهش کردم. هر دو تو شوک بودیم. مخصوصا من که

اینقدر راحت

و سریع به عشقم اعتراف کردم. این من بودم؟ نکنه پرستو بهم قرص داده؟ یک دفعه

بلند گفت:

– خدایا. جوابمو دادی. دعاهامو شنیدی. خدایا ممنونتم. شکرت . دوستم داره!

بعد خندید. بلند بلند خندید.

به جاده پیش رومون نگاه میکرد و تو فکر بودم که گفت:

– گشت نیست؟

به شکمم نگاه کردم. برای شام هیچی نخوردم. در واقع خواب بودم. گفتم:

– نه. حالم خوب نبود. خواب بودم.

اخماش در هم رفت . اما اخمش شیرین بود. گفت:

- منم. پس کجا بریم غذا بخوریم؟

یکی از ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

- الان؟

- آره. چرا که نه؟ بریم رستوران؟ یا بریم کباب بخوریم؟

- بریم کباب بخوریم.

- چشم.

جلوی یه باغ پیاده شدیم. رفتیم تو و به تخت ها رسیدیم. باغ سرسبز و خوشگلی بود.

آلاچیق و تخت های سنتی داشت. مهرداد سفارش داد و کباب رو

آوردن. به هم لبخند میزدیم و مشغول خوردن از اون کباب خوشمزه بودیم.

گفتم:

- از کی عاشقم شدی؟

سرشو که پایین بود آورد بالا و گفت:

- از همون ماهه اول. عاشق بی پروایی و شیطنت هات شدم. عاشق ساده گیت.

مکت کرد. مشتاق گوش می کردم. تو صورتم خیره شد. ادامه داد :

- باورم نمیشد که اسم این حالت عشقه

گفتم:

- سادگی؟

- یعنی مثله دخترای دیگه نبود. همونایی که همه جاشون عمله زیباییه و برای یک

توجه خودشونو می کشن. لجبازی و غرورت منو جذب می کرد.

- تصمیم گرفتم اذیتش کنم. پس گفتم:
- تا حالا خلیا گفتن دوستم دارن اما به خاطر اینا نبود.
- اخماش رفت تو هم. گفت:
- پس به خاطر چی بود؟
- شونه هامو انداختم بالا:
- نمی دونم. چشم ها؟ زیبایی؟ یا شایدم اندام. توجه نمی کردم واسه همین درست یادم نمیاد.
- قاشق رو پرت کرد تو دیس کباب :
- غلط کردن. کیا گفتن دوستت دارن و سعی کردن بهت نزدیک بشن؟
- نمی دونم. خلیا. گفتم که یادم نمیاد.
- کیوان؟ پسرای دانشگاه؟ جوابه منو بده.
- خندم گرفت. نگاهش عوض شد و گفت:
- منو سرکار میزاری آره؟ نشونت میدم.
- لقمه ای گذاشتم تو دهنم و گفتم:
- دفعه ی قبل هم همینو گفتی! جریانه دیدار بامیه و سلام رسوندن قیمه رو می گم.
- با خنده گفت:
- قیمه خیلی خوشمزه بود. خواستم اذیتت کنم اما گفتم شاید دیگه غذا درست نکنی. یعنی

جرئت نکردم.

خنده های شیطانیم بلند شد. این مهراد با اون مهراد مغرور خیلی فرق میکرد.
دستشو برد جلو و ضبط رو روشن کرد. چند تا آهنگو رد کرد و یکیو گذاشت باشه.
گمون کنم بازم مازیار فلاحی بود:

تو سراپا احساسی

تو خوده عطره یاسی

اگه تو با من باشی

زندگیمو می سازی

دسته تو توی دستم

عشقه تو توی قلبم

من هنوزم عاشقت

بودمو بازم هستم

دوست دارم، دوست دارم

دوست دارم، و بیقرارم

خوشبختیمو، با تو می خوام

باتو آرومه روز گارم

تو سراپا آرامش

من پر از حرفو خواهش

من این خوشبختی رو

فقط با تو می خوامش

تو شبیه رویامی

تو تموم دنیامی

حس خوبه بارونی

که تو قلبم می مونی.

دوست دارم، دوست دارم

دوست دارم، و بی قرارم.

خوشبختیمو با تو دارم

باتو آرومه روزگارم

در شیشه ای سالن رو باز کردم و پریدم توی سالن. چراغا خاموش بود. رفتم طبقه بالا.

از دور چراغ اتاق گوهر جونو روشن دیدم. در زدمو دیدم بیداره. دره اتاقو باز کردم. با تعجب و شگفتی نگاهم کرد.

سلام کردم و رفتم تو بغلش. با دلخوری گفت:

– آنا، نمی دونستم اگه بری اینقدر خونه سوت و کور میشه. مهرباد دیوونه میشه و من

غمباد می گیرم. مهرباد غذا نمی خوره و من حوصلم سر میره. راستی غذا خوردی؟

– آره گوهرجون. با مهرباد رفتیم یه چیزی خوردیم.

نفس راحتی کشید و گفت:

– مهرباد هم از صبح چیزی نخورد. با خودش لج داشت. امروز یه چیزی فهمیدم!

تو دلم گفتم امروز همه ما یه چیزایی فهمیدیم. گوهر جون ادامه داد:

– فهمیدم مهراد دوستت داره. اما تورو مطمئن نیستم. راستشو بگو.

و منتظر نگام کرد. چشمامو بین زمین و آسمون چرخوندم و گفتم:

– راستش منم دوستش دارم.

چشماش از خوشحالی گرد شد و لبخند زد. گفت:

– خب پس عروسم تویی.

خندم گرفت. گفت:

– حالا مهراد بهت گفته؟ بعید می دونم بگه. باید صبر داشته باشی.

بازم خندیدم. گفتم:

– اون گفته. منم بهش گفتم دوستش دارم.

– واقعا؟ خب حالا کجاس؟

– توی خونه.

دوباره محکم تر بغلم کرد. خندید و گفت:

– دخترم برو بخواب. هرچی شد باید برام تعریف کنیا! من باید بدونم پسرم داره چه

غلطی می کنه. جدیداً یه تغییراتی کرده.

شب بخیر گفتمو رفتم که بخوابم.

مهراد توجهش به من بود. منو میبرد دانشگاهو بر می گردوند و توی درسا کمکم می

کرد. توی مدتی که گذشت همه چیو برای پرستو تعریف کردم و اون گفت:

– باید به کیان بگی.

و همین شد یه معضل. دست کیان هنوز تو گچ بود و پاش خوب شده بود. کتابم رو گذاشتم رو تخت

و گوشیه برداشتمو شماره کیانو گرفتم. با چند بوق برداشت:

- سلام. آنا چه عجب! خبری از داداشت...

بی حوصله گفتم:

- سلام، کیان. خوبی؟ میتونیم همو ببینیم؟

کیان ساکت شد و گفت:

- چیزی شده؟

- نه خوبه. نگران نشو. باید باهات حرف بزنم.

بعد خندیدم تا نگران نشه. نفس راحتی کشید و گفت:

- باشه. اتفاقا منم باید باهات حرف بزنم. پارکه جلوی باشگاه خوبه؟

تعجب کردم. کیان با من چیکار داشت؟ گفتم:

- کیان تو هنوز اونجا کار می کنی؟

- آره. کار که نه. نظارت می کنم. آخه با دسته شکسته چی کار می تونم بکنم؟

این بار من نفس راحتی کشیدم. گفتم باشه و قبول کردم. ساعت پنج که مهرداد خونه نبود از

خونه باغ اومدم بیرون و یه راست رفتم جلوی باشگاه. به گوشی کیان زنگ زدمو چند دقیقه بعد جلوی در بود. با خنده گفتم:

- به به! داداش پر مشغله. چی میخوای بهم بگی؟

کیان لباسشو صاف کرد و گفت:

- فعلا صبر کن .

دستشو گرفتم و روی صندلی نشستیم. یه کم از بدهی ها حرف زدیمو بحث به حرفه
کیان

کشیده شد. گفت:

- تو هم می خواستی یه چیزی بگی. اول تو بگو.

من که حسابی کنجکاو شده بودم گفتم:

- نه تو بگو ..

مکث کرد. از فضولی داشتم میمردم. تکرار کردم :

- بگو بگو بگو

لبخند زد. سرشو خاروند و گفت:

- ببین آنانشید، می دونم به خونه گوهر خانم عادت کردی ولی فکر کنم اون طلبکاره

خسته شده. این همه وقت کافیه. مامان دل تنگته. نگرانتم هست. می تونی بیای

خونه. راستی هنوزم اون جا کار می کنی؟

از ناراحتی شوک شده بودم. سریع گفتم:

- آره کار می کنم. حقوقم رو هم می گیرم.

- چه خانواده خوبی. کی میای؟

- مطمئنی بیخیال شدن؟ من می ترسم!

کیان خندید و اون دستشو که سالم بود زد به شونه ام :

- آناشید. اولین روز می گفتمی من نمی ترسم و نمی تونم هیچ غلطی بکنم اما الان می گی می ترسی؟ عجب آدمی هستی!
- با ناراحتی مستی خوابوندم تو شونه اش و گفت:
- آخ خدا
- تند گفتم:
- آی ببخشید یادم نبود دستت تو گچه.
- سرشو انداخت زیر و خندید. منو بگو ترسیدم. دوباره زدمش . گفت:
- دیگه منو اینجوری بی آزار نمیبینی! دفعه بعد من میزنم
- خنده ی مسخره ای تحویلش دادمو گفتم:
- آره جونه عمت. ; ماه پیش هم همینو گفتمی.
- انگشت اشاره اشو آورد بالا :
- آهای بی تربیت. راجع به عمه ام درست صحبت کن. خیلی دوسش دارم.
- مستانه خندیدم :
- اوه اصلا یادم نبود. راستی چند وقته نمی بینیمشون؟
- بااندوه گفت:
- بعد از رفتن بابا...
- و با انگشت مشغول حساب شد. برای اینکه ازین فاز بیاد بیرون گفتم:
- ولش کن. انگشت می خوا ی بهت قرض بدم.
- بی مزه. چی میخوای بهم بگی؟

مکت کوتاهی کردم:

- کیان یه چیزی بگم درکم می کنی؟

یه نگاه مسخره بهم انداخت. گفت:

- از کجا می دونی درکت نمی کنم. من می دونم تو کار یا تصمیم اشتباهی نمیگیری. خب بگو...

تو چشمات زل زدم. از کجا و چجوری میگفتم؟ گفت:

- آنا... بگو دیگه. اینقدرم اینجوری نگاه نکن. حس می کنم چشمت داره می زنه بیرون.

بی وقفه گفتم:

- تقصیر چشم خودته که اینجوری می بینی! چشم من ذاتی اینجوریه.

صورتشو بهم نزدیک کرد:

- به من اینو می گی؟

سرمو رو به آسمون بلند کردم و آه بلندی کشیدم. دوباره گفت:

- ببینم آنا! نکنه گرفتار عشق شدی؟

و بعد زد به پشتم و زد زیر خنده. غش غش می خندید. بار اول بود که از خنده ی کیان

خندم نمی گرفت. راست می گفت، این درد مثله خوره افتاده بود تو جونم. هیچوقت

دوست نداشتم به هیچ کس اینقدر وابسته بشم. کیان ساکت شد و حتما داشت به

سکوتم فکر

می کرد. دوباره صورتشو آورد جلو صورتم. با نگرانی گفت:

- نکنه واقعا عاشق شدی؟

سرمو تند تند پشت هم تکنون اءام و معصومانه نگاهش کردم. به تنها کسی که
اینجوری

نگاه می کردم کیان بوء.زء به سرش و گفت:

– آنا فکر می کنی من عشقو درک نمی کنم؟

با چشم گشاء شده نگاهش کردم. چی اءشت میگفت؟ گفتم :

– کیان تو عاشق شءی؟

سرشو انءاخذت زیر. گفت:

– آره... شیش یا هفت ساله پیش. نمی اونستم باید چیکار کنم. گرفتار شده بوءم. من
ساده

بوءمو عشق اولم بوء اما ءختره ازون هفت خطا بوء.

مشمو گرد کردم و زءم تو شونه اش گفتم:

– چطور من نفهمیءم؟ خیلی خــــری!

به ءورءست خیره زءه بوء :

– ءءارو شکر که اونستم فراموشش کنم.تونستم بلا هایی که سرم آورءه رو از خاطر م

برم.اما هنوزم اسمش، قیافش، روحیش... همش تو ءهنم هست. عشقش تو عقلم
نقش

بسته.

ءستمو گذاشتم روی شونه اش و نوازشش کردم:

– الهی قربونت برم ءاءاشی.چرا من تا حالا نفهمیءم؟ باید برم زیر ماشین

و محکم زءم به کلم.ءستمو گرفتو آورد پایین . با صءای بمی گفت:

- منو ول کن. بگو ببینم، کی خودشو لایق تو و مهرت دونسته؟
- با خجالت نگاش کردم. گفت:
- ندیده بودم خجالت بکشی...
- حالتمو عوض کردم و مغرورانه گفتم:
- کش نمی اومد که بکشم. آخه جنس پارچش کشی نیست.
- و همزمان دستامو به دو طرف کشیدم. خندید و گفت:
- کشتی منو.. بگو دیگه.
- منو خیلی دوست داره ، اینو باور دارم و می دونم اما می خوام مدت زمان بیشتری بگذره.
- وقتی سکوتشو دیدم. حدس زدم که سوال تو ذهنش چیه. گفتم:
- منم دوستش دارم.
- منظورم این نبود... بگو کیه؟ من می شناسم؟ پسرای دانشگاهن؟
- بی پرده گفتم:
- مهراذ
- حیرت کرد. نفسمو با سروصدا بیرون دادم. همون طور متعجب گفت:
- چند وقته؟
- چند هفته ای می شه.
- یعنی عاشق کسی شدی که داری به طور موقت تو خونس زندگی میکنی؟
- برگشتمو با تعجب بهش خیره شدم:

- کیان. می گم دوشش دارم. فقط زمان می خوام که بشناسمش.
- بین اینارو من باید با چشمام ببینم که بفهمم واقعا دوستت داره یا نه. این که می خوای
- بمونو بشناسیش به من ربطی نداره. ولی اگه فهمیدم دوستت داره باید یه غلطی بکنه. تمام عمر که همیشه دوست موند. تو داری تو خونه اش زندگی میکنی ساکت شد و چشم ازم گرفت. انگار ناراحت بود. سرمو کج کردم:
- یعنی داری منو دستی دستی میدی برم؟ منو می اندازی بهش؟
- کیان که عصبی شده بود گفت:
- دهنتمو ببند آنا. من این حرفو نزدم. همش اگه است. اگه واقعا دوستت داشت. منو بفهم
- آنا، من داداشتم. هرچی هم که ازت دورم!
- خیلی عادی نگاهش کردم سرمو تکون دادمو پاشدمو از صندلی دور شدم. کیان بلند گفت:
- کجا؟
- بدون این که پشتو نگاه کنم گفتم:
- خونه. یعنی همون محله کار.
- کیان بلند شده بود و داشت دنبالم میومد. چند قدمی از من عقب تر بود گفت:
- محله کار یا محله....
- خون به مغزم نرسید. قبل از کامل کردن حرفش برگشتمو رو به روش با عصبانیت گفتم:

- محله چیـــــی؟ هان؟ چی می خواستی بگی؟
- با جیغ و داد سرش هوار می کشیدم. ادامه دادم:
- تو چه فکری راجع به من کردی؟ منو نشناختی؟ تو برادر منی؟ جوری که با رفیقات
- حرف می زنی با من حق نداری حرف بزنی!
- کیان که جا خورده بود سعی می کرد منو آروم کنه. گفتم:
- دلم سوخت. فکر می کردم تو پشتمی. واقعا که!
- آنا... آنا.. من نمی خواستم اینو بگم.
- بازومو از دستاش کشیدم بیرون و گفتم:
- ولی گفتی... حرفی که زده شده رو نمی شه پس گرفت.
- کیان خواست جواب بده ولی نگهبانی از دور داد زد:
- خانوم مشکلی پیش اومده؟
- سرمو تکون دادم. پوزخندی به کیان زدمو بلند گفتم:
- بله مشکل داریم. لطفا این آقا رو ببرین ببینن چی می خواد بگه.
- نگهبان به طرف کیان رفتو من به سرعت دور شدم. صدای کیانو شنیدم که می گفت:
- آقای محترم اون خانوم خواهرمه.
- لبخند کجی زدمو رفتم خونه باغ. درو باز کردم. گوهر جون تنهایی روی مبل نشسته
- بود
- و کتاب می خوند. نمی خواستم دیگه در موردش فکر کنم. رفتم جلو و بلند گفتم:
- سلام گوهر جون

– سلام دخترم حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:

– خیلی خوبم

گوهر جون خندید و گفت:

– پس خوبه. الان می تونی به حرفت عمل کنی!

چشمم گرد شد. عمل کنم؟ چه کاری؟ قبل از این که حرفی بزنم. گوهر جون گفت:

– خودت گفته بودی باهم برقصیم!

سرمو خاروند و گفتم:

– آها یادم اومد. باشه

بدو بدو رفتم طبقه بالا و لباس راحتمو پوشیدم. یه شلوار پارچه ای مشکی و یه

سارافون

قرمز و مشکی. یه سی دی برداشتمو بردم پایین. به نظرم رقصیدن می تونست حال و

هوای گوهر جونو عوض کنه. گذاشتم تو دستگاه و پلی کردم. دسته گوهر جونو گرفتمو

باهم رقصیدیم. اینقدر مسخره بازی در آوردم که گوهر جون از خنده شکمش درد

گرفت.

ولی بازم حالم بهتر نشد. حرف کیان بدجوری دلمو سوزوند.

با هم وسط سالن بزرگ خونه قر می دادیم. تانگو و هیپ هاپ و حتی

عربی رقصیدیم. باحال ترین جاش تانگو رقصیدن بود. خیلی خندیدیم که تلفن اتاق

گوهر

جون زنگ خورد. خواستم برم طرف اتاقش که گفت:

- دخترم خودم می رم. با من کار دارن

و خودش به طرف پله ها رفت. تعجب کردم اما اهمیت ندادم. رفتم سراغ

آهنگا و چند تا عقب جلو کردم و رسیدم به آهنگ مورد علاقم. صداشو زیاد کردم
پریدم

وسط تنهایی شروع کردم به رقصیدن. اونم بابا کرم. همزمان با رقصیدنم با خودم می
خوندم قر تو کمرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم .. اما بازم نمی تونستم فراموشش
کنم.

ذهنم بدجوری در گیر بود. آهنگ تموم شد و من برایخودم دست زدم و آروم گفتم:
- به به! باریکلا.

خندیدمو برگشتم که برم آب بخورم. که مهراد رو پشت سرم دیدم. گفت:

- تنهایی میرقصی و حال می کنی؟

از این که پشتم ایستاده بود و متوجه نشده بودم عصبی شدم. گفتم:

- نه با گوهرجون داشتیم حال می کردیم.

کلمه حال رو با غیظ گفتم. با حالتی کلافه گفت:

- خیلی هم خوبه. هم برای گوهر جون و هم تو. اما دقت کن بین، تمام در ها و پنجره

ها شیشه ای هستن. اگه کسی میومد چی؟ باغبون که همیشه میادو میره!

کلافه شدم و دستامو گذاشتم رو پیشونیم. سرمو به اینور و اونور تگون دادم.

گوهر جون از راه پله اومد پایین و با خنده گفت:

- دخترم چقدر ناز می رقصیدی! یادم باشه دوستامو دعوت کنم. تو هم بیایو باهم

برقصی.

تازه متوجه مهراد شد و گفت:

– ||| مهراد تو هم دیدی چقدر قشنگ می رقصه؟

بعضی اوقات فکر می کنم چرا گوهر جون هیچ وقت خجالت نمی کشه؟

مهراد سرشو تکون دادو گفت:

– حالتون خوبه گوهر خانوم؟

– بله عالیم پسرم. خیلی کیف داشت. ممنون آنا

خودمو زدم به اون راه که انگار اتفاقی نیفتاده. گفتم:

– به قولم عمل کردم گوهر جون. قالبی نداشت.

گوهر جون از عوض کردن جای حروف کلمات لذت می برد. خندید و با خودش تکرار

کرد:

– قالب ، قابل.

منم خندیدمو با اخم ظریفی گفتم:

– خوشحالم که شما هم بهتون خوش گذشت و حال کردین اما مته این که یکی اینجا

حال

اون یکی رو گرفته.

و به مهراد نگاه کردم. مستقیما توی چشمش. اونم کم نیاورد و همونطور نگام کرد. یه

جوری نگام کرد که موذب شدم. مسخره، کوتاه اومدم. پوز خندی زد و نشست رو مبل.

بامن اینجوری نکن که بد می بینی. باید یه جوری حسابشو برسم.

حس خستگی می کردم. رفتم تو اتاقم لباسامو در آوردم. ای خدا! من با این چیکار کنم. یه

روز اینجوری، یه روز اون جوری. پریدم روی تختمو یه کتاب برداشتم که بخونم، ولی هیچی ازش نفهمیدم. کتابو بستم و زدم تو سرم و بلند داد زدم:
- لعنتی... لعنتی. مهرباد...

ساکت شدم. هر چی فکر کردم نتونستم هیچ فحشی براش پیدا کنم.
خندم گرفت. هیچ صفتی براش پیدا نمی شد. نه بود و پیدا می شد، اما من دلم نمیومد که

بهش نسبت بدم. حیف که دوستت دارم مهرباد، وگرنه شوت می کردم. بلاهایی
سرت

میاوردم که مرغای آسمونم شوت کنن اونورتر.
دوباره کتابو زدم تو سرم. این چه چرتو پرتایی بود که می گفتم؟

وسایلامو جمع کردم و رفتم حموم. برگشتمو لباسامو پوشیدم. رفتم تو آشپز خونه. می
خواستم شام درست کنم. مهرباد طبق معمول روی مبل نشسته و با لپ تاپش ور می
رفت.

گوهر جون داشت تی وی نگاه می کرد. تو کابینت ها رو گشتم. هیچی نبود غذا درست
کنم. یخچالم خالی بود. مهرباد رو نگاه کردم. فکری به سرم زد. بلند گفتم:

- گوهر جون هیچی تو خونه نیست که غذا درست کنم. می رم بیرون خرید کنم.
گوهر جون همون طور که نگاش به تی وی بود گفت:

– باشه دخترم برو. هرچی لازمه بخر.

چشمام برق زد. عاشق خرید برای خونه بودم. سرمو پشت هم تگون دادم و با لبخن نشات گرفته از ذوقم

رفتم طرف راه پله که حاضر شم. مهاد سرش به کارش گرم بود ولی گفت:

– وایسا. ده دقیقه دیگه با هم می ریم.

اعصابم خورد شد. قیافمو جمع کردم. به چه جرئتی سرت جای دیگه است و با من حرف

میزنی؟ دهنمو باز کردم خواستم مته مثلث بیفتم به جونش و حرفامو بزمن اما در کمال

آرامش و نگاه در لپ تاپ روی پاش گفت:

– همین که گفتم. حاضر شو. ده دقیقه

لال شدم. برگشتمو پاهامو روی زمین کوبیدمو از پله ها بالا رفتم. گوهر جون گفت:

– پسر. بهتره بری یه کتاب آداب معاشرت با خانوما بخونی.

بی اراده زدم زیره خنده. مهاد نگاهی به منو گوهر جون انداختو دوباره سرش رفت تو

گوشیش. پنج دقیقه ای حاضر شدم. نشستم روی مبل. اما مهاد همون طور نشسته بود.

فکری به سرم زد که می تونست حرصشو در بیاره. گوشو در آوردم و به پرستو پیام دادم

که یه جوک برام بفرسته. پرستو هم که همیشه گوشه دستش بود سریعا برام جوک فرستاد.

از سرعت عملش خوشم اومد و لبخند رضایتمندانه ای زدم. بالاخره به پرستو یاد

دادم سوال نكنه. خنديدم. صدای زنگ اس ام اسم بلند شد. نگاه هر دوشون افتاد
طرفم و

برگشت اما نگاه مهراڊ سنگين بود. گوشيمو نگاه کردم و گفتم:

– اِ كـــــــــــــــــيوانه!!!

چشمامو درشت کردم كه مثلا تعجب کردم. عجب هفت خطی بودم. پیامو باز کردم و از
یهو از خنده ترکیدم.

گوشی از دستم افتاد. بلند بلند می خندیدم. شكمو گرفتم از خنده. نزدیک بود به
سرفه بیفتم. ای كوفت بگیری پرستو. من نمی خواستم این قدر بخندم. لامصب
جو كش

خیلی باحال بود. اشكمو پاک کردم. مهراڊ و گوهر جون همونطور نگاهم می
کردن. گوهر جون گفت:

– چی شده دخترم؟ اگه خنده داره منم می خوام بخندم.

– چیز خاصی نیست گوهر جون.

و دوباره خندیدم.. زیر لبی با خودم گفتم:

– خیلی باحالی کیوان...

اما طوری گفتم كه مهراڊ هم بشنوه. یهو از جاش بلند شد و گفت:

– پاشو بریم.

سرمو کردم تو گوشيمو گفتم:

– اِاا بودیم حالا.

با تحکم گفت:

- بریم.

بلند شدم همراهش طرف ماشین رفتم. سوار ماشین شدم و راه افتاد. گفت:

- اتفاقی افتاده؟ کیوان چی می گفت؟

صداش آروم تر شده بود. گفتم:

- هیچی. گفتم که چیز خاصی نیست.

و دوباره آروم خندیدم.

صداشو پایین تر آورد و نرم تر گفت:

- اینقدر خنده دار بود؟

- اهوم خیلی. دستش درد نکنه حداقل باعث شد منم کمی بخندم. بقیه که این چیزا

واسشون مهم نیست.

زد رو فرمون و گفت:

- ناراحتیه تو واسه من مهم نیست؟

- ا چرا به خودت گرفتی؟ منظورم مگه به تو بود؟ تو که خیلی خوبی!

نگاشو به جلو دوخت. فهمید دارم مسخره اش می کنم. دستمو بردم جلو و آهنگو پلی

کردم. نمی دونم کی بود فکر کنم سحر بوده باشه. ولی ریتم آهنگشو دوست

داشتم. شروع

کرد به خوندن:

یه شامه رمانتیک

یه لبخنده فوق العاده
یه سوپرایزه شیرین
یه حلقه ی ازدواج ساده
یه شبه پر از عشق
که باتو خواب نمی بره
یه ماشینه قرمز
واسه یه شماله دو نفره
نفس عمیقی کشیدمو با آه دادمش بیرون. مهراد خواست آهنگو عوض کنه که سریع
گفتم:
- رد نکن قشنگه. دوستش دارم.
دستشو کشید عقب. دوباره سحر خوند:
اسمت رو هر نفسمه
بهت دل بستم یه عالمه
غرورمو می شکنمو
می گم عاشقتم. پیش همه
حواسمو پیشت جا می زارم
شبا از فکره تو بیدارم
من هیچ کسو اینجوری
مته تو دوست ندارم

حالم بد شد. آهنگو رد کردم و غرغر کنون گفتم:

– چه غلطا! غرورمو میشکنمو بهت میگم عاشقتم پیش همه! شبا از فکرت بیدارم! بابا
یکم حیا. یکم شرم. یکم ناز و غرور. شورشو در آوردن.

مهراد خندید و گفت:

– اولش که خوب بود! آخره آهنگش بد شد؟

توجهی نکردم. از سحر بعید بود. رسیدیم. بدو بدو با شوق پیاده شدم و وارد سوپر
مارکت

شدم. ازون گنده ها بود که همه چی داشتن. مهراد پشت سرم اومد و گفت:

– آروم تر خانوم.

سرمو تند تند تکون دادم و آهسته گفتم:

– باشه آقا!

یه سبد چرخ دار برداشتم و از همون اول شروع کردم به دید زدن قفسه ها.

هر جا می رفتم مهراد پشته سرم بود. دستاشو پشتش قفل کرده بود و عین آقا بالا
سرا

نگاهم می کرد. گاهی حس می کردم بادیگارد دارم. همون طور با سرعت همه چیزو رد
می کردم

تا به چیزی که می خوام برسم. سریع پیداش کردم و یهو ایستادم. مهراد که پشتم بود
محکم خورد بهم و پام رفت

زیر چرخ و خوردم زمین. درد نداشت ولی گفتم:

– آخ. —مهراد. چیکار می کنی؟

قبل از این که حرفی بزنه. مایع ظرفشویی رو برادشتمو راه افتادم. حتی پشتمو هم نگاه نکردم. بزار فکر کنه باهاش قهرم. کارم تو بخش مواد شوینده تموم شد. داشتیم به بخش خوراکی نزدیک میشدم.

سر پیچ بعدی بود. حس کردم داره از پشتم میاد. سرعتمو زیاد کردم. چرا این بخش تموم نمیشد؟

سرعتمو بیش تر کردم. در واقع می دویدم. رسیدم به پیچ که پشتمو نگاه کردم بینم مهراد کجاست. بهم رسیده بود. همون طور سبد رو حل دادمو خودمم همراهش چرخیدم که خوردم به یه سبد دیگه و پخش زمین شدم. صدای مردی رو شنیدم:

– خانوم خوبین؟ چیزی شده؟

چشمم رو باز کردم. با نگاه اول لقب آقای خوشتیپ تو ذهنم نقش بست. باکلاس لباس پوشیده بود. با ناله گفتم:

– نه نه خوبم. ممنون. ببخشید. حواسم نبود.

گفت:

– اشتباه از من بود. شما ببخشین

دستشو سمتم دراز کرد. الکی مثلاً می خواست کمک کنه. اخم کردم. مهراد اومد و گفت:

– خوبی؟ چی شد؟

وقتی پسره رو در اون حالت دید گفتم:

– بکش کنار.

پسره دستشو کشید. ولی از رو نرفت و گفت:

– بازم ببخشید. تقصیر من بود.

مهراد با خشمی که به نظرم دوست داشتنی بود گفت:

– خواهش می کنم. خانومم می تونی پاشی؟

برق چشمامو حتی خودمم حس کردم. سرمو تکون دادمو سعی کردم بلند شم. زانو هام درد می کرد.

دستامو بردم بالا و دسته سبد رو گرفتم و خودمو کشیدم بالا که شالم بین سبد گیر کردو دوباره خوردم زمین.

مهراد منو گرفتو بلندم کرد. کل مانتوم خاکی شد. خم شدو تمیزش کردم. پسره همون جا وایساده

بود. پر رو. منو نگاه کردو رو به مهراد گفت:

– نامزدتون؟

مهراد ابروشو داد بالا و گفت:

– نه. همسر مه.

اینبار چشمام رعد و برق زد. جانم؟ همسر؟

مهراد رو به من با مهربونی گفت:

– عزیزم بیا بریم.

سرمو انداختم پایینو خندمو قورت دادم و راه افتادم. این دفعه مهراد اون سمتم راه می رفت و پشتم

نبود. سنگینه نگاهه پسره رو پشتم حس کردم. دور که شدیم گفتم:

- عجب سمجی بود. تا دو دقیقه بعدش هم نگاهم می کرد.
- فکش منقبض شده بود و مسلما نمی خواست و نمی تونست حرفی بزنه. با نگرانی نگاهمو ازش گرفتم.
- کاش حواسمو جمع کرده بودم. خواستم فضا رو عوض کنم واسه همین به شوخی گفتم :
- عجب دروغگویی بودیو من خبر نداشتم. همسر؟
- شونه هاشو انداخت بالا و گفت:
- باید حساب به کار دستش میومد.
- خندیدم :
- خب حواست نبود. هر کسی ممکنه در شرایطی دروغ بگه!
- نه نه اتفاقا. حواسم بود. دلم خواست که اینجوری بگم.
- خودمو کشیدم سمتش و با شیطنت گفتم:
- همیشه به حرفه دلت گوش می کنی؟
- همونجور آرام گفت:
- نه. فقط گاهی اوقات. جدیدا این جوری شدم. عشق که منطق سرش نمیشه!
- تو دلم خندیدم. ادامه داد:
- چرا یهو سرعتتو زیاد کردی؟
- بیا! باز پرسش های جنابعالی شروع شد. آها یادم اومد. باهاش قهر بودم.
- جوابشو ندادم. سرمو بالا گرفتم. سبد رو هل دادم جلو و قدم هام رو بلند تر کردم. در همون

حال آروم گفتم:

– تازه یادم اومد چرا اینکار رو می کردم.

مهراد بالاخره خندید و گفت:

– چشم. ناز هم می کشیم. ناز شما که تمومی نداره.

ابرو مو دادم بالا و مغرورانه گفتم:

– نخیر .. نه نداره.

لبخند شیطننت آمیزی زدمو جلوتر ازش راه افتادم. عاشق بخش خوراکی بودم. رسیدم به ترشی ها.

زبونمو تو دهنم چرخوندم زیر لبی گفتم:

– به به. لپته هم داره. هفته بیچار...

مهراد اومد جلو و گفت:

– چرا بر نمی داری؟ بردار دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم و با چشم غره گفتم:

– مضره. معلوم نیست چی توشه.

مهراد دستشو برد جلو و ظرف ترشی رو برداشتو گفت:

– بیخیال. همین یه باره

دستشو پس زدمو سعی کردم ترشی رو ازش بگیرم. با خنده جا خالی می داد. نزدیک بود

خندم بگیره که گفتم:

– اگه مریض بشم و بیفتم بمیرم چی؟

شیشه رو تو هوا نکه داشت. لبخندش محو شد. یعنی میشه من یه بار به حرفی که می
خوام بزنم فکر کنم؟ جمله ای گفتم که نمی خواست هیچ وقت بشنوه. ترشی رو
گذاشت سر

جاش و چند قدم رفت جلو تر و همونجا ایستاد.

دو بسته نمک فلفل برداشتمو گفتم:

– مهرداد. بیخیال. خودم ترشی درست می کنم. خوش مزه تر از اینم میشه. قول می
دم. سالم ترم هست.

رفتم طرفش و با سبد چرخ دارم هلش دادم که بره اونور تر. همزمان ادای ماشین
درآوردم:

– هن هن هن... بیب بیب. آقا برو کنار سره راه ایستادی. چراغ سبزه تو هیپروتسی؟
مهرداد رفت کنار و همراهم اومد. باهاش حرف می زدم اما سردو کوتاه جواب می داد
خدایا ببین الان من دارم ناز می کشم. یه ذره نداشتی کیف کنم. رسیدیم به بخش
قاقالیلی ها.

لبامو جمع کردم و چشامو دادم بیرون و با لحن شکمویی گفتم:

– آخ جان. بالاخره رسیدیم به هله هوله ها و قاقا ها. تمام مدت منتظر این جا
بودم!

مهرداد بالاخره خندید و گفت:

– قاقا؟ هله هوله؟ من نمی دونم چرا تو چاق نمی شی؟

برای اینکه تونستم به حرف بیارمش به خودم آفرین گفتم و یه لایک بزرگ رو تو ذهنم مجسم کردم.

سرمو بالا گرفتمو لبو لوچه آویزتمو جمع کردم و گفتم:

– بعله دیگه. هرکی شکموئه که نباید چاق باشه. من چون شکموئم آشپزی بldم. راستی

نکنه تو زنه چاق دوست داری؟ آره؟ بگو تا حسابتو برسم.

قهقهه ای زد و گفت:

– نه عزیزم. من تو رو همینجوری می خوامت. منو اینطوری عاشق خودت کردی. تازه من الان می ترسم بیفتی

به جونم و منو بزنی. وای به وقتی که چاق ام بشی.

خندمو قورت دادم. معصومانه نگاهش کردم و گفتم:

– واقعا می ترسی که بزنت؟

با لبخند مرموزی نگاهم کردو به شوخی گفت:

– آره.

نگاهمو عوض کردم و ظالمانه و مغرورانه گفتم:

– خوبه. بایدم بترسی. پس به مرادم رسیدم. مرت باث از خانومش حساب ببره.

دوباره بلند بلند خندیدو گفت:

– اوه اوه. ببینم مراد کیه؟

خنده شیطانی سر دادم و گفتم:

– همونیه که بهش رسیدم.

- باشه...

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که پریدم و با ورجه وورجه رفتم سمت چیپسا و پفکا.
جیغ

کوتاه و آرومی کشیدم. یه دونه چیپس سرکه نمکی برداشتمو یه پفک نمکی. مهران
گفت:

- همین؟ تو که خیلی دوست داشتی اینارو!

- آره ولی واسم خوب نیست. تازه من که فیلم نمی بینم. تنهایی هم حال نمی ده.

- بگیر با هم می خوریم.

- نه بابا. تو دوست نداری.

سبد رو بردم جلو و جلوی بیسکویت های کاکائویی و شکلاتی ایستادم. مهران بهم
رسیدو

پنج یا شش بسته دیگه چیپس و پفک اضافه کرد. رفتم جلو تر و مهران بایه بسته
پودینگ

شکلات اومد پیشم:

- آنا بلدی پودینگ درست کنی؟

به بسته تو دستش نگاه کردم. گفتم:

- دوست داری؟

مثه بچه ها گفت:

- اهوم. خیلی

خندیدمو گفتم:

– چرا که نه. بعله که درست می کنم!

خندیدو بسته رو انداخت تو سبد. منم دو تا بسته پودر قهوه و نسکافه فوری گرفتم.
مهراد

سرشو آورد جلو و گفت:

– اینو چرا گرفتی؟

– یه فکری دارم.

بسته کافی میکس ها رو انداختم داخل سبدی که حالا پر از خرید بود و هر لحظه
ممکن بود بترکه.

هر چی خواستیم برداشتمو رسیدیم به یخچالی ها.

در یخچالو باز کردم دستمو دراز کردم که شیر بردارم. تنم یخ کرد. سریع درشو
بستم و

گفتم:

– چقدر سرده. یخ کردم.

نفس گرممو فوت کردم به کف دستهام و به بازو هام دست کشیدم. مهراد بهم
نزدیک شد و گفت:

– سردت شد؟

مسخره نگاهش کردم:

– نه گرممه. یخچال باده گرم می ده!

مهراد سرشو برد عقبو گفت:

– چقدر ادا داری تو دختر. هر لحظه نگاهت و صورتت عوض میشه.

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

– ما اینیم دیگه. کیان و امیر می گن نصف حالات و رفتارای من و لحن حرفام رو صورت تم انجام میده.

مهراد سرشو تکون دادو زیر لب گفت:

– امیر...

خیلی آروم گفت که من نشنوم اما شنیدم. برادر من خانوما گوش تیزی دارن. چطور تو این جنسو نشناختی؟ فکر کنم اولین عشق مهراد منم. خوشحال شدم. چه جالب منم عشق

اولم مهراده. ناخود آگاه خندیدم. مهراد گفت:

– چرا می خندی خانومی؟

– مهراد؟ من عشق اولتم؟

– بعله. اولی و آخری هستی و خواهی بود. تو چی؟

حتما باید منم همین حرف رو تکرار میکردم تا دلش آروم بگیره. دوباره بلند تر خندیدمو گفتم:

– تو اولین پسری هستی که نگاهش کردم. اولین عشق منی و تا ابد می مونی.

با این حرف انگار دنیا رو بهش دادم. کل وجودش انگار لبخند زد. لبخندی که توش رضایت و شادمانی و مهر رو حس کردم.

سرشو برد بالا و زیر لب چیزی گفت. فکر کنم با خدا حرف می زد.

سبد رو کشیدم اونطرف تا دور بزنم که بریم حساب کنیم که —وم! خوردم به سبد یه

خانومه. از هرچی فاز عشق بود بیرون اومدم و رفتم تو فاز تصادف .. یعنی یه دقیقه من نباید با خوشی و مهر بگذره؟

چه تیپی و چه قیافه ای. خانمه چقدر خوشگل بود. چشمامو بستم. یه گوشه چشممو باز کردم و گفتم:

- ببخشید خانوم اصلا حواسم نبود..

مهراد پرید طرفمو با خنده اومد وسط:

- خانم من معذرت می خوام. ایشون بار دومشه تو امروز.

خانومه خندید و گفت:

- اِ واقعا؟ خواهش می کنم.

مهراد خودش رو جمع کرد و رفت تو همون حالت مغرور و خشکش :

- مچکرم.

خانومه با عشوه گفت:

- شما خودت خوبی؟ به شما که نزده؟

پررو. کوری؟ نمی بینی من کنارشم؟

مهراد اخم کرد و گفت:

- ممنون. بریم آنا.

مهراد راه افتاد اما من هنوز روبه روی خانمه ایستاده بودمو برایش با چشم خطو نشون

می کشیدم. مهراد از پشت ، سرشو برگردوند و گفت:

- بیا عزیزم؟ آنا؟

به طرفه مهراڊ رڤتمو گفتم:

- جانم عشقم. دارم ميام.

سبد رو از دستم گرفتو خيلي عادي گفت:

- سنگين شده. بريم حساب كنيم.

متعجب نگاهش كردم. لبخندي كوچيكي زد. گفتم:

- باره آخرت باشه با هاشون گرم مي گيريا! وگرنه..

با خنده و شوخي گفت:

- وگرنه چي آناشيد خانوم؟

- وگرنه هم تو رو خفه مي كنم هم اونو كور مي كنم خودمم مي كشم. آقا مهراڊ.

نگاهم كرد. چند دقيقه اي تو صورتم خيره شد. بالاخره گفت:

- اي قربونه حسوديت برم من.

بي اراده لبخند زدم.

تو ماشين نشستيم. همه چيو حساب كردو وسايل رو گذاشت تو صندوق و يه

نايلون پر از هله هوله هم بهم داد. يكيشو باز كردمو همشو چيوندم تو دهنم. نشست تو

ماشين و روشنش كرد. بسته رو طرفش گرفتم و با دهنه پر گفتم:

- جلوي يه ميوه فروشي وايسا. مي خوام برا ترشي خريد كنم.

به دهنم خيره شد. سرشو گذاشت رو فرمون و زد زير خنده. يه بسته پفك هم خوردمو

تو اون مدت رسيديم جلوي ميوه فروشي. دره كيفمو باز كردمو گفتم:

- آینه داری؟ من ندارم

آفتاب گیر رو باز کردو گفت:

- واقعا تو کیفیت آینه داری؟ شنیدم خانوما بدون آینشون بیرون نمی رن!

دستمالی برادشتمو دور لبمو تمیز کردم و برق لبمو روش زدم. گفتم:

- اشتباه به عرضتون رسوندن. من وقتی میرم بیرون این چیزا واسم مهم نیست مگه این

که مته الان کثیف بشه. اون موقع هم از پرستو می گیرم. اون یه دونه زاپاس داره.

پیاده شدم و گوشیمو گذاشتم رو صندلی. گفتم:

- الان سریع میام.

- وایسا الان ماشینو خاموش می کنم میام

در ماشینو بستمو پشت شیشه ایستادم. شیشه رو کشید پایین. گفتم:

- نه بابا کلی طول میکشه .. چشمتمو ببندو باز کن برگشتم

خندید و منم خندیدم. بدو بدو دویدم تو مغازه. هر چی لازم داشتم برداشتمو حساب کردم و اومدم نشستم.

مهراد پیاده شد و همشونو گذاشت تو صندوق. وقتی نشستیم تو ماشین هوا تاریک شده بود.

مهراد کمر بندشو بست و گفت:

- پرستو زنگ زد. مجبور شدم بردارم چون پشته هم زنگ می زد.

رنگم پرید. ای پرستو بیقرار نمی تونستی صبر کنی؟ اه حالا من چرا گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم؟ گفتم:

- آره می دونم. پرستو ول نمی کنه. خب چی گفت؟

- هیچی. اولش یکم جا خورد که من جواب دادم بعد گفت که من می دونم که تو چرا

بهش گفتی که برات سریعا یه جوک بفرسته؟

چشمام تا آخرین حدش وا شد. خودم اینقدر ضایع بودم که اگه اونجوری نمی فهمید
اینجوری می فهمید.

دوباره گفت:

- آنا... تو الکی گفتی کیوانه که...

قبل از تموم شدن حرفش سرمو تکون دادم. بر خلافه فکرم خندید. خیلی خندید.
خدارو هم

شکر کرد. با قیافه گیج و گنگ و لب و لوچه آویزون جلو رو نگاه کردم. آهنگو پلی

کردم. دوباره مازیار فلاحی بود. گفتم:

- سی دیت آلبومه مازیار فلاحیه؟

- نه. نیست. از خوانندش توی ویلا که بودیم خوشم اومد. آهنگاشو ریختم تو سی دیم
تا

گوش کنم. بار اوله دارم اینو گوش می دم.

سرمو تکون دادمو گوش کردم ببینم چی میگه

یه روز صافی ، یه روز ابری

یه روز لبریز بی صبری، عزیزم

یه روز تاریک ، یه روز روشن

نبودن هات مته بودن ، عزیزم

خندیدم. گفتم:

– چه جالب. این آهنگ کاملاً وصف حاله توئه مه‌راد! یه روز بد اخلاقی و یه روز
مهربون و خوش اخلاق!

مه‌راد هم خندید و در جوابم گفت:

– یه آهنگ دیگه این خواننده هم وصف حاله توئه. انگار مازیار فلاحی برای ما خونده
شده.

صدای آهنگو بیشتر کردم.

هوا کاملاً شب شده بود. سرمو چرخونده بودمو بیرون رو نگاه می کردم. یهو مغازه
مورد

نظرمو پیدا کردم. دستمو بردم بالا و گفتم:

– مه‌راد مه‌راد وایسا..

مه‌راد پاشو گذاشت رو ترمز و گفت:

– چیه؟ چی شده؟

هر دو به جلو متمایل شدیم و اگه کمر بند نبسته بودیم مستقیم میرفتیم تو شیشه. ازین
هیجان به وجد اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و با کنترل کردن شمارش نفس هام ، آروم شدم. مه‌راد با
نگرانی نگاهم می کرد و منتظر بود تا حرف بزنم

به مغازه اشاره کردم. روی تابلو جلو درش نوشته بود: آب جوش صلواتی

مه‌راد با ناباوری سرشو تکون داد و گفت:

– آب جوش می خوای؟

سرمو به بالا و پایین تکون دادم. برای آخرین بار نفسمو آهسته دادم بیرون و با خنده گفتم:

– هوا سرده. آره. بیا بریم دو تا لیوان بخوریم.

– شب شده. نمی شه بیرون نشست ، اگه دلت می خواد بریم یه رستوران با اخم گفتم:

– مهراذ، توی رستوران غذا می خورن. من می گم آب جوش توی سرما. میدونی چه کیفی می ده؟

– خب می ریم کافی شاپ. اینجا چرا؟
حوصلم سر رفت. گفتم:

– اون جاها پر از آدمایه بی کلاسه که فکر می کنن با کلاس و تریپ همه چی دون برداشتن. اونجا فضاش سنگینه حالمو بد می کنه. آدماش عفاده ای ان. اما اینجا همه خون گرم. حس خوبی داری وقتی هوا سرده و تو با کسی که دوسش داری آب جوش

می خوری. شاید برات خیلی ساده باشه ولی گرمیه عشقت نمی زاره بهش فکر کنی مگه این که...

دهنمو بستم. آب دهنمو قورت دادم. بس که حرف زده بودم دهنم خشک شده بود.
مهراذ

تا اولای حرفم داشت تصدیقم می کرد اما به آخرش که رسیدم اخماش رفت تو هم.
با

صدای وحشتناکی پرسید:

– مگه این که چی؟

سکوت کردم. دوباره گفت:

– زبونتو موش خورد؟ بگو دیگه. حرفی که زدی رو کامل کن. مگه این که چی؟

چند بار چشمامو بستمو باز کردم. داشتم فکر می کردم. گفت:

– دِهمینه دیگه. جرئتشو نداری بگی!

جرئت؟ دهنمو باز کردم جووری که تا حالا ازم نشنیده بود گفتم:

– خوبه خودت به چشم دیدی و منو می شناسی! جرئت؟ آره؟ می خواستم بگم مگه این

که عشقت عشق نباشه. یا چیزای دیگه رو به عشقت ترجیح بدی.

چشمامو بستم بالاخره گفتم. حقته مهرا د تا تو باشی منو تحت فشار نداری.

چشمامو باز کردم. وقتی نگاهش کردم قلبم لرزید. با بغض بهم خیره مونده بود.

شرط می بندم نمی دونست در جوابم چی بگه. چقدر من خرم. هزار بار با خودم گفتم مهرا د غلط کردم.

هزار بار تو دلم صداش کردم. مهرا د؟ مهرا د؟ اما نتونستم چیزی بگم. همین باعث شد گریه ام بگیره.

لرزیدن چونه ام رو حس کردم. دهنمو باز کردم بهزور گفتم:

– م...هر...اااا؟

جوابی نداد. فقط چشماشو بست. روش طرف خیابون و جاده شلوغ با چراغ های

رنگارنگ رو به رو مون بود.

بلاخره چشماشو باز کرد. بی اراده از چشمم اشک میومد. لبخند محوی زد و آروم و بم گفت:

– گریه نکن خانومم. میدونی با هر قطره اشک چه بلایی سر من میاری؟

ساکت شدم. خیره نگاهش کردم. اونم بهم خیره شد و گفت:

– دیگه نبینم گریه کنی. باشه؟ پاشو، پاشو خانومم بریم.

بین اشک و گریه خندیدم. دستمالی بهم دادو اشکم پاک کردم. پیاده شدیمو با هم رفتیم طرفه مغازه. یه میز

پلاستیکی و دو تا صندلی کنار مغازه بود. رفتم روی صندلی کنار سماور نشستیم. ناراحت

بودم. مهرداد رفتو با دو لیوان یک بار مصرف آب جوش برگشت. لیوان ها رو باخنده گذاشت رو میز و گفت:

– خیلی داغه. مواظب باش نسوزی

– اوهوم ، مراقبم

دستاشو تکون دادو رو به روم نشست. گفت:

– چرا کناره سماور نشستی؟ بیا اینجا جای من بشین من می رم اونجا.

به سماور نگاه کردم. خندم گرفت. مهرداد خیره نگاهم می کرد. گفتم:

– چرا اینقدر نگران منی؟

حالتش عوض شد و گفت:

– خب ، نمی خوام...

حرفشو قطع کردم:

- می دونم. پس من از سماور فاصله می گیرم تا هر دو راحت باشیم.
- مهراد نگاه پر مهری بهم انداخت. صندلیمو با سر و صدا کشیدم اونور تر و گفتم:
- آخیش بخور الان سرد میشه.
- نه من داغ نمی خورم. عادت ندارم غذای داغ بخورم.
- صدامو بچگونه کردم و جوری که انگار دارم با بچه ها حرف میزنم گفتم:
- پس بده برات فوت کنم یا میخوای برات تا نصف آب بریزم؟
- خندید و گفت:
- نه عزیزم لازم نیست. خودش سرد میشه. تو بخور
- سرمو به چپ و راست تکون دادم و آب جوش رو کشیدم طرفم. یادم اومد چی می خواستم. سریع بلند شدمو گفتم:
- الان بر می گردم.
- مهراد پر از سوال نگاهم کردو گفتم:
- الان میام دیگه..
- رفتم تو مغازه و دوتا قاشق چوب بستنی گرفتم. اومدم نشستم روی صندلیو کافی میکس
- های قهوه رو در آوردم. گفتم:
- تا حالا کافی میکس خوردی؟
- طعمش یادم نیاد.
- با شیطنت سرمو تکون دادمو گفتم:

- بلدی درستش کنی؟
- با لذت بهم خیره شد و گفت:
- نه. تو برام درست کن.
- نه خیرشم. خودت دو تا دست داری من یادت میدم خودت برای خودتو درست کن.
- مهراد دستاشو برد پشت سرشو گفت:
- من که دست ندارم. از هفت سالگی دستام افتادن. من الان معلولم.
- حس بدی پیدا کردم. حتی شوخیشم جالب نبود. اخم کردم و گفتم:
- خیلی بی مزه ای! اصلا جالب نبود.
- مهراد بلند بلند خندید و چشمی گفت. سرمو برگردوندمو به بوته های توی جدول نگاه کردم. مهراد
- همینجور نگام می کرد. زیر چشمی نگاهش کردم و لبخند ملیحی زد. خندم گرفت.
- نتونستم
- جلوی خندم و بگیرم و زدم زیر خنده. شکمم از فشار خنده درد گرفته بود. سرمو برگردوندم و صاف جلوش
- نشستم و گفتم:
- خیلی باحالی به خدا.
- لیوان رو به طرفم حل داد. بسته کافی رو باز کردم و همشو خالی کردم توش. قاشق رو برداشتمو باهاش پودر قهوه رو توی آب جوش حل کردم. گفتم:
- بفرمایید. به همین راحتی و به همین خوش مزگی. حاضره. بخور ببین تو سرما چه حالی می ده. اگرم خواستی

می تونی هورت بکشی.

با هم خندیدیم. یه ذره ازش خوردمو مهاد گفت:

- هور تکی نیستم. راستی من معلولم. اون یکی هم برا من درست کن.

- اوه اوه. نه خیر خودت برای خودت درست کن.

مهاد مثل پسر بچه ها سر تقانه گفت:

- می خوام تو برام درست کنی.

مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

- نه

- باشه پس من اینو برمی دارم.

دستشو آورد جلو و لیوانی که برای خودم درست کرده بودم رو برداشت.

گفتم:

- نه نه. من ازین خوردم

مهاد بی توجه لیوانو کشید طرف خودش و از همونجایی که من خورده بودم خورد.

بعدش گفت:

- دوست دارم بخورم. به تو چه؟

خندم گرفت. یکی دیگه درست کردم و اونو خودم خوردم. گفتم:

- مهاد؟

مهاد که داشت از نوشیدنی داغش لذت می برد گفت:

- بله.

پشیمون شدمو گفتم:

- هیچی هیچی، بخور.

چند دقیقه گذشت. اینبار مهاد گفت:

- آنا؟

بی اراده جواب دادم:

- جانم.

مهاد بازم بهم خیره شد. بعد مدتی بالاخره گفت:

- دوباره بگو

- چیو؟

آها تازه فهمیدم. مغرورانه گفتم:

- نه. فقط همون یه بار بود. دیگه تکرار نمی شه.

با ناراحتی نگام کرد. گفتم:

- چی می خواستی بگی؟

- هیچی. در واقع یادم رفت.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

- مهاد من چیزی ازت نمی دونم البته اینارو می دونم که خیلی خوبی و و و اما...

پرید وسط حرفمو گفت:

- می فهمم خانومی.

سرمو تگون دادمو مهاد یه ذره دیگه از نوشیدنیش خورد و گفت:

– من دومین فرزند خانواده پرنیان هستم. یه داداش بزرگتر از خودم دارم. البته الان با بابام آلمان. من و گوهرجون ایرانییم. من کارخونه های ایرانو مدیریت می کنم. بابا و مهران تو آلمان کار می کنن. تقریبا پنج سالی میشه که رفتن.
با تعجب گفتم:

– تو یه داداش بزرگتر هم داری؟
– اوهوم. چی فکر کردی؟ منم دارم.
– همیشه فکر می کردم تک فرزندی پس بگو چرا مثله تک فرزندا رفتار نمی کنی.
مهراد اخم کردو گفت:

– مگه تک فرزندا چجورین؟
– لوس ... بچه ننه... بابایی... خودخواه... عدم درک کار گروهی...
– خيله خب فهمیدم. اما فکر نکنم واقعا همشون این شکلی باشن.
سرتقانه سرمو تگون دادمو گفتم:

– چرا چرا همینجورین.
خندید:

– باشه.

دوباره گفتم:

– تو از وقتی بیست سالت بود کارخونه رو گرفتی دستت؟
– آره اما تنها نبودم دوسته بابا، آقای میلادی هم بود و کمک و راهنمایی می کرد.
همراهش به درس هم می رسیدم. بابا اصرار داشت که منو مهران خیلی کار کنیم تا

ورزیده بشیم. تا یاد بگیریم روی پای خودمون وایسیم.

سرمو تکنون دادمو حرفشو تصدیق کردم. گفت:

– بعد از رفتن بابا و مهران، گوهرجون رفت تو خودش. جای خالی بابا و مهران نابودش

کرد. که خداروشکر تو باعث شدی خوب بشه و بهش خنده رو برگردوندی. اون از تو انرژی می گیره.

سرمو انداختم پایینو لبخند محوی زدم. مهران سرشو آورد جلو و گفت:

– هر دوی ما رو نجات دادی. هم گوهر جونو هم منو.

متعجب سرمو بالا آوردم :

– چرا؟ تو که خوب بودی؟ بینم نکنه قبله من یه شکست عشقی خوردیو داری با من جبران می کنی؟

مهران خندید و گفت:

– نه اینا نیست. من فقط ساکت بودم. از روزمرگی خسته شده بودم.

نگاهی به سرتاپاش انداختمو گفتم:

– آه... تازه گرفتم. پس من دلک خونتون بودم. آره؟

مهران بازم بلند بلند خندید و سرشو به علامت نه تکنون داد. گفت:

– هر از گاهی بابا زنگ می زنه و حال واحوال می پرسه. همین.

گفتم:

– همین بود؟

– آره.

– می خوام بدونم اخلاق بابات چه جوریه.

مهراد کمی فکر کرد و گفت:

– بابا آدم سخته. حساب شده عمل می کنه. مهربونه اما فقط یه بار بهت حقه اشتباه می

ده بعد از اون نباید اشتباه کنی. شوخی رو در یه حد مجاز می دونه. کلا در حق من خیلی

لطف کرده. اون کاری کرد تا من به اینجا برسم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– پس با گوهر جون کاملاً فرق دارن. یعنی متفاوت؟

– آره اما با هم مشکلی نداشتن. در واقع مکمل همدیگه ان.

– چقدر خوب. از مهران بگو..

مهراد مدت بیشتری فکر کرد و گفت:

– مهران از من سه سال بزرگ تره اما با هم نمی ساختم. من هیچوقت با مهران کنار

نیومدم. مهران... آدم خوبیه اما چجوری بگم؟... فقط به فکر خودشه.

فهمیدم. نداشتن ادامه بده. گفتم:

– متوجه شدم. حالا نوبت منه.

مهراد گفت:

– عزیزم. من از هر چی که لازمه بدونم خبر دارم. چیزای دیگه هم راجع به گذشته اس،

که اونم بهمم گفتمی که کسی تو زندگیت نبوده.

ابرومو دادم بالا و چشمامو درشت کردم و گفتم:

- اینارو می دونم اما تو نمی خوای راجع به بابام بدونی؟

مهراد به لیوان های خالی نگاه کرد و گفت:

- پس بریم تو ماشین. سردت شد. حوصلت هم سر بردم. می ترسم سرما بخوری.

لبخند ملیحی زدم :

- نه خوش گذشت.

بلند شدم و لیوانارو انداختم تو سطل آشغال. مهراد برای فروشنده دست تگون داد و سوار

ماشین شدیم.

گفتم:

- خب ، ما از اول همونجا زندگی می کردیم. بابا وضع کارش خیلی خوب بود. یه مغازه پارچه فروشی داشت تا این که شریکش سرش کلاه گذاشت و همه پول رو برداشت و رفت.

طی یه مدت همه چیو از دست دادیم و بابا به صد جا بدهکار شد. اون موقع کیان شونزده یا هفده سالش بود که بهمون خبر دادن طلبکارای شرخرش بابا رو کشتن. همشون شرخر

بودن. ازون موقع تا حالا کیان با جون کندن و کار تو مغازه ها و باشگاه پول در آورد. تا ازون وضع در

اومدیم. مامان توی کارگاه خیاطی کار گرفت و تا چند ساله پیش همونجا کار می کرد.

منم سه یا چهار ساله همراه درسام کار میکنم. اولاش توی فروشگاه های بزرگ با اجازه کیان کار میکردم. بعدشم که رفتم دانشگاه. کارای دیگه و تا سال پیش اومدم پیشه گوهرجون. مهران با ناباوری بهم خیره شده بود. بالاخره گفت:

– نمی دونم چی باید بگم. فقط تحسینت می کنم. هم تورو هم کیانو. نمی دونستم تو اینقدر کار کردی. می دونستم سختی کشیدی ولی نه اینقدر. سرمو تکون دادمو با حس خوشی قشنگی گفتم:

– نه نه. اصلا در مورد اینجوری فکر نکن. من خودمو همیشه خوشبخت حس کردم و می کنم. کار باعث شد که من خیلی درس ها از زندگی بگیرم. تازه من کار می کردم اما نه اونقدر زیاد. خرج خودمو خودم در میاوردم. من از زندگیم رضایت دارم. فکر می کنم وقتی کناره خانواده باشی هیچ وقت مشکلی پیش نیاد که قابل حل نباشه. مهران لبخند قشنگی زد و بعدش با لحن خاصی گفت:

– می دونین که باباتو...

مکت کرد. حرفشو از چشماش خوند و گفتم:

– آره. همونی که منو تهدید کرد با نوچه هاش. ولی ما زورمون بهشون نمی رسه. برا همین بیخیال شدیم.

مهران سرشو تکون داد و با قیافه ای متفکر نگاهم کرد. گفتم:

– اگه داستان ما یه فیلم بود اسمم این قسمتشو می داشتم "گذشته"!

لبخند کوچیکی زد:

– آره. موافقم

همزمان دستشو برد سمت ضبط و شماره بیست و سه رو وپلی کرد. بازم مازیار فلاحی خوند

زیر بارون نفساتو دوست دارم

عطر خوب تورو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

...دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم

دوست دارم فقط چشاتو وا کنی

..تا ببینی که چقدر دوست دارم

همه خواباتو باور میکنم

نمیتونم بی تو طاقت بیارم

زیر بارون نفساتو دوست دارم

بوی خوب تورو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره
دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم
دوست دارم که دست گرم تو بگیرم
دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه
... دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم
به مهاد نگاه کردم. با مهر نگاهم کرد. چقدر دوستش داشتم. چطور میشه یهوایی ،
این همه
یه نفرو دوست داشت؟
رسیدیم جلو دره خونه باغ. ساعت 9 شب بود. باغبون با شنیدن صدای بوق مهاد درو
باز کرد
و مهاد ماشیو آورد تو. پیاده شدمو وسایل ترشی و میوه ها رو برداشتم. مهاد گفت:
- تو برو من میارم
اگه میرفتم نامردی بود. وسیله ها خیلی سنگین بودن. جواب دادم:
- می برم خودم. اینجوری دوبار باید بری و بیای
خواست مخالفت کنه ولی نداشتیم. نایلون رو از دستش کشیدمو بردم تو خونه. هرچند
خیلی سنگین
بود ولی اصلا به روی خودم نیاوردم. نگاه مخلوط به خنده اشو روی خودم حس
میکردم.
لعنتی ، چجوری میفهمید که دارم زجر میکشم و به روی خودم نمیارم؟

خودمو انداختم رو تخت و چهارطاق دراز کشیدم..بعد از این همه دوندگی و خستگی و درست کردن شام،

تخت خوابم برام رویای دست نیافتنی بود که حالا بهش دست یافته بودم. چشمامو بستم و داشت

خوابم می برد که صدای زنگه اس ام اسه گوشیم بلند شد.

اعصابم ریخت به هم. بلند شدم و برش داشتم. مهران بود. جانم؟ چشمم تا آخرین درجه اش باز شد.

زدم رو پیام تا باز شه ، نوشته بود:-

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دسته گرم تو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

دوست دارم تو انتظاره تلخه تو بمیرم

حس خوبی بهم دست داد. چرخیدم و روی تخت دمر شدم.نوشتم:

- این انتظار می تونه تموم بشه. می دونی چجوری؟

و فرستادمش. جواب داد:

- آره می دونم. باید پیام و تو رو از مامانت و کیان بدزدم.

خندم گرفت. نوشتم:

- اینجوریه؟ حتما باید بدزدی؟ ماله دزدی دوام نداره برمیگرده پیشه صاحبش.

و فرستادمش. مدتی گذشت. داشت خوابم می گرفت که جواب داد:

- پس میامو تو رو از مامانتو کیان خاستگاری می کنم.

جلوی خودمو گرفتم که نترکم از خنده. تنهایی به این نتیجه رسید؟ برایش نوشتم:

- نه چ بیین چه دوره زمونه ای شده.. به دختر میگن میخوام پیام خاستگاریت. من بی صاحب نیستم

جواب داد:

- به کیان میگم ؛ به مامانت میگم. اصلا به کل خاندانتون میگم که تو رو میخوام. برای رسیدن بهت

هر کاری می کنم. تو ماله منی. خیلی خوشحالم آنا. خیلی.

لبامو بهم فشار دادم تا نیشم باز نشه و انعکاس برق دندونام اتاق تاریکمو روشن نکنه. برایش نوشتم:

- منم خوشحالم مهربادم. وای الکی دارم خجالت میکشم. راستی کیان گفت که دیگه لازم نیست اینجا بمونم.

گفت که طلبکاره بیخیال شده و رفته.

خیلی کنجکاو بودم عکس و العملشو بدونم. بعد مدتی اس داد:

- یعنی چی؟ نه نمیشه. من بدون تو نمی تونم. نباید بری. آگه بری من می دونم و تو! نوشتم:

- یه جواری می گی انگار پا مو کردم تو یه کفش که می خوام برم. هر چی کیان بگه انجام میدم

برام نوشت:

- در هر حال ، من حرفمو زدم. گفته باشم ازین خونه بیرون نمیری

برای من خط و نشون میکشه . خوبه حالا زنش نیستم. نوشتم :

– خوابم میاد. میخوام بخوابم

سریع جواب داد :

– شبت خوش خانومم

گوشیو گذاشتم کنار و دراز کشیدم. پلکامو گذاشتم رو هم که صدای ویبره گوشی بلند شد.

احتمالا باید کیان می بود که زنگ زده تا درمورد امروز صحبت کنیم. با اعصاب داغون برش داشتمو گفتم:

– بله؟

– زیر بارون نفساتو دوست دارم

عطر خوب تورو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

... دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم

دوست دارم فقط چشاتو وا کنی

.. تا ببینی که چقدر دوست دارم

همه خویاتو باور میکنم

نمیتونم بی تو طاقت بیارم
زیر بارون نفساتو دوست دارم
بوی خوب تورو بارون میگیره
با تو زندگیم چه رویایی میشه
با تو این قلب یخی جون میگیره
دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم
دوست دارم که دست گرم تو بگیرم
دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه
... دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم
اشکمو پاک کردم. یه لحظه احساسی شده بودم. گفتم:
- چه صدای قشنگی داری!
- گریه کردی آنا؟
دماغمو کشیدم بالا و گفتم:
- اهوم. احساسی شدم.
- گریه نکن آنا. پیام پیشته؟
خندم گرفت. گفتم:
- نه مهراذ. نمی خواد.
مهراذ گفت:
- آنا

دوباره بی اراده گفتم:

- جانم

عادت داشتم دیگه. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوستت دارم!

حس قشنگی داشتم. انگار بمب ساعتی ای که هر وقت مهرادو میدیدم تو دلم

تیک تاک میکرد ، حالا ترکید و منو از اضطراب ترکیدنش راحت کرد. گفتم:

- مهراد منم دوستت دارم.

خندید. یه خنده عادی نه! مستانه خندید:

- شبت خوش. خوب بخوابی!

چشمامو بستم و باز کردم:

- تو ام

و قطع کردم.

توی کلاس نشسته بودم. درس تموم شده بود و نصفه بچه ها رفته بودن. کتابم جلوم بود و

می خندم. صدای آهنگ adele توی کلاس پیچید. دستمو کردم تو کوله پشتیمو

گوشیو در آوردم. آخه الان چه وقت زنگ زده؟ پرستو بود. دکمه سبز و زردمو گوشیو بردم زیر گوشم:

- الو، سلام پرستو.

صدای پرستو تو گوشم پیچید:

- سلام عجیجم چطولی؟
- تورو خدا جیغ نزن پرستو. این گوش رو من لازم دارما.
- معلومه که برای شنیدن نجوا های عاشقونه یار لازمش داری
- خندمو قورت دادم :
- نخیر ، در ضمن باره آخرت باشه این طوری حرف می زنی. میدونی از عجیجم و عجبم بدم میاد
- ازین که اداشو در آوردم از خنده ریشه رفت :
- اوه هانی، اصلا یادم نبود. سوری، همه چی روبه راهه؟ چه خبرا؟ خبری ازت نیست. چیکار می کنی کلک؟
- منظورشو با شناختی که ازش داشتم ، گرفتم. اما خودم رو زدم به اون راه و گفتم:
- فقط درس می خوندم. همه چی خوبه!
- اوکی. قضیه جوکی که گفتمی برات بفرستم چی بود؟ چرا مهراد گوشیتو برداشت؟ کجا بودین؟
- پرستو مکث کرد. فکر کنم نفس کم آورد. کم کم سرم داشت از سوالاش گیج رفت.
- پرستو به لحنش شادی
- کودکانه ای اضافه کرد و ادامه داد:
- کلا از مهراد بگو.
- همه چیو براش به قول خودش خط به خط شرح دادم و خلاصه و گویی و زیرآبی هارو گذاشتم تو جیبم. گفتم:
- پس حسابی بهت با مهراد خوش گذشت؟ کیف کردی بلا؟

اهومی گفتم و جواب دادم :

- آره. الانم باید برم خونه ، ناهار بخوریم با ترشی!

صدای ملچ ملوچ پرستو در اومد. گفت:

- آنا بادستور خاله زری ترشی درست کردی؟

خندیدمو گفتم:

- آره. شاید وقتم که باز شد یه نگاهی به فقرا کردم و یه ذره برات ترشی آوردم. کاری نداری؟

پرستو با شتاب گفت:

- چرا چرا... کار دارم. بگو ببینم، مهرباد قصد نداره بیاد جلو؟

خندم گرفت. یاده یه جوک افتادم. پرستو گفت:

- به چی میخندی؟ نکنه اومده؟

- نه نه. یاده یه جوک افتادم. همون که "پرسیدن داماد میخواد پا پیش بزاره؟ گفت نه فعلا همون عقب می مونه."

- مرض بگیری آنا. بگو منتظرم

دیگه سر به سرش نداشتم و گفتم:

- نمی دونم ولی انگار کیان امروز صبح بهش زنگ زد.

از ذوق جیغ بنفشی کشید :

- دروغ میگی! واقعا؟ چی گفت؟ دعواش کرد؟

گوشی رو از این گوش کاملاً ناشنوا شده به اون گوش سالم انتقال دادم :

- دعواش کرد چیه؟ مگه باباشه که دعواش کنه. اینجور مواقع باید بگی مثلا سرزنشش..

جیغ فرابنفش دیگه ای کشید :

- همه ناخونامو کندم از استرس. میگی چی شده یا نه؟

از حرص دادنش سیر نمی شدم. بالاخره کوتاه اومدم و شروع کردم به تعریف کردن :

- مهراد چیزی نگفت .. خودم متوجه شدم که داشت با کیان حرف میزد. باورت میشه؟ فقط

کافیه گوشمو تیز کنم تا بفهمم تو اتاقش با کی داره حرف میزنه. خیلی باحاله !

- واه واه آنا ؛ تو که همیشه گوشات تیزه. خب چی می گفتن؟

- از جواب هایی که مهراد میداد معلوم بود کیان همش داره داد میزنه و مهراد سعی داره قانعش کنه

من که شخصا از این همه طرفداری از طرف داداشم کیف کردم.

پرستو با تعجب پرید وسط حرفم :

- اگه حرفای کیان مانع ازدواجتون بشه چی؟ اگه نذاره چی؟

دوست نداشتم به دلم بد راه بدم. راستش دلم گواه بد نمی داد. گفتم :

- حرفای کیان همش به نفعه منه. دوست ندارم مهراد فکر کنه بی کس و کارم

- خب همش همین بود؟ نفهمیدی کیان به مهراد چیا گفت؟ عکس العمل مهراد چی بود؟

- وای .. پرستو مخم رو تلیت کردی. نمی دونم کیان چی میگفت اما حدس میزنم حرفای

خوبی برای مهراد نبوده. چون بعدش بدون صبحانه و خداحافظی از خونه رفت بیرون

لحن مضطرب و نگران پرستو که همیشه اینجور مواقع فعال میشد ، روی کار اومد :

- آنا ؟ اینا نرفته باشن کتک و کتک کاری ؟ نزنن همو بکشن ؟

بی اراده خندیدم :

- آخه به این دوتا میاد همدیگه رو بزنین ؟ کیان و مهراد هردو عاقلن. حرف میزنن

- آره . و حق با توئه. به این جاش فک...

قطع شد. شارژ گوشی پرستو معمولاً زود تموم نمیشد .. فکر کنم دوست پسر کم آورده.

لبخندی زدم و براش نوشتم :

- بهش بگو برات شارژ بفرسته . شوخی کردم پرستو جان . خدافظ

موبایل رو قفل کردم و گذاشتمش تو جیبم..متوجه نگاهی به طرفم شدم.از همون اول این

نگاه سنگین رو روخودم حس میکردم. حتی سرمو نچرخوندم تا ببینم کیه !

مشخص بود یه پسره بی سروپاس. وسایلمو جمع کردم از کلاس رفتم بیرون.

صدایی از پشت سرم شنیدم:

- خانم رستگار؟

سرمو چرخوندم تا ببینم کیه. یکی از پسرای کلاس بود. معلوم بود می خواست کرم

بریزه.

اومد جلو و گفت:

- سلام.

گفتم:

– بفرمایید.

کیفشو روی دوشش جابه جا کردو گفت:

– جایی میرید؟

با بی حوصلگی گفتم:

– معلوم نیست؟

دستی به ریشش کشید و با چشمای ریزش بهم زل زد:

– چرا. کاملاً مشخصه. ماشین دارین؟

– بله دارم

کنف شد و گفت:

– باشه. میتونم شمارتو..

اخم کردم و گفتم:

– خدا حافظ

کوله امو انداختم رو دوشمو به سرعت به طرف راه پله رفتم. روی پله اول بودم که

پام لیز خورد و تا دیدم روی هوام افتادم رو زمین. اه دلم.

سقوطم موفقیت نیامیز بود ، چون پرت شدم رو پله سومی.

تا کاملاً به خودم اومدم و چشمم رو باز کردم دیدم کیفم روی پله پنجمه. همون پسره

سریع

خودشو رسوند و کیفمو برداشتو داد بهم. هرچی جون واسم مونده بود رو ریختم تو لب هام و به خنده مجبور شون کردم :

– بازم ممنون. خداافظ

نباید میفهمید. حالم بده و گرنه ولم نمی کرد. حالت تهوع بهم دست داد. کلاس امروز تشریح یه حیوون بیچاره بود.

در حالی که سعی می کردم لنگ نزنم از حیاط دانشگاه رد شدم. همه جا ماشین پارک شده بود. رسیدم دم در.

حالا می بایست جلو تر تا کسی می گرفتمو می رفتم خونه باغ. با این که هوا یه کم سوز داشت ولی آفتاب میزد تو کله آدم.

انگار نه انگار ساعت یازدهه. پامو از دانشگاه گذاشتم بیرون که صدای بوق شنیدم. نگاه کردم دیدم مهرداد جلو تر

ایستاده. به ماشین تکیه داده بود و یه یقه اسکی خوشگل بافت تنش بود. عینک دودی شم زده

بود به چشمش. رفتم طرفش و گفتم:

– سلام. اینجا چی کار می کنی

عینکشو در آورد و ابروشو داد بالا و گفت:

– سلام. گفتمی ساعت 11 کلاست تموم میشه. آزمایشگاه داشتین؟

چجوری یادش مونده بود؟ حتی میدونست چه کلاسی داشتم. با تعجب گفتم:

– من اینو دو روز پیش بهت گفتم. چطوری یادت موند؟

اخم کردو گفت:

- اون پسره که پشت سرت بود کی بود؟ تا تو اومدی طرفم رفت.
- عجب حواس جمعی داره ! لبه پایینمو آوردم جلو و گفتم:
- نمی دونم. حتما خواست کرم بریزه. بیخیال. من اصلا بچه های دانشگاهو نمی شناسم. تازه
- جلسه اولم بود اومدم.
- مهراد سرشو تکون دادو گفت:
- خيله خب. سردت شد. بریم تو ماشین. دستت یخ کرده.
- دستامو نگاه کردم. سرد بود. مهراد ملوان زبل بود، حواسش همه جا هست. رفتم تو ماشین. مهراد راه افتادو گفت:
- گاهی دلم می خواد دستتو بگیرم تو دستام تا گرم شی!
- با مهر نگاهش کردم. دهنمو باز کردم قبل از این که حرفی بزنم گفت:
- اونجوری نگام نکن. میام فشارت می دما! اون وقت له می شی!
- خنده شیطانی ای کردم و گفتم:
- ها ها خیال کردی. من دفاع شخصی بلدم. با دو حرکت می اندازمت اونور.
- مهراد ادای ترسیدن در آورد و گفت:
- وای دارم از ترس می میرم
- ابرومو دادم بالا و با حرکت سر گفتم:
- حالا شد.
- مهراد خندید و گفت:

- رو چی آزمایش می کردین؟ انفجار که درست نکردی؟ نکنه نصیروالدین توسی بازی در آوردی؟

- نه بابا. تشریح داشتیم. یه حیوون بیچاره رو باز کردنو دل و روده اشو در آوردن. حاله اصلا خوب نیست.

مهرداد سریع سرشو برگردوند طرفم و لبخندش محو شد. گفت:

- چیکار می کنی با خودت؟ خوب از کلاس می رفتی بیرون. رنگت پریده.

سکوت کردم. حرفی برای زدن در مقابل این همه نگرانی برای یه موضوع ساده رو نداشتم.

مهرداد جلو تر ایستادو از سوپرمارکت کیک و ساندیس و شکلات گرفت.

نشست تو ماشینو گفت:

- بخور.

گفتم:

- الان میریم خونه که ناهار بخوریم.

با حالتی کلافه گفت:

- گفتم همشو بخور. تا آخر.

با غیظ نگاهش کردم و صورتمو کج و معوج کردم و با حالتی مسخره گفتم:

- چشم جناب

چشم غره ای داد که تنم رو به لرزه انداخت. همون طور که دماغ بودم ؛ کیکو باز کردم و نصفشو چپوندم تو دهنم.

رو مو به طرفش برگردوندم و با دهن پر گفتم:

– خوبه؟

بر خلاف انتظارم خندید و گفت:

– آب میوه هم بخور. الان می پره سر گلوت

کیکو به زور گاز زدمو فرستادمش پایین. آب میوه رو باز کردم و گرفتم به طرفش. گفت:

– نمی خورم.

با سمجی گفتم:

– تا نخوری منم نمی خورم. می دونی که آخرشم مجبور می شی بخوری.

لبخند زد و گفت:

– دارم رانندگی می کنم.

نی آب میوه رو آوردم کنار دهنش و گفتم:

– بخور دیگه

سرشو آورد جلو و یه ذره خورد که از جلو ماشین اومد و مهراد سریع زد رو ترمز. یه کم از آب میوه

ریخت رو لب و صورتش. دستشو گذاشت رو بوق زیر لب یزی زمزمه کرد. و ماشین جلویی عذر خواهی کرد و

رفت. گفت:

– دیدی؟

خواستم یه جواری بحث رو عوض کنم تا حالش بدتر ازین نشه. واسه همین مثلاً اومدم مزه بریزم. لحنم رو بچگونه کردم:

– عیب نداره. اعصابتو خورد نکن. خدا رو شکر کن که سالمی

نگاهم کردو دوباره باهمون لحن بی احساسش گفت:

– سالمیم!

روی میم آخر تاکید کرد. نمی دونم چرا ولی خیلی خوشم اومد. توی عصبانیت هم به فکرم بود. خندیدمو گفتم:

– صورت و چونه ات کثیف شده. تو کیفم دستمال دارم.

مهراد یه گوشه نگه داشت. دستمو بردم تو جیب جلویی کوله و دنبال دستمال گشتم که دستم

خورد به یه کاغذ. تعجب کردم. من که این تو کاغذ نداشتم. آوردمش بیرون. یه شماره نوشته شده بود. مهراد گفت:

– چیه؟

– شماره اس. حتما وقتی کیفم افتاد گذاشت تو کیفم.

اخم کرد: کی؟

با خونسردی گفتم:

– یه پسر به بی سروپا. تو دانشگاه کیف از دستم افتاد. اومد کیفو برداشتو بهم داد. من تو کف

اینم که چجوری اینقدر سریع این کارو کرد!

مهراد اخمش بیشتر رفت تو همو گفت:

– چطوری کیف از دستت افتاد که اون برات برش داشت؟

دوست نداشتم جوابشو بدم ولی میدونستم اگه نگم چه بلایی سرم میاره. آخه بدم میاد از حساب پس دادن.

- هیچی ، پله لیز بود. دو تا پله رو سر خوردم. همین.
- چشمای مهاد گشاد شد. با ناراحتی گفت:
- الان خوبی؟ تو سر خوردیو الان داری بهم میگی؟
- نگاهمو ازش گرفتم:
- اوهوم.
- و کاغذ شماره رو از وسط نصف کردم. مهاد گفت:
- چیکار می کنی؟ بدش به من.
- نمی خواد. دنبال در دسر می گردی؟
- بده به من. باید حالیش کنم چه غلطی کرده.
- یه چیزی تو صداش بود که مجبورم کرد کاغذو بهش بدم. کاغذو گذاشت تو جیبش.
- دستمالو
- برداشتمو صورتشو تمیز کردم. نگاهم کردو با مهربون شدن حالت چشمه‌هاش ازم تشکر کرد. لبخند زدم.
- با کیان حرف زدم
- با تعجب برگشتم طرفش و با وجد گفتم :
- چی گفتی؟ چی گفت؟
- دارم راضیش میکنم
- ای بابا این که نصفه و نیمه حرف میزنه. گفتم :
- همین؟ عکس العملش چی بود؟

- آنا، این یه بحث مردونه بین من و کیانه.

آها این یعنی هیچی نگو. ازین که حرفی در نمیاد. با کیانم که نمی تونم حرف بزنم.
قهرم باهاش.

در سالن رو باز کردم و پریدم تو. همه انرژیمو گذاشتم تو حنجره ام و با صدای بلند
سلام کردم.

مهراد پشت سرم وارد شد و با خنده ازم آروم تر باشم. خونه اشون هنوزم به دیوونه
بازی های من عادت نکرده بود.

خب یکم راست میگفت. شاید گوهر جون خواب بود!

به مسخره اداشو در آوردم و رفتم تو آشپز خونه. گوهر جون رو صندلی نشسته بود و
میز چیده شده

بود. بلند شد و جواب سلاممو داد و قبل از من بوسه کرد. مثل همیشه بلوز رنگ روشنی
تنش بود. با دامنی باکلاس و گرون قیمت

پر از گل های کوچیک و بزرگ. گفت:

- دخترم بیا ناهار. مهراد تو هم بیا.

با ذوق ازین که میز چیده شده و دیگه نیازی به کار کردن من نبود گفتم:

- گوهر جون میزو خودتون چیدین؟

مثل این که دلیل ذوقم رو از چشمام فهمید. چون خندید:

- نه عزیزم. مستخدم چیده!

چشمم گرد شد. گفتم:

- یعنی چی؟

- همین دیگه. دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد.

به مهراد نگاه کردم و اونم حرفای گوهرجونو با سر تایید کرد. روبه گوهر جون گفتم:

- پس من امروز می رم خونه خودم. مشکلم حل شده.

گوهرجون با لحنی آشفته گفت :

- یعنی چی؟ مگه میشه؟

- اینجا سختم میشه. فکر می کنم...

مهراد اومد جلو و با اون اخم ترسناکش اظهار وجود کرد :

- ازین فکرا نکن. نمی دارم بری.

گوهر جون گفت:

- آنا اگه بری نمی بخشمت. از دستت دلخور می شم.

معصومانه نگاهشون کردم. هر دو کاملاً جدی بودن. دو نفر به یه نفر؟ نامردیه ! گوهر جون که دودلی

و ناراحتی رو تو چشمام دید دستاشو به هم زد و با شادی ادامه داد:

- خيله خوب دخترم. بشين غذا تو بخور

سرمو تگون دادمو نشستم پشت ميزو غذایی که صبح درست کرده بودمو خوردم. خونه تمیز شده بود.

آشپزخونه ردیف تر شده بود و کابینت ها برق میزدن. ساکت بودمو فکر می کردم. گوهر جون بیشتر از همیشه

می خندید و قربون صدقه ام می رفت.

ظرفارو جمع کردم و رفتم تو اتاقم. به شدت خوابم میومد. داشتم تخته مرتب می کردم که

گوشیم زنگ زد. کیان بود. از ذوق بال در آوردم اما به سردی جواب دادم :

- الو؟

- سلام خواهر خلم.

با عصبانیت گفتم:

- خل خودتی.

- نه اتفاقا خل تویی که داداش تو میدی دسته مامور پارک!

با اینکه معلوم بود سر حال نیست بازم میخواست و انمود کنه که حالش خوبه. دلم طاقت نیاورد و گفتم:

- بیخیال کیان. هنوز اون یادت هست؟ دلم واست تنگ شده.

نفسشو پرسر و صدا داد بیرون :

- ولش کن. امشب دلتنگیت سر میرسه!

با تعجب گفتم:

- چطور؟

- نمی دونی؟ تو ساعت هفت شب خونه باش. مامان منتظرته.

داشتم از کنجکاوی می مردم . گفتم:

- آخه چرا؟

کلافه شد و پوفی کشید :

- اوف. تو چقدر گیر می دی آنا. امشب مهرداد و مادرش میان اینجا.

چشمم درشت شد:

- جانم؟

به تعجبم اهمیتی نداد و با حالت خواهشی یهو گفت:

- آنا...؟ دوستش داری؟

نمیدونم دوست داشت چی بشنوه ، نمیتونستم حدس بزنم. پس بی وقفه گفتم:

- کیو؟ مهرداد؟ آره. خیلی...

چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت:

- مهردادم همینو گفت. باید برم و بیشتر فکر کنم. هضمش راحت نیست.

حالم عوض شد. درست شبیه خودش شدم. سرگردون و گیج. قبل ازین که بتونم حرفی بزنم گفت:

- قطع می کنم. تا ساعت هفت. مراقب خودت باش

- تو ام همین .. کیان مراقب باش ، می بینمت داداشی.

قطع کردم. حق داشت. کیان باید برام نقش پدر رو بازی میکرد. پس این همه فکر و دغدغه می تونست طبیعی باشه.

بیچاره کیان .. حالا این فشارم میره روش. مطمئنم نمی دونست عاشق شدنم رو کجای دلش بذاره .

حالا باید با مهرداد حرف می زدم. از اتاقم اومدم بیرون و یه راست دره اتاقشو زدم. تق تق. جواب نداد. بلند تر زدم. تق تق تق.

بازم جواب نداد. داشتیم به در مشت می زدم که صدای نگرانش از پشت سرم بلند شد:

– آنا؟

ترسیدم. دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

– حموم بودی؟

به سرتاپاش نگاه کردم. چه برقی میزد. از فکرک خنده ام گرفت. مگه ظرف بلوریه؟

– آره. کاری داشتی؟

رومو کردم طرفش و گفتم:

– پ ن پ. کارت که تموم شد صدام کن کارت دارم.

رفتم تو اتاقم. ده دقیقه بعد اومد پشت در و در زد. بازش کردم هیکلش پشت در نمایان شد. گفت:

– جانم؟ کاری داشتی؟

نمی دونستم جوری باید بهش بگم. بالاخره بعد از گرفتن چشمام از چشمش جون کندم و گفتم:

– تو... امشب...

لبخند زدو سرشو تکون داد. گفت:

– امره خیره! خب؛ حالا چی می خوای پیوشی؟

چپ چپ نگاهش کردم. موضوع به این مهمی رو به من نگفته حالام شوخی میکنه. دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:

– داشتم شوخی می کردم.

خندم گرفت. گفت:

– چیه؟ بالاخره که باید ماله من بشی؟

ابروهامو دادم بالا و با ناز رومو گردوندم:

– تا بینم کیانو مامان چی میگن.

خندش محو شد. لبخند مغرورانه کجی زدمو گفتم:

– منم الان خوابم میاد شب بخیر

خندید. تازه متوجه سوتی که دادم شدم. گفت:

– انقدر حواست پرت شد؟ الان ظهره ها!

به مسخره خندیدمو گفتم:

– واقعا؟ خوب شد تو بهم گفتی وگرنه فکر می کردم شبهه!

اخم قشنگی کردو گفت:

– دختر تو چقدر زبون داری!

زبونمو آوردم بیرون و گفتم:

– کجاشو دیدی؟ بقیشم تو دهنمه!

بهم خیره شد. دستمو بردم بالا و گفتم:

– چائو

اینو از پرستو یاد گرفته بودم. به ایتالیایی یعنی خدافظ. درو بستم و به در بسته اتاق

تکیه دادم.

حضورشو هنوزم پشت در حس میکردم.

ساعت شش بود. حاضر بودم. می خواستم رویه شلوار جین خوشگلم یه مانتوی کوتاهی که

تازه گرفته بودم رو بپوشم. چهارخونه های ریزه مشکی و طوسی و قرمز داشت با زمینه

مشکی. شال طوسی مو انداختم سرم و پالتومو پوشیدم. در اتاقو باز کردم و اومدم بیرون. از

پله ها پایین اومدم و وارد سالن شدم. با گوهر جون خدافظی می کردم که مهراد از پشت سرم

گفت:

- من می رسونمت.

نگاهش کردم و گفتم:

- خودم می رم. نیازی نیست.

به حرفم توجهی نکرد و سویچ ماشینو برداشت. دهنمو باز کردم و آه گفتم:

- آخه....

و بقیشو با صدای ناله آرومی گفتم:

- می خواستم تنهایی فکر کنم.

گوهر جون که صدامو شنیده بود گفت:

- انقدر مهرادو اذیت نکن. فقط کافیه بهش بگی ساکت باشه و می خوام فکر کنی. تا زمانی

که خودت حرف نزنی چیزی نمی گه.

راست می گفت، مهرداد آدمی بود که به همه و هر چی که لایق احترام باشه احترام می داشت و

همین باعث می شد همه حتی غیر ارادی بهش احترام بزارن!

گوهر جون رشته افکارمو پاره کرد:

- تو اصلا به چی می خوای فکر کنی؟ مهرداد مگه فکر کردن داره؟ به خدا پسر خوبیه! مادرو بین پسر و بگیر! والا..

خندم گرفت. گفتم:

- گوهر جون اون مادرو بین دختر و بگیره!

دستشو گذاشت رو دهنشو گفت: وا؟ من تا بحال جور دیگه ای فکر می کردم!

خندم بیشتر شد. با شنیدن صدای بوق ماشین مهرداد، با عجله خدافظی کرد و سوار ماشین شدم. مهرداد آدمی

بود که نمی خواست هیچ وقت دیر کنه. به قول امروزی ها آن تایم بود. از افکارم خندم گرفت.

انگار خودم ماله عهد بوق بودم. مهرداد گفت:

- خوشحالی؟

لبخندمو با اخم عوض کردم و گفتم:

- نمی دونم! باید فکر کنم. فعلا دلم برای مامان تنگ شده دلم می خواد گریه کنم.

سرشو تکون داد و آروم گفت: حق داری...

بعد ساکت شد. داشت خوابم می برد که رسیدیم. جالبه! می خواستم فکر کنم اما حوصلم سر رفت.

مهراد که فکر کرد خوابم گفت:

– آنا خانوم؟ پاشو ساعت هفت شده. دیر می کنیا!

اعصابم خورد شد. جوری می گفت انگار جلسه قرار دادم با شرکت نفت دیر شده.
نفس با سر و صدایی کشیدم. گفت:

– آفرین دختر خوب. می بینمت.

سرمو تکون دادمو گفتم: خدافظ مهراد

در ماشینو باز کردم داشتم پیاده می شدم که با صدایی ناراحت و شاید با التماس
گفت:

– آنا؟

سرمو با تعجب برگردوندمو گفتم:

– جانم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– فقط خواستم بگم اگه هر اتفاقی افتاد، هر چی که شد بدون من بازم دوست دارم.
حتی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی!

بهش لبخند زدمو گفتم:

– می دونم عزیزم. هر چی که بشه من بازم باهات می مونم.

پیاده شدمو با نگاهی همراهیم کرد. درو بستم و شیشه رو کشید پایین. انگار یه
لحظه رو هم نمی خواست از دست بده. گفتم:

– بد به دلت راه نده. هیچی نمیشه!

– مراقب خودت باش. من که نیستم پیشت، خودتم همکاری کن!

خندم گرفت. سرمو به حالت گمشو تکون دادمو با خنده زنگ در خونه رو زدم. صبر کرد

وارد خونه بشم و بعدش رفت. حس عجیبی داشتم. خیلی وقت بود پشت دره این خونه نبودم!

در باز شد و رفتم تو. به گل ها و کاکاتوسا خیره شدم. دلم براشون تنگ شده بود. ای وای کاکاتوس من گل

داد. رفتم طرفش. ازون کوچولو ها بود که با مدت زمان بزرگ می شدن. از نگاه کردن به باغچه دست برداشتم. به حیاط خیره شدم. کف حیاط سنگ ریزه بود. و باغچه بغل در

ورودی خونه قرار داشت. یه طرف حیاط خونه خوشگل ونقلیمون بود که همه از گرما و صمیمیت خنمون تعریف میکردن بس که فضاش خوشگل و خودمونی بود. مامان با با

پیراهن بلند آبی رنگش، از شیش تا پله ای که به حیاط می خورد اومد پایین و با ذوق گفت:

– خودتی آنا؟ درست می بینم؟

برگشتمو نگاهش کردم. چقدر لاغر شده بود! بینی کوچیک و لب های خوش فرمی داشت که

من از شانس خوبم ازش به ارث برده بودم. مامان همیشه می گفت لب و بینی رو از من و اندام موزونت رو

از بابا و چشمتو از عمه ات گرفتی. یهو گریه ام گرفت. گفتم:

– مامان خوشگلم آره خودمم. بچه کوچیکت اومده.

دویدم طرفش و با همه وجودم بغلش کردم. دستشو گذاشت رو گونه ام و گفت:

– چقدر لاغر شدی؟ حالت خوبه؟

دوباره به خودم فشارش دادمو گفتم:

– معلومه که خوبم. بهتر از این نمیشم. شما خودت هم لاغر شدی. دلم برات تنگ شده بود.

– قربونت برم دخترم.

داشتیم باهم از پله ها بالا می رفتیم که صدایی شنیدم:

– زری، انگار دختر گمشده ات رو بعد 7 سال پیدا کردی.

به مامان نگاه کردم. زیر گوشم گفت:

– عمو عابد رو دعوت کردم.

خوشحالی با دوز بالا به وجودم تزریق شد. بالاخره باید یه بزرگتری می بود. عمو عابد رو خیلی دوشش داشتم.

همیشه از بچگی یه شکلات دسته دار به من و یه بیسکویت رنگارنگ به کیان می داد. کلا آدم راحت

و شوخی بود اما به موقعش یه عالمه سیاست داشت و آدم جدی ای می شد. با صدای بلند گفتم:

– سلام عمو، خب دلم تنگ شد برای مامانم!

استکان چایشو گذاشت رو زمین و بلند شد. قد بلندی داشت و لاغر بود. موهای یه دست

سفید بود اما صورت کاملاً جوونی بود. لبخند و صدای خنده اش منو یاد بابا می انداخت.

به سرعت رفتم طرفش. دستشو گذاشت رو سرمو گفت:

– دلت فقط برای مامانت تنگ شد؟

چندین ماه بود که نمی دیدمش. حقیقتاً دلم برایش تنگ شده بود. رفتم تو بغلش و گفتم:

– البته که نه. دل من برای همتون تنگ شده

خندیدو منو از بغلش کشید بیرون و پیشونیم رو بوسید. چشمامو بستم. بوی بابا رو میداد.

چشمامو باز کردم یه شکلات دسته دار جلوم بود. از ذوق دلم می خواست پرواز کنم. شکلات رو از دستش گرفتمو گونه اشو بوسیدم. با عجله وارد اتاقم شدم. همه چی سره جاش بود ،

غیر از لباسای کیان که یه گوشه افتاده بود. خندم گرفت. همراه باهاش سیل اشک از چشمام بیرون ریخت.

یاد گذشته افتادم. روی دیوارا جای چسبو پونز هایی که باهاش برنامه ساله تحصیلی و نقاشی هامو می چسبوندم بود.

روی همشون دست کشیدم. خونه ما کلاً دو تا اتاق داشت. یکی برای من بود یکی برای کیان. آشپز خونه هم

ته پذیرایی بود. شکلات دسته دارو گذاشتم روی میزو لباسامو در آوردم. رفتم تو آشپز خونهو گفتم:

– مامان هر کاری هست بگو تا بی انجامم!

خندیدو گفت:

- تو هنوز یاد نگرفتی چجوری حرف بزنی؟

ابرو هامو انداختم بالا :

- نه. یاد نگرفتم.

- بشین شیرینی ها رو داخل ظرف شیرینی بچین.

- چشم خانم

چشمکی بهش زدمو جعبه شیرینی رو گذاشتم رو زمین. عمو داشت مستند ماهی گیری میدیدو حواسش تو تی وی بود.

آخه ماهیگیری هم شد سرگرمی؟ این که همش انتظاره و حوصله آدم سر میره! تقریبا کارم تموم شده بود که متوجه شدم مامان داره گریه می کنه. با ناراحتی گفتم:

- مامان، از چی ناراحتی؟ بهم بگو مامانم..

اشکاشو پاک کردو گفت:

- از چی بگم آنا؟ از تنهایی می ترسم. دخترمو برای این که نمیره مدت طولانی ای ندیدم. حالا

هم که می خواد بره خونه بخت. پسر هم که نزدیک سی سالشه ، بالاخره که زن می گیره. من باید چیکار کنم؟

لبخند زدمو ابرومو دادم بالا:

- مامان جونم. کیان بیستوهشت سالشه. قصد ازدواج نداره، اینو من می دونم. اگر بره زن بگیره من خودم هستم. خودم دورت می گردم. کمی آروم شد. برای اینکه حالش بهتر شه ادامه دادم:

– تازه، از کجا می دونی این دفعه من می رم؟ اینم یکی مثله همون خواستگارا!

چشماشو تنگ کردو گفت:

– یعنی من تورو نمی شناسم؟ تو برای کدوم خواستگاری اینجوری تیپ می زدی؟
اولین

باره که روزه خواستگاری کبکت خروس می خونه

با تعجب نگاهش کردم. پوز خندی زد و گفت:

– واقعا که!

دوباره رفتم سر کارم و شیرینی هارو چیدم. این دفعه مامان گفت:

– آنا؟

– جونم مامان جون؟

– دوستش داری؟

با گیجی گفتم :

– کیو؟

مامان که معلوم بود از دستم کلافه شده گفت:

– خودتو به اون راه زن! کیان گفته دوستش داری. درسته؟ می خوام نظر خودتو
بدونم. بالاخره باید ببینم دامادم چجوریه.

بدون فکر و بی وقفه گفتم:

– مامان من واقعا مهرباد و دوست دارم.

مامان نگاهم کرد. مشخص بود که می خواد راهنماییم کنه. منم به همین احتیاج
داشتمو مامان

تو این کار ماهر بود. بالاخره گفت:

- چی باعث شده که اینقدر دوسش داشته باشی؟

فکر کردم. مامان ادامه داد:

- من هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر عاشق کسی بشی! تو از بچگی تا کیو درست نمی

شناختی باهاش حرف هم نمی زدی! چیز دیگه ای که باعث تعجب منه اینه که تو جزو اون

دسته از آدمایی هستی که دیر دل می بندی و اگر دل بستی دیر از یاد می بری! چطور اون

پسر تونسته تو رو اینقدر سریع دلبسته خودش بکنه؟

به حرفای مامان فکر کردم. راست می گفت. گفتم:

- مهران کاملاً برعکسه پسرای دیگه ایه که دیدیم. قابل اعتماد و با شخصیت و مهربونه.

- دختر اینا رو ول کن. برام توضیح بده که اولویت هات چیه؟. بعدش ببین اون چیزایی که تو توی اولویت هات داری رو داره یا نه؟

فکر خوبی بود. فکر کردم. گفتم:

- اولویت اولم همین سه حسن شخصیت بود که بهت گفتم که همه رو داره.

بازم رفتم تو فکر. مامان گفت:

- دیگه چی؟

- خب... خانواده برای من خیلی مهمه. گوهر جون خانوم خیلی خوبیه و پدرش هم به گفته خودش و گوهر جون آدم خوبیه.

مامان به نشونه تفکر انگشت شصتشو نزدیک دهنش برد و گفت:

- پس سر سفره پدر مادر بزرگ شده. خب دیگه نبود؟

- چرا، بعد اینا قیافه اس!

مامان تعجب کرد. گفت:

- جالب شد! آنا من فکر نمی کردم که قیافه طرف برات مهم تر از پول باشه!

چهره ام درهم رفت. گفتم:

- پول آخرین اولویت منه چون خودم می تونم بهش برسم. طرف من باید قیافه ای داشته باشه که من خوشم بیاد.

- خيله خب باشه. داره؟

در جعبه رو گذاشتم روش و گفتم:

- چی داره؟

مامان که عصبی شده بود گفت:

- چقدر دوهزاریت کجه دختر! قیافه رو می گم.

خنده ام گرفتو گفتم:

اوه. دختر کشه! مگه خودت ندیدی؟

- چرا دیدم دخترم ولی نظر تو مهمه نه من. تازه همچین می گی دخترکش انگار که بردپیتته.

تو خودت چی کم داری؟ تو ازش خوشگل تری..

با خنده حالت لوس شدن گفتم:

- مامان تو برد پیتو می شناسی؟

- چه می دونم. داداشت هر روز خدا میاد میگه شبیه بردپیت شدم و تریپ خوشتیپ بودن بر میداره.

اون وقت توقع داره من با این همه دلتنگی بخندم. آخه بچه این قدر از خود راضی؟ قهقهه ای زدم. گفتم:

- اینارو بیخیال. مهراد هر چقدرم از نظر بقیه زشت و بد باشه پیش من اینطوری نیست.

- مثله این که خیلی دوشش داری. من که نگفتم زشته. ماشاءالله صورت سفید و چشمای خاکستری داره.

قدشم بلنده. البته گفته باشم تو ارزش خوشگلتری!

لبخند زدم. مامان ادامه داد:

- به قول خودت بیخیال. اولویت بعدی؟

هیچی. به نظرم مهراد کامله. اما یه چیزی هست.

- دیگه چی هست آنا؟

نفسمو پر سر و صدا دادم بالا :

- مهراد دیوانه وار عاشق منه اما من دوشش دارم. این منو آزار میده.

مامان شیرینی ها رو از زیر دستم برداشتو گفت:

- چرا؟

- می ترسم عشق زیاد کورش کنه! می ترسم بس که دوستم داره حبسم کنه!

مامان به ترس من توجهی نکرد و با بیخیالی گفت:

از هر چی بترسی سرت میاد! هیچ نترس. اینا به خاطر اون کتاباییه که قبلا می خوندی ؛ اونا فکرتو خراب کرده.

ای بابا دوباره یاد رمان خوندن من افتاد. نمیدونم چرا همیشه باهاش مشکل داشت.

– مامان بیا دوباره راجع به رمان خوندن من بحث نکنیم باشه؟

مامان سرشو تکون دادو گفت:

– کتاب یا رمان. چه فرقی داره؟

زنگه در به صدا در اومد. مثله قدیما که دربون خونه بودم از جا پریدمو رفتم تو حیاط. دمپایی رو با عجله پوشیدم و

در رو مثله دربان ها باز کردم. کیان ، باکلی خرید رسیده بود خونه. قیافه در همش با دیدن من شاد شد.

خواست حرفی بزنه اما وقتی دید من همونجا ایستادم ، چیزی نگفت. این دفعه نپریدم بغلش فقط گفتم:

– سلام. خوش اومدی.

با تعجب نگام کرد. گفت:

– دلم تنگ شده بود واسه روزایی که تو برام درو باز می کردی و باعث می شدی همه چی یادم بره!

دلم یه جوری شد. تصمیم گرفتم یه خورده غرورمو بزارم کنار. با مهربونی نگاهش کردم. گفت:

– لجباز تر از خواهر من تو دنیا داریم؟

صورت‌مو جمع کردم و خواستم با لب جمع شده بگم " نه "، که در رو بست و خرید ها رو گذاشت رو زمین و محکم بغلم کرد.

آروم شدم. به خودم فشارش دادم و گفتم:

- منم دلم تنگ شده بود داداشی

دستشو گذاشت رو سرم و در یه حرکت وحشیانه موهای سرمو به هم ریخت. واسه بستن موهام کلی وقت گذاشته بودم.

جیغ کشیدم:

- مرض دار... لحظه احساسی رو خراب کردی!

بلند بلند خندید:

- می خواستم ببینم دستی که تازه از گچ بیرون اومده هنوز کارایی قبلو داره یا نه؟
نگاهی به دستش انداختم. گچ دستشو باز کرده بود. چطور نفهمیده بودم؟ خودمو به اون راه زدم و گفتم:

- جوابتو گرفتی؟

لبخند مرموزانه ای زد و گفت:

- آره. گرفتم ولی یه جوریه! حس می کنم نمی تونم درست حرکتش بدم.

پریدم طرفش و گفتم:

- اِ پس خوبه، کارم راحت تر شد

روش سوار شدم و تقریبا داشتم ازش کولی می گرفتم. دستمو گذاشتم رو سرشو
موهاشو بهم

ریختم. داشت اعتراف به غلط کردم می کرد که عمو اومد بیرون و گفت:

- نه نه نه. خجالت بکشین. زن داداش اینا همیشه اینجورین؟

صدای ماما شنیده شد:

- من عادت دارم. اینا بیشتر وقتا اینجوری ان!

از رو دوش کیان اومدم پایین و کمکم کرد صاف و ایسم چون سرم گیج رفته بود.
بهش

چشمکی زدمو سرشو تگون داد. عمو دمپایی پوشید و اومد پایین و گفت:

- کیان تو خجالت بکش. با این قدت می افتی سره این دختره که قدش نصف تو هم نیست؟

سرمو انداختم پایین آروم خندیدم. همزمان سرمو به دو طرف تگون دادمو نه نه
کردم. کیان
گفت:

- عمو این دیگه خیلی مبالغه اس. این وروجک زورش به منم می رسه. نبینین اینقدر
مردنیه. دمش و زورش تو جیباشه.

صدای نه نه نه بالا رفت و گفتم:

- واقعا که... حرف هم می زنی؟ بگو چشم

عمو خندید و گوش منو کیانو کشید. کیان دستشو گذاشت کنار گوشش تا زور عمو رو
مهار کنه.

معلوم بود عمو بدجوری داره اذیتش میکنه. در مقابل تنبیه کیان مال من مثله نوازش
بود. چیکار کنم بس که همه دوستم دارم.

بس که گلم عمو دلش نمیاد تنبیهم کنه. کیان هم خندش گرفت و گفت:

- عمو نگران این نباشین. می دونه چطوری باید مواظب خودش باشه. آخ آخ گوشم
عمو سرشو به نشونه تایید تکون دادو گوشمونو ول کرد. گفت که بریم بالا. کیان رفت
تو اتاقش تا لباسشو عوض
کنه. بعد چند دقیقه رفتم تو اتاقش و گفتم:
- تو چرا لباسات تو اتاق منه؟
دست از مرتب کردن موهای جلوی آینه برداشت و گفت:
- شرم... حیا... عفت. تا جایی که یادمه این کلمات یه روزی معنا داشتن. اگه من
لباس نداشتم چی می شد؟
کمی فکر کردم:
- یک، می دونستم لباساتو تو پنج دقیقه عوض می کنیو الان داری موهاشو مرتب می
کنی.
دو؛ اگر لباس نداشتم درو می بستمو یه ذره می خندیدم. آخه پسر این همه حجب
حیا داره؟ دختر نیستی که!
- ای کاش یه ذره از حیای منو تو داشتی. تازه حتما باید دختر باشم که شرم و بفهمم.
بهش زل زدم و همین باعث شد بگه:
- شماره سه چی بود؟
از فکر بیرون اومدم و زبون تند و تیزم شروع به فعالیت کرد:
- سه، لباسات تو اتاق منه. چرا؟
- الان...
صدای زنگ در باعث شده حرفش ناتمام بمونه...

خداروشکر که حاضر بودم. فوراً از اتاقش بیرون اومدم و عمو و مامانو صدا کردم.
کیان از اتاق

پرید بیرون. معلوم نبود با چه سرعتی پیراهن مشکی خوشگلشو پوشیده بود. با شلوار
کتان

مشکی که تنش بود فوق العاده شده بود و فقط یه کفش ورنی کم داشت که ما تو
خونه کفش و

دمپایی نمی آوردیم. چون همه خونه فرش و موکت بود. اشاره کردم که درو باز کنه و
کیان

از پله ها پایین رفت. درو باز کرد و گوهر جون و مهرداد اومدن تو. مهرداد تو دستش گل
و شیرینی داشت.

یه کت و شلوار اسپرت سرمه ای تیره تنش بود. گوهر جون با خوشحالی
اومد بالا و مامان و عمو اومدن که خوش آمد بگن. همه اومدن توی پذیرایی نشستن و
مامان

رفت تو آشپز خونه. رفتم دنبالش و گفتم:

- مامان تو برو بشین من خودم پذیرایی می کنم. غریبه نیستن که!

مامان که معلوم بود هل شده سرشو تکون داد و رفت نشست. چایی ها رو ریختمو به
حرفاشون گوش کردم. گوهر جون راجع به این که شوهر و پسرش فعلاً نیستن و بعداً
میان

صحبت می کرد. سینی رو برداشتمو به همه تعارف کردم. به مهرداد که آخر از همه
نشسته

بود رسیدم. با لذت نگاهم کردو از چشماش فهمیدم که می خواد تشکر کنه. سینی رو بیشتر به

سمتش گرفتمو مهرداد تازه یادش اومد چایی رو بگیره. خندم گرفتمو سینی رو گذاشتم رو میز.

شیرینی ها رو هم آوردمو مامان کنار خودش و عمو برام جا باز کرد. رفتم وسطشون نشستم

برای اولین بار به گلای قالی خیره شدم. وقتی دقت کردم متوجه شدم که چقدر جنس فرشمون خوب بوده که تا الان واسمون عمر کرد. خندم گرفت. همیشه اینجور مجلسا آدمو وادار به

نگاه کردن گلای قالی میکرد. یه دفعه با صدای عمو به خودم اومدم:

– آناجان برای آشنایی با آقا مهرداد برین حرفاتونو بزنین.

خنده ام رو به زور قورت دادم. الکی مثلا من بار اوله مهردادو می بینم. مامان آروم گفت:

– راه اتاقتو نشون بده. پاشو دخترم.

مهرداد بلند شد و منتظر نگاهم کرد. از رو مبل پاشدم و خیلی آروم به طرف اتاقم رفتم. در رو باز

کردمو رفتم روی تختم نشستم. مهرداد اومد تو اتاق و درو بست. نفس عمیقی کشید و به میز

خیره شد. گفتم:

– به چی نیگا می کنی؟

– این آبوبات ماله توئه؟

چشمم درشت شد و پریدم طرف میز و شکلاتمو برداشتم. مهرباد جا خورد و رفت عقب. گفتم:

– ماله خود خودمه. عموم بهم داده. بهت نمی دم

خندید و گفت:

– من نمی خورم. دوست ندارم. ماله خودت

خیالم راحت شد. قیچی رو از رو میز برداشتمو شروع کردم به باز کردنش. گفت:

– عموت برات خریده؟

همین طور که داشتم به زور بازش می کردم گفتم:

– اوهوم. از بچگی برا من ازینا و برای کیان بیسکویت رنگارنگ می گرفت. الانم به من اینو به من داد.

شکلاتو از دستم قاپید و گفت:

– بده من بازش می کنم. الان دستتو می بری..

به مسخره نگاهش کردم و شکلک در آوردم. بازش کرد و رفت نشست رو تخت. پریدمو بالای

میز نشستم. شکلاتمو گذاشتم تو دهنمو با لحن کشیده ای گفتم:

– اوم ، مزش عالیه.....

آب دهنمو با صدا دادم بیرون و در حالی که چشمام برق می زد نگاهش کردم. گفت:

– مته تو!

یه لحظه ساکت شدم. نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

– مگه من خوردنی ام که خوشمزه باشم؟

– آره من خودم درسته قورت می دم. همین الان دلم می خواد گازت بگیرم.

تو صورتش خیره شدم و گفتم:

– چه غلط! —

اونم کم نیاورد زل زد تو چشمامو گفت:

تا باشه ازین غلط!

با تعجب گفتم:

– شی—طون ش—دی!

– شیطون بودم. مئه تو، ولی بروز نمی دادم. در واقع من ساکت شده بودم چون گرفتار روز مره گی بودم.

شکلاتمو تو دهنم تگون دادم. از این که دستش این طرف و اون طرف می رفت خوشم میومد.

مهراد به تختی که روش نشسته بود اشاره کرد:

– اینجا می خوابیدی؟

– اوهوم. روی اون تخت.

آروم دستشو روی تخت کشید. اتاقو ور انداز کردو گفت:

– اون لباسه کیه؟

به لباسای کیان خیره شدم. چشمم وا شد. گفتم:

– کیان داشت میومد که برشون داره که شما در زدین.

– استرس داری؟

- نه. تو چی؟

- من می ترسم که تو رو به من ندن!

شکلاتمو از دهنم آوردم بیرون و با لحنی که فکر کردم آرومش میکنه ، گفتم:

- نترس. اگرم چیزی بشه و نزارن به هم برسیم ما بازم ماله همیم.

چشماش برقی زد و گفت:

- همیشه، تا ابد. مگه نه؟

- اهوم. یعنی بعله

خندید و گفت:

- به خاطر این که با تو آشنا شدم روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم. بدست

آوردنت برام کاره سختی بود ولی هزار بار بیشتر ارزششو داشت.

با نگاهی پر از مهر بهش خیره شدم. گفت:

- خب، دیر شد. بریم.

بلند شدمو درو باز کردم. از اتاق اومدیم بیرون. مامان و عمو پر از سوال و ابهام بهم
خیره

شدن. سرمو تگون دادمو لبخند ریزی از روی رضایت زدم. عمو سرشو تگون داد و
گوهر

جون که تازه منو دیده بود گفت:

- دخترم. بیا اینجا پیشه من بشین.

- چشم گوهر جون.

کلی حرف زدن و آخرش گفتن که ما تا زمانی که پدر و برادر مهاد بیان و برای
آشنایی

بیشتر صیغه بشیم. حرفا رو زدیمو مهریه هم عمو مشخص کرد و پشت تلفن با پدر
مهاد حرف زد.

قرار شد دو روز دیگه که شنبه بود، بریم محضر. مهاد که خیلی خوشحال بود از تو
جیب

کتش جعبه انگشتری در آورد و بازش کرد. انگشتر خیلی ظریف و ساده و فوق العاده
خوشگلی توی جعبه بود. درش آورد و گذاشتش تو دستم. گوهر جون گفت:

– این برای نشونه دخترم.

مامان تشکر کردو گوهر جون گفت که قابلی نداشتو وظیفه بود.

همیشه از این مراسم های قبلو بعد عروسی بدم میومد. حوصلمو سر می بردن. چند
دقیقه بعد

بلند شدنو خدا حافظی کردن. گوهر جون با همه که خدا فظی کرد اومد سمتمو قبل
هر چیزی، منو کشید تو بغلش و زیره گوشم گفت:

– همیشه آرزو داشتم تو عروسم و دختر نداشته ام بشی. از خدا متشکرم.

خندیدمو بوسش کردم. با خنده گفت:

– از مادرشوهر شانس آوردی.

خندیدمو گفتم:

– نمی دونم باید چی بگم!

– هیچی نگو. فقط بگو بله

خندم گرفت. مهرداد تا آخرین لحظه در سکوت و با چهره ای مهربون تماشاگر ماجرا بود. امشب بدجوری مثبت شده بود.

سرشو برام تکون داد و آروم گفت:

– خوب بخوابی عروس خانوم!

بهش چشمک زدم :

– سعی کن بخوابی شاه دوماد

وقتی رفتن عمو با خنده گفت:

– خب ، آنا رو دادیم رفت، حالا آق کیانمون مونده.

کیان خندید و گفت:

– هیچ وقت عمو... هرگز

– دلتم بخواد کیان

مامان هم خوشحال بود هم ناراحت و این از حرکات غیر عادیش معلوم بود. بعد از خنده یهو قیافه محزونی به خودش می گرفت.

اما عمو خیلی خوشحال بود. کیان رو به عمو عابد کرد:

– عمو چی شده؟ خوشحالی؟

– پدر این آقا داماد چه آدم فهمیده ایه. اصلا فکر نمی کردم هنوزم همچین آدمایی باشن. البته غیر از خودم!

کیان خندید و رو کرد به من و گفت:

– راس راسی داری می ریا!

بغض کردم و رفتم تو بغلش.

ساعته یازده صبح از خواب بیدار شدم. جمعه بود و مامان بیدارم نکرده بود. گوشیه که داشت

خودشو می کشت برداشتم و از حالت وایبره برداشتم. مهرباد بیست و هشت بار پیام داده بود.

همش نوشته بود: سلام خانومی. ترسیدم خواب باشی برا همین زنگ نزدم. خوب خوابیدی؟ امروز کیارش و چند تا از دوستاش میان دوست دارم اگه خودت دوست داری تو

هم باشی. لطفا بیا. هر وقت تونستی زنگ بزن.

شمارشو گرفتم. هنوز یک بوق هم کاملاً نخورده بود که برداشت. خندم گرفت. گفت:

– صبح بخیر خانومی!

– صبح بخیر مهرباد

– خوب خوابیدی؟

– چطورم

– خداروشکر. ولی من نخوابیدم!

اخمام رفت تو هم و گفتم:

– چرا؟

– داشتم به تو فکر می کردم. به این که چطوری باید امروز و بگذروم تا شنبه بیاد. ای کاش

جمعه شب میومدم خواستگاریت تا شنبه صبح بریم محضر. نه؟ اینجوری بهتر نبود؟

صدای خندم رفت بالا و گفتم:

- مهراد... عزیزم... چرا به خودت سخت می گیری؟ امروز که مهمون داریم. وقتت پر می شه و من کلا از یادت می رم!

- واقعا راجع به من اینجوری فکر می کنی؟ تو هیچ وقت از یادم نمی ری. حتی اگه بخوام

نمی تونم تو رو از یادم ببرم.

لحنش خیلی تند بود. نفسمو با صدا دادم بیرون. با ناراحتی گفت:

- آنا از دستم ناراحت نشو. من فقط...

می دونستم اینارو غیر ارادی گفته. پس لحظه ای که می تونست پر از مهر و محبت باشه رو به ناراحتی تبدیل نکردم.

حرفشو قطع کردم با خنده گفتم:

- می دونم. من الان حاضر می شم. کیارش و رفیقاش کی میان؟

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

- نوکرتم به خدا. خدا از خانومی کمت نکنه.

- باشه آقای بی مزه. زود بگو؟

کیارش غروب میاد. تو ظهر... نه نه ، اصلا حاضر باش من همین الان دارم میام دنبالت.

خندیدم :

- باشه فقط طول می کشه. تازه از خواب پاشدم.

- عیبی نداره. به خاطرت همه کار می کنم نوکرت هم هستم.

– من دارم می رم دشوویی. کاری نداری؟

متعجب گفت:

– دشوری؟

– اهوم. دشوری نه دشوویی. تکرار کن بینم یاد گرفتی

قهقهه ای زد و گفت:

– باشه. هر چی شما می فرمایید. دشوویی

قطع کردم حاضر شدم. با مامان و کیان خدافظی کردم. رفتم تو حیاط و کفشم پوشیدم.

سریع شلوار چسبون مشکی و یه مانتو جیگری پوشیده بودم یه ژاکت بافتی که خودم بافته بودم دستم بود. توی آینه دستشوویی خودمو نگاه کردم. چهره ام به چیزی که

خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم نیاز داشت. از توی کوله ام کیف آرایشمو آوردم بیرون و رژ قرمزی

که به جیگری میزد رو به لبم زدم. خیلی پر رنگ شد از خودم بدم اومدم. دستمال کاغذی رو از تو جیبم برداشتمو

کشیدم به لبم. دوباره کم رنگ تر زدم و این دفعه فوق العاده شده بود. به چشمم یه ریمل خوشگل زدمو اومدم بیرون.

بند کفشم بستمو در حیاط رو باز کردم. مهرداد جلوی خونه بود. دویدم سمتش ماشینو نشستم.

مهرداد که با چشم باز و تعجب نگام می کرد گفت:

— ... لام

خندم امو کنترل کردم :

— سلام

نگاهش کردم دوباره گفتم:

— اتفاقی افتاده؟

— آنا، کم کم دیوونم می کنی خوشگل خانوم.

با شیطننت گفتم:

— مگه بده؟

— نه . خیلی هم عالیه. اصلا بد نیست آدم دیوونه خانومش باشه!

از حرفاش مثله همیشه لذت بردم. با کاراش منو بیشتر از قبل عاشق خودش می کرد.

توی راه برای شنبه برنامه ریختیم. رسیدیم خونه باغ. مهراد یه لحظه تنهام نمی داشت. همش

بههم می رسید. حتی زمانی که گوهر جون خواست باهام تنهایی صحبت کنه ، رفت جایی

نشست که بتونه از دور حواسش بههم باشه. ساعت ها گذشتو صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید.

طبق عادت رفتم سمت آیفون گفتم:

— بله؟

قیافه کیارش اومد جلو گفت:

— منم دیگه. نه، ماییم!

خندیدمو گفتم:

- بفرمایید

و درو باز کردم. مهاد اومدو گفت:

- آنا اگه دوست داری میشه بری رژتو کم رنگ کنی؟ حس خوبی ندارم

لبخند کم رنگی زدم. اسم این حس غیرته آقا مهاد! یه بار کیان راجع به این که چرا بهم می گه لباسای جلف نپوشمو

آرایش نکنم گفته بود و من کاملاً قانع شده بودم. خودمو جای کیان گذاشتمو بهش حق دادم.

اون موقع شونزده سالم بود اما یک بارم زیر قولم نردم. خوب یادم بود که کیان اون لحظه چقدر

خوشحال شده و ازم تشکر کرده بود. سرمو تگون دادمو گفتم:

- باشه. الان بر می گردم.

مهاد که فکر کرد من ناراحت شدم ، گفت:

- از من ناراحت شدی؟ نمی خواستم این جواری بگم یعنی هر جواری راحتی..

پریدم وسطه حرفش و راحتش کردم:

- عزیزم، اگه تو سختت باشه منم سخته. الان می رم هر دومون رو راحت می کنم. راستش خودمم سخته می شد.

یه جور قشنگی نگام کردو گفت:

- خانومی بخدا. ولی باید برا من ازینا بزنی!

با شیطنت خندیدم و خودمو لوس کردم:

- چشم سرورم

چشماش مثل دوتا الماس طوسی رنگ درخشیدن. من واقعا عاشقش شده بودم. از من این حرف بعید بود.

بدو بدو رفتم تو اتاقمو کلا پاکش کردم. خودمم از رنگش خسته شده بودم. هر چیو در حد تعادل دوست داشتم.

رژ صورتی کم رنگ و برداشتمو زدم. ماه شده بودم. برا خودم چشمک زدمو با عجله رفتم بیرون و تا رسیدم به پله ها سرعتمو کم کردم

چون دیدم اومدن تو. اول کیارش اومدو مهراد باهاش دست داد. کیارش دره گوشه مهراد چیزایی گفت و بعدش با صدای بلندی گفت:

- مینا بیا دیگه. مهراد اینم از مینا. مینا مهراد ، مهراد مینا

ایستادم. مینا اومد تو. چقدر خوشگل بود. مهراد لبخند کم رنگی زد و گفت:

- بفرمایید. خوش اومدید. تبریک می گم بهتون!

نفهمیدم چیو تبریک گفت. چون کارای اون مینائه داشت روانیم می کرد. با ناز گفت:

- ممنونم آقا مهراد. خوبین شما؟

مهراد صاف ایستادو لبخندش محو شد. خیلی سرد گفت:

- ممنون

بعد روبه کیارش گفت: امید کجاست؟

مینا با ناز و خرامان رفت جلو تر و به جای کیارش گفت:

- داره میاد آقا مهراد.

آقا مهرداد رو طوری تلفظ می کرد که دلم می خواست بخوابونم تو دهنش. امید هم اومد و

مهرداد سلام گرمی بهش کرد. حال خوبی نداشت. این امید همون امید توی ویلا نبود. تصمیم گرفتم پیام پایین. از رو عادت بلند گفتم:

- سلام. خوش اومدین

و لبخند زدم. مهرداد راهنمایشون کرد که بشین و با دیدن من آرام گفت :

- اینم از خانوم من!

خوشم اومد اما به روی خودم نیاوردم. مهرداد ازم چشم بر نمی داشت. تا زمانی که رسیدم

پایین نگاهم می کرد و زیر لب چیزایی می گفت. به طرف مهمونا رفتم که سلام کنم. مهرداد

هم اومد دنبالم و با هم روی یکی از مبل ها نشستیم. بعد از سلام و احوال پرسی و حرفای

خنده دار کیارش، متوجه شدم تحمل مینا واقعا برام سخته. مینا همش به پر و پای مهرداد می پیچید.

دیگه داشت اعصابم خورد می شد. این دختره رو کیارش و امید از کجا می شناختنش و آوردنش؟

گوهرجون توی اتاقش داشت کتاب می خوند. کاش منم مثل گوهرجون نمیومدم پایین و تو اتاقم میموندم. بلند شدمو گفتم:

- الان بر می گردم.

مهراد که متوجه تنفرم از مینا شده بود، با نگرانی گفت:

– کجا؟

– می رم برای گوهرجون چایی و شیرینی ببرم.

رفتمو برگشتم. دیدم مینا اومده جای من پیشه مهراد نشسته. از عصبانیت خون به مغزم نرسید. برای بار دوم و با کنایه پرسیدم:

– مینا خانوم خوبین؟

مینا با ناز گفت:

– مرسی من که خیلی خوبم. از دیدن تو و آقا مهراد خوشحال شدم.

و به مهراد نگاه کرد. مهراد بلند شد و گفت:

– می رم قهوه بیارم.

داشتم می رفتم بشینم که اومد از کنارم رد شد و گفت:

– جای من بشین.

دلَم می خواست برم پیشه کیارش و امید بشینم تا حرصشو در بیارم اما مهراد تقصیری

نداشت. رفتم پیشه مینا نشستم. امید خیلی ساکت بود. گفتم:

۱– مید چرا ساکتی؟

قبل از امید مینا گفت:

– چیزیش نیست. خستس!

امید که می خواست خودش حرف بزنه با ناراحتی خودشو کشید عقب. به مینا نگاه کردم و با خنده ای مصنوعی گفتم:

- مینا جان تو عادت داری جای همه جواب بدی؟
- منظورمو گرفت اما خودشم ازون در وارد شد و گفت:
- این که چیزی نیست، من به جای همه تصمیم می گیرم.
- و بعد بلند بلند خندید. دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:
- باریکالا. کار خوبی می کنی. ادامه بده!
- با هم خندیدیم اما خنده هر دو مصنوعی بود. از کیارش بابت ویلا و این که چقدر خوشگذشت تشکر کردم. گفت:
- ای بابا. تو هنوزم اونو یادته؟ باید از مهراد تشکر کنی. در واقع اون برنامه رو چید.
- در همون لحظه مهراد اومدو کناره امید نشست. گفتم:
- من همیشه و به خاطر همه چی از مهراد تشکر می کنم.
- مهراد با قدردانی نگام کرد اما من با ابرو به طرف مینا اشاره کردم. کیارش سوتی کشید و گفت:
- اولالا، خوش به حالت مهراد.
- مهراد به من نگاه کرد. خندیدوگفت:
- بله دیگه ، خانم خوبه خودمه..
- مینا وسط حرفش پرید و گفت:
- آقا مهراد همیشه اینقدر خوبن؟
- گفتم:
- مهراد فقط به کسایی که لایق خوبی باشن خوبی می کنه!

مینا موهای بلوندشو برد پشت گوشش و گفت:

– چه کسایی لایق خوبی آقا مهادن؟

به مهادن نگاه کردم و گفتم:

– مهادن خودش می دونه و تشخیص میده. کسی از معیار سنجشش خبر نداره.

بعد خندیدم. مهادن خندید. مینا خودشو جوری لوس کرد که نزدیک بود عقم بگیره و گفت:

– مطمئنم آقا مهادن به منم لطف می کنه!

دهنمو باز کردم تا هرچی از دهنم در میاد بهش بگم اما کیارش گفت:

– اینو فقط خدا می دونه!

معلوم بود کیارش هم ازین دختر دل خوشی نداره. مهادن با اخم به زمین خیره شده بود،

دقیقا مثله همون روزی که بدون لباس خوردم بهش. صدایی از امید در نمیومد.

این پسر شیطان امروز چش شده بود؟ کیارش به امید چیزی گفت و با هم پاشدن رفتن توی باغ. مهادن پاشد رفت تا گوهر جون رو صدا کنه. من موندم مینا. با چرت و پرت

گفتناش داشت مخمو می خورد. دیگه دیر شده بود. به یه بهونه ای مینا رو سرگرم کردم

خودم رفتم دنباله گوهر جون. داشتم از جلوی در شیشه ای رد می شدم تا از پله ها بالا برم

که دیدم مهراد و کیارش و امید دارن باهم حرف می زنن. در رو باز کردم تا برم
صداشون

کنم. در با صدا باز و بسته شد اما هیچ کدوم نفهمیدن. شایدم فهمیدن و براشون مهم
نبود که من بشنوم یا نه!

کیارش به امید گفت:

– امید جان. الان دو ماهه که نامزد کردین! تو روز به روز ساکت تر می شی. فکر کنم
یه بیماری روانی گرفتی.

مهراد گفت:

– اهوم. این درسته. این دختر تو رو روانی کرده. منم اگه کسی چیزی بهم بگه که
بسوزمو

نتونم حرفی بزنم این شکلی ساکت می شم.

امید دستشو روی چشمای بسته اش گذاشت و درحالی که چشماشو ماساژ میداد با
خستگی گفت:

– مینا نمی تونه به من آسیبی بزنه. من بی اندازه دوسش دارم. تقصیر خودمه!

مهراد – چی تقصیره توئه؟ تو داری با کارای مینا از داخل می ترکی اما میگی باز
دوستش داری؟

کیارش – این چجور دوست داشتنیه؟

مهراد پرید وسط حرف کیارش و آروم گفت: کیارش، مثله این که تا الان عاشق
نشدی؟ نمی دونی دوست

داشتن چیه؟ نمی شه ازش دست کشید.

امید که نزدیک بود گریه اش بگیره سرشو تگون داد. مهاد ادامه داد:

– امید، اگه آنا هم چیزی به من بگه یا کاری بکنه که اذیت بشم، منم نمی تونم چیزی بهش

بگم. ساکت می شم. می ریزم تو خودم.

امید عصبی شد و گفت:

– ولی آنا این کارو نمی کنه! می کنه؟ آنای تو عالیه. بهترین خانوم دنیاس!

مهاد دستاشو گذاشت رو شونه امید و نگاهش کرد. می تونستم حال بد و خجالت مهاد رو از همین جا حس کنم.

خودمم خیلی ناراحت شدم. به جای مینا من خجالت کشیدم. امید سرشو انداخت پایین و با بغض گفت:

– داداش منو ببخش... تقصیر خودم نیست. یک ماهه که نمی دونم با کی دارم چجوی حرف می زنم.

فقط پیشه مینائه که حواسم جمعه!

– باشه امید. چیزی نشده که! درکت می کنم.

امید با یه عذخواهی رفت که قدم بزنه. وقتی رفت کیارش گفت:

– مهاد، باید امید و مینا رو به یه دکتر معرفی کنیم.

مهاد نفس عمیقی کشید و با سر حرفشو تایید کرد. کیارش ادامه داد:

– ولی مهاد باورم نمیشه تو همون پسری باشی که از ازدواج فراری بود. دوسش داری؟

مهاد لبخند زد و گفت:

- بیش تر از جونم!
- من نمی فهمم. دختر به این خوشگلی و پاکی به چیه تو نگاه کرده و خوشش اومده؟
مهراد به پشته کیارش زدو گفت:
- خودمم در عجبم.
- کیارش خندیدو گفت:
- نه... خدایی خیلی به هم میاین. خصوصیات های اخلاقی هردوتون شبیه همه! از نظر قیافه ام باهم جورین.
- وای چه حالی میده پشت سر تو حرف بزنی و خودت بشنوی. چه کیفی میکردم من. مهراد جواب داد:
- برای همین یه دل نه صد دل عاشقش شدم. خدایا کاری کن امید هم بتونه با مینا زندگی راحت و با آرامشی داشته باشه.
- کیارش سرشو تکون داد و خواست حرف مهرادو تایید کنه که مهراد یهو با جدیت گفت:
- دیگه ام در مورد خانوم من حرف نزن که می زنمت
- کیارش زد زیر خنده و مهراد چپ چپ نگاهش کرد. قبل این که دعوا بشه ، رفتم طرفشون و گفتم:
- چقدر دیر کردین. مهراد رفته بودی دنبال گوهرجون؟
- مسئله مهمی پیش اومده بود آنا
- خیالم دیگه راحت شده بود. دیگه با مینا مشکلی نداشتم. مینا باید درمان می شد. دلم برای امید

سوخت. اونی که پر از شور و هیجان بود چطوری این قدر ساکت و گوشه گیر شده بود؟

یعنی روابط زیاد از حد زن با یه مرد دیگه این قدر می تونه مرد رو آزار بده؟ یه درس دیگه از امروزم گرفته بودم.

بچه ها رفتن. ساعت هشت شب بود. به مهرداد گفتم:

- دیرم شد مهرداد، من باید برم خونه.

با ناراحتی سرشو تکون داد و اجازه رفتن رو صادر کرد. لباسمو پوشیدمو از گوهرجون خدافظی کردم. همراه مهرداد

سواره ماشین شدم. گفتم:

- بریم پیاده روی؟

- کجا؟

- تو بازار قدم بزنیم. شاید از چیزی خوشت بیاد.

خواستم ناز کنم :

- من چیزی نیاز ندارم

- شاید از یه شال خوشت بیاد. حالا تو بیا بریم. خوشت نیومد نمی گیریم! دوست دارم برات خرید کنم.

فکر خوبی بود. من عاشق بازار بودم. وقتی شب می شه بازار قشنگ تر هم می شه. قبول کردم.

از ماشین پیاده شدیم. بازار یه راسته بلند و شلوغ بود. مهرداد اومد کنارم و دزد گیره ماشین رو

زد. راه افتادیم. تیپ من کاملاً اسپرت بود. اما مهران فقط کفش و سوییشرت ورزشی داشت.

خیلی از دختری و پسری از کنار من رد شدن که دستشون تو دسته هم بود. کم کم داشت

حسودیم می شد. آخری شون که نزدیک بود وسط بازار، برن تو بغل همدیگه.. به مهران نگاه

کردم. منظورمو گرفتی گفت:

- حتی بیشتر از تو، من دوست دارم دستتو بگیرم و بغلت کنم و فشارت بدم.

متعجب شدم و پرسیدم:

- پس چرا تو ویلا دستمو گرفتی و باهام رقصیدی؟

- اون موقع از کیان اجازه گرفته بودم.

- الان که از عموم اجازه گرفتی!

ابروشو داد بالا:

- اجازه فردا رو گرفتم.

دست به سینه ایستادمو با اخم، صورت و لبامو جمع کردم و نگاهش کردم. خندید و بهم خیره

شد. گفت:

- ای من قربون حسودیت برم. فقط تا فردا صبر کن. قول میدم انقدر دستتو بگیرم و بغلت کنم

که از دستم فرار کنی و خسته شی!

خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم اما همون طور نگاهش کردم. ادامه داد:

– میام درسته قورت می دما!

خندم گرفت. دوباره به راه رفتن ادامه دادیم. دیگه دیر شده بود. مهراد گفت:

– حالا که می خوای بری خونه، هیچی هم که نداشتی برات بگیرم!

– گفتم که نیاز ندارم.

رسیدیم به ماشین. مهراد ماشینو جلوی یه سوپرمارکت پارک کرده بود. داشت به طرف

ماشین می رفت که دویدم سمتش و گفتم:

– مهراد بیا... بیا

– چیه؟ بالاخره چیزی می خوای برات بگیرم؟

با ذوق گفتم :

– آره ، آره .. بیا

با عجله و شوق وارد سوپرمارکت شدم. مهراد اومد تو. ازین که می خواست برام چیزی بخره

خوشحال بود. رفتم سمت میزه فروشنده. آقائه گفت:

– بفرمایید. چیزی می خواستین؟

سرمو تکون دادمو با ذوق روی میزو گشتم. اون جا بود. یه دونه با طعم آلبالو رو برداشتم.

رو به فروشنده گفتم: بالاخره پیداش کردم.

فروشنده خنده اشو کنترل کرد. مهراد اومد جلو و گفت:

- چی گرفتی؟

شکلات دسته دار رو نشونش دادم. شوکه شد و گفت:

- همین؟ یه چیزه گنده تر بگیر.

با سمجی و لج گفتم:

- نه. همینو می خوام

آقای فروشنده گفت:

- قدر خانومتو بدون پسر ، کم پیش میاد دخترای امروزی اینقدر قانع باشن

مهراد خندید و گفت :

- از فردا دیگه ولش نمی کنم.

خواست پولشو حساب کنه که آقائه مانع شد:

- نمی خواد پول بدی. بخور دخترم. همیشه شاد باشین و بخندین

از تعجب و تشکر نتونستم چیزی بگم. جواب هردومون لبخند ملیحی بود که دندونامون معلوم شدن.

از فروشنده چاقو گرفتمو بازش کردم. گذاشتمش تو دهنمو تشکر کردم.

رسیدیم خونه. داشتیم از ماشین پیاده می شدیم که گفت:

- می شه نری؟

برگشتمو نگاهش کردم :

- چرا؟

- بمون. آنا... لطفا

- باید برم خونه خودم بخوابم.

با عجز بهم نگاه کرد و گفت:

- بیا خونه باغ.. اون جا من راحت ترم. می دونم که کجا هستی و یه دیوار باهام فاصله داری. نبودت توی اتاق کناریم دیوونم می کنه.

دلَم دیوانه وار می زد و می کویید. دلَم می خواست به حرفش گوش کنم.. اما توی کتاب

عشاق بی رحم خونده بودم که به حرف دل گوش نکن. به حرف عقل و دل و یا فقط عقلت

گوش کن. دل ، آدمو بیچاره می کنه! من راهه خوشبختی رو بلد بودم. چرا ازش استفاده

نکنم؟ پس گفتم:

- پس جواب کیانو مامانو چی بدم. همونطور که خودت گفتی تا فردا صبر کن. همه چی درست می شه..

مثل پسربچه ها نگام کرد. برام خیلی جالب بود. مهرادی که اولین روز دیده بودمش با الان

زمین تا آسمون فرق می کرد. مهراد ، ظاهرش یه مرد جنتلمن و بزرگ و لجباز و بد اخلاقه

اما نگاهش منو مسخ می کنه. ولی باطن مهراد، یه آدم مهربون و دلسوز و دل رحمه که گاهی یه بچه می شه. این خصوصیاتش منو روانی می کرد! براش ب*و*س فرستادمو بهش

چشمک زدم. از ماشین پیاده شدم. داشتم سمت خونه می رفتم که گفت:

– آنا دیوونتم! اینقدر دوستت دارم که حاضرم همه چی مو به خاطرت بدم. من عاشقتم
آنا!

برگشتمو با تبسمی روی لبم نگاهش کردم. رفتم طرفه ماشین. مهران شیشه پنجره رو
تا آخر

کشیده بود پایین. سرمو از پنجره بردم داخل و آروم و آهسته و با ناز گفتم:

– منم کمی از تو ندارم! دوستت دارم مهران.

بوی نون سنگ بیدارم کرد. خورشید نورشو ول کرده بود تو اتاق من. چه روزه
قشنگی!

لباسم رو پوشیده بودمو داشتم از اتاق خارج می شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

عاشق اون آهنگ adele بودم. بی توجه به کسی که داره زنگ می زنه، رفتم طرفه
پنجره و بازش کردم.

نسیم ملایمی خورد به صورتم. میکس شدن آهنگ adele با این حال و هوا و
شور و حال ، عالی بود.

به خودم اومدمو دیدم گوشیم هنوز داره زنگ می زنه. پرستو بود . خندیدمو برش
داشتم. گفتم:

– هوم؟

صدای جیغش بلند شد و گفت:

– کوفت و هوم.. کجا بودی؟

خمیازه کشیدم :

- هیچ جا. داشتم از آهنگ زنگم لذت می بردم.
- پرستو به مسخره گفت:
- اِ جدا؟ منم داشتم از آهنگ پیشواز لذت می بردم.
- آهنگ پیشوازم کلاه قرمزی بود. همونی که می گفت به به دوباره آمد فصل بهاری...
خندم گرفتو گفتم:
- چشه مگه؟ معلومه که لذت بردی!
- بیشعور.. منو پشت تلفن علاف کردی که آهنگ گوش کنی؟
- بیخیال بابا، پرستو... کاری داشتی؟
- صدای گریه های الکی اش بلند شد. گفت:
- داری ازدواج می کنی؟
- هر کی تو رو شناسه من که میشناسم! اشک تمساح می ریزی؟
- نخند. لحظه احساسیه
- خنده هام بیشتر شد. گفتم:
- تو از کجا فهمیدی؟ اتفاقا می خواستم بهت بگم
- کی می خواستی بگی؟ خوبه خونه هامون نزدیک به همه. از همسایه ها خبره
- خواستگاری تو گرفتم. نتیجه اش چی شد؟
- مگه بازی المپیکه که نتیجه داشته باشه؟
- با عصبانیت گفت:
- منو دست ننداز آنا. بگو چی شد.

خندیدمو گفتم:

- هیچی امروز قراره بریم صیغه کنیم.

با صدایی کر کننده جیغ کشید:

- لی لی لی! بادا بادا مبارک بادا...

یهو ساکت شد و ادامه داد:

- راستی، چرا صیغه؟

- تازه به این رسیدی؟

- آره. تازه گرفتم. چرا صیغه؟

- چون پدر و برادر مهراد نیستن. برای آشنایی بیشتر

کمی فکر کردو گفت:

- آها، گرفتم.

گفتم:

- کاری نداری؟ باید برم غذا بخورمو آماده شم.

با شادی گفت:

- یه لحظه صبر کن...

دو دقیقه گذشت. چی کار می کرد این؟ ساکت بودمو گوش می کردم. بالاخره صداش تو

گوشم پیچید. با صدایی گرفته گفت:

- خيله خب... تموم شد.

با ابهام گفتم:

- چی کار می کردی دختر؟

- داشتم برای بهترین دوستم آرزوی سلامتی و خوشبختی می کردم.

گفتم:

- الهی من فدات بشم پرستو. منم امیدوارم زندگی عالی و با آرامش و خوشبختی، کنار کسی که دوستش داری داشته باشی.

پرستو که احساساتی شده بود گفت:

- این حرفارو نزن. قربونت برم من. تو بهترین دوست منی. تو کسی هستی که تو همه لحظات و مشکلاتم پیشم بودی. خیلی دوستت دارم آنا جونم!

منم احساساتی شدم. بغضم گرفتم. دوستیه منو پرستو خیلی محکم بود. گفتم:

- منم بی اندازه عاشق بهترین دوستم هستم. اگر برات کاری کردم، وظیفه ام بود. می

دونستم که تو هم مثله آدم جبران می کنی.

از قصد باهاش شوخی کردم که هر دو ازین حال و هوا در بیایم. خندیدو گفت:

- مرض بگیری آنا، که نمی زاری یه لحظه احساسی داشته باشیم!

با خنده گفتم:

- مگه ولنتاین شده عجبم؟

با تعجب گفت:

- تو هم این زبونو بلدی؟ تو که بدت میومد!

– آره. هنوزم بدم میاد ولی برای مسخره بازی و تورو سر حال کردن باید به زبون خودت حرفید!

برام دست زد و بهم آفرین گفت. آخرشم گفت میاد خونه ما تا بهم کمک کنه حاضر شم. خدافظی

کردمو رفتم صبحانمو خوردم. مامان رفتو لباسی که باید می پوشیدمو آورد. یه مراسم صیغه

ساده بود. ولی باید سرتاپا سفید می پوشیدم. رنگ کامل سفید به نظرم زیاد جالب نمیومد.

منم که لباس سفید نداشتم. ناچارا یکی خریده بودیم. البته، رنگش نباتی و طلائی بود.

شلوار پارچه ای سفیدمو پوشیدمو مانتوی خوشگل کتی و مجلسی مو تنم کردم. تو آینه خودمو

نگاه میکردم که یهو در اتاق باز شد. خودمو آماده کردم تا به خاطر بی اجازه وارد شدن سر کیان داد

بزمنم ولی با نهایت تعجب دیدم پرستو وارد اتاقم شدو گفت :

– به به. عروس خانوم

از خوشحالی روی ابرا بودم ولی بروز ندادم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– باید رو در اتاقم بنویسم " قبل از ورود در بزنی "

خندیدم. می دونست الان از ذوق پر گفتم. اومد بغلمو گفت:

– چقد ناز شدی!

– مرسی. اما تو که همیشه نازو خانومی!

من همیشه تیپ اسپرت می زدمو پرستو خانومانه لباس می پوشید. همیشه مثله عروسک

آرایش می کرد. گفت:

– تو بدون آرایش خوشگلی پس نیازی هم نداری. مهرداد تورو همینجوری پسندیده. دوستش داری؟

بدون مکث گفتم:

– خیلی!

پرستو که کنجکاو بود گفت:

– من از قیافه و مایه تیل و بعدش باحالیه پسرا خوشم میاد. اما دلم می خواد بدونم، تو که تا

بحال به کسی نگاه نکردی، از چیه مهرداد خوشش اومده؟

به سقف نگاه کردم. دوباره به پرستو خیره شدمو گفتم:

– عاشق رفتارش، مهربونیش، بداخلاقیه جذابش، قیافه جنتلمنش، نگاه مسخ کننده، غرورش، حرفاش، پاکیش و صداقتش، صدای گرمو..

پرستو حرفمو قطع کردو گفت:

– بسه بسه... اگه ولت کنم از بوی تنشو فلان فلانشم حرف می زنی!

پیش زدم:

– گمشو...

یهو هردو باهم زدیم زیر خنده. همون وقت گوشیم زنگ زد. مہراد بود. دلم لرزید. سبزو زدمو گفتم:

– الو؟

صدای مہربون و بمش با خنده قاطی شد و گفتم:

– آخرش من می میرمو تو به من نمی گی "جان"

بدجنس شدمو گفتم:

– همون یه بار بس بود.

– چرا آخه؟ چرا من نباید ازت عزیزمو جانم بشنوم؟

– اوم. شاید هنوز عزیزمو جانم نشدی!

آهی کشید و گفتم:

– کی عزیزمو جانم می شم؟

فکر کردم با شیطننت گفتم:

– دو ساعته دیگه

خندید و گفتم:

– دلم برات تنگ شده. خونه بدونه تو سوت و کوره. می تونم پیام خونتون؟

خجالت نمی کشی؟

– نه. منم مثله تو خجالتی نیستم.

– تو خیلی هم جلوی بزرگترا خجالتی هستی! دروغگو..

– احترام به بزرگ ترا واجبه. باید بابت برخی کارها، به جای عذر خواهی خجالت کشید. به

هر کی دروغ بگم به تو که نمی تونم دروغ بگم خانومم! ولی تو هرگز خجالت نکش خوشگل خانوم!

بازم بدجنس شدمو گفتم:

– آهای... تند نرو. من هنوز خانومت نیستم

سکوت کرد. فکر کنم ناراحت شد. گفت:

– تو از وقتی به دنیا اومدی ماله من و از وقتی اومدی توی خونه باغ خانوم من شدی! خندیدمو گفتم:

– هاهها. صد من بده آش به همین خیال...

پرید وسط حرفمو با تحکم گفت:

– آنا

فهمیدم که این دفعه ناراحت شد:

– باشه.. ببخشید

بحث و عوض کردو گفت:

– تنهایی؟

– نه، پرستو اینجاست.

– چرا؟

– کمکم می کنه.

- تو چی؟

خندیدمو با شیطنت گفتم:

- آرایش صورت و مو

- می خوامی منو بیشتر شیفته خودت کنی؟

خندم گرفتمو گفتم:

- لوس شدم.

پرستو چپ چپ نگاهم کرد. نگاهی پر از سیاست و اخم بهش انداختم و پرستو سرشو انداخت

پایینو دیگه جیک هم نزد. این نگاهه من روی همه اثر داشت. اما مهرداد رو نمیدونستم. گفت:

- لوس شدنت روهم دوس دارم.

- دیگه چیو دوست داری؟

- همه چیتو. اخمت، خنده هات، حسودیت، شیطنت، سادگیت، سیاست!

پریدم وسطه حرفشو گفتم:

- اوه. چقد من خاطرخواه پیدا کردم.

خندید:

- شما خاطرخواه داشتی خانومم! من اومدمو تو منو انتخاب کردی.

خوشم اومدم. در واقع یه جوری شدم. دلم خواست برم بغلش کنم. بلند تر خندیدو به شوخی گفت:

- نکنه منم یکی ازون یازده تام؟

خندم گرفت. بیچاره امیر تتلو! گفتم:

- راجع به من اینطوری فکر می کنی؟

- نه عزیزم. شوخی کردم. می دونم که یکی ازون یازده تا نیستم.

دوباره بلند بلند خندید. پرستو از اتاق رفت بیرون. فکر کنم کار داشت. گفتم:

- مهران می دونستی که جز تو کسی تو زندگیم نیست؟ می دونستی عشق اول و آخر می؟

همه رو شنیدو با آرامش و صدای بمش گفت:

- همه اینارو می دونستم و می دونم، گل من. تو زندگی منم کسی غیر از تو نبوده و نیست. دوستت دارم عشقه من!

نفس عمیقی کشیدم. با ناز گفتم:

- مـــــهران؟

مثل من نفس عمیقی کشیدو گفتم:

- جانم زندگیه من، جانم عمره من. بگو تا جونمو برات بدم. من بدون تو هیچم أنا!

- داری دیوونم می کنی...

با لحن خاصی گفت:

- هر چی هم دیوونت کنم، بیشتر از من دیوونه نمی شی! کارا و حرفای تو منو بیشتر دیوانه می کنه.

عشق توی رگ هام هر لحظه بیشتر می شد و قلبم دیوونه وار تر می تپید. پرستو اومد تو اتاق و با عصبانیت اشاره

کرد دیر شده. سرمو تکون دادم و با ناراحتی گفتم:

– مهراڊ باید برم.

آهی کشید و گفت:

– باشه. برو برو خوشگل کنو بیشتر دله منو ببر.

خندم گرفت:

– خدافظ. برو تو هم به خودت برس!

– باشه. مرسی که امروز با این که سرت شلوغ بود، وقتتو گذاشتی که با هم حرف
بزنیم. به

خدا از هفت صبح تا حالا اولین بار بود که خندیدم!

– تمام وقت من ماله توئه مهراڊ. برو بذار منم به کارم برسم.

از حرفم خوشحال شد. اینو توی صداش حس کردم.

– خدافظ عمره من! مراقب خودت باش.

قطع کردم. پرستو اومد رو به روم ایستاد و گفت:

– آنا می خوام جوری آرایش کنم که همه کف کنن!

با ترس جواب دادم:

– می خوامی با من چیکار کنی؟ عروسک ازم در نیاریا

لوازمی که توی دستش بودو گذاشت رو میز و پرید به سمتم:

– می خوام کاری کنم که مهراڊ جلوت زانو بزنه!

تو دلم گفتم:

– مهراڊ همینجوریم به زانو در اومده!

پرستو منو نشوند روی صندلی و افتاد به جونم. چشمو سایه طلائی زدو خط چشم کشید. یه

رژ کرم رنگ ملایم زد و یه کم رژ گونه. ابرو هامو پر رنگ تر کرد تا چشمام بیشتر خودشو نشون بده. مو هامو صاف کرد. موهای لختم حالا شلاقی شده بود. به خودم نگاه

کردم. چقدر خوشگل شده بودم. همونی بود که می خواستم. یه آرایش ساده اما شیک. برای یه

مراسم ساده و شیک. پرستو رو بغل کردم و ازش تشکر کردم. مامان اومد و نگاهی تحسین

بر انگیز بهم انداخت. دستشو گذاشت رو مو هامو گفت:

- چقدر بزرگ و خانوم شدی! چقدر خوشگل شدی برای خودت!

پرستو پرید وسط:

- برای خودش که نه... برای مهراد

با اخم نگاهش کردم. کیان با ماشین امیر اومد. مامان خیلی اصرار کرد که پرستو هم باهامون بیاد ولی قبول نکرد. پرستو رفت و کیانو مامان رفتن که حاضر شن. نشستم جلوی تی

وی و روشنش کردم. ساعت ده وقت گرفته بودیم. ساعت نه بود. نمی دونم چرا من همیشه

زود تر از بقیه حاضر می شدم. به قوله مهر آسا "الکی مثلاً من عروسم" بقیه باید منتظر من

باشن. حاضر بودمو فقط باید شال طلائیمو سر می کردم تا بریم! صدای بوق ماشینی رو از تو

کوچه شنیدم. درست روبه روی خونه ما دوتا بوق زد. گفتم شاید امیر و مهرآسا باماشین

باباشون اومده باشن. شالمو گذاشتم سرمو کفش پاشنه بلند سفیدمو پوشیدم. پریدم تو حیاطو

درو باز کردم. سرمو از لای در آوردم بیرون و دیدم مهرداد تو ماشین نشسته. ذوقم مثل بچه ها بود.

سرمو آوردم تو و لباسمو مرتب کردم. صدای باز و بسته شدن ماشینو شنیدم. نفس عمیقی کشیدمو اومدم

بیرون. مهرداد همونجا ایستادو نگاهم کرد. خشکش زده بود. آروم آروم و با ناز و خرامان

می رفتم جلو. نگاهمو از روی زمین برداشتمو بهش نگاه کردم. موهاشو یه وری کرده بود و

کت و شلوار ساده مشکی ای پوشیده بود. داشتم نگاهش می کردم که یه متر مونده بهش یه لحظه

تعادلمو از دست دادمو خوردم زمین. لعنت به این کفش! مهرداد که تا اون لحظه یه جای دیگه

سیر می کرد پرید طرفمو گفت:

– خوبی؟ چیزیت شد؟

اخم کردم و گفتم:

- لعنت به این کفشا. بیخیال. خوبه خوبم
- با نگرانی نگاهم کرد. مطمئن نبود. نگاهش کردم و گفتم که حالم خوبه و لبخند زد.
- خیالش راحت شد. سواره ماشین شدم و گفتم:
- خب، بریم بیمارستان
- چرا؟
- چون من می گم. دلم شور می زنه. این طوری نمی تونم رانندگی کنم.
- من بیمارستان نیام. اصلا چرا اومدی اینجا؟
- اومدم که بریم یه جایی. البته بعد از بیمارستان!
- زانو هامو تا شونه ام آوردم بالا. بعدشم پاهامو تا جایی که جا بود چرخوندم. گفتم:
- حالا دیدی که خوبم. یه ورزشکار به این آسونیا چیزیش نمی شه.
- می دونم. ولی یه ورزشکار به این آسونیا زمین می خوره؟
- خودمو کشیدم سمتش. خودشو کشید عقب. با اخم ظریفی گفتم:
- من شخصا از طرف کفش ها و زمین و ورزش، ازت عذرخواهی می کنم!
- خندش گرفت. گفت:
- خیلی خوشگل شدی خانومی!
- واقعا کنجکاو بودم بدونم منو کجا میخواد ببره. گفتم:
- ممنونم. حالا میریم؟
- کجا؟
- جایی که می خواستی بریم. میشه بگی کجا؟

قاطعانه گفت :

- نه

- بدجنس.

خندش گرفت. آهنگو پلی کرد. گفت:

- باید ببخشی عزیزم.

- چرا؟ چیو؟

- این مراسم ساده رو می گم. اینا در شان تو نیست. باید برات یه مراسم بزرگ می

گرفتم. منو می ببخشی؟

با مهربونی نگاهش کردم:

- یعنی چی؟ تو کاری نکردی که من ببخشم. گفتم جبران می کنم. مگه نه؟

با قدردانی و محبت نگاهم کردو گفت:

- البته، مرسی عزیزم که درک می کنی! به خدا همین که بابا و مهران بیان برات یه

جشنو

مهمونی بزرگ می گیرم که همه حظ کنن. قول میدم.

لبخندی زدمو بیرونو نگاه کردم. مهران جلوی یه پاساژ ایستاد. بعد مدتی روبه من

گفت:

- نمیخواهین پیاده شین خانوم؟

- بله. حتما آقا

مهران مثله بچه ها نخودی خندید. رفتیم توی پاساژ. خیلی بزرگ بود. از کنجکاوی

داشتیم می

مردم. یهو گوشی مهراذ زنگ خورد. گوشو از جیبش در آورد و به من نگاه کرد. سرمو

تکون دادمو گفت که مهمه و برداشت. گفت:

– الو؟ سلام.

....

– خوبین شما؟ ممنون

....

– من که عالیم.

....

مگه میشه یادم بره؟

....

نه، داریم می ریم بخریم!

....

خندیدو گفت:

روز شماهم بخیر!

....

– بله بله. چشم

....

گوشو گرفت طرفمو گفت:

– با تو کار داره

با تعجب پرسیدم :

– کیه؟

گوشی رو گذاشت زیر گوشم :

– باهاش حرف بزن

گوشیو گذاشتم زیره گوشم و آهسته گفتم:

– سلام.

صدای مهربون و پر جذبه و کلفت مردی تو گوشم پیچید:

– سلام دخترم. سلامتی؟

آها ، پس داشتم با پدرشوهرم حرف میزد. کمی هُل شدم. گفتم :

– من خوبم. خیلی ممنون. شما خوبین؟

– منم خوبم. در واقع عالی

با تمام خنگیم پرسیدم :

– شما پدر مهاد و همسر گوهرجون هستین؟

– آره. مگه مهاد بهت نگفت؟

کمی احساس راحتی کردم. با صدای بلند و مثله همیشه با خنده گفتم:

– نه. نگفت

روبه مهاد کردم و گفتم:

– ایــــش

مهاد خندید. پدر مهاد گفت:

– اون پدر سوخته کارش همینه!

خندم گرفت. کلی خندیدم. تابحال نشنیده بودم یکی بهش بگه پدر سوخته. وقتی ساکت شدم گفت:

– خوشت اومد؟ می خوای بازم بهش فحش بدم؟

خندیدم:

– نه. ممنون. همین براش بس بود. تابحال نشنیده بودم کسی بهش این حرفو بزنه

مهراد با نگاه پر از سوالش از پرسید جریان چیه؟ منم با بدجنسی شونه هامو انداختم بالا و رومو ازش گرفتم.

– دخترم. گوهر خانوم ازت خیلی تعریف کرده. منم خیلی دوست دارم بیامو هرچه زود تر ببینمت...

– منم همینطور.

– اما خودت می دونی که تا این پروژه تموم و کامل نشه نمی تونیم بیایم ایران!

– بله. در جریانم. شما حق دارین.

مگه برقم که در جریان باشم؟ خنگ شده بودما.

– از حرفای خانومم و صحبت با تو متوجه شدم که دختر با وقار و خانومی هستی. فقط نمی دونم

این پسر من از کجا تونست تورو پیدا کنه؟ چطوری قبولش کردی؟

از شوخی هاش خندم می گرفت. بین خنده هام گفتم:

– شما خیلی نسبت به من لطف دارین آقای پرنیا...

حرفمو قطع کرد:

- من دختر ندارم. همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم اما حتما خدا صلاح دونستو بهم دو تا پسر داد.
- ازت می خوام که خودتو مثل دخترم بدونیو منو آقای پرنیان صدا نکنی.
- حالا بیشتر از قبل احساس راحتی کردم. اگه پرستو بود میگفت " وقتشه بری بیژامه بپوشی " گفتم :
- چشم. حتما پدرجون
- مهراد با تعجب نگاهم کرد. چشمکی زدم. پدرجون گفت:
- حالا شد. آفرین. منم زنگ زدم که بهتون تبریک بگم. امیدوارم هدیه منو بپذیری..
- این چه حرفیه پدر جون. دستتونم درد نکنه. واقعا ازتون ممنونم
- دخترم به گوهر خانوم گفتم از طرف من هدیه تو بده. قابلتو نداره. ازت به خاطر این که به
- مهراد جواب مثبت دادی تشکر می کنم. اگه این کارو نمی کردی این پسر دیوانه بود و دیوانه تر میشد.
- از این فکر مو به تنم سیخ شد. یه کم دیگه هم حرف زدیمو قطع کردم. مهراد منو کشوند طبقه
- سوم. هر چی هم بهش گفتم چته جوابمو نداد. طبقه سوم پر از طلا فروشی بود. رفتیم داخل
- یکی از مغازه ها. بیشتر حلقه داشت تا طلا یا چیزای دیگه. مهراد رو به فروشنده کردو آروم گفت:
- یه چیز خاص می خوام. یه حلقه ای که...

گفتم:

- مهرداد چرا منو آوردی اینجا؟

مهرداد از کنار پیشخون اومد کنارمو گفت:

- چون می خوام خودت حلقه ات رو انتخاب کنی! می ترسم حلقه ای که من می گیرم
اندازه

انگشتت نباشه. می ترسم خوشت نیا...

- من سلیقه تو رو دوست دارم.

انگشتمو آوردم بالا و گفتم:

- همینم خیلی خوشگله...

مهرداد منو کشید سمت پیشخون و گفت:

- این یه حلقه جداست و فرق داره

انگشترهایه خوشگلی بودن. مهرداد دستشو روی یه حلقه گذاشت:

- این خوبه؟

حلقه ظریف و باکلاسی بود. گفتم:

- خوشگله.

فروشنده گفت: طلا سفیده.

آوردش بالا و مهرداد گفت: می تونیم توی دستش ببینیم؟

- بله. بفرماید.

دستمو دراز کردم تا حلقه رو بگیرم اما مهرداد زود تر از من گرفتشو گفت:

– دستتو بده عزیزم.

دستمو آوردم بالا. اندازه بود. خیلی هم خوشگل بود. ظریف بود و زیبا. اما حالتی سنگین

داشت که به دستم میومد. رو به مهراد کردم با خنده سرمو تکون دادم. مهراد حساب کردو

رفتیم سوار ماشین شدیم.

توی راه بودیم. مهراد یهو گفت:

– خیلی خوشگل شدی!

اینو برای بار دوم گفت. مغرور شدم:

– خوشگل بـــــودم

خندیدو گفت:

– البته که بودی. رنگ سفید خیلی بهت میاد.

– ممنونم. تو ام با این رنگ مشکی ، خوشتیپ شدی. دیگه با این لباسا ، بدون من بیرون نرو. میترسم بدزدنت.

خنده ی شیطانی سر داد و گفت:

– دیگه جرئت نمی کنن به من نگاه کنن ، چه برسه به این که بدزدنم! نمی دونن من دیگه صاحب دارم!

خندیدم. رسیدیم محضر. همه اون جا منتظر بودن. مهراد و گوهرجون دوباره گفتن که جبران می کننو بعدا یه جشن بزرگ می گیرن. بازم عذرخواهی کردنو ما هم ، البته من نه! خجالت کشیدیم.

عاقده او مدو صیغه رو خوند. من خیلی عادی نشسته بودم اما مهراذ کلی استرس داشتو جابه جا می شد.

انگار می ترسید منو از دست بده. همین که با قبول کردیم و متنش تموم شد و عاقده تبریک گفت مهراذ دستمو

تو دستش گرفت. دستش یخ بود. یه لحظه از فشار دستش تو دستم کم نمی شد. مهراذ که دیگه استرس نداشت

روشو کرد به طرفم. مامان گریه می کرد. اینبار من با هر دو دستم دستشو گرفتم. دست همو بی وقفه فشار میدادیم.

گرمای دستش کم کم داشت بر می گشت. خودمو کشیدم سمتش و زیره گوشش گفتم:

– آروم شدی؟

سرشو آورد جلو تر و آروم تر از من گفت:

– آروم ؛ آروم تر از هر لحظه تو تمام زندگیم.

تو همون لحظه سرشو نزدیک تر کردو آروم گونه امو بوسید. تنم یهو داغ شد. دوباره با همون تن صدای آروم بمش که

منو دیوونه می کرد گفت:

– دوستت دارم خانوم من!

– مهراذ ما الان ماله همدیگه ایم؟

– درسته بانوی من.

چشمامو بستم و باز کردم :

– دوستت دارم مهرادم.

همه داشتن با صدای بلند به هم تبریک می گفتن ، پس صدای مارو هم کسی نمی شنید. یهو

پرستو و امیر و مهرآسا اومدن طرفمو بهمون تبریک گفتن. مهراد از اومدنشون خیلی خوشحال شد چون باعث شدن من خیلی خوشحال بشم. بلند شدمو همه رو بغل کردم. مهراد

بلند شد و حلقه رو گرفت طرفم. ای ناقلا ، الکی مثلا من الان باید وانمود می کردم که سوپرایز شدم. حلقه خیلی خوشگل بود. همه خوششون اومد . مهراد درش آورد و دستمو

گرفت و خیلی آروم گذاشتش توی انگشتم. گفت:

– به سلامتی پیوشی

پقی زدم زیره خنده. خداوشکر هیچ کس نفهمید. گفتم:

– مهراد! یعنی اینقدر هل شدی؟

خودشم خندید:

– امیدوارم خوشت بیاد.

گوهرجون هدیه خودشو داد که یه دستبند ظریف خوشگل بود. بعدم هدیه پدرجون رو که یه

دست سرویس طلا بود ، داد. خیلی خوشگل و اکولی پکولی بود! اما من طلا دوست نداشتم. مامانو

کیان هم یه حلقه مردونه شیک به مهراد دادن که مهراد هم خیلی خوشحال شد.

همه چی عالی بود. همه بلند شدیم که از اتاق بریم بیرون. مهران یه لحظه هم دستمو ول نمی

کرد. کیان اومد پیشمونو گفت:

– مهران. میشه یه لحظه خواهرمو قرض بگیرم؟

گفتم:

– وایی. من چقدر مهم شدم!

مهران با ناراحتی نگام کرد. دوباره به کیان نگاه کردو با خنده گفت:

– چرا که نه

چند قدمی هم ازما دور شد. کیان بدون حرف اومدو بغلم کرد. بار دومی بود که خودش برای بغل

کردن پیش قدم می شدم. منو از خودش جدا کردو گفت:

– آنانشید، بهترین خواهر توی دنیا بودی وهستی. امیدوارم منم برادر خوبی برات بوده باشم...

گاهی سرت داد می زدم. از خیلی کارها و مهمونیایی که باید می رفتی محرومت کردم خودت که می دونی... من سرم خیلی شلوغ بوده و وقت نداشتم که بتونم...

دستامو گذاشتم دو طرف شونه اش و آهسته گفتم:

– تو بهترین داداش دنیایی. بهترین برادر و بهترین پدر! تو هر موقعی پشتم ایستادی. من

نبود پدر رو حس نکردم. راجع به اونم، من همه چی داشتم. هر مهمونی خواستم رفتم. اگه

بههم می گفتمی مراقب باشمو پوشیده تر باشم حق داشتی. منو ببخش که گاهی به
حرفت گوش
نکردم.

لبخندی زد و دوباره بغلم کرد. پرستو و مهرآسا داشتن نگاهمون می کردنو بغض کرده
بودن. کیان گفت:

- همیشه به حرفم گوش می کردیو احترام می داشتی. هیچ وقت ناراحت
نکردی. خوش به

حال مردی که تو خانومش باشی. تو می تونی از اون ، یه مرد خوشبخت بسازی.
دوست

دارم اونجوری که لیاقتشو داری زندگی کنی. خوشبخت میشی آنا ، تو لیاقت
خوشبختی رو داری!

سرمو انداختم پایین. مهرداد کاملاً حواسش به ما و حرفامون بود. کیان جعبه ای در
آورد و به

من داد. بازش کردم. توش یه ساعت خوشگل بود. یه ساعت خوشگل با بند سفید.
بازش کردم و گذاشتمش

تو دستم. به دستم میومد. ساعت قبلیمو گذاشتم تو جعبه. کیان به مهرداد هم یه ساعت
هدیه داد.

ساعتش بزرگ و مردونه و چرم قهوه ای بود. از ساختمون اومدیم بیرون. یه عالمه پله
می

خورد و می رفت تا پیاده رو. تو پیاده رو کیارش و امیر کنار ماشین کیارش ایستاده
بودن.

داشتیم از پله ها پایین می رفتیم که یهو لیز خوردمو کاملاً به عقب متمایل شدم. مهران
پرید طرفمو

دستشو گذاشت دور کمرم:

- خوبی؟ این کفشارو دیگه نباید بپوشی!

غیظم گرفت. گفتم:

- انگار خودم خواستم.

سعی کرد بلندم کنه. پیشونیش عرق کرده بود. نگرانی رو از چشمای طوسی رنگش
می شد فهمید.

کیان و پرستو با خنده اومدن سمتمو گفتن:

- نه چیه کفش پاشنه بلند نمیتونه بپوشه. خوبی؟

به حرفشون اهمیت ندادم. مثل خودشون به مسخره و شوخی خندیدم:

- اهوم. خیلی

مهران بلندم کردو زیره گوشم گفت:

- می خوای بغلت کنم؟

با تعجب گفتم:

- اینجا؟ دیگه چی؟

لبخند پر غروری زد:

- مگه چیه؟ می خوام خانوممو بغل کنم. عیبی داره؟

- نه... اصلاً... چه عیبی؟ فقط یه عده از مردم و دوستان و آشنایان زل میزنن بهمون!

– بذار زل بزنی. مهم منو تویییم! کی جرئت کرده تورو نگاه کنه؟

با جدیت نگاهش کردم :

– مهرا د دیوونه شدی؟

– آره. دیوونه ی تو

رومو برگردوندمو لبخند زدم. کیان رفت تا مامان و گوهرجون رو برسونه. نشستیم تو ماشین مهرا د.

سریع دستمو گرفتو بوسید. گفت:

– منتظر این لحظه بودم تا ببوسمت!

سرمو انداختم پایین. در واقع خجالت کشیده بودم. مهرا د غش غش خندید و گفت:

– تو که خجالتی نبودی خانوم من

خندیدمو دستمو بردم بالا و زدم تو سرش. دستمو گرفتو روی سرش نگه داشت. معصومانه

و مثله بچه ها نگام کرد. دستمو ول کرد، آروم آروم دستمو روی سرش کشیدم. هر دومون از نوازش سیر نمی شدیم.

خواستیم حرکت کنیم که پرستو و مهرا آسا نشستن تو ماشینو گفتن:

– خب، حالا کجا بریم؟

مهرا د با تعجب سرشو برگردوند و گفت:

– جانم؟

کیارش همراه امیر ، درو باز کردو سرشو آورد تو:

– نمی خوای نهار بدین آقا مهرا د؟ مردیم از گشنگی آقا دوما د خسیس

مهراد به من نگاه کرد و هر دو خندیدیم.

مهرآسا گفت:

– باید نهار بدین.

پرستو انگشت اشاره اشو آورد بالا و گفت:

– آها. راست میگه. الان وقته نهاره! بریم...

امیر حرفشو قطع کرد:

– بزار مهراد خودش تصمیم بگیره، شاید جایی آشنا داشته باشه و ارزون تر بیافته!

پرستو مثلاً قهر کرد. روشو برگردوند و گفت :

– من نهار میخوام. حالا هرجا که میخواد باشه

منو مهراد با تعجب و خنده شاهد ماجرا و تصمیمی بودیم که داشت برامون گرفته

میشد. یهو کیارش رو به مهراد گفت :

– هرچی پرستو خانم بگه. همین الان میریمو نهار میدی بهمون

فکر کنم فقط منظورشو فهمید چون خودش زد زیر خنده و هممون با تعجب به کیارش

زل زده بودیم. مخصوصاً پرستو

که حالت قهر یادش رفته بود و با کنجکاوی برگشته بود به حالت قبلیش.

همه زدیم زیره خنده. مهراد با حالت منتظری به من خیره شد. لبخند زدمو سرمو تگون

دادم. زنگ زدم به

کیان که اونم بیاد. پرستو و مهرآسا نشستن تو ماشین و امیر و کیارش رفتن تو ماشین

خودشون. توی یه ربعی که در ساعات انتظار برای اومدن کیان گذشت. یه عالمه

خندیدیم.

پرستو گفت:

- خوب فیلمی از تون گرفتم!

پشتو نگاه کردم و گفتم:

- چه فیلمی؟

با ذوق شروع کرد به تعریف کردن:

- به پیشنهاد مهرآسای خلاق، موقعی که عروس خانوم و آقا داماد زیر گوش هم پیچ می کردند و کادو میدادن رو

فیلم گرفتیم تا ثبت بشه و سالیان سال براتون بمونه. هیچ کدومم نفهمیدین داریم فیلم می گیریمو حرکات عجیب و غریبی انجام دادین.

رو کرد سمت مهرآسا و پرسید:

- به اون حرکات غیرعادی چی میگن؟ من که تابحال ندیدم و نشنیدم

مهرآسا پقی زد زیر خنده و جواب داد:

- محبت آمیز پرستو جان، محبت آمیز

به مهراد نگاه کردم. هر دو به یه چیز فکر می کردیم. "سوتی مهراد و حرفای زده شده" خندیدیم.

در حالی که داشتیم قهقهه می زدیم. پرستو گوشیشو آورد جلو و گفت:

- نگران نباشین. کیفیت دوربینم بالاس! عینه دوربین فیلم برداری فیلم می گیره. چی میگن؟ آها مغاییکسل

پلی رو زرد مشغول تماشا شدیم. نداشتیم پخش بشه و موبایلو از دست پرستو کشیدم.

خدا رو شکر کار با گوشیشو بلد بودم. فوراً فیلمو حذف کردم.

پرستو در حالی که رعایت می کرد کلمه زشتی از دهنش خارج نشه گفت:

– چرا حذفش کردی خره!!!!؟؟؟

گوشیو دادم بهش:

– چون صلاح نبود دست تو باشه. تو به هرکی دیدی نشون میدی!

به شوخی گفت:

– این روش قدیمی شده. خودتو آبدیت کن. میخوام بزارم تو شبکه های اجتماعی.

مثه فیسبوک ببینم چندتا لایک می خوره...

مهراد با اخم سرشو چرخوند سمت پرستو و پرستو حرفشو خورد و دستاشو برد بالا:

– به خدا شوخی کردم! دیگه این کارو نمی کنم. آنا بهش بگو بره سره جاش.

من شکممو گرفته بودمو می خندیدم. مهراد یهو خندش گرفتو نشست رو صندلیش.

از پرستو عذرخواهی کردو پرستو گفت:

– نه بابا! داشتیم شوخی می کردیم آنا یه کم بخنده، دیدیم خیلی خندید.

گفتم:

– پرستو خیلی حرف زدی. نیست که خودت نخندیدی!

مهرآسا هر دومونو دعوت به آرامش کرد که کارای خودشم خنده دار بود. با پرستو یه

کم سر

به سر مهرآسا گذاشتیم و خندیدیم.

مهراد تمام مدت ساکت بود و منو نگاه می کرد. بالاخره کیان رسید و پشت مهراد حرکت کرد.

توی راه مهراد جلوی یه پاساژ نگه داشت. گفتم :

- چی شد؟ چرا ایستادی؟

پشت سرش کیارش و کیانم ایستادن. مهراد لبخند قشنگ و مرموزی زد و از ماشین پیاده شد و رفت تو پاساژ.

با پرستو و مهرآسا مثل خنکا زل زدیم به هم و با نهایت کنجکاوی منتظر شدیم. بعد پنج دقیقه برگشت.

نشست تو ماشینو یه جعبه داد به من. پراز ابهام بهش خیره شدم. آروم گفتم:

- نمی خوام خانومم بازم بیفته.

خندم گرفت. بازش کردم. یه کفش پاشنه تخت سفید ورنی توش بود. تقریباً شبیه کفش کالج بود. خیلی

خوشگل بودن. خودم یکی رنگه قرمزشو داشتم. اما این قشنگ تر بود. نمی دونم، شاید چون

اینو مهراد برام خریده بود. پوشیدمش. مهراد سرشو تکیه داد و زیر لب گفت: قابلی نداشت.

آغاز فصل دو (شروع اتفاقات ناگوار)

- بیدار میشی؟ مهمون داریم!

چشمامو به هم فشار دادم. خیلی خوابم میومد. اخم کردم. دلم نیومد چشمامو باز کنم، میترسیدم خوابم بپره.

دیشب تا صبح با مهران بیدار بودیمو حرف می زدیم. دیشب هرکاری کردیم خوابمون نمی برد اما حالا نمی تونستم پاشم.

دوباره صدای مردونه کسی که براش جون میدادم، بلند شد:

- بیدار شو خانوم من. دو ساعته که بدونه تو توی پذیرایی نشستیم. بلند شو زندگیه من!

مهران منو هر روز از روز قبل بیشتر عاشق خودش می کرد. من که به هیچ کسی وابسته نبودم ، بدون مهران از گریه خفه می شدم.

مطمئن بودم که مهران منو دوبرابر اندازه ای که دوستش دارم دوستم داره! کی می تونست مارو از هم جدا کنه؟

از فکر جدایی مو به تنم سیخ شد. صدا و نوازش مهران توی موهام آروم کرد:

- دوست دارم همیشه کنارت بشینم و دستامو تو موهاش بکشم. دوست دارم... دستمو آوردم بالا و گذاشتم رو دستش. همینم باعث شد حرفش قطع بشه. دستمو کشید پایینو بوسید. گفت:

- پس بیداری؟ چشما تو باز کن آنا.

ابروهامو چند بار پشته هم به علامت نه دادم بالا. مهران خندید و دماغمو کشید:

- خانوم شیطون منننن!

خندم گرفت. مهران با ناراحتی گفت:

- دلم بدجوری گرفته

چشمامو باز کردم بلند شدم. با دلشوره و ناراحتی گفتم:

– از چی دلت گرفته؟ چی شده مهراد؟

مهراد خندید و گفت:

– دلم همین الان باز شد و از گرفتگی در اومد!

من که چیزی نفهمیده بودم گفتم:

– هاااا؟

بازم خندید و نفس عمیقی کشید:

– دلم ازین که پیشم نبود و خواب بودی گرفته بود، الان که کنارمی دلم باز شد!

زدم تو سرشو بلند شدم که برم دستشویی. وسطه راه ایستادم. برگشتمو مهراد و نگاه کردم:

– مهمونا کی ان؟

– مهمن. خیلی مهم. دو ساعت دیگه میان

– تورو به خدا بگو کی ان؟

مهراد نگاهم کرد و ابروهاشو برد بالا:

– نه.

خیلی کنجکاو شده بودم. پس جایز دونستمو گفتم:

– تو رو جونه...

با اخم پرید طرفمو گفت:

– یه بار دیگه، فقط یه باره دیگه جونه خودتو قسم بخوری می زنمت!

اخم کردم. انتظار این حرفو نداشتم. فهمیدم که این حرفو از روی ناراحتی می زنه
پس جمعش کردم و با لبخند گفتم:

– چجوری می زنی؟ با دست یا با پا؟

– مگه فرقی می کنه؟

– آره فرق می کنه. من باید بدونم از کجا می زنی که از همونجا دفاع کنم.

خندش گرفت. دستمو گرفتو انداختم داخل دستشویی. از کاراش خندم گرفت.
خصوصیت بده مهرداد این بود

که تو عصبانیت حرفی می زد که بعدش سریع پشیمون میشد. اما خدا رو شکر از من
انتظار بیجا نداشت که سریع ببخشمش.

کارای خوبش اینقدر زیاد بود که من حرفاشو نا خواه از یادم می بردم. من از
گوهرجون یاد گرفتم همیشه به نیمه پر لیوان نگاه کنم!

اما می ترسیدم همین اخلاق کار دستمون بده.

گوهرجون از همه چی راضی بود و به خاطر عروسی که من بودم خوشحال بود.

اما امروز انگار یه خوشیه دیگه داشت. معلوم نبود این مهمونا کیا بودن که اینا این
طوری می کردن. رفتم تو اتاقم.

داشتم حاضر می شدم که کیان زنگ زد. چقدر دلم براش تنگ شده بود:

– الو سلام داداش خوبی؟ سلامتی؟ مامان خوبه؟

– سلام مرسی. خوبه. خودت خوبی؟

– آره، دلم برات لک زده بود

– رژودرم بزن لکه ها رو می بره!

از حرفش خندم گرفتو گفتم:

- رژودرم قدیمی شده. کرم حلزون بزمن بهتر نیست؟

- اونم خوبه

سریع گفتم: سلام می رسونه

ساکت شد. بعد گفت:

- تو یه وقت کم نیاری؟ حالا من اومدم اذیتت کنم، تو حتما باید جواب بدی؟

- خودت شروع کردی. تازه اگه نگم تو دلم می مونه. چی کارم داشتی؟

- نمیای خونه؟ امشب با برویج می ریم بیرون

- اینجا مهمون داریم دوست داشتم بیام. حالا شاید تا اون موقع رفتن، ماهم اومدیم

- اوکی. اصرار نمی کنم. راستی کیارش و دوستاشونم هستن. خوش می گذره! آنانشید...

گفتم:

- بله

- خواهره کیارش ، عسل رو می گم. بی اف داره؟

سکوت کردم. بعد چند دقیقه پقی زدم زیره خنده. حالا نخند کی بخند. کیان گفت:

- خنده داره بی تربیت؟ آره یا نه؟

- ببخشید کیان. اصلا هم خنده نداره. من نمی دونم بی اف داره یانه اما اون موقع

نداشت. ولی دختر خیلی خوبیه!

- می دونم. تو سرت به کاره خودت باشه. خدافظ

خندیدمو گفتم: باشه. خدافظ

سریع شماره عسل رو گرفتمو گوشیه گذاشتم زیره گوشم. صدای نازکش توی گوشم
پخش شد:

– سلام آناجونم. مبارک باشه! با خوشگل ترین پسره اون منطقه تهران ازدواج
نمودید. ایشاءالله به پای هم پیر بشید و

سال های سال کناره هم خوشبخت باشید.

خندیدمو گفتم:

– سلام گلم. مرسی ازت، اما اون تیکه خوشگل ترین پسره اون منطقه یکم زیاده
روی بود، نه؟

– باشه... بابا دلمون براتون تنگ شد. امشب میان؟

– منم دلم برات تنگ شده عزیزم. زنگ زدم که صداتو بشنوم. امشب رو نمی دونم.
شاید.

– ای بابا. حالا یه بار خواستیم بریم یه مهمونیه باحال..

– مهمونیه کیه؟

– یکی از دوستان کیارش و آقا کیان مارو دعوت کرده. کیارش گفت به مناسبت
سالگرد آشناییش با عشقش.

– اوه. پس باید خوش بذرگه. خودت چی؟ تو با کسی میای؟

– چی؟

– یعنی کسیو داری که باهاش بیای؟

– من؟ امشب؟ اصلا. من هیچکسو ندارم. تازه مگه داداشم میزاره من تنها بمونم. مراقبمه.

– یعنی کیارش نمی ذاره؟

– نه نه. کیارش نظری نداره. خودم تا به حال از کسی خوشم نیومده...

– واقعا؟ راست بگو. کم ترینش اینه که یه نفر با یه با ادبی و کمک کوچیک دلتو برده باشه!

کمی فکر کردو گفت:

– خب چرا. یکی هست. از اولش از تیپ و قیافش خوشم میومد. که بعدشم خودش انگار...

سکوت کرد. تو دلم داشتم به بدبختیه کیان فکر می کردم. گفتم:

– خب پس خودشم ازت خوشش میاد. من می شناسم؟

– خب... خجالت میکشم آناجون.

– چه خجالتی؟ مگه من داداشتم؟ بگو ببینم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– داداشت!

من که گیج شده و آخرشو نشنیده بودم گفتم:

– دختره خر عاشقه داداشت شدی؟ تو عاشق کیارش شدی؟

عسل خندیدو گفت:

– آنا جان. داداش من که نه...

با عصبانیت پریدم وسطه حرفشو گفتم:

– په نه په داداش من!

– آره داداش تو. کیان رو میگم

خشکم زد. خوشحال شدمو گفتم:

– واقعا؟ از کی؟

– از همون ویلا.

– چی کار کرد این داداش ما که تورو عاشق خودش کرد؟

– خوب مودب و با شخصیت بود. بهم احترام می داشت و کمکم کرد و مراقبم بود. از چشماش فهمیدم دوسم داره!

– عسل جون تورو خدا منو ببخش. یه لحظه اشتباه شنیدم حرفتو عسل خندیدو گفت:

– نه بابا. این چه حرفیه. تو که بلد نبودی خجالت بکشی؟

– الانم خجالت نکشیدم. عذرخواهی کردم. نباید می کردم؟

– خيله خب. اوکی گلم. به کیان حرفی نزنیا...

– اوه باشه. کاری نداری؟

– نه مرسی که زنگ زدی. نیاز داشتم حرف بزنم. خدافظ

– خدافظ

قطع کردم. مهراد اومد تو اتاقو گفت:

– یه ساعت دیگه میرسن. چرا تا الان حاضر نشدی؟

- یه مشکلی پیش اومده بود که حل شد.
- مهراد نشستو همه چیو براش گفتم. اولش تعجب کردو بعدش خوشحال شد. گفت:
- باید این دوتا رو بهم برسونیم. هر طوری شده.
- اوهوم. باید این کارو بکنیم. راجع به امید و مینا چی؟
- اونا رو با کیارش حل کردیم. فرستادیمشون پیش یه دکتر روانشناس عالی
- بی اندازه خوشحال شدم. جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم تو هوا. مهراد منو گرفتو گفت:
- باید طعم عشق رو اونا هم بچشن.

- مهراد کجا؟

مهراد برگشتو گفت:

- دارم می رم دنبال مهمونا.
- گوهر جون از اتاقش اومد بیرون و گفت:
- مهمون نیستن پسرم. خونه خودشونه
- یه لحظه ساکت شدم. شک کردم. نکنه پدرجون و مهران اومده باشن؟ نه بابا. اگه
- میومدن مهرادمی گفت بهم.
- مهراد رفت تو پارکینگ. دنبالش رفتمو گفتم:
- بگو کی ان دیگه. مردم از کنجکاو
- لبخندی زد و گفت:

- نچ

- من باید بدونم کی می خواد بیاد. باید یه لباسه مناسب بپوشم. اگه یه لباس باز یا اگه برم اون لباس بنفشه رو بپوشم چی؟

اخماش رفت توهیم. با صدای وحشتناکی گفت:

- این کارو نمی کنی. مگه نه؟

خونسردیمو حفظ کردم و سعی کردم آروم باشم:

- واسه ی همین من باید بدونم که کی میاد.

مهراد گفت:

- نع

و پاشو روی گاز فشار داد.

رفتم تو اتاقم. داشتم فکر می کردم چی بپوشم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. مهراد بود:

- تو که خیلی زرنگ بودی!

جواب دادم:

- هنوزم هستم.

و ارسال کردم. نوشت:

- پس حدس بزن کی می خواد بیاد!

بی پرده حدسمو نوشتم:

- پدرجون و مهران؟

جواب داد:

- واقعا که زرنگی . درسته. پس خانوم زرنگی انتخاب کردم

نوشتیم:

- واقعا میان اینجا؟

- بعله

- پس من برم حاضرشم.

- زیاد خوشگل نشو دختر

گوشیو انداختم رو میزو رفتم که حاضرشم. نیم ساعت دیگه می رسیدن. مهران یک دقیقه هم دیر نمی کرد.

جوراب شلواری و یه تونیک اسپرت خوشگل پوشیدم. اینارو مهران انتخاب کرده بود. مدل تونیک شبیه مدل لباس مکانیکی بود.

موهامو بالا بستم و پاییناشو با اتومو موج های بزرگ و یک دست دادم. به چشمای به قوله مهران وحشیم، ریمل و مداد کشیدم.

یه برقه لبه خوشگل هم زدم. حالا کارم تموم شده بود. رفتم تو پذیرایی نشستیم. گوهرجون از پله ها اومد پایین. دقیق نگاهش کردم.

چقدر آرایش بهش میومد. یه لباس خوشگل هم پوشیده بود. گفتم:

- گوهر جون چقدر خوشگل شدین!

- مرسی دخترم. از تو که خوشگل تر نشدم..

- نه نه اصلا این حرفو نزنین. شما خیلی هم عالی بودینو عالی تر شدین.

گوهر جون دستشو به صورتش کشید و گفت:

- مرسی دخترم. چرا اینا دیر کردن؟

به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده و بیست دقیقه صبح بود. تا الان باید می رسیدن. گفتم:

- حتما ترافیک شده. مهراد دیر نمی کنه. تا ده دقیقه دیگه میاد!

- دل تو دلم نیست. می دونی کیا میان؟

- اهوم. انقدر با مهراد ور رفتم که بالاخره با حدس خودم فهمیدم که پدر جون و مهران میان.

- آره. من استرس دارم. بعد چند سال می خوام شوهر و بچمو ببینم.

- حس خوبیه؟

- خیلی حس خوبیه که یه نفر از راهه دور برای دیدن تو بیاد.

لبخند ملیحی زدم. ازون لبخندا که کم ارزش استفاده می کردم. ناخواه یاد اون آهنگه شادمهر افتادم.

حس خوبیه ، ببینی یه نفر همه رو

به خاطر تو پس زده

همه ی راهو برای رسیدن به تو

نفس نفس زده ، حس خوبیه

حس خوبیه، ببینی یه نفر

واسه انتخاب تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه

موندنش کناره تو مسلمه

حس خوبیه

آهنگش فوق العاده بود اما موزیک ویدئوش ناراحت کننده. خود به خود انرژیمو از دست دادم وقتی مهرداد کنارم نبود یه جوری می شدم.

هوا گرم بود و این انگیزه ای برام به وجود می آورد که برم آب بازی. دلمو به ضربه زور راضی کردم که الان وقتش نیست. به ساعت نگاه کردم.

یازده و نیم. صدای گوشیم بلند شد. گوهرجون گفت:

– یا خودش میاد یا زنگش...

خندم گرفت. برش داشتم و گفتم:

– جانم عزیزم

چند لحظه سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و خیلی آرام گفت:

– ای جانم

بعد با صدای بلند گفت:

– سلام خانومم. ما دیر تر میایم

صدای یه نفر دیگه با خنده بلند شد:

– حتما باید بگی دیرتر میام؟

گفتم:

– مهران بود؟

مهراد گفت:

– خودش.

– باشه. عزیزم مرسی که خبر دادی. داشتیم از بی خبری می مردم. نگرانت بودم.

– این حرفو نزن. کاری نداری؟ میخوام تهران امروزی رو بهشون نشون بدم.

قبل از این که حرفی بزنم صدای پدرجون رو شنیدم: سلام دخترم.

گفتم: صدای پدرجون بود؟ روی آیفونه؟

مهراد و مهران خندیدنو تایید کردن. گفتم:

– سلام پدرجون. سفرتون بی خطر

– ممنون دخترم.

صدای مهران بلند شد:

– آناشید خانم تحویل نمی گیری

حسودی رو تو صدای مهران می شد حس کرد. یا شاید من اشتباه می کردم. گفتم:

– اِ شما هم بودین؟ سلام. خوش اومدین

– مچکرم. مهراد ازت زیاد تعریف کرده

– از شما هم همین

مهراد گفت:

– آنا جان ما تا یه ساعت دیگه میایم خونه. به گوهرجون بگو نگران نباشه خانوم.

مهران پرید وسط و آروم گفت: گوهر جون؟ آنا جان؟

بدون توجه و از قصد گفتم:

- باشه. بهشون می گم آقاع. کاری نداری عزیزم؟

لحن مهرا د سرد شد:

- نه برو.

گوشیو قطع کردم. یعنی حرف مهرا ن اینقدر روش اثر داشت؟ همه چیو برای گوهر جون تعریف کردم. آخرش گفت:

- مهرا نو شناختی؟

- تا حدودی!

- فهمیدی چجور آدمیه و مهرا د تا حدی به حرفش گوش می کنه؟

سرمو تگون دادم. گوهر جون گفت:

- مهرا ن بچه خویبه. ته دلش هیچی نیست. ولی خیلی وقت پیش ، مهرا ن باعث شد مهرا د بره توی کارای خلاف

چشمم درشت شد. گوهر جون ادامه داد:

- پسر من. پسری که اینقدر آروم و خوب بود وارد چنین چیزایی شد! مهرا د از مهرا ن حساب می برد و هنوزم کمی یا تاحدی می بره.

مهرا ن از این قضیه سوء استفاده کرد، که خدا روشکر بعدش با پدرش برای کار رفت اونور.

هنوزم داشتم حرفای گوهر جونو هضم می کردم. خدا روشکر اون مدت گذشته بود. اما حالا که مسببش اومده باید ازش دوری کنیم.

گوهر جون با ناراحتی گفت:

- نمی خوام تصورت از مهران و مهم تر مهاد عوض بشه...
- سرمو به علامت نه تکنون دادم. مهران چرا! ولی هیچ وقت از مهاد بدم نمیومد. گوهر
جون روی مبل جابه جا شد:
- مهاد تقصیری نداشت. مهران روحیه حسودی داره. مطمئنم اینقدر باهوش هستی
که اینو قبل از حرفه من فهمیده باشی.
- اهوم... متوجه شدم
- دختر خوبم ، من می ترسم مهران به زندگی خوب شما دوتا حسودی کنه . البته
مهران بی دلیل حسودی نمی کنه.
- نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدمو نگاهمو به سقف دوختم. گوهر جون گفت:
- مهران وقتی از ایران رفت ، عوض شد. مهمونی های شبانه و تا صبح خونه نبودن.
اینا سرگرمیایه مهران بود.
- پدر جون چیزی نمی گفتن؟
- چرا. اولاً چرا! ولی وقتی تلاش مهرانو برای کار دید نخواست از دستش بده. مهران
بی وقفه کار می کرد.
- مهاد هم تو این زمینه کمی از مهران نداره!
- خب، اینا دلیل نمی شه!
- اتفاقاً دلیله خوبی برای پدرش بود. تو هنوز حبیب رو نشناختی. اون مته یه ارتشبد
نظامی ، طرفداره نظم و کاره.

مهران کار می کرد. همونطوری که حبیب می خواست. بعدشم در ازای کاری که برای شرکت و حبیب انجام می داد توقع آزادی داشت ،

پدرشم بهش داد. مهران آسه میرفتو آسه میومد تا زمانی که...

صدای مهراذ از حیاط خونه باغ شنیده شد:

- مامان. گوهر خانوم. آوردمشون. نمیخواهی بیای؟

گوهرجون به قدری خوشحال شد که حرفش یادش رفت. بلند شد و از در شیشه ایه سالن رفت بیرون.

دلیم خواست سرمو بزخم به دسته چوبیه مبل. تا زمانی که چی؟ آخ. کاش من می مردمو انقدر فضول نبودم.

صدای مهربون پدرجون بلند شد: سلام خانومم .. دلیم برای خانم خونه ام تنگ شده بود

- برای امروز روز شماری می کردم حبیب. بالاخره دیدمت.

بلند شدمو از خونه رفتم بیرون. وارد باغ شدم. مهران رو به گوهرجون گفت:

- گوهر خانوم. ماهم هستیما!

این مهران بود؟ از نظر قد و هیکل دقیقا مثل مهراذ ولی فرم صورتشون زمین تا

آسمون فرق داشت. چهره مهران ، شیطننت و بازیگوشی و مکاری

رو به خوبی نشون میداد. چشمای ریزی که به خاطر خوش رنگ بودن مردمکشون و

بلند بودن مژه هاشون خمار نشون میداد.

و ته ریش قشنگی که کاملا به صورتش میومد. رنگ موهای مهران از مهراذ روشن تر

بود و همین ، ته ریشش رو که زیر نور آفتاب رو صورت

سفیده برق میدادنو زیباتر میکرد. گوهرجون چرخید سمت مهران و آغوششو به روش باز کرد.

– اوه. آره پسر. دل‌م واست یه ذره شد. چقدر تغییر کردی.

مهران از بغله گوهرجون اومد بیرون و ژست گرفت:

– تو این دوسال، چاق شدم یا لاغر؟ خوشگل شدم یا خوشتیپ؟

گوهرجون دستشو روی شونه پسرش گذاشتو گفت:

– اونجا هم باشگاه رو ول نکردی؟ مردی شدی واسه خودت.

مهران خندیدو به خونه نگاه کرد:

– خونه، اتاقم، دلشون واسم تنگ شده.

با خودم گفتم تا قبل این که مهران منو ببینه خودم برم وسط. با روی باز و گشاده و با صدای بلند گفتم:

– سلام. از دیدنتون خیلی خوشحالم پدرجون.

قیافه پدرجون درست شبیه چیزی بود که تصور کرده بودم. متواضع و افتاده و با صلابت. تا منو دید گل از گلش شکفت و دستاشو باز کردو گفت:

– _____ه. پس عروس زیبایی دارم! بالاخره دیدمت دخترم.

دل‌م برای بغل کردن کسی مته پدرم تنگ شده بود. از خدا خواسته رفتم تو بغلش و نفس عمیقی کشیدم. بوی خوبی می داد.

بوی عطر و ادکلن نبود. اما هرچی بود خوب بود. مهران با افتخار نگاهم کرد. گفتم:

- خوشحالم. شما خیلی نسبت به من لطف دارین.
- از بغلش اومدم بیرون. دستشو گذاشت روی سرمو گفت:
- همش وظیفه ایه که باید انجام بدم دختر عزیزم.
- نا آگاه لبخند خوشایندی از روی رضایت و شادی زدم که تا به حال نزده بودم. حضور بابامو حس کردم. مهراذ با لذت و شادی نگام کرد.
- اما نگاهش به نگرانی تبدیل شد. چون بغضم گرفته بود. چندسال بود که حضور واقعییه پدر رو کنارم حس نکرده بودم. مهراذ اومدو بغلم کرد.
- گوهرجون برای پدرجون توضیح داد که چرا گریه ام گرفته. خودمو کنترل کردم که گریه ام نگیره. پدرجون مهراذو کشید کنارو محکم بغلم کرد:
- ازین به بعد من پدرت هستمو تو دخترم هستی.
- محکم تر بغلش کردم و گفتم: واقعا ممنونم.
- قیمه ای که من درست کرده بودم برای نهارو با هزار به به و چه چه خوردیم.
- مهراذ خاطره کشکه بادمجون پر ادویه شمالو تعریف کرد و همه خندیدن. کلی حرف زدیمو از دلتنگی ها و کار گفتیم.
- ساعت سه بعد از ظهر مهراذ دستمو کشیدو رفتیم تو اتاق من. گفتم:
- بخوابیم؟ من خوابم نمیاد.
- پس بحرفیم...
- خندم گرفت. مهراذ حرف زدن منو یاد گرفته بود. گفتم:
- چقدر زود اومدین. مگه نمی خواستی تهرانو نشونشون بدی؟

- چرا. فقط رفتیم چندجا رو دیدیمو رفتیم تو شرکتو پیشرفتم رو بهشون نشون دادم.
بابا با گوهرجون می رن می گردن.
- مهرانم گفت با دوستای قدیمیش می رن. منم که دلم برات تنگ شده بود سریع قبول
کردمو آوردمشون خونه
خندم گرفت. گفتم:
- امشب که همه می رن بیرون. ماهم با بچه ها بریم بیرون؟
- نمی دونم... بریم
- بی اندازه خوشحال شدم. با بچه ها خیلی خوش می گذشت. پریدم بالا و گفتم:
- راست می گی مـــــهراد؟
- بله عزیزم. اگه می دونستم اینقدر خوشحال می شی زود تر قبول می کردم
جوگیر شدمو گفتم:
- خیلی دوستت دارم مهربادم.
مهراد محکم منو قاپید و گفت:
- خانوم خوشگل من. مهربادم تورو بیشتر از جونش دوست داره.
- اگه بدونی امروز چقدر خوشحالو شوک بهم وارد شد.
- واقعا؟ منم ازین که تورو دارم ، امروز نهایت شادی و از کارا و حرفات بهم شوک
وارد شد.
- برای داشتن تو احساس افتخار می کنم. بگو که ماله منی...
- دستمو روی صورتش گذاشتمو نوازشش کردم:

- من ماله توام، مهراځ. هيچكي نمي تونه تورو ازم بگيره.
- فكرم رفت پيشه مهران. دستام شروع كرد به لرزيدن. مهراځ منو از فكر كشوند بيرونو گفت:
- دوباره بگو... حس خوبي بهم دست مي ده. وقتي اينو ميگي از داشتنت حس غرور مي كنم.
- از بغلش اومدم بيرونو خودمو انداختم روي كاناپه. با غرورو بدجنسي گفتم:
- نه. چه غلطا. همون يه بار واسه امروز بس بود. جيره امروزت تموم شد.
- مهراځ لبخنده شيطاني و بدجنسane اي زد و گفت:
- جيره من هيچ وقت تموم نمي شه. من اصلا جيره ندارم.
- دستشو گذاشت توي موهامو گفت:
- تو تا ابد مال مني. زندگي مني ، عشقه مني.
- *****
- به كيان اس دادمو گفتم:
- عسل هيچكسو نداره. امشب كجا مي ريم؟
- از كيان بعيد بود اينقدر سريع جواب بده. نوشت:
- راست مي گي؟ مرسى آنا. ابجي خودمي
- مهراځ گفت:
- بهش نگو كه عسل هم نسبت بهش حسى داره.

- چرا؟

- چون باید تلاش کنه که بهش برسه. اینجوری قدر عشقش می دونه.

سکوت کردم. با نگاهی پراز پرسش به مهراد نگاه کردم. مهراد از چشمم خوند چی می خوام بیرسم.

صورتشو به صورتم نزدیک کردو گفت:

- من برای رسیدن به تو جون کدم ، آناشید

لپمو گاز گرفتمو با خنده از اتاق بیرون رفت. یه چیزی تو قلبم می گفت که بیشتر از این، تلاش برای رسیدن به همدیگه لازمه.

ماهنوز تنهایی رو نچشیده و ندیده بودیم. توی کتابا و رمانای عاشقانه اینو فهمیده بودم که عشق بدونه جدایی عشق نیست.

تا ازهم جدا نشیم قدره همدیگه و عشقمونو نمی دونیم! ما که بدونه جدایی اینقدر وابسته هم و عشقه هم بودیم، بعده جدایی چه می شد؟

تصمیم گرفتم به این فکر نکنم. به کیان پیام دادم

- کیان نگفتی امشب کجا می ریم؟

- مهمونیه یکی از دوستان!

- مهراد می شناسه؟

- مهمونی برسامه. بابت سالگرد آشنایی با دوست دخترش.

خواستم کیانو تو این موقعیت بسنجم. پس نوشتم:

- اوه. چه عاشق پیشه!

نوشت:

– مگه بده؟

خندم گرفت. این حرکتش دور از انتظارم نبود. آدم وقتی عاشق می شه عوض میشه. نوشتم:

– نه نه. اصلا هم بد نیست. وخصوصا برای کسانی که تازه عاشق می شن!

– ساکت شو آنا.

به سرعت نوشتم:

– اِ داداش. من که ساکتیم. دارم می نویسم. دهنم چفته. بسته اس.

– آنا میخوام بخوابم. خیلی حرف زدی.

خندم گرفت. نوشتم:

– من که حرف نمی زنم. دارم می نویسم. می خوام دیگه ننویسم؟

عصبی شدن کیانو از راهه دور حس کردم. بازم با شیطننت آروم آروم می خندیدم. نوشت:

– شب بخیر.

تازه ظهر بود. خندم شدت گرفت. گوشیه انداختم رو زمینو شکممو گرفتمو خندیدم. اذیت کردن کیان خیلی حال می داد.

اصلا اذیت کردنو عصبی کردن همه پسرا کیف می داد. به عصبی شدن مهرداد فکر کردم. هیچ وقت دوست نداشتم مهرداد عصبی بشه.

مهرداد تو عصبانیت یکی دیگه بود و هرچی از دهنش میومد بیرون می گفت. تنم لرزید. مهرداد اومد تو اتاقو گفت:

– فکر کردم خوابی...

- نتونستم. به نوازشت عادت کردم. خوابم نمی بره.

مهراد لبخندی زد و نشست روی تخت. گفتم: کجا رفتی؟

- امروز نداشتیم مستخدم بیاد. ظرفارو شستم.

با تعجب گفتم:

- ها؟ چرا؟

- اگه من نمی شستم تو می شستی. مگه نه؟... دوست نداشتم خانومم ظرف بشوره.

لبخند پر از مهر و تشکری زدم. بلند شدمو در بالکن رو باز کردم. اردیبهشت ماه بود.
اما هوای امروز خیلی گرم بود.

کنار نرده ایستادم. مهراد اومد کنارمو گفت:

- می خوای اینجا استراحت کنیم؟

چشمامو معصوم کردم و گفتم:

- میشه بریم آب بازی؟

می دونستم این نگاهم تو متقاعد کردن مهراد رد خور نداره. مهراد کمی مکث کرد. به
ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ساعت سه و نیمه. فقط نیم ساعت

کم بود. ما ، تا می رفتیم تو باغ چهار می شد. اما جیغی کشیدمو گونه اشو بوسیدم.
دستامو بهم زدم:

- پس می ریمو چهل دقیقه خوش می گذرونیم!

- سی دقیقه..

– منم گفتم پنجاه دقیقه دیگه.

– آنا. نیم ساعت. ازون موقع به بعد غروب میشه. سرد میشه !!!

– باشه دیگه. تا ساعت پنج

مهراد خندش گرفت. گفتم:

– حالا یکم بشینیم تا ساعت چهار بشه. شاید مهرانم خواست بازی کنه!

نشستیم روی زمین. مهراد روی موکت نشستو من کناره نرده نشستمو پاهامو از لای میله ها رد کردم.

پاهامو به این طرفو اون طرف تگون دادمو خندیدم. ازین کار لذت می بردم. سرمو روی شونه مهراد گذاشتمو خودمو به دست نوازشش سپردم.

– آنا پاشو دیگه. هنوزم خوابت میاد؟

دستمو به چشمم کشیدم. خواستم بلند شم که برم صورتمو بشورم. گفتم:

– بریم آب بازی

بلند شدم اما افتادم رو زمین. مهراد گرفتم و بلند شد. گفت:

– چی شد؟

پاهامو تگون دادم و بازم سعی کردم بکشمشون بیرون اما نشد. با ناراحتی گفتم:
مهراد... فکر کنم گیر کردم.

– چی؟ پس ، چجوری پات رفت بینه نرده ها؟

– به راحتی. نمی دونم چرا بیرون نیاد.

خودمو به این طرف و اونطرف کشیدم. به طرف عقب کشیدم اما درد عجیبی از پا تا شکمم پیچیده شد. جیغ خفیفی کشیدم.

مهراد سعی کرد آروم باشه و منو دعوت به آرامش کنه. اما خودش از منم بدتر بود. انگار تمام دردی که کشیدم رو حس کرد. گفت:

– خداروشکر میله هاش ناز کن. تو تکون نخور.

– مگه می تونم تکون بخورم... حرفا می زنی!

– من میله رو به این طرف می کشم. وقتی جا باز شد تو خودتو بکش بیرون.

سرمو تکون دادم. مهراد میله سمت چپو کشید و جا باز شد، ولی هرچی سعی کردم نتونستم خودمو بکشم بیرون. گفت:

– پای راستت گیر می کنه. اگر میله راستو بکشم میله چپ به سمتش کشیده می شه و پای چپت میمونه. باید هر دو با هم کشیده بشه.

خنده دار بود. اما اگه می خندیدم قیافه مهراد در هم می شد. مهراد تمام این قضایا رو جدی می گرفت. با حالتی که انگار مجبوره از اتاق رفت بیرونو گفت:

– الان میام.

پدرجونو گوهرجون تو اتاقشون خواب بودن. می خواست چیکار کنه؟ پنج دقیقه گذشت. مهران باخنده در زدو درو باز کرد. بدون مقدمه

مثل مهندسای ناظر نگاهی بهم انداخت و گفت:

– چرا رفتی تو که گیر کنی؟

پشت سرش مهرادم وارد شد. از خنده های مهران منم خندم گرفت. گفتم:

- خیلی راحت پام رفت تو. انگار می تونستم پامو توش بچرخونم اما نمی دونم حالا چرا اینجوری شده...

با خنده بیشتری گفت:

- یه فرضیه: شاید تو این نیم ساعت چاق شدی! نظرت چیه؟

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. گفتم:

- شاید. ولی بعیده. همچین موردی تا حالا دیده نشده ولی امکانش هست.

- خب پس باید آزمایش کنیمو بعدشم هرچی دیدیم یادداشت برداری کنیم. دفترچه داری؟ من خودکار دارم!

- تو کشو یه دفترچه دارم.

سرشو به طرفه مهراد برگردوندو با شادی گفت:

- مهراد تو نظریه ای... فرضیه ای... چیزی نداری بگی؟

صدای انفجار خنده ام بلند شد. نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم. مهراد اخم کردو گفت:

- بیا کمک کن

- نظره خوبیه. اینو قبول دارم. آناشید تو چی؟

- به نظر منم درسته. مهراد تو نابغه ای

مهران به مهراد نگاه کردو به شکل خاصی خندید. ساکت شدم. هر دو اومدن سمتمو هرکدوم یه طرف ایستادن.

حس کردم بادیگارد دارم. از فکرم خندم گرفت. باشماره سه میله رو به طرف خودشون کشیدنو من تا حس کردم جا باز شد.

خودمو کشیدم بیرون و از شادی لبخند زدم. اما لبخندم محو شد چون داشتم عقب ، عقبی می رفتمو نمی تونستم خودمو کنترل کنم.

مهراد با ناراحتی دوید سمتم. مهران که به من نزدیک تر بود مهرادو هل دادو سریعا منو گرفت. افتادم روی موکت کناره نرده و پاهامو گرفتم تو بغلم.

نگاهمو به زمین دوختم. نمی خواستم چشمای پر از سرزنش مهرادو ببینم. امکان داشت از اون بالا بیفتمو مخم پخشه زمین شه. دستام به شدت می لرزید.

خودمو کنترل کردم. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده بود. سرمو گرفتم بالا. مهران رفته بودو روی صندلی کنارم نشسته بودو نفس نفس می زد.

مهراد همونجا ایستاده بودو با صورت وحشتناکی بهم نگاه می کرد. قفسه سینه اش همچنان بالا و پایین می رفت. خودمم کمی ازش نداشتم.

مهران با ناراحتی منو مهرادو نگاه می کرد. یهو نتونستم خودمو کنترل کنمو زدم زیره گریه. بلند بلند گریه نمی کردم.

فقط بی سرو صدا از چشمام اشک خارج می شد. مهراد با همون صدای ترسناک گفت:

- چرا بغض کردی؟

دلم خواست بگویم تو سرشو بگم کوری عمو؟ اشکارو نمی بینی؟ اما ناتوان تر از اینا شده بودم. مهران گفت: می رم آب بیارم.

و از اتاق خارج شد. مهراد جوری که تا بحال ندیده بودم اومد سمتمو گفتم:

- اگه میوفتادی من چه غلطی می کردم؟

به موکت نگاه کردم. نمی تونستم لرزش سرم و دستامو متوقف کنم. دوباره با فریاد گفتم:

- اگه از دستم می رفتی. اگه این بلندیو میوفتادی منه احمق لعنتی باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟ بگو. بگو. ازت یه سوال پرسیدم. من چه غلطی می کردم؟

....

- چرا لال شدی. جوابه منو بده. ازت سوال پرسیدم.

همه چی مثل اتفاقات لبه ساحل شده بود. دستمو گذاشتم روی سرم. اما اثری نداشت. لرزش دستم اینقدر زیاد بود که حتی نتونستم جلوی نشنیدن صداشو بگیرم. دوتا دستاشو بلند کردو کوبید تو سرش. حس کردم الان سرش می شکنه و دستشو باید گچ بگیره. تن صداشو آورد پایین تر و کنارم نشستو گفت:

- بگو لعنتی. اگه بلایی سرت میومد من باید اینجا چه گهی می خوردم؟

دستمو آروم آوردم پایین. تو همون لحظه داد بلندی کناره گوشم کشید که حس کردم دارم از هوش میرم:

- بگو. لعنتی. بگو

با عجز گفتم:

- ولم کن. از اتاقم برو بیرون. نمی خوام صداتو بشنوم.

با بهت نگاهم کرد. ساکت شده بود. حالا نوبت من بود. همینطوری که اشک از چشمم فوران می کرد و صدام می لرزید گفتم:

- بس کن. بسه. کافیه

نتونستم طاقت بیارم. سرم به طرفه زمین خم شد. گفتم:

- بسه.... بسه... بس کن... خواهش می کنم... تمومش کن
- مهراد حالمو فهمید. خودشو به سمتم کشید. با تمام زوری که تو بدنم مونده بود، با عجز گفتم:
- نمی خوام بفهمن صرع دارم. کمکم کن.
- مردی که من عاشق محکم بودنش شده بودم، حالا بغض کرده بود. مسببش من بودم و ترس از دست دادن معشوق!
- اما نباید هیچ وقت با من اینجوری حرف میزد! سرمو که سنگین تر از کل بدنم شده بود و به طرف زمین خم کردم.
- نمی خواستم گریه مهرادو ببینم، اما مهراد گریه نکرد. بعد از اون سکوت سردی که گذشت، سرمو بالا گرفتو گفت:
- نمی خواستم اینطوری حرف بزنم. اما...
- حرفاش تاثیری نداشت. داشتم از هوش می رفتمو کف رو تو دهنم حس می کردم. لرزش دستها و پاهام متوقف نمی شد.
- فهمید که باید بحثو عوض کنه. الان وقته ندامت و پشیمونی نبود. دستشو گذاشت روی سرمو آروم گفت:
- عزیزم. خانوم خوشگلم، ازت می خوام فقط به من گوش کنیو به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنی.
- چشمام داشت بسته می شد. سرمو تکون دادم. گفت:
- تقریبا دو ماهه قبل. شب قبل این که بریم محضر، بهت گفته بودم که خوابم نبرد. تو اون زمان که همش به فکر بودم برات یه شعر نوشتم.
- بهش خیره شدم. با لبخنده مخصوصش گفت: چیه؟ ما هم رگ شاعری داریم!

راست می گفت. چرا بهش فکر نکرده بودم؟ همیشه آدمای آروم یا پر شور و با ادب تو
خلوتشون شعر می گن. کم کم داشت خوابم می برد.

مهراد با صدای مهربون و بمش خوند:

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد!

همه اندیشه ام اندیشه فرداست ،

وجودم از تمنای تو سرشار است

زمان – در بستر شب – خواب و بیدار است ،

هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمانها باز...

خیالم چون کبوترهای وحشی می کند پرواز...

رود آنجا که می بافند کولیهای جادو ، گیسوی شب ر

همان جاها، که رهبانان معبد های ظلمت نیل می ساینند،

همان جاها، که پشت پرده شب ، دختر خورشید فردا را می آرایند،

همین فردای افسون ریز رویایی،

همین فردا که راهه خواب من بسته است،

همین فردا که روی پرده پندار من پیداست

همین فردا که مارا روز دیدار است!

همین فردا که مارا روز آغوش و نوازش هاست!

همین فردا ، همین فردا....

.... من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد!

مهرداد سکوت کرد. نمی دونستم باید چیکار کنم. لرزشم کم و کم تر شده بود. بار اولی بود که داشتم با صرغم مبارزه می کردم.

دوباره دلم خواست برام بخونه. نگاهش کردم. با تبسمی ادامه داد:

زمان در بستر شب ، خواب و بیدار است

سیاهی تار می بندد

زاغ ماه، لرزان ، از نسیم سرد پاییز است،

دل بی تاب و بی آرام من ، از شوق لبریز است،

به هر سو چشم من رو می کند، فرداست

سحر از ماورای ظلمت شب می زند لبخند

قناری ها سرود صبح می خوانند....

....من آنجا ، چشم در راه تو ام. نا آگاه:

تو را، از دور می بینم که میایی،

تو را از دور می بینم که می خندی،

تو را از دور می بینم که می خندی و میایی،

... نگاهم باز حیران تو خواهد ماند،

سراپا چشم خواهد شد.

تو را در بازوان خویش خواهم دید!

سرشک اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد.

تنم از ش*ر*ب*شعر چشمان تو خواهد سوخت.

برایت شعر خواهم خواند،

برایم شعر خواهی خواند،

تبسم های شیرین تو را ، باب*و*س*ه خواهم چید!

وگر بختم کند یاری...

(زنده یاد فریدون مشیری)

سرمو بالا گرفتمو به چشماش نگاه کردم. خوب شده بودم. نهایت آرامش و تو قلبم
حس می کردم. مهراذ از نوازش کردم دست برداشت.

قطره اشکی از چشمم اومد. خم شد و همونو که روی گونه ام بود و بوسید. لبخند
زدم. گفتم:

– بخت خیلی بلنده... وگر نه منو بدست نمیآوردی!

– البته.

خودمو تو بغلش جا دادمو گفتم:

– تبسم های شیرین تو را ، باب*و*س*ه خواهم چید.

مهراذ صورتمو بین دستاش گرفت. عشق مهراذ سوزاننده بود. هر لحظه محتاجش
بودم.

– اینم از آب. بفرمای...

از بغل مهراذ اومدم بیرون. مهراذ کنار در ایستاده بود. گفت:

– فکر کردم...

مهراذ گفت:

- بیخیال. دستت درد نکنه

مهران از همون راهی که اومده بود برگشت. مهران لیوانو داد به منو آروم آروم خوردمش. لیوانو از دستم گرفتو محکم گذاشت رو زمین. گفت:

- خر مگسه...

- مهران مقصر ماییم.

- ولش کن. همچین مهم هم نبود.

یاد حرفا و هوار های مهران افتادم. بلند شدمو به زور از بالکن اومدم بیرون. مشغول انجام دادن کارهام شدم. مهران سردیمو حس کردو گفت:

- خانومم. منو ببخش. یه آن فکر کردم از دستت دادم. یهو دیوونه شدم. نمی دونم باید چی بگم...

کمی ناز کردمو بالاخره قبول کردم. خودمو گذاشتم به جاشو درکش کردم. مهران هیچ وقت نمی داشت بحث ها بیشتر از یه ساعت طولانی بشه.

از قهر خوشش نمیومد. منم که بچه نبودم!

داشت شب می شد. پدرجون و گوهر جون با هم برای شام رفتن بیرون. ما و مهران موندیم خونه. چون پام درد می کرد آب بازی نکردیم.

حالم گرفته بود و داشتم کتاب می خوندم. مهران کنارم روبه روی تی وی نشسته بودو شبکه هارو زیرو رو می کرد.

مهران روی مبل کناریمون بودو داشت با دوستش حرف می زد. یهو پاشد و گفت:

- من دارم می رم.

مهران گفت:

– کجا؟

– مهمونیه یکی از دوستان.

زیر لب گفتم: خوش به حالش

– خوش بگذره

مهران رفت تو اتاقش که حاضر شه. یهو یاد مهمونیه خودمون افتادم. گفتم:

– مهران ما امشب می خواستیم بریم مهمونیه برسام!

– آره، همین الان می خواستم بهت بگم حاضر نمیشی؟

– چرا چرا الان حاضر می شم.

رفتم تو اتاقمو یه لباس مجلسی کرم رنگ خوشگلیو روی ساپورت پوشیدم. جنس پارچه اش خیلی خاص بود. کوتاه بود اما یه مدل آستین دار ساده داشت. موهامو موج های بزرگو کوچیک دادمو جمعش کردم. یه آرایش ساده هم کردم. ظرف نیم ساعت آماده بودم. مهران اومد تو اتاق. چرخ دیوورم زد و گفت:

– چه خوشگل شدی امشب!

کت و شلوار مشکی ساده و خوش دوختی پوشیده بود. جنس پارچه کت و شلوارش یه جلوه ویژه ای به اندامش داده بود. گفتم:

– شما هم خوشتیپ شدین آقا

– بریم؟

– بریم.

مهران قبل از ما رفته بود. سوار ماشین شدم. توی راه گفتم:

– عاشق شعرت شدم.

- برای تو بود. ماله همون شبی که تا صبح خوابم نمی برد.
- خیلی قشنگ بود.
- یه شعر قشنگ برای یه خانوم قشنگ. بگو ببینم، کدوم قسمت شعر بهت آرامش داد؟
- همه جاش. صدای تو که همیشه معجزه می کنه! ولی از اون جایی که گفتم از آنجا تورا از دور می بینم که میایی.
- دستم تو دستش گرفتم بهم لبخند زد.
- رسیدیم. مهمونی توی یه خونه ویلایی بزرگ برگزار می شد. پیاده شدم. مهراد دستمو گرفتو رفتیم تو. وسط سالن خالی بود.
- یعنی هنوز شروع نکرده بودن. همه میزا پر بودن. داشتم به مهراد می گفتم که کجا بشینیم که صدای آشنایی شنیدم:
- سلام. می دونستم میاین.
- سرمونو برگردوندیم. پرستو خودشو انداخت تو بغلم:
- زندگی دو نفره خوش می گذره؟
- بله. منم خیلی خوشحال شدم که توهم هستی.
- یه پیراهن قرمز کوتاه پوشیده بود با یه ساپورت جذب. رنگه رژش با رنگ لباسش یکی بود. چقدر خوشگل شده بود. در گوشش گفتم:
- چقدر خوشگل شدی خانم تو دل برو!
- پرستو از بغلم اومد بیرونو چشمکی زد. به مهراد سلام کرد. مارو برد پیشه بقیه نشوند.
- میز اول بودیم و جمعمون جمع!

کیانو مهرآسا و امیر و کیارشو امید و مینا و عسل هم بودن. با اومدن ما همه بلند شدن و سلام گرمی کردیم. پرستو گفت:

– من نمی خواستم پیام. مهرآسا گفت که باید با ما بیای. منم که دلم برای آنا و مهمونی تنگ شده بود قبول کردم که با مهرآسا و امیر پیام.

– کار خوبی کردی! همه ازین که جمع جمعه خوشحالیم.

کیان مثله قبل نبود. خیلی خیلی با ادب و باشخصیت شده بود. شیک و پیک کرده بود. به مهراد نگاه کردم به کیان اشاره کردم.

مهراد سرشو از روی سوال تکون داد. آروم گفتم:

– چه با کلاسی شده. بار اول که شیک و پیک کرده.

مهراد نخندید و عوضش انگشت اشاره شو روی بینیش گذاشت. مسخره. خورد تو ذوقم. پرستو گفت:

– حالا من یه مشکل دارم!

گفتم:

– چیه عزیزم. بگو همه با هم حلش می کنیم.

– قول میدی حلش کنی؟

نفسمو دادم بیرونو گفتم:

– بعله که قول میدم. همه هم قول میدن همکاری کنن.

بچه ها تایید کردن. پرستو گفت:

– قول دادینا!!!

کیارش گفت:

- قول دادیم .. بفرمایین

- من باید امشب با کی برقصم؟

همه زدن زیر خنده. پرستو ماتو مبهوت همه رو نگاه کرد. بازم گفت:

- من باید با کی برقصم؟ همه صاحب دارن. اگه کسی نیست من همین الان می رم خونه. نمی تونم بشینمو نگاه کنم.

بازم خندیدیم. پرستو امشب چش بود؟ گفتیم:

- پرستو ، من مهراد و نمی دم. ماله خودمه

پرستو شکلک در آورد و گفت:

- این که از اول مشخص بود. من از همون اول با شما کاری نداشتم.

سمت چپشو نگاه کرد. امید و مینا انگار باهم خوب شده بودن! امید دستشو به علامت تسلیم برد بالا و مینا گفت:

- آهای. چشما تو در میارما. من عشقمو به هیچ کس نمی دم!

به مهراد نگاه کردم. مهراد که از شوخی ها و حرفها خندش گرفته بود نگاهم کردو چشمکی زد. پس خوب شدن! خدا رو شکر کردم. پرستو گفت:

- خب...خب... خدارو شکر کن که عشقتو ندزدیدم. کی ماله تورو خواست؟

کیارش شکمشو گرفته بودو می خندید. عسل گفت:

- پرستو منم بهت ، کیا..

چشمم درشت شد. مستقیم به عسل نگاه کردم. نزدیک بود بگه کیان! کیان داشت هاج و واج عسلو نگاه می کرد. عسل گفت:

– کیارشو نمی دم!

نفس عمیقی کشیدم. کیارش گفت:

– اهای. منم صاحب دارم ولی یکی دیگه است!

– ا داداش. کیه؟

– نمی شناسی!

– نشونم بده. میخوام برادر زمو ببینم.

جمع منفجر شد. کیان گفت:

– عسل خانوم. اون زن داداشه!

عسل که تازه گرفته بود. خندید. نگاهی بینه عسلو کیان ردو بدل شد که باعث شد
رگ غیرتم بزنه بالا.

داشتم بروبر نگاهشون می کردم که یک دفعه صدای خنده مهراذ بلند شد. با غضب
نگاهش کردم. گفت:

– تو هم غیرتی می شی؟

– بله. ماهم آره. شما هم آره؟

– ما که خیلی و البته که آره.

هر دو خندمون گرفت. مهراذ بهشون اشاره کرد:

– نگاه کن. از راه دور دارن باهم لاو می ترکونن!

از جام بلند شدمو رفتم طرفه عسل:

– من نمی ذارم.

- اوه اوه. آنا بشین.

- می خوام برم.

عسل هنوز داشت غیر مستقیم کیانو نگاه می کرد، اما کیان زل زده بود تو چشمای
عسل که مثل چشمای من کشیده بودن!

بغل عسل دوتا صندلی خالی بود. روی یکیش نشستمو گفتم:

- عسل خوبی؟

- اوهوم. خیلی زیاده!

زیر لب زمزمه کردم:

- مشخصه.

بلند گفتم:

- فهمیدی عشق کیارش کیه؟

- هر کی هست دیگه به من مربوط نیست. من خودم الان فهمیدم بد جوری عاشق
شدم!

- خب این مرد خوش شانس همین داداشیه ماس؟

- درست حرف بزنا، خودش. ای کاش اونم دوستم داشت. ببین چقدر نگاهش
عاشقانه و مهربونه!

من که می خواستم بحثو کش بدم که حواسشو پرت کنم گفتم:

- فقط چون نگاهش مهربونه لاورش شدی؟؟؟

- _____

دوباره نگاهه عسل رفت سمت کیان. با همون لحنی که خودش گفت " نه " گفتم:

— پس چی؟

— خب. هیکل و اندام موزونش ، قدش ، صداس ، کاراش ، نگاهش...

— خوب خوب. پس رفیق ما هم، آره؟

— رفیق شما هم آره. اومده تو خط

دهنمو باز کردم که بگم به جمع خوش اومدی که یه پسره اومد کنارم ،روی صندلیه خالی نشست.

نگاهش کردم و صندلیمو کشیدم اونورتر. پسره با همه سلام کرد. رفیق فابریکه برسام بود. فکر کنم دی جی امشب ،اون بود.

از همون اول خیره شد رو من. مهرداد مثله میر غضبا پسره رو نگاه می کرد. اما اونم کم نیاورد و صندلیشو کشید طرفم.

خودمو مشغول حرف زدن با عسل کردم. اما عسل اصلا به حرفم توجه نمی کرد و من داشتم جلوی این پسره ی خری که درجه ی چشماشو رو

من تنظیم کرده بود ضایع می شدم. مجبور شدم حرفی بزنم که مورد توجه عسل واقع بشه پس گفتم:

— می خوام یه چیزی راجع به کیان بگم.

— چی؟ تورو خدا بگو

— امروز کیان بهم گفت که ازت پرسم بی اف داری یانه.

— جونه من راست می گی آنا؟

— راست می گم گلم. اما اینو نگفتم که همین الان پیری تو بغلش.

— اتفاقا الان می خوام برم پیشش.

داشت بلند می شد. دستشو گرفتمو کشیدم پایین:

- بشین. بزار خودش بیاد سمت.

پسره لندهور داشت با کیارش حرف می زد اما حواسش شیش دنگ اینجا بود.

- یعنی بشینم اینجا که خودش بیاد سمتم؟ شاید نیاد. من اینجا می میرم.

ای خدا چقدر این دخترای امروزی ساده ان! به فکرم اندیشیدم! خنده دار بود. مگه خودم ماله عهد بوق بودم؟

گفتم: الان می رم می فرستمش پیشه تو. برای ر*ق*ص خوبه؟

- اهوم اهوم. عالیه

داشتم بلند می شدم که گفت:

- آنا؟

نشستم سره جام. پسره که تازه فهمیدم اسمش شاهرخه توجهش جلب شد. گفتم:

- بله.

- یعنی کیان در چه حدی دوستم داره؟

موضوع خوبی بود. حالا که حواسه شاهرخ اینجا بود ، وقتش بود که بحثه مهرادو بکشم وسط و به اون عقل کوچیکش بفهمونم که متاهلم! گفتم:

- دقیقا اینو نمی دونم. من حتی روز اولی که حس کردم مهراد بهم حس داره اینو نفهمیدم. بعدا خودت می فهمی.

- مهراد تا چه حدی دوستت داره؟ کافی هست؟

– آره. ما برای هم می میریم. عشق مهراذ به من کافیه. ما بدونه هم نمی تونیم زندگی کنیم.

اصلا دوست نداشتم راجع به زندگی شخصیم ؛ با کسی صحبت کنم. اما چاره ی دیگه ایم نداشتم. من که چیزی نگفتم!

با این افکار خودمو آروم کردم. داشتم برای عسل از عشق مهراذ به خودم تعریف می کردم مثال می زدم که یهو شاهرخ زیر لب گفت:

– اینا که الان مهم نیست. به آینده فکر کن.

حرفشو نشنیده گرفتم. مهراذو نگاه کردم. وقتی حتی حواسش به من بود امنیت داشتم. بهش چشمکی زدم.

دیگه اونجا نشستنو جایز ندونستم. خواستم پاشم که دیدم شاهرخ باید صندلیشو بکشه کنار تا من رد شم.

اه ، تقصیر عسل بود که صندلیشو به من چسبونده بود. هلش دادم. گفت:

– یه امشب!

بلند گفتم:

– برو کنار.

تو همون لحظه دسته چپمو طوری که حلقم مشخص بشه بردم بالا. گفت:

– گفتم که اینا مهم نیست. من می دونم که الکیه.

اعصابم خورد شد. به مهراذ نگاه کردم. نیم خیز شد و از جاش پرید. با خشم نگاهم میکرد و منتظر حرکتی غیرعادی از شاهرخ بود. گفتم:

– بکش کنار.

با تمام زورم صندلیشو کشیدم اونور و رفتم پیش مهاد که روبه رومون ایستاده بود ؛
نشستم. مهاد گفت:

- اگه همین الان نمیومدی دندوناشو خرد می کردم.

سرمو روی شونه مهاد گذاشتمو گفتم:

- ولش کن. مهم اینه که بدون دردسر درست شد و من الان پیشه توام.

دستشو آوردم بالای میزو دستمو گذاشتم تو دستش. چراغا رو خاموش کرده بودن و
نگین های انگشترم برق می زد.

دست چپم توی دست عشقم بودو من دیگه اعصابم خورد نبود. چون داشتم سعی می
کردم انعکاس نوره انگشترم بندازم تو چشمه اون پسره!

کم کم نزدیک بود خندم بگیره. بالاخره پاشد رفتو با قیافه درهم آهنگ ملایمی پلی
کرد. بلند شدمو دسته مهادو کشیدم.

مهاد از خدا خواسته پاشد و همراهیم کرد. وقتی داشتیم از کنار کیان رد می شدیم
خم شدمو زیر گوشش گفتم:

- دست عسلو بگیر. پاشو.

مهاد دستمو کشید. اولین زوجایی که می رقصیدن ما بودیم. مهاد بهم نزدیک شدو
منم محکم تر دستشو گرفتم. گفتم:

- فکر کنم کار تو خوب انجام دادی!

کیانو عسل اومدن وسط. عسل بهم چشمک زد. گفتم:

- مشخصه. اولین رقصشون هیچ وقت از یادشون نمی ره.

- درسته. اولین رقص ما هم هیچ وقت از یادم نمی ره.

- منم فراموش نمی کنم. امیر داشت میومد سمتم که تو زود تر خودتو رسوندیو اومدی که با هم برقصیم.
- دوست داشتی؟
- عاشقش شدم.
- منم عاشقه تو شدم.
- من از ر*ق*ص با تو سیر نمی شم. هیچکی به اندازه تو بهم حسه خوبی نمی ده. تو یه جوهره خاصی می رقصی.
- مهراد ژست گرفتو گفت:
- مگه چجوری می رقصم بانوی من؟
- خب... جوری منو محکم می گیری که نتونم تکون بخورم. این بهم حس خوبی میده.
- ابروشو بالا انداخت :
- همین؟
- رفتم تو فکر. چجوری میگفتم؟ تلاشمو کردم :
- خب...
- پراز سوال نگاهم کرد. بازم اون لبخند رو لبش بود. گفتم:
- خب....لبخندت مستم می کنه. با نگاه مردونه ات مسخ می شم.
- با همون لبخند مردونه گفت:
- دوست ندارم با هیچکی جز تو برقصم می دونی چرا؟
- هوم؟

تو چشمام زوم کرد و بعد از کشیدن نفسی عمیق مسلسل وار شروع کرد به حرف زدن:

- چون بوی تو ، صدات، حرکات، نگاهت ، اسمت و عشقت مستم می کنه. چون از بودن باتو سیر نمی شم.

چون با بودن باتو نهایت دوست داشتنو تو رگ هام حس می کنم.

بهش خیره شدم. سالن کاملاً خاموش بود و برق چشمامو تو چشمات دیدم. خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم. گفت:

- تو هوایی هستی که من بدون تو میمیرم!

دلم آشوب بود. نه از نگرانی .. این بار آشوب دلم از گرما و هیجان و تب عشق بود. ابرو هامو دادم بالا. قدم بهش نمی رسید.

پس با رفتن رو پنجه پا ، قدمو بلند کردم با صدایی خنده آلود گفتم:

- نبضه جریانه خونه تورا، با ب*و*س*ه خواهم بخشید.

و زیره گلوشو بوسیدم. نفس عمیقی کشید. سرشو آورد پایین و مستقیم تو چشمام گفت:

- دوباره...

- همین بس بود.

- دوباره..

دوباره همونجارو بوسیدم. نفس عمیق تری کشید و گفت:

- بازم..

می دونستم ول نمی کنه. قدمو بلند کردم دوباره گلوشو بوسیدم. قبله این که بازم
اصرار کنه و توجه همه جلب بشه .
به زوج بغلمون اشاره کردم گفتم:
- اینا چرا این جور می کنن؟ انگار دارن قرن هایی که باهم نبودنو جبران می کنن.
مهراد خندید. گفت:
- یعنی من الان چند قرن که تورو ندیدم؟
نگاهشون کردم گفتم:
- نه؛ تورو خدا نگاه کن. آدم خندش می گیره.
- نمیخوام. دوست دارم زنمو نگاه کنم.
از سره نا امیدی نفسی کشیدم که مهراد خندش گرفت. اما قیافه پسره آشنا بود.
شاید اشتباه می کردم. چراغا که خاموش بود.
اون دوتا هم که باهم گره خورده بودن ، پس من چی دیدم؟ دلم خواست کلمو بزnm به
دیوار. وقتی قیافه کسی واسم آشنا بود و
نمی شناختمش اینجوری می شدم. پاهام درد گرفته بود. گفتم:
- مهراد.
- جانم زندگيه من.. تو جون بخواه
- دلم می خواد بازم باهم برقصیم اما پاهام از ظهر درد می کنه.
مثل همه دفعات قبل ناراحت شد. اما مهراد ، مدت زمان کمی از من ناراحت می موند.
دوباره باهم خوب می شد.
ناراحتیه مهراد مثله پسر بچه ها بود. گفت:

- گفتم که تو جون بخواه عزیزم. می خوای ازین جا تا صندلی بغلت کنم؟
- خندم گرفت. با این که ناراحت بود می تونست منو بخندونه! گفتم:
- نه ،آقای مهربونه من. خودم می تونم با کمکت برم.
- وسط سالن ایستاده بودیم. گفت:
- فکر می کنین نمی تونم ببرمتون خانوم؟
- لبخند زدم. بازم رفته بود تو اون حالت مجبزش .. وای الان خندم میگیره. مجبذ کلمه ای بود که خودم ساختم. به معنی جذاب و جذب کننده. گفتم:
- می دونم که می تونی. البته ولی...
- ولی چی، خانومی؟
- همه نگاه می کنن. خوب نیست.
- تو که خجالت نمی کشیدی!
- من کنار تو، دیگه اصلا از هیچ کس خجالت نمی کشم.
- خوب، پس چیه؟ قبلا هم بهت گفته بودم. تو بغل گرفتن زنی که دوستش داری خجالت نداره
- یه لحظه از مهراد ترسیدم. گفتم نکنه بزنه به سرشو که... بعله. بلندم کردو از بینه بقیه رد شدیم.
- تا جایی که نشسته بودیم خیلی مونده بود. خداروشکر که همه جا تاریک بود. مهراد خیلی عادی دستاشو دور شونه و کمرم نگه داشته بود.
- دستمو به ناچار انداختم دور گردنش. حس خوبی داشتم. حسی مثلا نشستن رو ابرا. بهم لبخند ملیحی زد که باعث شد خندم بگیره. گفت:

- اگه يه روز بگذره و من خنده اتو نبینم می میرم انا

انگشت اشارمو گذاشتم روی لبشو گفتم:

- حرف از مردن زن مرد عاشق پیشه من.

انگشتمو بوسید. اروم گفتم:

- عشقه من.

روی سینه اشو بوسیدم و سرمو بهش تکیه دادم.

مهراد رفته بود به برسام تبریک بگه. پرستو یه پیک نوشیدنی غیر مجاز قرمز برداشت. گفتم:

- پرستو می تونی اینو بخوری؟

- نه. میخوام امتحان کنم.

- مست میشیا! من از آدمای مست خوشم نمیاد. شوتت می کنم تو دشوری.

- تو فعلا پات سالم نیست. باید هلم بدی.

بحثو عوض کردم :

- بالاخره میخوای با کی برقصی؟

- این دفعه می خوام یه چیز دیگه ام امتحان کنم.

- دیگه چی؟

- تا الان پسرا دنبال من بودن. الان می خوام ببینم زنایی که دنبال مردا می کنن اونا

رو ماله خودشون می کنن چه حسی دارن.

- نکن پرستو. کارت زشته. آخرو عاقبت نداره...
- دلم می خواد. تو خودت بهم گفتی هر چی دلت خواست انجام بده وگرنه تو دلت می مونه.
- دلم خواست بگم من یه غلطی کردم اما اگه پیش همه اینجوری حرف می زدم احترامی برام نمی موند. گفتم:
- نگفته بودم هیچ وقت کاری نکن که بعدش پشیمون بشی؟ حالا می خوای کدوم پسری رو بدبخت کنی؟ چطوری؟
- ادای مست بودنو در میارم. با این پیکی که تو دستمه می رم کنارشو زیر گوشش چرتو پرت می گم. الکی دم از عشق می زنم.
- نکن پرستو. اگه اون آدم ناکس باشه چی؟
- نترس. خودیه.
- چشمم درشت شد. خودی؟ سریع گفتم:
- خره. با کی هستی؟
- بعدا بهت می گم.
- اولین بار بود که پرستو اینجوری حرف می زد. ترسیدم. گفتم:
- کی؟
- بریم یه جایی. اون جا بهت می گم.
- کجا؟
- دستشویی.
- باشه باشه.

بلند شدمو با کمک پرستو راه رفتم. اه .. عمرا دیگه ه*و*س کنم پامو بذارم لای نرده. خیلی درد دارم.

سره راهمون به کیان که کنار عسل نشسته بود. گفتم:

- اگه مهران پرسید؛ من رفتم دشوری.

- اوکی.

پرستو امشب یه چیزیش می شد. رفتیم داخله دستشویی. دوتا توالت بیشتر نداشت اما جای بزرگی برای شستن دست

یا درست ترش، آرایش داشت! پرستو روبه روی آینه وایستاد. گفتم:

- تو که کاملی! چیه می خوای درست کنی؟

- می خوام جای ماتیکم روی پیک بمونه.

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و از آینه نگاهش کردم :

- زیاد فیلم دیدی؟

- می خوام خودمو محک بزنم.

رژشو پررنگ تر کرد. موهاشو که همش فر درشت بود آورد جلو. به خودم نگاه کردم. به نظر خودم بدون آرایش غلیظ خوشگل تر بودم.

اما آرایش ساده به پرستو نمیومد. یا باید اونجوری آرایش می کرد ، یا اصلا نباید آرایش می کرد. ترس عجیبی داشتم. فضای این مهمونی خوب نبود.

حداقل توی یه مهمونی دیگه اینکارو می کرد.

برگشتیم سر میز. مهران کنار کیانو کیارش و امید نشسته بود. همیشه آخرای مهمونی خانم ها و آقایون جدا می شدن. گفتم:

- نمی خوامی بگی کیو مد نظر داری؟

- ببین.

- پرستو؟

- بله؟

- مراقب خودت باش

- این همه مدت بقیه پسرا دنبالم بودن مشکلی پیش نیومد. الان که من دنباله یکی میرم می خواد برام اتفاقی بیفته؟

سرمو تکنون دادم. پرستو رفت طرف سالن ر*ق*ص. با یه پسره گرم صحبت شد اما از دور نتونستم قیافه پسره رو ببینم.

خدارو شکر از خودیا کسی بی شرف و نامرد نبود. اما اون خودی کی بود که شناختمش؟ بس که همه جا تاریک بود.

آهنگا پشتته هم ردیف شده بودنو دی جی بیکار بود. اما هرچی گشتم نتونستم شاهرخو پیداش کنم. پرستورو از روی لباسش شناختم.

پسره پشت پرستو ، توی تاریکی ایستاده بودو هنوز ندیده بودمش. پرستوئه خر ، برو اونور من این پسره بدبختو ببینم دیگه.

پرستو پیکشو برد بالا و اولین ش*ر*ا*ب زندگیشو قورت داد. با نازو عشوه حرف می زد و حرکاتش منو می ترسوند. خدایا یعنی این پسر کی میتونست باشه؟

مچ دستمو بردم بالا و ساعت سفیدمو نگاه کردم. ساعت ده بود. اون دوتا دختر و پسره که باهم گره خورده بودن هنوزم داشتن می رقصیدن.

داشتم دقیقا پسره رو نگاه می کردم که یکدفعه دختره از پسره جداشدو شروع کرد به رقصیدن. اونم چی... ر*ق*ص میله.

رقصش فوق العاده جذاب بود ، اما برای امشب مناسب نبود. شبیه دخترای خرابی که
توی مهمونیا و کاباره های آمریکا می رقصیدن بود.

لباسش مثل همونا کوتاه بود. دنباله پسره گشتم که بینم عکس العملش جلوی اون
همه آدم چیه ، که خشکم زد.دقیق تر نگاه کردم.

اشتباه نمی کردم. مهران بود! مهرانو یه دختره این شکلی؟ اونم توی اون لحظه و
موقعیت؟

کمی فکر کردم. من چرا تعجب کرده بودم؟ از مهران بعید نبود. گوهرجون گفته بود که
شبا رو توی اون جاها صبح می کرده.از دور مهرانو اومد طرفمو گفت:

- آنا پاشو بریم.

- ها؟ کجا؟

- از این جا بریم

- چرا؟

- یکی اینجاست که نمی خوام بدونم من اونو دیدم.

- کی ؟ یعنی چی؟

آهی کشیدو گفت:

- مهران اینجاست. بایه دختره که نمی خواد ما بدونیم که هنوز با اون دختره هست.

- منم دیده بودمش. اما فکر کردم مهم نیست.

- خب . بریم دیگه

- نمی تونم. پرستو یه کارایی کرده. باید مراقبش باشم.

- چی کار؟

- می خواد بایه پسره رفیق شه و یه امشبو باهاش برقصه.
- این که ناراحتی نداره.
- مهراډ. من می گم شاید مست باشه. امشب اولین بار بود که پرستو نوشیدنی غیر مجاز خورد.
- چقدر خورد؟
- جلوی من که فقط یه قلپ .
- فقط آدمای کم ظرفیت با یه قلپ مست می شن. بیا بریم.
- دستشو ول کردم و گفتم:
- تو که پرستو رو نمی شناسی. اونم ازون دسته از آدما س.
- دقایقی با کلافگی تو صورتم نگاه کرد. نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد :
- باشه. نیم ساعت وقت داریم که بهش بگیو ببریمش خونه.
- قبول. ممنون مهراډ. مهران سرش گرمه. مارو نمی بینه.

درد پاهامو فراموش کردم و با همه توانم ، از کنار سالن ر*ق*ص رد شدم. باید پرستو رو پیدا میکردم.

اطرافو گشتم اما دختری با لباس کوتاه قرمز و ساپورت پیدا نکردم. رفتم جلو تر و دیدم پرستو کنار میز و بساطه دی جی و ارکستر داره می رقصه.

خوب که نگاه کردم دیدم ؛ باهم دارن می رن یه جایی. پرستو مثله آدمای شنگول دنباله پسره راه می رفت. شکی درش نبود که مست شده !

ای وای .. باید دنبالشون می رفتمو پرستو رو می آوردم. دنبالشون رفتم. با خودم فکر کردم که اگه پرستو خیلی مست باشه و من ازش بخوام که بریم ؛

صد درصد عصبی میشه و دادوهوار می کنه. برای همین تا یه جای خلوت دنبالشون رفتم. رفتن طبقه بالا. اونجا دیگه خیلی خلوت بود.

یه تالار بزرگ و دراز بود. حالا همه جا روشن شده بود. الان وقتش بود که فضولی دست از سرم برداره و ببینم پسره ای که آشنا بودو مورد قبوله پرستو، کیه.

رفتم جلوتر. یهو پسره توی یه حرکت ناگهانی پرستو رو سمت دیوار هل دادو با دست جلوی دهنشو گرفت. شوکه شدن باعث شده بود نتونم کاری بکنم.

پرستو که خواست از ترس جیغ بکشه اما جلوی دهنشو گرفته بود فقط گریه می کرد. منم ترسیده بودم. به خودم اومدم. رفتم جلو و گفتم:

– عوضی بکش کنار.

پسره سرشو برگردوند. شاهرخ ؟ تعجب کردم. گفتم:

– تو خجالت نمی کشی؟ می خواستی یکی از آشنا هارو ببری توی یکی ازین اتاقا و کارشو بسازی؟ برو گمشو و دسته کثیف تو ازش بکش.

پرستو رو ول کردو گفت:

– به خودم مربوطه که کیو انتخاب می کنم. اما...

داشت با قدم های آهسته بهم نزدیک می شد. ادامه داد:

– نکنه که شما حسودیت شده. بهت گفته بودم که بیا و به امشب فکر کن. من ازهمون اول دلم پیشه تو اندامه کشیده ات بود.

مورمورم شد. پرستو همون جا ایستاده بودو زمینو نگاه می کرد.

دلم خواست هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم اما اگه سگ گازت بگیره تو هم گازش می گیری؟ گفتم:

- پرستو. بریم.

شاهرخ اومد نزدیکم و گفت:

- ناز هم می کشم.

- غلط می کنی.

صبر کردم که کاملاً بیاد کنارمو همین که اومد پامو آوردم بالا و زدم به ساقه پاش. گفتم:

- از اول بهت گفته بودم که گمشو اونور.

ابروهاش درهم رفت. هلش دادمو به سرعت از کنارش رد شدم. در واقع از هیکلش ترسیده بودم، اما نشون نمی دادم.

دست پرستو رو گرفتمو کشیدمش. همونجا ایستاده بود. انگار منتظرمون بود. دلم شوره مهربادو می زد. از اینم می ترسیدم.

چه غلطی باید می کردم؟ داشتیم از کنارش رد می شدیم که بهمون حمله کردو پرستو رو هل داد.

پرستو خورد به دیوارو شاهرخ منو چسبوند به دیوارو گلومو فشار داد. داشتم خفه می شدم اما دستمو پشت هم و به طوره مکرر می زدم تو سرش.

اما پوست کلفت تر از اینا بود. از بوی دهنشو کاراش فهمیدم که اونم بس که خورده مست شده. داشتم از هوش می رفتم.

پرستو شروع کرد به جیغ کشیدن. شاهرخ داد زد:

– خفه شو و گرنه می کشمش.

پرستوئه خر ساکت شد. انگار خیلی ازش می ترسید. ولی نمی دونست شاهرخ الانم داره همین کارو می کنه.

از گوشه چشمم اشکی خارج شد که باعث شد لبخنده وحشیانه ای بزنه. دیگه دستام جون نداشتن.

همه جا داشت تار می شد که ولم کردو افتادم رو زمین. گلومو گرفتمو شروع کردم به سرفه کردن. خون رو توی دهنم حس می کردم.

داشت بلندم می کرد که پرستو پرید طرفشو توی صورتو موهاشو چنگ کشید. اگه جون داشتم می گفتم که بره و کیانو صدا کنه.

حداقل کیان توی این شرایط می تونست اروم باشه اما مهاد داد می زدو می بستش به باده کتک. شاهرخ ول کنه ماجرا نبود.

پرستو هم آدمی بود که تا حقشو نمی گرفت اروم نمی شد. چنگ زدن روی صورت شاهرخ رو حقه خودش می دونست.

شاهرخ پرستو رو انداخت رو زمینو اومد سمت من:

– حالا هر دوتون نمی تونین ازم فرار کنین.

داشتم بلند می شدم که یقه لباسمو گرفتمو با خودش به طرفه اتاقی که ته سالن بود کشید. پرستو اینبار جیغ زد.

پاهاشو گرفتمو با مشتمو چنگ افتادم به جونش. حاضر بودم هر کاری کنم که داخله اون اتاق نرم. بلند شدمو توی سینه اش مشتم کوبیدم. رفت عقب.

دویدم طرفشو بازو شو گرفتمو چرخوندم. نخواستم کاری کنم دستش بشکنه اما در رفت. یه لحظه از کارم پشیمون شدم. چون صدای در رفتن استخونش

و داد خودش رو از درد شنیدم. لعنتی ، اینقدر صدای آهنگ زیاد بود که کسی نمی فهمید چه بلایی داره سر ما میاد.

ولی من تسلیم نمیشم. اضطراب و ترسمو کنار زدم و محکم تر زدم. نمی خواستم بلایی سرش بیاد اما ازین فکر پشیمون شدم.

چون آسیب اصلا جدی نبودو شاهرخ وحشی تر از همیشه رفت سمت پرستو. حالا که زورش به من نمی رسید ، می خواست پرستو رو اذیت کنه

تا من ناراحتی بکشم. شاهرخ حالا منو ول کرده بودو داشت می رفت سمت پرستو. باید چی کار می کردم؟

اگه می رفتم سمتشو می زدمش دوباره همون آتش میشدو همون کاسه. نمی خواستم مهران هیچی بفهمه. پس نباید زخمی می شدم.

باید یه کاری می کردم. فکری به ذهنم رسید. خطرناک بود اما به درد می خورد. دور خیز کردم. شاهرخ پشتش به من بودو داشت پرستو بلند می کرد.

بغضم گرفتم. دلم برای خودم سوخت. من آغوش گرم و امن مهران و میخواستم. وضعیتم باید اینجوری می شد؟ لعنت به تو پرستو.

بهشون نگاه کردم تا از وضعیت پرستو با خبر بشم که یکدفعه خون جلوی چشممو گرفت. درست می دیدم؟ شاهرخ داشت پرستو رو ...

از یه آدم مست بعید نبود. وقتش بود نقشمو اجرا کنم. با شدت و بیشترین سرعتی که تونستم دویدم طرفشون.

می خواستم به شاهرخ که رسیدم تمام زورمو بزارم تو پامو بکوبم تو کمرش. کاری که از خدا می خواستمو حالا خودم انجام می دادم.

به شاهرخ نزدیک بودم که کسی از پله ها اومد بالا و داد زد:

- پرستو؟ برو اونور کثافته بیشعور. حیوون صفته لاشی.
- خیالم راحت شد. ایستادمو دیدم کیارش. کیارش هم کمی از کیان نداشت. شاهرخو مته یه حیوون پرت کرد اونور. حالا نزن کی بزن.
- نمی دونستم بخندم یا گریه کنم. انواعه فحش های رکیک از دهن کیارش خارج می شد و شاهرخ دیگه زیره مشت های کیارش مقاومت نمی کرد.
- معلوم بود که اینارو حقه خودش می دونست. حالا دیگه مست نبود. دویدم و پرستو رو که داشت از گریه خفه می شد و خودش رو جمع کرده بودو گرفتم تو بغلم. گفتم:
- هیــــــــس... هیــــــــس..... آروم تر عزیزم. هیچی نشده. تموم شد گلم. دیگه تموم شد. کیارش حسابشو رسید.
- لباسشو تو تنش مرتبو صاف کردم. نمی خواستم کس دیگه ای چیزی بفهمه. زیر گوشش گفتم:
- پرستو ، عزیزم. نمی خوام کسی راجع به اینا چیزی بفهمه. کمکت می کنم که بلند بشی.
- سرشو تکون داد. موهاشو بردم عقبو با دستمال صورتشو پاک کردم. کیارش با عصبانیت اومد طرفمون. پشت دستاش رد خون شاهرخ مونده بود.
- رفتم پیشش و گفتم:
- تورو خدا آروم باش. تموم شد. هیچیم نشده. تو دیگه نترسونش.
- کیارش سرشو تکون دادو با قدم های آهسته رفت کناره پرستو. دستشو برد جلو و خواست بزاره رویه سره پرستو اما پرستو خودشو کشید عقب.

حق داشت. دیگه از هر مردی می ترسید. کیارش چیز هایی زیر گوش پرستو زمزمه کرد که باعث شد پرستو آروم بشه.

رفتم نزدیک تر تا کمک کنم پرستو بلند شه که صدای کیارش رو شنیدم:

- از همون اول دوستت داشتم اما جرئت ابراز رو ازم می گرفتی. امشب می خواستم باهات برقصم اما یهو غیب شدی.

در به در دنبالت گشتم خانومی. لطفا پاشو و بگو که خوبی.

امشب عجبات مبشیدم. پرستو رو بلند کردم. ریمل و خط چشمش صورتشو سیاه کرده بود. لبخند تلخی زد و گفت:

- من خوبم.

همون طور که بهم تکیه کرده و من از درد پاهام زجر میکشیدم ولی چیزی نمی گفتم. سرمو چرخوندم و شاهرخ رو روی زمین دیدم.

به دیوار تکیه داده بود و دستاشو روی صورتش گرفته بود. ولی بازم تو اون تاریکی تونستم رد خون رو روی صورت و پیراهنش ببینم. دمت گرم کیارش! گفتم:

- کیارش نگران نباش. خواهش می کنم به کسی چیزی نگو و کیف منو بیار دستشویی خانوما

کیارش سرشو تکون دادو به سرعت از پله ها رفت پایین. پرستو بهم نگاه کردو آروم خندید. اما من خندم نمی گرفت.

شاید لبخند پرستو از سر دلسوزی بود. یا داشت جلوی گریه اشو می گرفت. داشتیم میومدیم پایین که برسام با عجله و یه تیپ باکالاسی کراوات زده اومد بالا. بی توجه به پرستو از کنارمون رد شد و گفت:

- شاهرخو ندیدی؟ معلوم نیست کجاست

تازه متوجه پرستو شد. ترسید و گفت:

- پرستو خانوم چی شده؟

گفتم:

- برو به شاهرخ بگو

- یعنی چی؟

به پشتمون ، یعنی همونجایی شاهرخ افتاده بودو زمینو نگاه می کرد اشاره کردم.

برسام که دی جی و بهترین دوستشو تو این وضعیت می دید، شوکه شد. گفت:

- مگه چه غلطی کرده؟

- از خودش پرس که نزدیک بود سره ما چه بلایی بیاره. بهش بگو اگه یه باره دیگه

این غلطو تکرار کنه اینبار مهاد میفته رو سرشو زنده اش نمی زاره.

با چشمای از حدقه بیرون زده و من من کنون گفت:

- م.. ن م.. ن نمی دونم باید چی بگم. تنها چیزی که می تونم بگم اینه که حتما

زیاد خورده. و...و.. خدا.. خدا رو شکر که شما سالمین.

- خدا رو شکر که کیارش این طرفا بود. فقط به جای پشیمونی بهش بگین که نمی

خوام کسی ازین جریان چیزی بفهمه.

برسام سرشو تگون داد. انگار وا رفته بود. دلم براش سوخت. رفتم طرفشو آروم گفتم:

- نمی خواستیم شبتونو خراب کنیم ولی یکی دیگه از سره بی حواسی مارو کشید

وسط.

امیدوارم زندگی خوش و آرومی رو کناره کسی که دوستش دارید داشته باشید.

پرستو به من چسبیده بود و از برسام دور تر ایستاده بود. جلوی مردها احساس خطر می کرد. دلم می خواست گریه کنم ، ولی نباید گریه می کردم.

باید مشکل هارو حل می کردم. اما پرستو بی توجه به هیچی گریه می کرد. نتونستم جلوی گریه اشو بگیرم پس اونو پشتم قایم کردم.

هنوزم سالن تاریک بود. همه مشغول رقصیدن و خوردن بودن. رفتیم تو دستشویی. شانس آوردیم دستشویی خالی بود.

پرستو همین که شرایط رو مناسب دید پرید تو بغلم. دستامو گذاشتم دوره گردنو سرش. به موهایش دست کشیدم. گفتم:

- چطور می تونی؟ چطور می تونی تو این شرایط محکم باشی؟ ای کاش منم سرسختیه تورو داشتم. ازت ممنونم. اگه تو نبودی معلوم نبود

چی می شد. آنا خیلی دوستت دارم

- پرستو. سخت نگیر عزیزم. شخصیت تو اینجوریه. اگه گریه نکنی اذیت می شی. ولی من اگه پیشه بقیه گریه کنم اذیت می شم.

به اینا فکر نکن مهم اینه که الان اینجا ایستادی.

پرستو از بغلم اومد بیرونو سرشو پشت هم تکون داد. کسی به در دستشویی زد. بازش کردم. کیارشو مهاد پشته در بودن. مهاد یجوری نگاه می کرد.

تنم لرزید. ای خدا این اینجا چی کار می کرد؟ کیارش گفت:

- اینم کیفت. خواستم بیارم ولی مهاد گیر داد. مجبور شدم.

مهاد با عصبانیت گفت:

- چی شده؟

- بعدا بهت می گم.

- الان بگو.

- پرستو مشکل داره.

- چی شده؟

پرستو منو هل دادو خودش کنار در ایستاد. مهران چشمش گرد شد. معلوم بود فکرش کجا رفته. پرستو چشمشو پاک کردو گفت:

- نمی خواستم مزاحمه آنا بشم...

گفتم:

- پرستو.. منظور مهران اینا نیست.

ادامه داد:

- دوست پسره قبلیم بهم زنگ زدو یه چیزایی گفت که با حرفای آنا دیگه برام مهم نیستن.

پرستو داشت جریانه دوساله قبلو می گفت. همچنین اتفاقی براش افتاده بود. اون بارم اندازه الان گریه کرده بود.

اما الان شاید وقتی رفت خونه از حق حق نفسش بگیره. مهران ناراحت شد. گفت:

- کاری از دسته من بر میاد؟ هر کاری انجام می دم.

گفتم:

- نه نه.. نیاز نیست. فقط از طرفه ما با همه خدا حافظی کنو ماشینو بیار جلو.

- باشه

پرستو رفت داخل دستشویی. کیارش هم رفت. مهرداد صدام کرد. اومدم نزدیکشو زیره گوشم گفتم:

– از طرفه من از پرستو عذر خواهی کن. بعدا خودم بهش زنگ می زنم.

سرمو تکون دادم. ادامه داد:

– ببخش که اینجوری حرف زدم. ازم ناراحت شدی؟

گفتم:

– نه. منم اگه ببینم زنی داره وسایله تورو برمی داره این جوری میکنم. ولی جلوی همه باهات بد حرف نمی زنم. خودم

با کمر بند حسابتو می رسم.

خندید و گونه امو بوسید:

– خانومی بخدا.

خندیدم. رفتم داخل دستشویی و درشو بستم. باید صورته پرستورو پاک می کردیمو پف چشماشو می خوابوندیم.

مهرداد رو تختش خواب بود. سه ساعتی می شد که بیدار بودم و از اتاقم رفته بودم تو اتاق مهرداد.

کنار تختش روی صندلی نشسته بودمو منتظر بودم که بیدار شه. فقط چهار ساعت خوابیده بودم. فکر های دیشب نمی داشت که بخوابم.

الانم فکرا دست از سرم بر نمی داشت. پرستو چیکار می کرد؟ سعی کردم به نکات مثبت نگاه کنم. کیانو عسل چی کار می کردن؟

از تصورش ، لبخند کوچیکی روی صورتش شکل گرفت.

- تبسم های شیرین تورا با ب*و*س*ه خواهم چید.

عاشق این تیکه شعر مهرداد بودم اما الان مثلاً قهر بودم. گفتم:

- این شعر تکراری شده. عوضش کن مهرداد

از جاش بلند شد و روی تختش نشست. گفت:

- می دونم ازین شعر هیچ وقت بدت نمیاد. پس می گم

" تورا در بازوان خویش می بینم. برایت شعر خواهم خواند.

برایم شعر خواهی خواند. قناری ها سرود صبح می خوانند."

لبامو جمع کردم و به هم فشار دادم:

- نه. دوست ندارم.

- پس چی، خانومه خوبم؟

جوابی ندادم. همونجوری داشتم روبه رومو نگاه می کردم. گفتم:

- پس عمل می کنم.

ترسیدم. می خواست چی کار کنه؟ بلند شد و توی یه حرکت غیره منتظره منو تو بغل گرفت و دستاشو دورم حلقه کرد. راهه نجاتی نداشتم.

بازو هاش قوی تر از اونی بود که فکر می کردم. با لذت و خواهش نگاهم می کرد. گفتم:

- باشه. باشه. بخشیدمت. فقط ولم کن

– واقعا منو بخشیدی؟

– واقعا بخشیدمت. ولم کن دیگه. له شدم

خندید. گفت:

– نمی خوام. تازه می خوام فشارت بدم

گفتم:– دیشب مهران چهار صبح اومد خونه.

– حتما داشته خوش می گذرونده.

– من نفهمیدم.چی شد؟ مهران چیه نمی خواد ما بدونیم؟

– داستان مهران پیچیده است..

– می خوام بدونم. بگ—و

مهراد دستاشو برد بالا و گفت:

– باشه باشه. می گم. اول یکم پفک بده..

بسته پفک رو باز کردم دستمو داخل بسته گذاشتمو یه دونه گذاشتم تو دهنش. یه
مشت هم ریختم تو دهن خودم و برای یه قصه پیچیده آماده شدم.

نباید از مهراد انتظار می داشتم که برام مثله پرستو از الف تا واو داستانو با آب و تاب
بگه پس زیاد به دلم صابون نزددم.مهراد گفت:

– وقتی مهران ایران بود، عاشق یه دختری شد...

با اشتیاق و تعجب گفتم:

– همین دختره؟

سرشو خیلی عادی تکون داد :

– آره... داشتم می گفتم ، بابا اصلا قبول نکرد که با هم باشن. چون دختره این شکلی بود و به ما نمی خورد اما مهران عاشق شده بود.

بابا هم گفت که اگه ادامه بده از ارث محرومش می کنه.

با شور و اشتیاق گفتم:

– خب خب. بعدش چی شد؟

مهراد چشمکی زد و با جدیت گفت:

– جونم برات بگه دختر قشنگم ، که ما همه فکر می کردیم تو این چندسال مهرشون از دل هم رفته اما تازه فهمیدم تو این چندسال

رابطه شون باهم قطع نشده که هیچ ، دختره رفته اونور و باهم برگشتن. حالا هم مهران نمی خواد ما بدونیم که هنوزم با اون دختره اس.

با سر تایید کردم و به فکر فرو رفتم.

برای صبحانه رفتیم پایین. پدر جون رفته بود سر کار و قرار بود مهراد و مهرانم بعدش برن شرکت.

مهران با قیافه ای خواب آلود نشست سره میز. اخماش توهم بود. گوهرجون گف

– پسر مگه مجبوری تا صبح بیدار بمونی؟

– دیشب بعد دوسال تو ایران خوابیدم. ارزشش رو داشت...

تو ذهنم داشتم به این فکر می کردم که جای ایران می شد اسمه چه دخترایی رو گذاشت. خندم گرفت. مهران با اخم بزرگی همه رو نگاه می کرد.

در اتاقو باز کردم و رفتم تو اتاق مهراد. گفتم:

با شادی و مثل بچه ها از اومدنه شوهر و پسرش حرف می زد! لبخندی روی لبم سبز شد. یهو یاده پرستو افتادم؛ یعنی الان چی کار می کرد؟

حتما همین که رفت خونه رفته حموم ، معمولا این کارو می کنن! اما کار به اون جاها نکشیده بود.

همین طور داشتم با خودم کلنجار می رفتم که حضور کسی رو بالای سرم حس کردم.

- به چی می خندی ور پریده؟

چشمامو باز کردم. گوهرجون بالای سرم ایستاده بود و با سیاست خنده داری نگام می کرد. مثلا الان پشت چشم نازک کرده بود!

خودشم می دونست ازین کارا بهش نمیاد، پس باهم خندیدیم!

سره جام صاف نشستمو گفتم:

- وای گوهرجون ، منو یاد ساله قبل انداختین.

- همین ماه بود؟

- اردیبهشت؟ نه بابا! چند ماه جلوتر بود.

- اوهوم. یادم اومد.

سرمو به دست مبل تکیه دادم. گوهرجون با نگرانی گفت:

- آناشید ، دخترم. از دیشب تاحالا یه جوری شدی. من می فهمم، بگو دخترم. تعریف کن چی شده. شاید تونستم کمکت کنم.

خسته بودم اما دلم پر بود. نیاز به حرف زدن داشتم. گوهرجون برام مثل مادر بود.

کمی طول کشید اما جریان پرستو و شاهرخو تعریف کردم.

از اول تا آخر شو با همه نکات گفتم ، اما قضیه مهرانو نباید می گفتم. اون جارو سانسور کردم و گوهرجون با اضطراب گوش کرد. گفت:

– اون... چی بود اسمش؟ شاهرخ. با تو کاری نکرد؟

– نه. خداروشکر از خودم دفاع کردم. فقط قصدش بد بود. خداروشکر کیارش اومد و پرستورو نجات داد.

– به مهران چیزی نمی گئی؟

– نه. حالا که همه چی تموم شده. همه هم خوییم. مهران فقط بزرگش می کنه و شاهرخو می کشه. تا یه هفته هم عصبی می شه.

من نمی تونم عصبانیت مهرانو تحمل کنم.

گوهرجون با ناراحتی نگاهم کرد. بعد مدتی گفت:

– حق داری دخترم. مهران به باباش رفته. البته حبیب تازگیا چون سنش رفته بالا عاقلانه تصمیم می گیره

نیم ساعتی از رفتن مهران گذشته بود. می تونستم برم یه سری به پرستو بزنم و سریع برگردم. بعدا هم میتونستم استراحت کنم.

هوا تازه گرم شده بود. تصمیم گرفتم یه تیپ تابستونه بزنم. دلم برای مانتوهای رنگی رنگیه تابستونه تنگ شده بود.

یه مانتو اسپرته خوشگل جیگری پوشیدمو آستینامو تا آرنج دادم بالا. یه ماتیکه تقریبا هم رنگ مانتوم پیدا کردم و زدم به لبم. عینکمو برداشتمو رفتم بیرون.

از تیمم راضیه راضی بودم. با لبخند رضایت بخشی از خونه رفتم بیرون. می خواستم پیاده روی کنم از هوا لذت ببرم.

دخترایی که از کنارم رد می شدن اکثرا تو گوششون هندز فری بود. حتما کلاس داشت! از فکرم خندم گرفت. هندز فریم رو درآوردمو زدم به گوشیم.

بسم اللهی گفتمو با خنده مسخره ای گذاشتمش تو گوشم. شهر شلوغ بود اما من داشتم با آرامش آهنگ های عاشقانه مازیار فلاحی که همیشه با مهرداد گوش می کردیمو، گوش می کردم. یاد اون خاطرات آرومم می کرد.

زیر بارون نفساتو دوست دارم

بوی خوبه تورو بارون می گیره

باتو زندگیم چه رویایی می شه

باتو این قلبه یخی جون می گیره

دوست دارم تموم لحظه هامو باتو باشم

دوست دارم که دسته گرمتمو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم باتو باشه

دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم

زیر لب گفتم ؛ چی میشد اگه بارون می بارید؟ داشتم فکر می کردم که چیزی حس کردم.

پسری داشت کنارم میومد و همینجوری حرف می زد. هندزفریمو در آوردمو ایستادم. اونم نگام کردو ایستاد. چپ چپ نگاهش کردم. گفت:

- اون وقت هوای تهران پاک می شه!

با اخم گفتم:

- شما؟

پسره با قیافه بامزه و بانمکی که داشت اخم خنده داری کردو گفت:

- من که معرفی کردم. آهــا .. شما هندز فری..

پس این مزاحم بودو داشت دنبالم میومدو پشت سرم فک می زد. ولی قیافه اش به ازون پسرا نمی خورد. گفت:

- توی گوشتون هندز فری بود؟ من...

داشتم خودمو کنترل می کردم که خندم نگیره. می ترسیدم پرو بشه که گفت:

- الان همه حرفامو باید دوباره بگم؟

اینو که گفت منفجر شدم. خنده هام بلند بلند بود و اون پسره هم از خنده من خنده اش گرفت. دستشو آورد جلو و گفت:

- مازیار هستم. هم دانشگاهیتون!

به دستش نگاه کردم و خندمو قورت دادم. متوجه شد و دستشو گذاشت تو جیبه شلواره جینش. گفتم:

- من شمارو نمی شناسم آقا.

- ولی من می شناسم. توی کلاس درس. اتفاقا فامیلیتونم یادم میاد. خانم رستگار...
با اخم گفتم:

- ولی من یادم نمیاد. خدافظ

راهمو کشیدمو رفتم. داشتم هندز فریمو می داشتم تو گوشم که کسی دستمو گرفت. رومو برگردوندم. دیدم مازیاره. با جیغ خفیفی گفتم:

- مزاحم نشین.

- خانم رستگار شما که حرفای منو نشنیدید.

- نمی خوام بشنوم. دستمو ول کنین آقا.. عوضی...
- دستمو به زور کشیدم بیرون و به طرف کوچه خونمون دویدم. عجب مسخره ای بود. داشتم می دویدم که کیانو دیدم. با اخمی غلیظ گفت:
- چرا می دوئی؟ کسی دنبالت کرده؟
- سلام کیان. چیزه مهمی نیست. یه پسره خر اومده میگه هم کلاسیتم؛ فامیلیمو می دونست اونوقت من یه بارم به عمرم ندیده بودمش.
- دستمو گرفته بود ول نمی کرد.
- کیان عصبی شد و گفت:
- کو؟ این جاهاست هنوز؟
- کیان ول کن. مهم نبود. می ری باشگاه؟
- اول با غسل قرار دارم. بعد می رم. توچی؟ مهاد کو؟
- سر کار. اومدم برم پیشه پرستو.
- حالش خوب نبود. چش شد؟
- بد شده بود حالش. کاری نداری داداش گلم؟
- نه. راستی آنا به مامان یه سر بزن ، دل تنگته
- اوکی. خداافظ)
- رسیدم. به گوشیه پرستو زنگ زدم و گفتم:
- سلام پرستو. خوبی؟
- سلام آنا. چیه؟

- یه بار نشد تو مثله آدم جوابمو بدی.
- همینم کار دستم داد.
- یاده دیشب افتادم. گفتم:
- پرستو لباس بیوش بریم.
- کجا؟
- می خواستم از خونه بیارمش بیرون ، پس سریع گفتم:
- پارکه سره کوچه.
- ای بابا. تکراریه. ده ساله قبل خوش می گذشت الان ...
- پرستو حرف نزن. بیا پایین.
- پرستو قطع کردو ده دقیقه بعد اومد پایین. تیپه ساده ای زده بود. بر عکس دفعاته قبل اصلا آرایش نکرد. گفتم:
- چقدر دیر اومدی!
- شوخی می کنی؟ ده دقیقه که خوب بود. فقط وقتی تو منتظرمی من رکورد می زنم.
- وگرنه همه رو روانی می کنم.
- گفتم:
- خودت می دونی اگه منو منتظر بزاری می کشمت.
- بعله. این ثابت شده است.
- پرستو خیلی دماغ بود. گفتم:
- داشتم پیاده میومدم خونتون که یه اتفاقی افتاد...

نگاهم کرد. این برای خنده خوب بود. رسیدیم به پارک و روی یه صندلی نشستیم. ماجرا رو براش تعریف کردم و اونم مثله من منفجر شد. گفت:

– واقعا هم کلاسیت نبود؟

– من به عمرم ندیده بودمش.

– حتما یادت نیاد. اگه اسمتو می دونست پس واقعا همکلاسیته.

تجربه بهم ثابت کرده بود برای این که کسیو سره حال بیاری، حالشو بگیر. گفتم:

– واقعا؟ چقدر تو زرنگی پرستو. تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ اینو خودم نمی دونستم..

پرستو خندید و زد به پشتم. دردم گرفت اما خندیدم. پس تونسته بودم خوش کنم. گفتم:

– چند وقته خیلی مزاحمی دارم. چرا؟

– به خاطر آرایش. آرایش نکن. منم الان دارم اون ماتیکه خوش رنگتو نگاه می کنم. جیگری شدی واسه مهراد.

خندم گرفتم. گفتم:

– خیلی احمقی.

– نه تورو خدا. مانتو تنگو کوتاه... آرایش... یعنی چی؟ برم به داداشتو شوورت بگم؟

فقط خندیدم و زدم تو سرش. پرستو گفت:

– یه سال میشه که کیارشو می شناسم. به نظرت از کی عاشقم شده؟

– نمی دونم. ولی این طور که معلومه خیلی دوستت داره. نگه داشتن عشق توی دل خیلی سخته.

– من تابه حال واقعیه واقعی عاشق شدم؟ نمی دونم عشق بود یا وابستگی.. عشق
چجوریه؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

– خاصه

– اووووه. خاصته. نه تورو خدا بهم بگو.

جدی شدم:

– زندگیت می شه یک نفر. همه چیتو به خاطرش از دست بدی. اونو به خودت ترجیح
بدی. ندونی که چرا دوسش داری.

رسیدم خونه باغ. چند دقیقه بعد مهران اومد خونه. بعد سلام گفتم:

– مگه قرار نبود با مهاد اوله صبح برین شرکت؟

مهران از صبح تو خودش بود پس خودمو آماده یه برخورد سرد کردم اما با شادی و
مهربونی جواب داد:

– من کار داشتم، آنانشید. الان یه راست می رم شرکت. فقط به شوهرت نگو من دیر
رفتم شرکت. اون الان فکر می کنه دارم

تو بخشه اداری مالی کار می کنم.

خندم گرفت. سرمو تکون دادم از دمدی مزاج بودنش تعجب کردم. این مهرانم آدم
بدی نبود! زنگه خونه به صدا در اومد.

پدرجون بلند شد تا درو باز کنه اما من دویدم و زود تر بازش کردم. مهاد و مهران
برگشته بودن. به دستوره مهاد برای ناهار میرزا قاسمی درست کرده بودم.

با ذوق و شوق منتظر شدم تا برس. از پشت در شیشه ایه سالن ، ازدور دیدم مهرداد
داره با عصبانیت میاد و مهران سعی داره آرومش کنه.. یاخدا.

این چرا این شکلی بود؟ پدرجون که ترس منو دید ، گفت:

- حتما یکی از مشتری ها زده زیره قرارداد.

اما من قبلا همچین چیزی ندیده بودم. روحیه امو نباختمو با اشتیاقو ذوق قبلیم پشته
در ایستادم. مهرداد منو چپ چپ نگاه میکرد.

سه قدم مونده بود بهم برسه که داد زد:

- امروز کجا بودی؟

چشمم داشت از حدقه میزد بیرون. گفتم:

- چی؟

دستاشو برد بالا و موقع حرف زدن دستاشم به شکل مسخره ای تکون می داد.داد.
کشید:

- مگه نگفتی امروز جایی نمی ری؟

- چی می گی؟ این حرفا چیه؟

مهرداد پرید سمتم و روبه روم ایستاد:

- جوابه منو بده. همین الان بهم می گی امروز کجا بودی!

چرا این طوری می کرد؟ می دونستم مهرداد شکاکه ولی نمی دونستم هیچ وقت
اینجوری کنه. منم عصبی شدمو ، سیخ جلوش ایستادم:

- اگه نگم چی میشه؟

مهراد که از کارم تعجب کرده بود، ساکت شد. انگار توقع نداشت جوابشو بدم. به نظرش من الان دستی بخواه بودم؟ گفت:

– آنا جوابه منو حالا می دی. ام .. روز ... ک...جا... بو ...دی... ی؟

جمله آخرشو جوری تلفظ کرد که خونم به جوش اومد. گفتم:

– خونه یکی از دوست پسرام

گهش داشت. من همونجا ایستاده بودمو تکون نمی خوردم. مهراد نعره کشید

– خفه ات می کنم. آنا خودم می کشمت.

بغض کرده بودم. مهران گفت:

– مهراد آروم باش. هیچی که معلوم نیست...

مهراد که تلاش می کرد خودشو از دستای مهران خلاص کنه و بیاد سمت من گفت:

– چی چیو معلوم نیست؟ خود...خودش گفت کجا بوده...

– اینو از روی لج گفته...

گوهر جون کنار راه پله ایستاده بودو دستشو روی قلبش گذاشته بود. پدر جون اومد جلو و روبه مهراد گفت:

– حق نداری روی خانومت دست بلند کنی. کارت به اینجا رسیده؟

گوهر جون اومد نزدیک و با صدای لرزونی گفت:

– مگه چی شده. چرا با آنا اینجوری حرف می زنی؟

مهراد که کمی آروم شده بود ، نگاهی به سرتاپام انداخت که حس بی ارزشی رو با همه وجودم حس کردم. انگار دیگه هیچی نبودم.

هنوز روی پاهام ایستاده بودمو خشکم زده بود. این مردی بود که برایش جون می دادم؟ گفت:

– معلوم نیست آناخانوم امروز کجاها و با کیا بودن که چندان از عکسای توی خیابونشون رسیده دسته من.

گوهرجون با قاطعیت گفت:

– من آنا رو می شناسم اون...

– مادره من ، من به خاطره همین دارم...

پدرجون پرید وسط حرف مهراد و گفت:

– اون عکسایی که می گی، کجان؟

دیگه نتونستم روی پام بایستم. افتادم روی زمین. اما سریع همون جا نشستم. مهراد دستشو برد داخله سامسونتش و پاکتی رو به پدرجون داد.

پدرجون در پاکتو باز کرد و چند تا عکس آورد بیرون. پدرجون و گوهرجون مشغوله دیدن عکسا شدن. فقط دلم می خواست ازون جا برم بیرون .

مهراد با دلسوزی نگاهم می کرد. می دونست ازین کار متنفرم. شایدم به نظرش من کاری انجام دادم که اون ازش تنفر داره.

مهران کنار مهراد نشسته بود و عمیق تر از بقیه نگاهم میکرد. پدرجون گفت:

– اینا عکسایی نیستن که بتونی باهاش واسه اینجوری حرف زدن با آنا دلیل بیاری.

– پس چی؟ باید منتظر اومدنه عکساش توی...

داد زدم:

– توی چی؟ توی چی باشی ها؟ فکر میکنی امروز کجا بودم؟

ساکت شد. فقط نگاهم کرد. از جام بلند شدمو به طرف راه پله رفتم. گوهر جون گفت:

– آنا کجا؟

جوابی ندادم. دوباره گفت:

– دخترم کجا؟ اتفاقی نیفتاده که.. همش سوء تفاهم بوده.

مهراد که تا اون موقع با نگرانی نگاهم می کرد با همون صدای وحشتناکش گفت:

– سوء تفاهم؟ اتفاقی نیفتاده؟ دسته همو گرفتو توی خیابون باهم خندیدن کمه؟

با خودم فکر کردم که من کی باکسی این کارو کردم که الان همچین بلایی سرم اومده؟ ذهنم مشغول تر از اینا بود. از راه پله رفتم بالا. مهران گفت:

– آنانشید بیا تا این جریانو با هم حل کنیم.

دیگه حرف هیچ کی مهم نبود. رفتم تو اتاقمو درو قفل کردم. پشت در نشستمو زار زدم. خدای من... مهراد اینجور آدمی بود؟ به خدا نب—ود ، نبود.

از جام بلند شدمو کوله پشتیمو در آوردم. کجا می خواستم برم؟ برم خونه و به مامان بگم کسی که عاشقش بودم باهام اینجوری تا کرده؟ اونم تهمت؟

نباید خونه می رفتم. فعلا فقط باید ازین خونه ی لعنتی میومدم بیرون. بقیه اش دیگه مهم نیست. شالمو سر کردم و کفشه اسپرته قدیممو پوشیدم.

نمی خواستم چیزی که مهراد برام خریده بود تنم باشه. آماده شده بودمو داشتم اشکامو پاک می کردم که صداس از پشته در بلند شد:

– درو باز کن.

دوباره تکرار شد:

– بهت گفتم باز کن این درو.

گفت:

– این دره.... لعنتی رو باز کن. هنوز حرفام تموم نشده.

پشت در ایستادم و اشکامو پاک کردم. درو باز کردم بی تفاوت از کنارش رد شدم. متعجب نگاهم کرد. حتی نگاهشم نکردم.

پله هارو آروم آروم ولی با قدمای محکم طی کردم. رسیدم طبقه پایینو با صدای خفیفی گفتم:

– خدافظ

مهراد خودشو به سرعت رسوند پایین و گفت:

– آناشید...

در سالنو بستمو صدایش قطع شد. تو دلم به جهنم فرستادمشو از خونه بیرون رفتم. صدای دادو هواره مهراد از دور شنیده می شد. کوچه خیلی خلوت بود.

اولین باری بود که مهراد میذاشت این موقع پیاده برم. نباید اینقدر گریه می کردم. چیز مهمی نبود، پس من چرا بغض کرده بودم؟

خودمو قانع کردم که نباید گریه کنم به خاطرش ناراحت باشم. باید بلند شم و مثله همیشه من برنده بشم. هندز فریمو در آوردمو گذاشتم تو گوشم.

آهنگای شاد گوش کردم ولی نمی تونستم از فکر عکسا بیرون بیام. یعنی چی؟ روی صندلی آهنی خیابون نشستم. پرستو فکره خوبی بود.

بهش زنگ زدم. با یک بوق برداشت:

– سلام خوشگله. اگه بدونی چقدر کیفم کوکه.

بغضمو قورت دادمو گفتم:

- سلام گلم. چرا کیفیت کوکه؟

- همین الان داشتم با کیارش حرف میزد.

سکوت کردم. نتونستم خودمو کنترل کنم و گریه ام گرفت. صدامو صاف کردم و گفتم:

- واقعا؟ خوب بود؟ با کیارش خوش میگذره؟

- آره .. خیــــــــــــــــلی عالی

با سکوت من اونم سکوت کرد. گفت:

- آنا،چی شده؟ داری گریه می کنی؟

گفتم:

- حالم خوب نیست.دعوا شده

- وای. با پدرشوهر و مادر شوهرت دعوات شده؟

پوزخندی زدم. حتی پرستو فکر نمی کرد مهراد سرم داد بکشه. گفتم:

- پرستو خونه تون خلوته؟ می تونم بیام؟

پرستو مکث کرد. پس نمی تونست.گفت:

- آناجان. منو ببخش. الان خونه مادربزرگم هستیم. خودتم میدنی که کیلومترها با

شهر فاصله داره. اگه میخوای آدرس میدم بیا اونجا.

گفتم: نه عزیزم. ممنون. میدونم نمی تونی...

- آنا منو ببخش. وقتی اومدیم خودم میام پیشت. فقط خودتو ناراحت نکن عزیزدلم.

عزیز دلم رو مهراد همیشه بهم می گفت. گریه ام بیشتر شد. با حق حق و فریاد گفتم:

- چجوری ناراحت نباشم؟ تو نمی دونی چی شده! بهم اعتماد نداره. تو بهم بگو
چجوری ناراحت نباشم؟ یکی بهم بگه. آه خدایا

اعصابم خیلی خورد بود. نباید سر پرستو خالی می کردم. گفت:

- آنا. گله من. آروم باش. لطفا فعلا آرامشتو حفظ کن. الان بگو کجایی...

نگاهی به گوشیم انداختم. شارژم ته کشید. هیچ کس تو خیابون نبود. فقط گاهی یه ماشین رد میشد. پس جای خوبی بود که فقط داد بزنم.

خواستم همراهه اشک داد بزنم اما دهنم باز نمی شد. باز نمی شد که نمی شد. صدام در نمیومد. باید می رفتم شارژ می خریدمو به مهرآسا زنگ می زدم. آینمو در آوردم. به هرچی که نگاه می کردم دست می زدم یاده مهراد می افتادم؛ یاد اون روزایی که جادوم می کرد. گریه ام قطع نمی شد.

موهامو گذاشتم داخلو اشکامو پاک کردم. مغازه جلوتر بود. حالا مردم راجع بهم چی فکر می کردن؟ دیگه هیچی مهم نبود. همه برن به جهنم.

شبیبه آدمایی که عشقشون مرده گریه می کردم. یا من خیلی نازک نارنجی بودم یا کارای مهراد خیلی بد بود.

از همه مهم تر این بود که من انتظار اینو از مهراد نداشتم. وارد مغازه شدم. یه پسر و یه مرد توی مغازه بودن. هردو هم بادیدن این وضع تعجب کردن.

شارژو گرفتمو از مغازه اومدم بیرون. چشمام هیچ جارو نمی دید. روی صندلی آهنی جلوی مغازه نشستمو به مهرآسا زنگ زدم. سعی کردم آروم باشم.

گفتم:

- سلام مهرآسا

صدای پر انرژی مهرآسا گوشمو اذیت کرد:

- سلام. چه عجب یه زنگی زدی. چه خبرا؟

- هیچی. همه چی خوبه. خواستم حالتو بپرسم.

- منم خوفم. ولی تو انگار یه چیزیت هست. مثله قبل نیستی.

- چیزه مهمی نیست...

نذاشت حرفمو تموم کنم. انگار همه عادت داشتن همیشه آنا رو شاد و راضی
بینن. گفت:

- اوکی گلم. از کیارش و پرستو خبر داری؟

خندم گرفت. گفتم:

- خبرا که دسته شماست. بقیه بهت گفت با همن یا پرستو؟

- هردو. اول پرستو اس داد. بعد که جریانو تعریف کرد، امیرو اذیت کردم تا بهم
بگه. آخه با کیارش رفیقن.

- امیدوارم پرستو خوشبخت بشه و زندگیه آرومی داشته باشه.

- نه بابا. پرستو هیجانی و اکشن دوست داره!

خندم گرفتو گفتم:

- اون وقت کی به این نتیجه رسیدی؟

مهرآسا که مثله همیشه خریف بود. با حالت خنده داری گفت:

- همین امروز.

گفتم:

- مهرآسا می تونم پیام خونتون؟

- آره. چرا که نه. همین الان بیا. من تنهام.

- تنهایی؟ چرا؟

- مامانو بابا رفتن عشق و حال. امیرم باشگاه.

- اوه. اوکی. دارم میام.

خواستم قطع کنم که مهرآسا گفت:

- آنا تو یه چیزیت شده. بهم بگو تا کمکت کنم.

آه بلندی کشیدم. دماغمو کشیدم بالا و گفتم:

- ولش کن. الان حال ندارم.

- آنا بهم بگو.

- هیچی نشده.

گوشیو قطع کردم. ناخواسته اشکم سرازیر شد. از جام بلند شدم که برم تاکسی

بگیرم. یکم جلوتر یه ایستگاه بود. مغازه دار داشت نگاهم می کرد.

سرعتمو زیاد کردم که ماشینی جلوی پام ایستاد. مهراد از ماشین پیاده شد و دستشو

کوبید به سقف:

- همین الان با من میای بریم خونه.

بی توجه بهش به راهم و ادامه دادم. مطمئن بودم ازین کارم متنفره. گفت:

- آنا. سوار ماشین شو تا باهم حرف بزنیم.

صداشو برد بالا تر:

- گفتم سوار شو. الان. بشین

رسیدم به ایستگاه. همونجا ایستادمو اشکمو پاک کردم. صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم. صدای پدرجون اومد:

- دخترم. بیا بریمو این مشکلو توی خونه حل کنیم.

رومو به طرفه پدرجون برگردوندمو گفتم:

- پدرجون. لطفا بزارین من برم. قبلا گفته بودم آدم نباید کاری کنه که بعدش پشیمون بشه.

مهراد داد کشید:

- بچه نشو آنا. من پشیمون نیستم. بیا بریم..

پدرجون گفت:

- دخترم. آناشید کمی فکر کن. تو فقط بیا خونه ولی اصلا مهرادو آدم حساب نکن. همه می دونیم که این عکسا مسخره اس...

- پدر من. این چه حرفیه؟ منو آدم حساب نکنه؟ عکسا مسخره اس؟

خندم گرفت. یه خنده مصنوعی و دردناک. حالا چرا تا کسی نمیومد؟ مهراد عصبی شد و مثله وحشیا به طرفم اومد. ترسیدم. از دور داد زد:

- سوار ماشین شو

نگاهمو ازش برداشتم. هیچکی نمی تونست منو از جام تگون بده. پدرجون داشت دنباله مهراد میومد تانگهش داره.

اگه مهراد می زد تو گوشم همونجا من دوتا چک می زدم تو صورتش. آمادگی هرچیزی رو داشتم. دیگه کوتاه نمیومدم. مهراد هنوز داد می زد.

بلاخره از دسته پدراجون خلاص شدو به طرفم اومد. دستشو برد بالا ولی من همینطور تو صورتش نگاه کردم. از چشماش خون می بارید.

داشت می زد تو صورتم که یهو ایستاد. سرمو گرفتم بالا دیدم مغازه داره و پسرش مهرادو نگه داشتنو میگن:

- خجالت نمی کشی؟ دست رو زن بلند می کنی؟

- برین کنار. زنمه. گمشین اونور...

دونفری هم نتونستن از پشش بریان. کم کم شکستو تو صداس حس کردم. گفت:

- پس چی شد؟ چی شده؟ من چی کار کردم؟ مگه امروز صبح نگفتی تمام روز به فکر می تا برگردم؟

تاکسی اومد. نگاه سردی بهش انداختم. گفتم:

- هنوزم همین حرفو می زنم. ولی کم کم دارم سرد می شم. خودت خرابش کردی. من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم.

نوک بینیم قرمز شده بود. نشستم تو تاکسی و درو بستم. راننده راه افتاد. نمی دونم یه دفعه چی شد که دیدم دارم از گریه می میرم.

چشمام سیاهی می رفت. گریه ام موقوف نمی شد. راننده از توی آینه نگاهم کردو گفت:

- دوستش داری؟

پیرمرد مهربونی بود. اینقدر قیافش مهربون و دلنشین بود که با صدای لرزونی گفتم:

- آره.

- اونم همین طور؟

- بیشتر از من.

- می دونم عشق چیه. خودمم کشیدم. اون داره اون جا جون می ده و...

دستمو گذاشتم رو دهنمو جیغ کشیدم. این چی می گفت؟ گریه امانمو بریده بود.
چشمامو بستمو دیگه حرفاشو نشنیدم.

با صداها پی در پی که پشت هم تکرار می شد چشمامو باز کردم. به احتمال زیاد
بیهوش بودم.

به خودم گفتم که کم باید یه این حمله های صرع عادت کنی. صدای حرف زدن
مهراد با

تلفن رادارمو فعال کرد. با کی داشت حرف میزد؟ کم کم پرده سفید چشمم رفت کنار و
همه چیو دیدم.

خیابون و ایستگاه.

توی تاکسی نشسته بودمو در باز بود. مهراد جلوم ایستاده بود و با ناراحتی می گفت:

- نباید این کارو می کردم. من مقصرم. آنا... پاشو..

پدرجون گفت:

- حتما باید بهش زنگ میزدی تا مطمئن شی؟

راننده تاکسی که دورتر ایستاده بود دستی به سرش کشید و گفت:

- شما که برای هم می میرید، چرا همدیگه رو ناراحت می کنین؟ هردوتون دارین پرپر
میشین. همین ده دقیقه قبل دختره گفت دوستت داره.

به خودت بیا پسر...

مغازه دارو پسرش رفته بودن. مهراد گفت:

- جبران می کنم. ته و توی قضیه رو در میارم. چرا خودم به این فکر نکرده بودم که
آنای من همچین آدمی نیست؟

همه چیو باید درست کنم. فعلا انا باید خوب بشه.

بعد با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت:

- انا. پاشو خانومم. انا؟

چشمه نیمه بازمو کاملا باز کردمو مهراذ لبخند زد. اخم کردم و گفتم:

- دیگه اسم منو به زبون نیار.

لبخندش محو شد. از جام بلند شدمو از ایستگاه خارج شدم. حالا حالم خیلی بهتر بود.

تصمیم گرفتم پیاده برم و واسه خودم کمی بگردم. مهراذ به کی زنگ زده بود؟

حالا شهر شلوغ تر شده بود. اصلا به پشت سرم نگاه نکردم. الان ، من دوباره یه

دختره لجباز مغرور و عصبانی بودم.

هوا تاریک شده بود. تقریبا هرجا که حس می کردم بهم آرامش می ده رفتم. هرکاری

کردم یک لحظه افکارم ازم جدا نشد.

از این پیاده روی مسخره ، چرا خسته نمی شدم؟ ازین به بعد چی میشد؟ من باید چه

غلطی می کردم؟ پیچیدم داخله یه کوچه خلوت. کوچه تاریک بود.

انگار چراغ تیره برقش خراب شده بود. خوشبختانه یه صندلیه آهنی برای نشستن

داشت. دستمو گذاشتم تو جیبمو روی صندلی نشستم.

اسم مهراذ توی ذهنم حک شده بود و هربار به صورت اکو تکرار میشد. داشتم دیوانه

میشدم. از ظهر یه بغضی توی گلویم بود که نترکیده بود.

الان وقتش بود؟ آره. کوچه خلوت بود پس می تونستم زار بزنم. این حقه من بود؟ من باید به این شکل توی خیابون قدم میزدم؟

مثلا فکر می کردم مهراد آدمیه که می تونم بهش اعتماد و تکیه کنم. پوزخند زدم. ماه بعد قرار بود عروسی بگیریم! تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد.

حتی حوصله آهنگه adele روهم نداشتم. سریع دکمه سبزو فشار دادم. صدای مهرآسا تو گوشم پیچید:

- کجایی تو؟ چهار ساعته منتظرتم.

نمی خواستم چیزی بفهمه. گلومو صاف کردم با تمام انرژیم گفتم:

- شبه توهم بخیر مهرآسا جونم. من؟ گفتم یکم قدم بزن.

- قدم بزنی؟. من منتظرتم. یعنی چی؟

- گیر نده مهرآسا. یه ساعته دیگه میام. کاری نداری گلم؟

- یه ساعته دیگه؟ همین الان حرکت کن.

آهی کشیدم. مهرآسا خنده اش گرفتمو پرسید:

- اصلا بگو ببینم. تو تا الان کجا بودی؟ با کی بودی؟

خونم به جوش اومد. تمام آرامشی که به زور گرفته بودم رفتو به جاش اعصابم خورد شد. دیگه روی این جمله و این کلمه ها حساس شده بودم.

مهرآسا که سکوتمو دید گفت:

- راستی نگفتی صبح چت بود؟

به زور بلند خندیدمو گفتم:

- چیز خاصی نبود. عزیزم حل شد. تو به فکره این باش که من اومدم چی میخوای بهم بدی.

- دختره ی... لااالهه الاالله... من چی بهت بگم؟

- هاهها. بگو دوسته مهربونم برات یه فسنجون خوشمزه درست کردم. زحمت بکش بیا خونمون. البته اگه می تونیو پاهات درد نمی گیره!

مهرآسا از حرص جیغی کشید. بعد بلند بلند خندید. به شادیش حسودیم شد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.

آدم ظاهر داری بودم اما این دوامه زیادی نداشت. تندتند خدافطی کردم و گوشیه گذاشتم تو جیبمو جیغ خفیفی کشیدم. دستمو گذاشتم رو دهنمو داد زدم.

کل صورتم خیس شد. وقتی خالی شدم. دستمو از رو دهنم برداشتم. ده دقیقه ای گذشته بود.

باید برای فردا هم گریه می کردم که یهو جلوی بقیه دماغم قرمز نشه. اما گریه ام نمی گرفت.

انگار آب بدنم تموم شده بود. خستگی رو تو بدنم حس می کردم. فقط دلم می خواست باهاش حرف بزنم و حرفایی که باید می زدم و ولی به جاش سکوت

کردم و بزنم. داد بزنم و بگم چرا مهرا؟ چرا من؟ دستمو گذاشتم رو قلبمو آروم گفتم:

- مهرا.... چرا من؟

دوباره همه جارو سکوت سردی گرفت. سیاهی شب و سیاهی دله کسی که اون عکسارو گرفته بود روی کوچه سایه انداخته بود.

حس کردم صدایی شنیدم. چند دقیقه ساکت موندم ، اما صدایی نیومد. به نظرم توهم واسه کسی که هیچ چی نخورده و چهار ساعت

فقط راه رفته و گریه کرده خیلی عادیه! برای این که یکم خالی بشم. برای بار آخر گفتم:

- این حقه من نبود. درسته آدم برای کاری که نکرده تنبیه بشه؟

آه بلند و سوزناکی کشیدم:

— آہ مہ — راد

صدایی از یشت سرم بلند شد:

- جانم عزیزم؟ جانم خانومم؟ جانم زندگیہ من؟ بگو تا دنیا رو بہ یات بریزم!

سرمو بینه دستام گرفتم. این بار نه بلکه تو دلم، بلند گفتم:

- چرا باید تو فکرم صداتو بشنوم؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

دوباره صدایش با لرزشی که تابحال نشنیده بودم بلند شد:

- من دست از سرت بردارم؟ می دونی که نمی شه..

دستم‌و گذاشتم رو قلبمو از جام بلند شدم. یه لحظه فکر کردم واقعا مه‌راد پشته سرم ایستاده. گفتم:

- ای خدا دارم واقعا دیوانه می شم ، خودت کمکم کن...

– تنہا کسی کہ می تونہ دیوانہ باشہ منم. دیوانہ تو. منی کہ پشیمونم. می دونی چقدر پشیمونی سخته؟

دستی روی شونه هام گذاشته شد. رفتم جلو تر. مهراد بود. خلاف میلم گفتم:

- برو. از این جا برو

– می دونی که نمیرم. چهار ساعت که بیخود راه نیومدم. من چیزی که سخت بدست آوردمو آسون از دست نمی دم.

- دارم می بینم که چجوی داری همه چیو از دست می دی...

مهراد جلوم ایستادو تو چشمام نگاه کرد. گفت:

- فقط مرگ میتونه مارو از هم جدا کنه...

- فعلا که چندتا عکس تونسست مارو از هم جدا کنه. یه انسان تونسست رابطه قوی مارو بهم بزنه.

پاهام می لرزید. اما باید مقاومت می کردم تا بتونم تمام حرفایی که تو ذهنم می چرخید رو بهش بگم. توی خودش بود و داشت فکر میکرد.

ظاهرش خیلی بهم ریخته بود. خودمم کمی ازش نداشتم. روبه روش ایستادمو توی تاریکی دستمو آوردم بالا:

- اینا همش تقصیره توه... دلیله گریه های من تویی. چرا بای...

یکدفعه نتونسستم خودمو کنترل کنم پاهام شل شد. داشتم می افتادم که مهراد گرفتم.

سرمو گذاشتم روی سینه اش و درحالی که دوطرف بازومو نگه داشته بود تا نیوفتم به سینه اش مشتش کوبیدم:

- چرا بامن اینکارو کردی....؟ ...تو تنها عشقم بودی.. لیاقت من این بود؟

آه بلندو سوزناکی کشیدم. جیگرم داشت می سوخت. نباید جلوش گریه می کردم اما دیگه کارم از گریه گذشته بودو به زجه و هق هق رسیده بود.

مهراد منو محکم تر تو بغلش گرفتو من محکم تر تو سینه اش مشتش می کوبیدم. با این همه هیچ تکونی نمی خورد. انگار این وضع رو حقه خودش می دونست. سینه اش مثله قبل سبتر بود ولی تو صورتش سرخوردگی و شکست حس میشد. جیغ کشیدم:

- چرا من؟ من که گناهی نداشتم؟ چرا بامن این کارو کردی؟ من خوشبخت ترین دختره دنیا بودم... می خواستیم باهم ازدواج کنیم مهرباد

دیگه زور زدنشو نداشتم. توی بغلش فرو رفتمو جمع شدم. وقتی ساکت شدم ، دستشو گذاشت روی سرمو گفت:

- این اشکارو نریز خانوم من. ما هیچ وقت ازهم جدا نمیشیم. حاضرم هر تنبیهی رو ازت قبول کنم ولی یک لحظه ازت جدا نشم.

امروز معنی بی تو بودن رو فهمیدم. هرکاری می کنم تا امروزو فراموش کنی. هرکاری می کنم تا هیچی از امروز تو قلبت...

صداش داشت محو می شد. شونه هامو گرفتمو تگونم داد. داد زد. باهام حرف زد اما تنها چیزی که بین حرفاش شنیدم این بود:

- آنا. آنا نرو. نرو آنا. بامن بمون. من دوستت دارم آنا. خدایا....

بعدش فقط حس کردم که بغلم کرده و وارد پیاده رو شدیم.

صدای شعری رو خیلی واضح می شنیدم. صدای مهرباد بود. نمی تونستم چشمامو باز کنم. با این که نبخشیده بودمش اما دلم

برای شعرهاش تنگ شده بود. شعرهاش منو به دنیای دیگه ای می برد. سراپا گوش شدم ، با صدای لرزون و ناراحتش ،

دست تو موهام می کشید و می خوند:

- آخر اگر پرستش او شد گ*ن*ا*ه من ؛

عذر گ*ن*ا*ه من ، همه ، چشمان مست اوست

تنها نه عشق و زندگی و آرزوی من

او هستی من است که آینده دست اوست.

عمری مرا به مهر و وفا آزموده است

داند من آن نیم که کنم رو به هر دری

او نیز مایل است به عهدی وفا کند

اما ، اگر خدا بدهد ، عمر دیگری!

دلَم عشق و عاشقی هامونو می خواست! تکونی خوردم. جام خشک شده بود. سوزن

سِرْم رو توی دستم حس کردم.

پس بگو چرا حالم بهتر بود. باید چشمامو باز می کردم. مهراد کنار گوشم گفت:

– از دستت نمی دم. فقط اگه بگی که ماله منیو باهام می مونی..

اهوع. حتی اگه می بخشیدمش باید مثل من عذاب می کشید. گرچه خودمم از عذاب

اون ناراحت می شدم. ولی باید باهاش کنار میومدم.

می دونستم مهراد از کم توجهی بدش می اومد. مدتی عذاب و تنبیه برای بخشش

کافی و مناسب بود. نباید فکر می کرد آدمی هستم که هر وقت

ازین اتفاقا افتاد می تونه سرم داد بکشد. هر چیزی یه بهایی داره و باید بفهمه که با

من اینجوری تا کردن بهای سنگینی داره. خودمم بهش محتاج بودم اما وابستگی اون

بیشتر از من بود. اگرچه به روی خودش نمیآورد.

– کسیو که می خواست رابطه مارو بهم بزنه رو می کشم. فقط تو باهام بمون. باتو

قدرت هرکاری رو دارم.

چشممو باز کردم. مهراد مثل قبل لبخندی زد. زیر لب چیزی مثله یه شعر کوتاه زمزمه

کرد که چیزی ازش نفهمیدم.

- خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم. به سرامیک بیمارستان نگاه کردو دستشو گذاشت پشته گردنش. پرستار مهربونی اومد داخل اتاقو گفت:
- می بینم که بهوش اومدی ! سلام
- لبخندی زدم. مهراد نگاهی پراز التماس بهم انداخت و به دنبالش از اتاق رفت بیرون. پرستار اومد جای مهراد ایستادو گفت:
- خوبی؟
- اهوم. بهترم.
- بهت چندتا آمپول تقویتی زدیم و سرم وصل کردیم.
- هر دو آهی کشیدیم. با چشمایی دلسوز .. لبشو برای نصیحت باز کرد:
- هر اتفاقی که افتاد تو به خودت برس. نزار مشکلات از پا درت بیاره. اینو از من داشته باش.
- ازش خوشم اومد. گفتم:
- ممنون از نصیحتتون.
- لبخندی پر از محبت زد که واقعا بهش احتیاج داشتم. گفت:
- خیلی دوستت داره. مطمئنم توهم دوستش داری. همچین عشقایی کم پیدا میشه. تورو تو بغلش گرفتی آورد بیمارستان.
- چشمم درشت شد:
- مگه با ماشین خودش نیومد؟
- نمی دونم. این طور که معلومه با تاکسی اومد. از دستش نده. به هم میاین

سرمو تگون دادم. تازه یادم اومد که تمام اون چهارساعتی که تو خیابونا راه رفتمو دنبالم بود.

نفس عمیقی کشیدم. پرستار که به نظر کمی ازم بزرگ تر بود گفت:

– سرمت تموم شده. می تونی بری...

یاد اولین باری که مهرادو تو بیمارستان دیده بودم افتادم. همون روزی که با کیان کتک خورده بودنو زیر چشم هردوشون کبود بود.

همون روز بود که سرنوشت مارو به هم وصل کرد. گفتم:

– میشه کمکم کنید؟

گفت:

– هرکاری عزیزم.

گفتم:

– میشه برید دست به سرش کنید که از این جا بره؟

گفت:

– چی میگی دختر؟ من به این چی بگم؟

– لطفا بهش بگین که.. مثلاً بره برام آب میوه بخره یا چه می دونم.. بره صندوق و حساب کنه!

– بهت نگفته بودم از دستش نده؟

– با این کار دوباره به دستش میارم.. فقط باید یکم به خاطر رفتارش تنبیه بشه.

خندید و قبول کرد.

پنج دقیقه بعد اومد تو اتاقو گفت:

- فرستادمش بره صندوق. بدو عجله کن
- ازش تشکر کردم به سرعت از بیمارستان خارج شدم. سریع یه در بست گرفتم که برم پیشه مهرآسا. ساعت 7 ونیم بود.
- گوشیم زنگ خورد. برش داشتم. بعد چندین تماس نا موفق از مهراد بالاخره یکی زنگ زد. گفتم:
- سلام. پرستو
- صدای پرستو با ناراحتی توی گوشی پیچید:
- آنا خوبی؟
- خودت می دونی که با مشکلم کنار اومدم. دارم حلش می کنم.
- من نگرانتم. کجا می تونم ببینمت؟
- دارم می رم پیشه مهرآسا. تو ام بیا چون بعدش میرم خونه خودم.
- باشه. منم دارم میام خونه مهرآسا.
- پرستو نمی خوام کسی چیزی بفهمه.
- اوکی. می دونم.
- سکوت کردم. پرستو با اضطراب گفت:
- آنا؟ من یه کاری کردم...
- ترسیدمو فکرم رفت پی مهمونی دیشب. با ترس گفتم:
- چی کار کردی؟
- به خدا هرچی واقعیت بود گفتم

- چيو به كي گفتي؟ پرستو زود بگو چي كار كردي؟
- پرستو نفس عميقي كشيد. آروم آروم برام تعريف كرد:
- چند ساعت پيش مهراڊ بهم زنگ زد..
- خب. خب چي گفتم؟
- به قول خودش مي خواسته به خاطر اون شب و رفتارش ازم عذرخواهي كنه. اما بعدش ازم پرسيد صبح با تو بودم يا نه؟
- منم همه واقعيّت رو بهش گفتم.
- ساكت شدم. پس بگو چرا يهو صدوهشتاد درجه برگشت و پشيمون شد. پرستو وحشت كرد:
- من كار به دي كردم؟ چرا نمي گي امروز چه اتفاقي افتاده؟
- پرستو عزيزم. هيچي نشده. فقط باعث شدي مهراڊ به اشتباهش پي ببره و پشيموني و عذاب وجدانو حس كنه!
- آنا اين طوري حرف نزن. دارم ازت مي ترسم. چي شده؟
- بايد مهراڊ تنبيه بشه. پرستو، اهميتي نداره كه بهت بگم. فقط باعث ناراحتيّت ميشه. فعلا كه همه چي خوبه.
- پرستو رو قانع كردم كه نياز نيست براش تعريف كنم. راستش نمي خواستم كسي از اين ماجرا چيزي بفهمه! ديگه رسيده بودم.
- قطع كردم زنگ در خونه مهراسا رو فشار دادم.
- با پرستو از مهراسا خداحافظي كرديم. با نگاه گرمش هردومونو بدرقه كرد. براش دست تكون دادمو درو بست. پرستو گفت:

- چقدر خوب نقش بازی می کنی!

پوزخند زدمو سرمو خاروندم

- من آدم ظاهر داری ام!

- منم کم کم داشت باورم میشد که برای سر زدن به دوستات و گذروندن وقت اومدی!

ساکت شدیمو توی نور چراغ تیر برق به راهمون ادامه دادیم. پرستو دیگه اصرار نمی کرد جریانو براش تعریف کنم.

می دونست که مشکلاتمو به کسی نمی گم. خونه پرستو و مهرآسا تقریباً تو یک خیابون بود. باشگاه هم یه کوچه بالا تر بود.

باهاش خدافظی کردم و توی کوچه تنها موندم. می خواستم تمام راهو پیاده برم. تا می رسیدم خونه ، ساعت 9 میشد.

چقدر خوب میشد اگه کیان رو توی راه می دیدم. باهش حرف می زدمو سعی می کردم دردمو فراموش کنم.

هوا خوب بود ولی ابرای بارونی داشت. درست مثل من! وارد فرعی شدم که ماشینی جلوی پام ایستاد. از پلاکش فهمیدم مهراده.

حتی سرمو برنگردوندم. به راهم ادامه دادم. مهراده شیشه رو کشید پایین و گفت:

- آنا سوارشو

دوباره گفت:

- کجا رفتی؟

– بیا سوار شو...

از ماشین پیاده شد و دنبالم راه افتاد. با التماس گفت:

– بیا و حداقل امروز یه خوبی کن. خواهش می کنم سوار شو.

برگشتمو با سردی و عصبانیت نگاهش کردم. سره جاش میخکوب شد. گفتم:

– منظورت اینکه که با همه کارای اشتباهی که کردم امروز یه کاره خوب بکنم؟

چشماش گرد شد:

– نه نه... چرا همچین فکری کردی؟ تو مقصر امروز نبودی

جیغ زدم:

– پس چرا اون حرفا رو زدی؟ پس چرا بهم تهمت زدی؟

با ناراحتی گفت:

– من.. من.. من نمی خواستم اون کارو بکنم... دسته.. خودم نبود..

– توقع بخشش داری؟ چطور؟

– آنا من نمی خوام منو حالا ببخشی... تنها خواسته ام اینکه که..

خون جلوی چشممو گرفت. گفتم:

– خواسته؟ چی فکرمی کنی؟

– من...

یهو اعصابش ریخت به هم و صدای آروم و لحن ناراحتش به فریاد تبدیل شد:

– بهت گفتم سوار ماشین شو. ال.. آن.. همین الان

غیظم گرفتم پامو کردم توی یک کفش که من سوار نمیشم. فقط می خواستم اذیتش کنم اما خودمم از حرص خوردنش عصبی میشدم.

به زور جلوی بغضمو گرفتم. مهرباد هر لحظه ممکن بود بزنه زیر گریه و با اشک بگه سوار شو اما این مردی که من میدیدم تابحال گریه نکرده بود.

وقتی برای بار سوم گفتم نمی خوام سوار شم. داد زد:

– لعنتی تو زن منی... حق منی.. سوار ماشین شو

سره جام ایستادم. با چشمایی که برق می زد نگاهم می کرد. سرمو برگردوندمو به راهم ادامه دادم. صدامو صاف کردم خلاف میل و از روی لج گفتم:

– دیگه نیستم. من دیگه مُردم. منو تو ذهنت دفن کن

یهو بازومو طوری گرفتم فشار داد که مجبور شدم برگردم و نگاهش کنم. با چشمایی که از شون خون می بارید گفت:

– یک باره دیگه این حرفو بزنی زبونت رو از دهنت می کشم بیرون.

از نگاهش ترسیدم. اینقدر که درد بازوم یادم رفت. به طرف ماشین هلم دادو سمتی در پرتم کرد. سرم خورد به شیشه ماشین.

صداش توی گوشم به صورت اکو تکرار شد. دردش داشت دیوانه ام می کرد. دید که دارم درد می کشم اما داد کشید:

– فهمیدی؟

دیگه خسته شده بودم. در ماشینو باز کردم نشستم. نشست تو ماشینو در ماشینو محکم بست.

اگه نا داشتم بهش می گفتم که ماشین ربطی به این قضایا نداره.. دیگه عصبانیتتو سر اون خالی نکن! راه افتاد.

گفت:

- هراتفاقی که بیوفته خونه تو اونجاس. تو زنه منی..همیشه هم می مونی..اینو بفهمم.بهت این حقو نمیدم که هرجایی خواستی بری..

- من ازت حق و اجازه نخواستم..

هرکاری کردم نتونستم بگم که دیگه زنت نیستم.دلم سوخت. حالا می خواست باهام چیکار کنه؟ من باید چیکار میکردم؟ گفت:

- تمومش کن.

منم همینو می خواستم. پس خفه شدم. آهنگو پلی کردو صداشو تا ته زیاد کرد. حالشو میفهمیدم.

آقا مهرداد؛ صدای آهنگ نمی تونه باعث بشه دردت یادت بره.

گریه کن تا اشکه چشمت

بریزه رو تنه بارون

مثله بارون که تو دریا

گم می شه راحت و آسون

منمو عشقو نگاهت

ساده از غمت گذشتم

هرچی از نگفته ها بود

گوشه دلم نوشتم

روی این بلندی غم

وایسادم شاید بیفتم

بغض مرگه توی سینه ام

تو مقصری عزیزم

گره کاره دله من

هرچی هست از توئه یا من

یکمی فاصله از تو

یا کمی حوصله از من

صداشو بیشتر کرد. دلم خواست جیغ بزنم. داشتم میسوختم. دلم برای مهرادم کباب
شد. به خدایی، خدا من مقصر نبودم.. نبودم!

از دو چشمی که نجیبه

گله گیری یکم عجیبه

به لطافت ستاره است

اما دستام بی نصیبه

همیشه گریه چشمت

یه سواله بی جوابه

واسه تو اگر یه راهه

واسه من فقط عذابه

از دو چشمی که می ریزه

خنده های عاشقونه

نمی دونم غم و غصه است

یا نهایتیته جنونه

روی این بلندی غم

وایسادم شاید بیفتم

بغضه مرگه توی سینه ام

تو مقصری عزیزم

حالا که صدا بلند بود می تونستم گریه کنم؟ سرمو بازوم درد می کرد. پاهامم به شدت تیر می کشید. این آهنگ آتیش به جونم می زد. زدم زیره گریه.

آهنگو زد از اول ، این بار دیگه توجهی نشون نداد. هیچ کدوم به هم توجهی نداشتیم. آه خدایا. خودت کمکم کن بتونم این مشکلو پشت سر بزارم.

ما که هیچ کدوم قصد جدایی نداشتیم! برای من، فقط کمی اذیت کافی بود. پس چرا من زار می زدم و مهاد ساکت بود و می ریخت تو خودش؟

اشکمو پاک کردم کور کورانه جلو مو نگاه کردم. خونه باغ نمی رفتیم! مهاد فقط داشت تو خیابونا دور می زد. انگار داشت از شهر خارج میشد...

بی خیال شدمو خودمو به گریه ها و آه های پی در پی ام سپردم. اگه من مقصر نبودم پس چرا ؛ احساس گ*ن*ا*ه می کردم؟

شاید به خاطر این بود که من این بحثو تموم نمی کردم. اگه من بهش می گفتم امروز با کی توی کجاها می پلکیدی باهام چیکار می کرد؟

مهاد داشت با آهنگ هم خونی می کرد. دلم می خواست برای من بخونه. ولی داشت واسه درد دل خودش می خوند.

بارون نم نمی شروع کرد به باریدن. دل هوا هم گرفته بود. مهاد صدای آهنگو کم کردو با همون صدایی که داشت آهنگ می خوند و با همون غمگینی گفت:

- تو دیگه چرا داری گریه می کنی؟

نمی تونستم جوابشو بدم. در واقع جوابی نداشتم. حق هق بهانه خوبی بود. گفت:

- من باید داد بزنم که دارم از تو داغون میشم.

سکوت کردو باز ادامه داد

- من باید نفسم بگیره که خودمو مقصر همه چی میدونم.... من که اگه بدونم دوستم

نداری خودمو آتیش میزنم. من که دارم مجازات میشم.

با این که می دونم این مجازاتی که تو واسم لایق دونستی حقمه ؛ ولی نمی خوامش...

تو چرا داری گریه می کنی؟

بارون همراهه گریه هام شدتش بیشتر شد. ماشینو نگه داشت. چرخید سمتمو تو

چشمام نگاه کرد:

- هیچ می دونی گریه هات عذابه منو بیشتر می کنه؟

سرمو تگون دادم. دستمو بردم بالا تا ، با دستمالم چشمو پاک کنم که بتونم بینمش

اما دستمو گرفتمو گفت:

- نمی خوام حالمو ببینی. پاکشون نکن..

گفت:

- می دونی که برات می میرم؟

سرمو تگون دادم. ادامه داد:

- من باید از گریه هات بفهمم که هنوزم دوستم داری؟

صبر کردم تا بتونم حرفمو بزنم. منتظر موند و از جاش تگون نخورد. با اشکو حق هق

گفتم:

- هنوزم مثله قبل دوستت دارم... اما باید مجازات بشی.. تا حال امروزمو بفهمی.. گرچه می دونم هیچ وقت بهت تهمت خ*ی*ا*ن*ت نمی زنم که مثل من زجر بکشی..

صورتشو نمی دیدم. اما انگار غمگین بود. دستمو گرفتو گفت:

- اگه بگم اشتباه کردم از این تقاص دست بر می داری؟

دستم از دستش کشیدم بیرون. بازم اون آدم مغرور و محکم شده بودم. با التماس گفت:

- هر مجازاتی رو قبول می کنم اما این جدایی رو نه.. خودتو ازم نگیر..

- شاید با این تنبیه خودمم زجر بکشم اما غیر این چیز دیگه ای تو ذهنم نیست!

- اگه بدونم بعد این بهت می رسم و امروزو فراموش می کنی... با دل و جون اینو می پذیرم.

گفتم: مطمئن باش همینطوره

از ماشین پیاده شدم. خیلی دلم برای بارون تنگ شده بود. مهرداد کنار یه جاده خاکی کنار زده بود که همه جاش گل بود.

هوا تاریکه تاریک بود و نمی تونستم کناره های جاده رو واضح ببینم بعده این ؛ باید میرفتم خونه خودم و برای مدتی ازش دور می شدم.

صدای به هم خوردن در ماشین منو از فکرهام جدا کرد. مهرداد اومد نزدیکم و کنارم به کاپوت ماشین سفید رنگش تکیه داد. گفت:

- سردت شده. بریم

همین الان خودمو ازش جدا کرده بودم. البته حق داشت. عادت انسانو از پا در میاورد. ولی من قدرت هرکاری رو داشتم.

خودمو کشیدم کنار. مهاد نگاهی بهم انداخت و بعد سرشو روبه جلو برگردوند. اگه غرورش نبود الان روی زمین افتاده بود و می گفت که حداقل

امشبو بیخیال شم! ولی من دلباخته غرورش بودم. هرکی خربزه می خوره پایه لرزش می شینه...

دست به سینه ایستاده بود و با عصبانیت روبه روش رو نگاه می کرد. اما من داشتم آرامش از دست رفته امو بدست میاوردم. سرما رو تو وجودم حس کردم.

آخرای اردیبهشت ماه بود اما بارونای سردی می بارید. خودمو جمع کردم دستمو گذاشتم رو صورتم. مهاد همون طور که جلوشو نگاه می کرد گفت:

– مجبورت کردن زیره بارون وایسی؟

– کسی تورو مجبور نکرده اینجا واستی!

رفتو از تو صندوق عقب ماشینش یه ژاکت آورد. مطمئن بودم تو صندوق عقبش چتر هم داره ولی بیرونش نیاره.

مهاد هم به بارون نیاز داشت تا خستگی و غمشو بریزه، ولی نمی خواست باور کنه. همیشه وقتی من مغرور و لجباز می شدم مهاد هم تغییر می کرد.

ژاکتو گرفت طرفم اما من به آسمون خیره شدم تا قطرات بارون؛ صاف توی صورتم بریزه. آهی کشید و سعی کرد ژاکتو بزاره روی دوشم.

خودمو کشیدم کنار و رفتم داخل ماشین نشستم.

ساعت دو شب بود. به شهر رسیده بودیم. هیچ حرفی رد و بدل نشده بود. به سردی گفتم:

– من میرم خونه خودم..

انگار آماده بود من همچین حرفی بزنم ، چون حرفمو قطع کرد و گفت:

– نخیر. شما میای خونه باغ...

– تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری.

صداش کمی اوج گرفت:

– چطور تو می تونی برای من جدایی رو تعیین تکلیف کنی!!؟!!

ساکت شدم. با این که به این تنبیه تن داده بود اما هنوزم نتونسته بود خودشو راضی کنه. مثل روزای اولی که هنوز نشناخته بودمش

همیشه عصبی و یک دنده شده بود. اون سال هم مثل الان با خودش کنار نیومده بود. یاده حرفاش افتادم که می گفت:

– همین که بدونم تو اتاق کنارم خوابیدی و راحتی خیالم آسوده اس. همین که بدونم نزدیکی و مشکلی نداری برام خوبه..

پس برای همین نمی خواست که برم خونه خودم. اما به این فکر نکرده بود که اگه کنارش باشمو بی محلی کنم برای هردومون سخت تره. گفتم:

– من نمی تونم تو روی گوهرجون و پدرجون نگاه کنم. منو یاد هوارهای امروز می اندازن

- تو دیگه چرا؟ تو که باید راحت باشی! کسی که باید ناراحت باشه و درد پشیمونی بکشه منم. منم که باید به خاطر یک اشتباه این همه سختی رو تحمل کنم.

صداشو آورد پایین و با لحن آروم و ملایمی ادامه داد:

- منم که نمی دونم چطوری باید تو روی همه نگاه کنم. علاوه بر اینها و عذاب وجدان و پشیمونی دوری تـ...

یهو ساکت شد. انگار نمی خواست اینو به زبون بیاره. درکش می کردم. پس گفتم:

- عذاب وجدان نداشته باش.. من دارم از این درد کم می کنم..

- ولی داری به یه جای دیگه اضافه می کنی.

هر دو نفس عمیقی کشیدیم. ادامه داد:

- من به دختر گوهر خانوم.. دختر مادرم، تهمت زدم. به دختره بابام بی حرمتی کردم، اینو کجایه دلم بزارم؟

زیر لب زمزمه کردم:

- چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمان...

پرید وسطه حرفمو کوبید رو فرمون، داد کشید:

- آره... آره... بگو. بگو دیگه ادامه بده. بگو که چطوری گولت زدنو به زن خودت که عاشقش بودی شک کردی...

بگو که سرش هوار کشیدی و تهمت بدی بهش زدی... بگو که فکر کردی آبروشو ریختی ولی آبروی خودت ریخت... بگو دیگه.. ادامه بده

جیغ کشیدم:

- بس کن. بس کن. باشه؟ دیگه بسمه.

از جام بلند شدم. رفتم جلوی آینه و نگاهی به سر و وعضم انداختم. هرچی که بشه من نباید کم میاوردم.

زیر چشمم ورم کرده بود و سرم کبود شده بود. باید میرفتم حموم و سرو وعضم درست می کردم.

نمی خواستم هیچی از دیروز و اتفاقات شبش به جا بمونه. کبودی بازوم حداقل تا یک هفته کاملاً از بین می رفت.

آهی کشیدم. سابقه نداشت که مهرداد سرم این طور داد بکشه.. چه برسه به این که بازومو کبود کنه و هلم بده تا سرم به ماشین بخوره.

موهامو همون طور که خیس بود برای این که سرما نخورم با روسری قرمز رنگی ، لچک بستم. نباید تغییری می کردم.

من همون آدم ساده و پر نشاط قبل بودم. اما دلم یه جوری بود. پف زیر چشمامو پوشوندم. یه دست لباسه تر و تمیز در آوردمو پوشیدم.

ساعت هفت و نیم صبح بود و من تر گل و ورگل رو بروی آینه ایستاده بودم. یه شلوار تنگ سفید و یه سارافون قرمز.

نفسمو دادم بیرونو در اتاقمو باز کردم. مطمئناً همه تا الان بیدار شده بودن. خیلی بی سر و صدا پامو از در گذاشتم بیرونو در رو بستم.

— پخ —

مو به تنم سیخ شد. برگشتمو مهرانو دیدم. تبسم کوچیکی روی صورتم سبز شد. دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

— اون طرف ، جای سلام؛ پخ تحویل مردم می دن؟

شکمشو گرفتو خندید:

- نه. اتفاقا به هم دست می دنو سلام گرمی می کنن.

- پس تو از کی اینو یاد گرفتی؟

- معمولا برای سر حال آوردن کسی که دوستش داری این کار مناسبه. مگه نه؟

چشمم گرد شد. این حرف یعنی چی؟ با همون نگاه سوالی بهم خیره شد. سرمو به علامت تایید تکون دادم. دستشو به طرفم دراز کردو گفت:

- صبح بخیر. فکر نمی کردم امروز بینمت...

به دستش نگاه کردم. کار درستی بود؟ آره بابا. مهران برادر شوهرمه. دستشو فشردمو گفتم:

- حالا که می بینی اینجام.

چشماش برق عجیبی می زد. دستمو کشیدو بهم نزدیک شد. محکم بغلم کردو زیر گوشم گفت:

- خوشحالم که اینجایی. اینجا همه به وجودت نیاز دارن

خودمو از بغلش کشیدم بیرونو با خنده ای مصنوعی سرمو تکون دادم. حس خوبی نداشتم. چرخیدم تا از پله ها برم پایین که پدرجون رو دیدم.

ترسیدم. گفتم: سلام پدرجون..

پدرجون بعد چند دقیقه که تو فکر بود سرشو تکون دادو گفت: سلام دخترم. صبحت بخیر. خوبی؟

سرمو خاروندمو گفتم: ممنون...خوبم

- برو صبحانه بخور. گوهر منتظر ته..

سرمو انداختم پایینو رفتم داخل آشپزخونه. گوهرجون روی صندلی نشسته بود و به میز صبحانه نگاه می کرد. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- سلام گوهرجونم...خوبین؟

سرشو بالا گرفتو با دیدنم اخماش وا شد. دستاشو باز کردو رفتم تو بغلش. گفت:

- کجا بودی؟؟ داشتم از غمت می مردم..

با مهربونی لبخند زدمو گفتم:

- دیگه از هیچی ناراحت نباشین. همه چی حل میشه

- خوشحالم که تورو خوب می بینم ولی مهرباد چی؟

از بغلش اومدم بیرونو پشته میز نشستم. گفتم:

- گوهرجون چرا صبحانه نخوردین؟

به ظرف خالی جلوش نگاه کرد. پدرجون از تو پذیرایی داد زد:

- هرچی گفتم بخور، نخورد. ببینم تو چی کار می کنی..

بعد خندید. ازین که دیگه کسی نمی خواست دیروزو به یادم بیاره خوشحال بودم. گفتم:

- منتظر بودین من پیام باهم بخوریم؟

خلاف میل خنده اش نگرفت. خیالش از بابت من راحت شده بود و حالا به پسرش فکر می کرد.

گفت: از گلوم پایین نمی ره...

یه لقمه از مربا دادم بهشو ساکت شد. جوری که هم التماس توش بود و هم نگرانی و محبت نگاهش کردم. سرشو تکون داد و لقمه رو گذاشت تو دهنش.

تو این همه مشکلاتم و درسام ، دلم می خواست بدونم مهاد کجاست. دلم شور می زد. چون گوهرجون می گفت چیزی نخورده.

در اتاقش بسته بود اما نمی دونستم خونه اس یا بیرون.

ساعت 12 بود. دیگه حوصله ام از درس خوندنو کتاب خوندن سر رفته بود. صدای خوردن دستی به در به گوشم خورد. گفتم:

- بفرماید

صاف نشستمو سرمو کج کردم تا ببینم کیه. امکان نداشت مهاد باشه ، می دونستم به این زودیا کم نیاره.

مهران سرشو آورد داخل اتاقو با خنده همیشگیش گفت:

- کسی خونه نیست؟

- چرا هست.

- می تونم پیام تو؟

- بیا.

اومد داخل و اتاقو ور انداز کرد. زیر لب چیزایی میگفت که ازشون فقط " اتاق قدیمیه من " رو شنیدم. یعنی اینجا قبلا اتاق مهران بوده؟

پس چرا گوهرجون این اتاقو داد به من؟ بیخیال مهم نیست. گفتم:

- شیرینیت کو؟ بار اوله داری میای تو خونه من!

- اوه. گستاخیه منو ببخشین.

لبخند زدم. درو بستو اومد نشست روی صندلی میزم. به در بسته نگاه کردم. مهران یه جوری نگام می کرد. گفت:

- حوصله ام سر رفت. اومدم یکم اختلاط کنیم.

کتابمو گذاشتم روی تختو صاف نشستم: کار خوبی کردی..

- توهم کتابخونی؟ مهربادم یه لحظه کتابو ول نمی کنه. خدا درو تخته رو باهم جور می کنه... تو هم شعر می نویسی؟

مهرباد شاعر عاشق پیشه ایه. می دونستی؟

کلمه هارو شکله خاصی تلفظ می کرد که داشت اعصابمو خورد می کرد. با آرامشی که برام مونده بود، گفتم:

- آره. می دونستم.

انگار می خواست سر حرفو با مهرباد باز کنه. گفت:

- تو می دونی مهرباد کجا رفت؟

- نه. تو می دونی؟

- منم نمی دونم. صبح پا شد رفت. هنوزم برنگشته. فکر کردم تو می دونی کجا رفته

شونه هامو دادم بالا. حس کردم مهران می خواد از دیروز سردر بیاره و بدونه الان اوضاعمون چطوره.

- می خوای بریم دنبالش؟ یه دوری هم می زنیم. حوصله ات سر ...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نه. اینجا راحت ترم

– برات مهم نیست بدونی مهراذ کجاست....؟

گفتم: برمیگرده

و بلند شدمو کتابمو گذاشتم تو قفسه. مهراذ هنوزم منتظر جواب سوالش بود. داشتم فکر می کردم که جوابشو بدم که

صدایی باعث شد حالم عوض شه:

– مهراذ.. اون جایی؟ بیا بیرون، کارت دارم

چشمای مهراذ گشاد شد. از جاش بلند شد و آروم گفت:

– مثل این که مهراذ کارم داره..

ابروهامو دادم بالا. مهراذ از اتاق بیرون رفت و درو بست. دلم تند تند می کوبید. صدای مهراذ از پشت در بلند شد که به مهراذ می گفت:

– داداش برای امشب برنامه داری؟

شوکه شدم. صدایی از مهراذ بلند نشد. اونم مثله من شوک شده بود. اما بعدش خندیدو گفت:

– نه داداش. کاری داری؟

انگار داشتن از پله ها می رفتن پایین چون دیگه صدای مهراذو نشنیدم. با خودم فکر کردم شاید مهراذ به مهراذ گفته که بیاد تو اتاقمو این حرفارو بزنه.

اما بعدش منکرش شدم چون مهراذ آدمی نبود که چنین کاری ارزش سر بزنه. نمی داشت که کسی از مسائل بینمون چیزی بفهمه.

تازه مطمئن بودم که دوست نداره کسی بیاد تو اتاقمو در رو ببنده. اما گوهرجون گفته بود مهراذ از مهراذ حساب می برد و بهش اعتماد داشت.

به هر حال معنی نداشت مهران این حرفا رو بزنه. هیچ وقت نتونستم مهرانو بشناسم.
سرمو به پایه تختم تکیه دادمو به برنامه شبِ مهرداد فکر کردم. حق نداشت بی من
بره، مثلاً مهمونی. اما من که خودمو جدا کرده بودم!
پس منم باید خوش می گذروندم.

شماره پرستو رو گرفتمو گوشیه گذاشتم زیر گوشم. گوشیه برداشتمو قبل از من گفت:
- سلام آناجونم. اتفاقاً داشتم بهت فکر می کردم.

- سلام پرستو. تو وقت فکر کردن به منم داری؟

- چرا این حرفو می زنی؟

- آخه با وجود مخاطب خاصی که پیدا کردی دیگه نباید وقت سر خاروندن هم داشته
باشی

جیغ طولانی ای کشید :

- اوه. کیـــــــــــــــارش تازه اومده خونه. صبح تا حالا سر کار بوده. بعد از ظهر میاد
دنبالم بریم بگردیم.

- واه واه. تازه روزایه اوله دوستیه! چه خبره؟

صداش عوض شد و گفت:

- دارم عاشقش میشم. راستی تو دیشب چیکار کردی؟ خونه خودتی؟

- نه. مهرداد اومد دنبالمو رفتیم خونه باغ.

- خداکنه مشکل زود حل شه. خدایا کار آنا رو ردیف کن

- بیخیال پرستو. مشکل من حله. فقط یاده خاطرات دیروز اذیتم می کنه. با بچه ها
امشب می ریم بیرون؟

- چطور؟

- دلم گرفته. به کیان بگم و اونم به دوستاش خبر بده. یکم خوش بگذرونیم.

پرستو خندید. گفتم:

- کوفت. چرا می خندی؟

- آخه داشتم بهت فکر می کردم که بهت زنگ بزنم یا نزنم. آخه امشب مهمونیه..

خوشحال شدمو گفتم:

- پرستو راست می گی؟ مال کیه؟

- خب.... با کیارش تصمیم گرفتیم یه جشن کوچیک بگیریمو به مناسبت آشناییمون یه

چایی قلیون بدیم.

کف زدمو گفتم:

- به به. پس جشن رفیق فابریکمه. چی ازین بهتر؟ من ساعت چهار بعد از ظهر میام

خونتون تا با کیارش با هم بریم. می خوام خلوتتون رو به هم بزنم.

پرستو غش غش خندید. عاشق شوخی های این تیپی بود. گفت:

- مگه با مهراد نمیای؟

- می خوام امشبو مجردی بیام. عیبی داره؟

- نه نه. چه عیبی.... اتفاقا بیا یکم مثله قدیم عشقو حال کنیم.

- آره جون عمه ات. اگه تو از کیارشت دست بکشی...

- فکر کردی من از اون دخترایی ام که می چسبن به عشقشون؟

- نه عزیزم. شوخی کردم. من برم حاضر شم. کیه؟

- تقریباً ساعت 7 یا 8 میریم پارک جنگلی. آلاچقای باحالی داره. قلیون هاشم باحالن.

- تو تعریف نکنی کی تعریف کنه؟

- عمه ات . بی تربیت. قطع کن. کار دارم.

با خنده خدافظی کردم و از اتاق رفتم بیرون. 4-5 ساعتی واسه حاضر شدن وقت داشتم. مهرداد و مهران کنار این آشپزخونه با هم حرف میزدن.

مهرداد داشت ناهار می خورد. ببین برای این که حرص منو در بیاره و بگه که من راحت می کار می کرد.

مستقیم به طرف گوهرجون رفتم که روی مبل دونفره نشسته بود و مجله ورق می زد. مهرداد یک لحظه نگاهم کرد و دوباره مشغول خوردن و گوش کردن به حرفای مهران شد. نگاهش نکردم و کنار گوهرجون نشستمو گفتم:

- گوهرجون چرا تنها نشستین؟

- حوصله ام سر رفته دختر. حبیب برای کارش رفته ، این دوتا هم که دارن پج پج می کنن.

- الان چرا نگران به نظر می رسید؟

مهرداد هم اومده بود و داشت غذاشو می خورد. پس نگرانیه گوهرجون از چی بود؟

- دخترم دلم شور میزنه. این دوتا خیلی زود با هم جور شدن. چهارساله که همچین رابطه ی دوستانه برادرانه ای بینشون نبوده.

سرمو کج کردم. اینا مهم بود؟ نمی دونستم. گوهرجون با صدای بلند گفت

- خوب شد اومدی. کم کم داشت خوابم می گرفت.

خندیدم:

- گوهر جون منو ببخشین. فقط می تونم چند ساعت پیشتون بشینم

- مگه چی شده؟ تو هم کار داری؟

حس کردم که مهاد سرشو به طرفه ما چرخوند. رادارش فعال شد. گفتم:

- شب می رم پیش مامانم. ازون ور می رم بیرون. یه دورهمیه دوستانه.

مهاد سرشو چرخوند سمت مهران و خودشو به صحبت کردن مشغول کرد. اما حواسش کاملاً این جا بود. گوهر جون گفت:

- تنها میری؟ مهاد چی؟

سرمو آوردم پایینو کنار گوشش گفتم: مجردیه...

خندیدو بهم لایک داد. از این که همه ماجرای دیروزو فراموش کرده بودن واقعا راضی بودم. تنها کسی که کشش داده بود خودم بودم

که کاملاً حق داشتم اینکارو بکنم. اما روشی که مهاد برای مقابله با غم دوری انتخاب کرده بود فقط باعث بیشتر شدن دوریمون می شد.

خدایا خودت یه کاریش بکن. خودت کمکمون کن.

کیفمو دستم گرفتمو تو آینه خودمو و رانداز کردم. مثل همیشه یه تیپه اسپرت زده بودم.

نمی خواستم زیاد به خودم برسیم تا مهاد فکر کنه که می خوام باهاش لج کنم. می خواستم بفهمه کاراش برای من اهمیتی نداره

و کلاً بودونبودش فرقی نداره. اما همه چیش مهم بود.

آهی کشیدمو از اتاق اومدم بیرون. کیان میومد دنبالمو با هم می رفتیم بیرون! مثله سالهای قبل.

داشتیم در اتاقمو می بستیم که در اتاق مهرداد باز شد و اومد بیرون. به لباسای بیرونی
ام نگاه کرد و لبخند کجی زد.

نگاهمو ازش گرفتم و برگشتم تا راهمو بکشمو برم که گفت:

- قرار بود جداییمون تنبیهی برای من باشه، نه بساط تنهایی عشق و حال کردن تو...
برگشتمو گفتم: چطور تو می تونی امشب بری بیرون... من نمی تونم؟ نگران نباش. با
داداشم می رم.

با تموم شدن این جمله ام دوباره برگشتمو راه افتادم. صدایش بلند شد:

- برای مدتی از هم جدا شدیم... ولی قرار نیست سلام خداحافظ یادمون بره...

- چطور تو صبح سلام نکردی؟

- من باید سلام کنم؟

- تو زود تر از من بیدار شدیو رفتی. تو باید سلام می کردی!

بههم خیره شد و گفت: از کجا می دونی سلام نکردم؟

کمی فکر کردم. راست می گفت. شاید در اتاقمو زده و من خواب بودم! فقط خدا می
دونست!

گفتم: خداحافظ.

و از پله ها رفتم پایین. از همه خداحافظی کردم و از در شیشه ای سالن خارج شدم.

سنگینی نگاهشو تا همون لحظه روی خودم حس می کردم.

وارد خیابون اصلی شدمو همونجا ایستادم. به ساعت نگاه کردم. هفت و نیم! گوشیمو در
آوردمو به کیان تک زنگ زدم.

نفسمو با صدا دادم بیرونو گوشو گذاشتم تو جیبم. خیابون خیلی شلوغ بود. چند تا ماشین از دور داشتن برام چراغ می دادن.

دیگه اعصابم داشت بهم می ریخت. گوشیم منو ازین وضعیت نجات داد. درش آوردمو نگاهش کردم. مهراذ بود. گوشو گذاشتم زیر گوشم. خیلی عادی گفت:

– سلام

جواب دادم: سلام..

– کیان اومد دنبالت؟

– داره میاد.

– الان کجایی؟

– سر خیابون.

– اوضاع خوبه؟

– اوهوم.

– اوکی. کیان که اومد دنبالت بهم تک بزن.

– باشه.

قطع کرد. همین بود؟ مثله این که همین بود. هردو بلد بودیم چجوری خودمون تو هر شرایطی عادی نگه داریم ولی هردو از باطن هم خبر داشتیم.

می ترسیدم که کم کم باطن هم رو فراموش کنیم. چون باعث دوریه بیشتری میشد. ماشین جلوی پام ایستاد. چندتا بوق زد اما محل نداشتیم.

آدما با این کارشون هم شان خودشونو میاوردن پایین هم آبروی منو. رفتم چند قدم جلوتر ایستادم. ماشینه هم اومد جلوتر و بازم بوق زد.

همین روند رو بازم ادامه دادم و همینا بازم تکرار شد. دیگه نزدیک بود سنگو بگیرمو
بزنم رو شیشه جلوی ماشینش. دیگه طاقتم طاق شد و با غیظ
رفتم طرف ماشین. با پنجه دستم پشته هم کوبیدم به شیشه اون طرفه راننده که
شیشه رو بکشه پایین و من هرچی بلدم نثارش کنم.
شیشه رو اندازه یه بند انگشت کشید پایین. گفتم:
- گمشو. نمی خوام آقا. نمی خوام. زوره؟ ولم کن دیگه. راهتو بکش برو تا جیغ نزدم.
- معلومه اعصابش خورده ها!
صدا آشنا به نظرم رسید. به مدل ماشین و رنگش نگاه کردم. تو آشناها هیچکی سمند
سورن نداشت! پس این کی بود؟ با کی حرف میزد؟
گفتم شاید اشتباه می کردم. گفتم:
- دنبالم نیا. گمشو
شیشه دودی رنگ تا آخر پایین کشیده شدو من صورت کیانو دیدم.
- پربالا. ناز نکن دختر
خنده هاش مثل همیشه قشنگ بود اما من خنده ام نمی گرفت. کیان به راننده که امیر
بود نگاه کردو گفت:
- مارو با بقیه پسرا اشتباه گرفته.
امیر زد زیره خنده. هردو شاد بودنو تیپ زده بودن. با خشم سوار ماشین شدمو زیره
لب سلام کردم. راه افتادن. امیر گفت:
- اولش فکر کردم متوجه میشی ماییم. اما یهو یادم اومد ماشین رفیقم زیر پامه. کیان
هم گفت شیشه رو یه ذره بکشیم پایین.

گفتم: نقشه تون حرف نداشت. مخصوصا دیر کردنتون. فکر نکردین نباید یه دختر رو سره خیابون منتظر گذاشت؟

هر دو ساکت شدن. گفتم: با شمام آقای داداش!

کیان پشت کردو سرشو به طرفم چرخوند

– آنا چرا ناراحتی

امیر گفت: از شوخیمون ناراحت شدی؟

– نخیر.. از چراغ و بوق زدناي مردم اعصابم خورده.

کیان با ناراحتی برادرانه که نه، پدرانه ای گفت: غیر از این اتفاق دیگه ای نیفتاد؟

گاهی کیان برام مثله دوست، گاهی برادر و گاهی پدرم بود. برای همین خیلی دوستش داشتم. گفتم: نه داداش. هیچی نشده.

با شوخی های امیر هر دو سر حال اومدیم. اینقدر خندیدم که از چشمام اشک اومد. مهرآسا مریض بود و نتونست بیاد.

امیر ادای مهرآسا رو وقتی داشت می گفت منم می خوام پیام جشن دوستم در میاورد. واقعا کاراش پشته فرمون خنده دار بود.

داشتیم از شهر دور می شدیم. گفتم: چقدر دوره. حتما باید اونجا بهمون چایی قلیون می دادن؟

– حتما اون جا بهتر بوده که انتخابش کردن. شاید اون جا فضاش حال بیشتری داره. کیان گفت: منظورش عاشقانه اس.

امیر خندش گرفت. گفتم: خودم از فضا منظورشو گرفتم. اما من برعکس شماها دلم نمی خواد فضاش عاشقانه باشه. امشب دلم می خواد برم تاب بخورم.

– از کجا معلوم برای بچه ها تاب و سرسره داره باشه اونجا؟

– حتما داره دیگه...

کیان گفت: راستی، چی شد یهو خواستی بدون مهراد جایی بیای.

– خواستم یه بار مجردی رو هم تجربه کنم..

– آها... ولی شاید مهرادم امشب اونجا باشه.

– چرا؟

– یکم فکر کن آنا خانوم. امشب همه هستن. مهراد رفیقه کیارشه. یعنی رفیقشو

دعوت نمی کنه؟

یکم فکر کردم. راست می گفت. شاید اینطور باشه. خدایا لطفا کاری کن امشب همه

چی خوب باشه.

باغ خیلی بزرگی بود. به فاصله چند متر چند متر آلاچیق های بزرگ گذاشته بودن.

وسطش کمی فضای خالی برای رفتو آمد داشت.

داشتم اطرافو نگاه می کردم، بینم تاب و سرسره داره یا نه که صدای خوشحال

پرستو رو شنیدم:

– سلام. بیاین دیگه.

کیان هلم داد تا برم جلو. دستامو باز کردم بغلش کردم:

– سلام. دختره ی کم پیدا

– من کم پیدام؟

– شوخی کردم بابا!

رفتیم داخل آلاچیق. همه دور هم نشسته بودنو دو تا قلیون وسط بود. به کیارش تبریک گفتمو کمی گپ زدیم. دود قلیون اذیتم می کرد.

یکم چایی خوردمو سرم گیج رفت. پرستو که کنارم بود گفت

– آنا جونم حالت خوبه؟

دستمو بردم بالا و گفتم: خوبم. خوبم فقط حالم خوب نیست

پرستو یواش زد تو سرمو آروم گفت: ای بمیری که توی زمان بدی هم میخوای شرایطو خوب جلوه بدی.

لبخند زدم. بلند شدو دستمو گرفتو از آلاچیق رفتیم بیرون. کمی راه رفتیمو به یه جای سرسبز برای بازی بچه ها رسیدیم.

خداروشکر تاب و سرسره هاش بزرگو آهنی بودن. تا دیدمشون همه چی یادم رفتو بدوبدو روی یه تاب بلند نشستیم.

پرستو رو به زور قانع کردم که باید هلم بده. بالاخره راضی شدو دست به کار شد. تودستاش زور نبود و نتونست اونجوری که مورد قبولم باشه هلم بده.

ایستادمو گفتم:

– پرستو یه کاری کن...

پرستو با پرسش نگام کرد. ادامه دادم: هل نده. نمی خوام

– تا همین چند لحظه پیش خودت داشتی التماس می کردی هلت بدم!

– من؟ نه! اشتباه شنیدی! من التماس کنم؟

خنده اش گرفتو گفت: تو؟ نه اصلا.. باغبون بود که داشت التماس می کرد هلش بدم.

هردو زدیم زیره خنده. گفتم:

- امشب مهربادم هست؟
- حتما کیارش دعوتش می کنه. ولی هنوز نیومده.
- با نگرانی اطرافو نگاه کردم. گفت: ساعت 9 شبه. اگه می خواست بیاد پس تابحال اومده بود.
- حرفش قانع کننده بود. از جامون بلند شدیمو رفتیم داخل آلاچیق. به محض ورودمون کیارش گفت: یهو شما کجا غیبتون زد؟
- رفته بودیم آنا هوا بخوره. از دوده قلیون بدش میاد.
- به من نگاه کردنو من سرمو تگون دادم. رفتیم سر جامون نشستیم. امیر گفت: هنوزم بدت میاد؟ تو اصلا تابحال کشیدی؟
- نه. نکشیدم. دلم نمی خواد بکشم.
- جونه من یبار بکش ... خوشت میاد.
- کیان گفت: راست میگه. بکش آنا. دوده قلیون کسی که داره می کشه رو اذیت نمیکنه.
- ولی شما که اذیت میشین..
- کیارش گفت: نترس ما اگه میخواست چیزیمون بشه تابحال باید میشد.
- عسل که کنار کیارشو روبه روی کیان نشسته بود گفت: بکش. هیچیت نمی شه.
- وسوسه شدمو شلنگو از دستشون گرفتم. خوش دست بود. سرشو عوض کردم و بردم داخل دهنم. داشتم می کشیدم بالا که امیر گفت:
- بسم الله رحمن رحیم. خدا بیامرزت
- کیارش ادامه داد: آنا اشهد تو بخون
- کیان روبه بچه ها گفت: خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه. آدم خوبی بود.

هرچی کشیده بودمو دادم بیرونو در حد قهقهه خندیدم. دود از دهنمو دماغم دود میومد بیرون. همه می خندیدن.

شکممو گرفتم بودم اما شلنگو محکم نگه داشته بودم تا کسی از دستم نگیرتش. می خواستم دوباره امتحان کنم، البته اگه خنده هام تموم می شد.

- فکر می کردم آنا از قلیون خوشش نیاد.

همه ساکت شدنو یه طرفو نگاه کردن. چندسرفه پشت سرهم کردمومونجایی که همه نگاه می کردند نگاه کردم. مهاد و مهران ایستاده بودن. مهران گفت:

- سلام به همگی. ببخشید دیر کردیم.

مهاد همونجا ایستاده بود و بدون حرکتی منو نگاه می کرد. شلنگو دادم به کیان. مهاد کناره در نشستو مشغوله صحبت با کیارش شد.

بین این همه به این فکر می کردم که چرا مهرانو با خودش آورده! پرستو گفت:

- چت شد یهو؟ روح دیدی؟

- رنگم پریده؟

- آره. قلیون بهت نساخته.

همون موقع بلند گفت: ببین با آنا چیکار کردین. رنگش پریده

کیان چاییشو گذاشت رو نعلبکی و گفت: چیزی نیست. تا چند دقیقه دیگه میره.

- یعنی چی؟

کیارش به نیابت از پرستو گفت: راست میگه. آناخانوم گفت که نمی کشه. خیلی اصرار کردیم

امیر تایید کرد. کیان گفت: الان خوبی؟

سرمو آروم تگون دادم. اون جو داشت حالمو بدتر میکرد. اما به روی خودم نیاوردم. پرستو یه فنجون چایی گرفت طرفم.

میل نداشتیم اما پرستو اصرار میکرد. به مهرداد نگاه کردم. همونطور که به حرفای کیان گوش میکرد بهم نگاه میکرد که ببینه چاییو رو میخورم یا نه.

از گلوم پایین نمی رفت اما از دستش گرفتم. نمی خواستم مهرداد برام دل بسوزونه! پرستو با شادی نگاه کرد تا یکم از چایی رو بخورم.

خیلی آروم فنجونو بردم کنار دهنمو بهش گفتم:

- می کشمت اگه یه بار دیگه به زور بهم غذا بدی.

پرستو از حرفم خنده اش گرفت. یه لب خوردم ، گلومو سوزوندو رفت پایین. این قلیون گلومو خراش داده بود.

جلوی دهنمو گرفتمو پشته هم سرفه کردم. پرستو با نگرانی نگام کرد. نفسم بالا نمیومد. قرمزیه صورتمو احساس کردم.

پرستو با نگرانی بلند شدو گفت: بریم بیرون. بریم بیرون.

کیان هم بلند شد و گفت: آب میخوای؟

نمی تونستم جواب بدم. سرفه بهم امان نمی داد. از چشمم آب میومد. پرستو داشت راهنماییم می کرد که از در خارج بشم که مهرداد بلند شد و گفت:

- خودم می برم. لازم نیست شما بیاین.

دستمو گرفتمو از آلاچیق خارج شدیم. سرفه هام قطع نمی شد. خیلی سریع از فواره کف دستش آب ریختو داد بهم.

سرمو به علامت نه به چپو راست تگون دادم. گفت:

- باید بخوری. نمی تونم وایسمو رفتن نفستو تماشا کنم.

از روی ناچاری آبو خوردم. سرفه هام داشت قطع میشد. مزه آب تلخ بود یا به خاطر گلوی من تلخ حسش می کردم؟ نمی دونستم.

- حالا خوبی؟

به زور گفتم: بهترم

- بریم.

- کجا؟

ایستادو نگام کرد: تو آلاچیق دیگه.

- من نمی تونم بیام. تو اگه می خوای برو و پرستو رو صدا کن.

- چرا؟

- دود قلیون اذیتم می کنه..

- چطور ده دقیقه پیش داشتی با خوشحالی می کشیدی؟

آهی کشیدم. از اثبات خودم بهش خوشم نمیاد. گفتم: اوکی. فهمیدم منظورت چیه.

رفتیم طرف اون پارک کوچیک. روی تاب نشستمو مهرداد روی جدول به باغچه کنارش نشست.

هوای آزادو دادم توی ریه هام و بعدش با آرامش دادم بیرون. گفتم:

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بهم اصرار کردن که بکشم... هنوز یک پک کامل رو هم نزده بودم که با حرفاشون خنده ام گرفت...

- خودم می دونم از قلیون بدت میاد.
- پس چرا بهم اون حرفو زدی؟
- باید توضیح بدم؟
- حتما توضیح می خواستم که اینجوری سوالمو پرسیدم!
- نفس عمیقی کشیدو پرسروصدا دادش بیرون. گفت:
- چرا وقتی کیان اومد دنبالت بهم تک نزدی؟
- دستمو گذاشتم رو سرمو گفتم: یادم رفت.
- همین؟ می دونی من چه فکراییی کردم؟
- من نمی دونم تو ذهن تو چی میگذره ولی می تونم حدس بزنم.
- از این که داشتم با میل خودم جوابشو می دادمو باهاش حرف می زدم خوشحال شده بود. لبخند زدو گفت: مثلاً چی می گذره؟
- رفتن خونه یکی از دوست پسرام، راه رفتن با اراذل تو خیابون...
- داد زد: بس کن. مگه قرار نبود دیگه اون شبو به روم نیاری؟
- از جام بلند شدمو گفتم: از یادم نمی ره! این تقصیر من نیست که از کسی که بی اندازه دوستش داشتم ضربه خوردم. بود؟
- من دارم تقاصشو پس میدم. چرا تمومش نمی کنی؟
- ساکت شدم. گفتم: چرا با مهران اومدی؟
- همینجوری..
- به من دوروغ نگو...

– سرمو گرم کنه که فکرم پر نکشه!

دلَم کباب شد. رفتم روی جدولو کنارش نشستم. با اراده خودم این کارو نکرده بودم. به خودم اومدمو دیدم کنارش نشستمو دارم تابو که عقبو جلو می رفتو تماشا میکنم.

بعد یک ربع از جامون بلند شدیمو رفتیم داخل آلاچیق. اگه با کیان می رفتم خونه زشت میشد. همه می فهمیدن بینمون شکرابه.

به مهرداد اصرار کردم که سریعا بریم خونه. مهران گفت که میخواد بمونه و فعلا خوابش نمی بره. معلوم نبود بعدش می خواست کجا بره.

مهرداد بلند شدو از همه خدافظی کردیم. از آلاچیق اومدیم بیرونو سواره ماشینش شدیم. چه روز گندی بود. منو رسوند خونه و خودش رفت بیرون.

غرورم اجازه نمی داد ازش بپرسم کجا می ره. این تا مدتی به من ربطی نداشت. ما از هم جدا بودیم.

ساعت سه صبح بودو من خوابم نمی برد. مهرداد هنوز برنگشته بود. صدای ماشین شنیدم. در بالکن رو باز کردم و تو حیاط رو نگاه کردم.

کم کم داشت صبح میشد. مهران از ماشین پیاده شد و با کسی که رسونده بودتش خدافظی کرد. در نرده ایه خونه رو باز کرد و وارد حیاط شد.

پس مهرداد کجا بود؟ چرا تا الان نیومده بود؟

– هنوز بیداری؟

مهران زیر بالکن ایستاده بود و داشت بالا رو نگاه میکرد. داد زدم:

– بیدار شدم.

- صبحت بخیر. برو بخواب.

سرمو تکنون دادم: مهرا دو ندیدی؟

- نه. برات مهمه؟

دلم خواست بگم تو کاریت نباشه اما جلوی دهنمو گرفتم. سرمو دوباره تکنون
دادمورفتمو تو اتاقمو پنجره بالکن رو بستم.

- آنا، دخترم میشه بری از کنار پنجره اتاقم گوشی بی سیم رو بیاری؟ ممکنه شهین
زنگ بزنه.

چشمی گفتمو از جام بلند شدم. از پله ها رفتم بالا و یه راست رفتم تو اتاق گوهر
جون. کنار پنجره چند تا قاب عکس بود که توی یکی شون

عکس مهرا دو بود که از دست کسی یه برگه می گرفت. انگار اون مدیرش بود و اونم
مدرک تحصیلیش. روی صورتش دست کشیدم.

دلم براش تنگ شده بود. اون هنوز خونه نبود و تو خیابونا می چرخید و من داشتم
برای خودم صبحانه درست میکردم.

یه لحظه دلم خواست که همه عکسا رو بریزم کف اتاق اما از فکر ترک خوردن عکس
مهرا دو بدم اومد. بیخیالش شدمو گوشی رو برداشتم.

از پنجره دیدم ماشیننی اومد داخل خونه. مهرا دو بود. برعکس دفعات قبل ماشینو کنار
در پارک کردو با خستگی و خواب آلودگی از ماشین پیاده شد.

دلم می خواست برمو محکم بغلش کنم. اما عقلم این اجازه رو نمی داد. گوشو گرفتمو
به سرعت از اتاق خارج شدم.

به گوهرجون دادمشو داشتم دوباره از پله ها می رفتم بالا که برم تو اتاقم که مهربادو دیدم. بدون توجه به چیزی در شیشه ای سالن رو باز کردو مستقیم اومد طرفه راه پله. حتما نمی خواست برای یه لحظه هم منو ببینه چون حتی سرشو هم بالا نگرفت. دویدمو رفتم داخل اتاقمو درو بستم. خدایا من باید چی کار می کردم؟ فقط گریه و خالی کردنه خودم از دستم بر میومد.

به ساعت نگاه کردم. 2 بعد از ظهر بود. من کی خوابم برده بود؟ مهرباد خونه بود؟ غذاخورده بود؟ خودمم هیچی نخورده بودم. میل به هیچی نداشتم. از جام بلند شدمو رفتم تو آشپز خونه. از ظرفا مشخص بود مهرباد چیزی نخورده. غذا رو گرم کردم و بردم طبقه بالا. در زدم. صدایی نیومد. گفتم شاید خواب باشه. در رو آروم باز کردم. بر عکس دفعات قبل اتاقش نامرتب بود و خودش روی زمینو کناره تختش خوابیده بود. سینی غذا رو گذاشتم روی میزش و از اتاق رفتم بیرون. داشتم درس می خوندم که کاغذی از زیر در اومد تو. صدای پای کسی رو شنیدم که به سرعت داشت دور می شد. بلند شدمو کاغذ رو برداشتم. خط مهرباد بود. از کشیدنه حروفه ن و ی مشخص بود. با خط لرزون نوشته بود: - مثله زندانی ها شدم. نه؟ اوضاعم به هم ریخته اس. همه چیم نامرتبه. دیگه هیچیم روی نظم نیست. نمی تونم برم سرکار. چون نمی تونم فکرمو متمرکز کنم. تو برام غذا میاریو سریع از اتاقم می ری بیرون. دیگه مثله قبل نمی تونم صدات کنم که بیایو آرومم کنی.

تنها کاری که می تونم ازت بخوام اینه که نزار تو این مدت لعنتی که مشخص کردی
بینمت. اینجوری حداقل دوباره هوایی نمیشم.

نفسم گرفت. رفتم کناره پنجره و از بالکن رفتنشو تماشا کردم.

برای این که منو نبینه ، غروب میرفت بیرونو صبح زود برمی گشت و بعدش می
خوابید. این روال تا کی می خواست ادامه پیدا کنه؟

هر دو ، روز به روز لاغرتر و فرسوده تر میشدیم. به نظریه هفته برای تنبیه کافی بود
اما کی میخواست پیش قدم شه؟

من باید می رفتمو می گفتم برگرد؟ هرگز! خودش میومد؟ نمی دونستم. دلم هوای
دستای مهربونشو کرده بود... من باید چجوری باهاش کنار میومدم؟

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

از خواب پریدم. سرم به شدت درد می کرد. بازم اون کابوس وحشتناک رو دیده
بودم. خواب دیدم مهران اومده و بغلم کرده و

پدرجون دیده و بهم تهمت خ*ی*ا*ن*ت زده. این فکر دست از سرم بر نمی داشت
تا بالاخره کابوسشو دیدم. طاقت تهمت از پدرجون رو نداشتم.

به ساعت نگاه کردم ، 8 غروب. صدای تق تق خوردن دستی به در به گوشم خورد. به
دنبالش گفتم: بله؟

- می تونم پیام تو؟ یکم اختلاط کنیم.

صدای مهران بود. چی می خواست بگه؟ آگه بازم می خواست بحثو به مهران بکشونه و
اعصابمو خورد کنه پرتش می کردم بیرون.

به هر حال حوصله خودمم سر رفته بود. گفتم:

- بیا تو.

در رو باز کردو اومد تو. لباس بیرون تنش بود. انگار مستقیم از شرکت اومده خونه. گفت:

- چقدر اینجا تاریکه. تو ظلمات خودتو حبس کردی؟ روشن کن اون مهتابی رو.. دستمو دراز کردم و کلید برق بالای سرمو فشار دادم:

- حالا خوب شد آقای ایراد گیر؟

- بله. خوب شد خانوم منزوی

- هر کی ممکنه باشم ولی منزوی نه!

- چه می دونم من! شاید شده باشی. یه هفته مدت کمی نیست. فقط خدا می دونه..

- فقط هم خودش می دونه تو دل تو چی میگذره...

نشست روی صندلی و با خنده گفت:

- من؟ چیز خاصی نیست. فقط دارم به هر دری می زنم زندگی زن داداشم و داداشم بهم نخوره...

پوزخند زدمو گفتم:

- تو نگران هیچی نباش. همه چی روی روال و نظمه...

به مسخره نگاهم کردو گفت:

- مطمئنی؟

- یعنی من از زندگی خودم بی خبرم؟ مثال تو می دونی چیه؟

لبخند زءو سرشو به چپ و راست تءون ءاء. گفتم: ءایه مهربون تر از ماءر!

مرموزانه خءءیء. گفت: راست می گی. اما رفتو آءء های مهراء هم روی نظمه؟

شونه هامو ءاءم بالا و گفتم: به خوءش مربوطه که کی میره و کی میاء.

– صبءا که شرکت هم نمیاء. خونه هم که میاء فقط می خوابه...

پریءم وسط حرفش و گفتم: نمی خوام حرفی بزئم که ناراحت کنم...زیر لب گفت:

من جنبه بالایی ءارم. رک حرفتو بزئ

ءاءمه ءاءم: ءاشتم می گفتم که نمی خوام ناراحت بشی ولی هنوز نمی ءونی نباید تو

زندگی بقیه ءءالت کنی؟

– حرفت متینه ولی منم به این قضا یا ربط ءارم.

چشمم ءرء شء. پاشو انءاءت روی پاش و گفت:

– مهراء تو رو به من سپرء..

پس واسه همین بوء که هر روز میومء تو اتاقمو پنج ءقیقه باهام از هر ءری حرف می

زء. نفس عمیقی کشیءم.

– این ماءرا تا کی می خواء ءاءمه پیدا کنه؟ اءه به فکر خوءتوئ نیستین به فکر اون

ماءر باشین..

به خوءم حق ءاءم که بازم حرفشو قطع کنم: مءه فقط مراقبت از من ءر نبوءه مهراء

نبوء؟ حل ءرءن اءءلافات هم اءافه شء؟

پوزءءی زء و گفت: اینا به کنار. وظیفه و حس مسؤلیتم رو کنار می زارم و این حرفتو

فعلا نشنیءه می گیرم...

جانم؟ الان حقش بود یکی بخوابونم زیر گوشش. حسم بهم می گفت فقط می خواد حرص منو در بیاره. گفتم:

- نمی خوام نشنیده بگیرم احساس مسئولیت کنی. دلتم هیچ وقت برای منو مهاد نسوزه...

- آروم. تند نرو.. من نمی خوام باهات دعوا راه بندازم. یه هفته بیرون نرفتن از خونه آتیشیت کرده. انگار توپت از خانواده پرنیان پره!

سرمو برگردوندمو گفتم: خودتم می دونی که داری اشتباه می کنی. لطفا ازین به بعد ازین کارا نکن. دارم ازت خواهش می کنم.

سرشو با آرامش تکون دادو با مهربونی لبخند زد. نفسمو با صدا دادم بیرون.

- نمی خوام بازم ناراحتت کنم ولی رفتو آمد های مهاد داره اعصابمونو بهم می ریزه.
....

- ما که هرچی گفتیم گوش نکرد. حتی نمی ایسته تا حرف بزیم. حتی جوابمونو هم نمی ده. خوبه ادبش رو فراموش نمی کنه وگرنه

حتی سلام هم نمی کرد. خواستم بگم تو باهاش حرف بزن. مگه این کارا ناراحتت نمی کنه؟

سرمو به طرف بالا تکون دادمو گفتم: گفتم که مهاد بچه نیست. به خودش مربوطه...

- یعنی برات سخت نیست؟ اگه شب بره و صبح برگرده چی؟

- من به مهاد تو هر موقعیتی اعتماد دارم. می دونم هرچی بشه مهاد به من و من اون بهم وفاداریم.

چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت: واقعا نمی دونم تحسینت کنم یا بهت بگم اینقدر ساده نباش!

داشتیم با قیافه ای مبهوت نگاهش می کردم. ادامه داد:

- بعد از ظهر هفته ی قبل رو یادت رفته؟ با چندتا عکس مهرداد همه چیو فراموش کرد و زیر پا گذاشت، یعنی خیلی سریع اطمینانشو نسبت

بهت از دست داد. تو چطور می تونی انقدر زود دوباره بهش اعتماد کنی؟

خون جلوی چشممو گرفت. این چی داشت می گفت؟ جیغ زدم:

- بس کن. اون یه اشتباه بود. نمی فهمم چرا همش سعی داری ماجرای اون روز رو به یادم بیاری، می گی نگران رابطه مون هستی

ولی همش داری اونو پیش من خراب می کنی...

- من این قصد و ندارم. تو خودت روی این قضیه حساسی که فکر می کنی همه میخوان با حرف زدن اون روز رو به یادت بیارن..

- اینجوری نیست. من اون روز رو از ذهنم پاک کردم. فعلا تنها کسی که حرف اون ماجرا رو یادم میاره تویی. متوجه حرفم شدی؟ فقط تو..

انگشت اشاره امو آوردم بالا و کلمه " تو "رو باغیظ تلفظ کردم. با همه وجودم حرفمو قبول داشتیم.

تو این یک هفته تنها چیزی که ذهنمو مشغول کرده بود مهرداد بود. وگرنه من همه چیو فراموش کرده بودم. چون به مهرداد قول داده بودم.

صدای آرومش با داد همراه شد و گفت:

- گفتم که تو حساس شدی. می خوامی به خودت بقبولونی که مهاد کار اشتباهی نکرده واز دستش عصبی و ناراحت نیستی .
- در حالی که داری می ترکی و اون شوهرت پرسه های شبانه اش رو به خاطر تو ول نمی کنه...
- تو چو می خوامی ثابت کنی؟ این که بالاخره ما از هم جدا شدیم؟ مطمئنم خودتم می دونی که من همه چو از یادم بردم و فقط داری دروغ می گی.
- حرف دلم رو زده بودم. فقط نمی دونستم دارم کار درستی می کنم؟ حالا که گفته بودم پس باید ادامه می دادم.
- بالاخره باید می فهمیدم تو دلش چی می گذره. گفت:
- برای چی باید دروغ بگم؟ به این فکر کردی؟
- من به همه چی فکر کردم. فکر کردی چرا به قول خودت تو اقامت حبس شدم؟ مهاد هم داره فکر می کنه.
- چیزی که هنوز نفهمیدم این بود که تو این وسط چیکاره ای؟
- مهاد از من خواسته که همه چو کنترل کنم تا رابطه تون بدتر نشه.
- فکر می کنی تا حالا کاری ام انجام دادی؟ می تونی دوباره مارو بهم برسونی؟ نمی تونی.. تنها چیزی که بهش یقین کامل دارم
- اینه که هر اتفاقی بیوفته مهاد نمی زاره کسی چیزی بفهمه. منم همینجورم.. پس تو چجوری این حرفو می زنی؟
- ساکت شد. شاید داشت فکر می کرد که چی بگه. من من کردو بالاخره گفت:
- من از همه چی خبر دارم. می دونم چه اتفاقی بینتون افتاده. می خوام درستش کنم.

صدامو بردم بالاتر و با داد و هوار گفتم:

- تو از هیچی خبر نداری! تو هیچی نمی دونی! دروغ می گی.. نمی تونی.. از هیچی خبر نداری...

داد زد: پس بگو تا بدونم... می خوام بدونم.

- لازم نیست بدونی.. برای چی باید بدونی؟ اصلا برای چی توی اتاق منی؟ بیرون.. به طرف در اشاره کردم.

- تو فعلا اعصاب خورده... بزار یکم حرف بزنی شاید بتونم آرومت کنم...

یاد مهراد افتادم. جوری که صرغم یادم رفتو بیهوش نشدم آرومم کرد. چرا الان اینجا نبود تا آرومم کنه؟ ادامه داد:

- من نمی خواستم دعوا مون بشه... تو خودت پر بودی.

- حالم خوب نیست.. لطفا برو بیرون

نمی رم. تا نینم خوبی نمی رم...

- می خوای چیکار کنی ها؟ با اینجا ایستادنت حال من خوب نمی شه... تو همه چیو به یادم آوردی..

خواست حرفی بزنه اما من پیشدستی کردم و گفتم: بد زخمی بهم زدی مهران...

- زخم بزرگ رو من زدم یا مهراد؟ مطمئنی من ناراحتت کردم؟ یا از قبل ناراحت بودی؟

با نیش و کنایه حرف می زد. گفتم:

- هنوزم نمی خوای تمومش کنی؟ مهراد هرکاری کرده باشه تو وظیفه دخالت نداری.. به هیچ وجه اجازه شو بهت نمی دم.

- می بینم که با کاری که کرده هنوزم پشتشی... باید به خاطر داشتن تو بهش تبریک بگم...

چپ چپ نگاهش می کردم.

- البته فکر نکنم نیازی باشه تبریک بگم چون داره از دستت میده

ناخن هامو تو دستم فرو بردم. جیغی کشیدمو گفتم:

- تو می خوای مارو بهم برسونی یا از هم جدامون کنی؟ من از تو هیچی نمی خوام. اگرم مهراد چیزی خواسته نمی خواد انجامش بدی..

فقط از اتاقه من گمشو بیرون

جمله آخر رو با صدای بلندتری گفتم. انگار نمی خواست بس کنه چون گفت:

- مثل این که طاقت حرف جدایی رو نداری؟ من این حرفا رو زدم که بهت نشون بدم هنوزم دوستش داری.. و کارمو به نحو احسن انجام دادم.

شاهکار کرد. یعنی خودم نمی دونستم؟ با پوز خند گفتم:

- همون طور که تو از هیچی خبر نداری.. با این کارت نه تنها اینو به من ثابت کردی بلکه باعث شدی دیگه روت اون حساب قبلو باز نکنم.

دیگه مثله قبل نیستی... من الان از تو یک ذهنیت دیگه ای دارم... برات متاسفم.. از قدیم گفتن که تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

تو فقط یه دروغگویی!

با این که دلم نمی خواست ولی گفتم:

- منو مهراد حرفامونو زدیم و این دوری رو خودمون معین کردیم. تو اگه مشکلی داری می تونی سر تو بندازی پایین و زندگی مارو تماشا نکنی...

با خشم نگاهم می کرد. کارد می زدی خونس در نمیومد. کف دستم از درد می سوخت و قرمز شده بود.

– حق نداری با من اینجوری حرف بزنی...

گفتم: خودت خواستی.. تا این لحظه من اهانتی کرده بودم؟ کاری کرده بودم که ناراحت کنه؟

پس خودت مقصری که برای چندمین بار این بحث رو پیش کشیدیو این بار بهش داد و دعوا رو اضافه کردی...

– من نیتم خیر بود ولی تو انگار دلت از جای دیگه پر بود و سر من خالی کردی.. من نمی دونستم تو رو این مسئله حساسی...

دوباره عصبی شدمو صدامو بردم بالا:

– بازم داری دروغ سر هم می کنی.. خودت هم می دونی داری اشتباه می کنی.. می دونستی و می دونی که من نمی خوام این

حرفا رو بشنوم اما بازم ادامه دادی.. هنوزم داری ادامه می دی... برو بیرون..

– این جا اتاق توئه. حق داری منو بیرون کنی. پس من میرم...

– البته که حق دارم و این کارو انجام می دم. بیرون..

داشتیم مستقیم تو چشم هم نگاه می کردیم که در باز شد و مهرداد اومد تو. با تعجب نگاهش کردم. نمی تونستم دست از این کار بردارم.

اونم نگاهم می کرد. بعد اون نامه ای که دلمو سوزوند دیگه هیچ ارتباطی نداشتیم. حتی دیگه سلام و خداحافظی هم نبود.

داشتیم به صورتش و ته ریشش نگاه می کردم. چقدر به هم ریخته... لباسی ساده و بی شکل تنش بود. بی اتو و بی نظم.

نامرتب و شکل خاصی شده بود که اسمی براش پیدا نمی کردم. مهرباده من این شکلی نبود.. من اینجوریش کرده بودم.. لعنت به من.

نگاهشو برگردوند و به مهران نگاه کرد. گفت:

– چرا داد می زنین؟ صдатون تا پایین میاد...

دهنم قفل شده بود. جمله ها تو ذهنم مرور و تکرار شد اما نتونستم هیچ کدومو به زبون بیارم. مهران که سکوت منو دید گفت:

– خانومت داغون شده. با یک جرقه آتیش می گیره. من نمی خواستم بحث به جاهای باریک بکشه...

بلاخره تونستم بگم:

– بازم می گم که خودتم می دونی داری اشتباه می کنی. هربار بحث تموم شد و تو بازم اونو پیش کشیدی.. هر بارم بهت گفتم پاتو از زندگیه ما بکش کنار..

مهران داد زد: —————س کن.

مهرباد سریعا بعدش داد کشید: درست صحبت کن.

چشم گرد شد. مهرباد از من دفاع می کرد؟ آره.. چرا تعجب کرده بودم؟ مهرباد مرده من بود.

مهران گفت:

– اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم.

گفتم: کسی ازت کمک...

دیدم مهرباد هم داره همین حرفو می زنه. مهرباد نگاهم کرد و حرفمو کامل کرد:

– ...نخواست. نه من و نه آنانشید ازت کمک نخواستیم...

گفتم: فقط داری با این کارات آزارمون می دی.

مهران با خشم نگاهی به هر دومون انداخت. پوز خندی زد و گفت:

– باشه.. حالا که هر دوتون اینو می خواین... ولی آناشید بدون خیلی ناراحتم کردی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

– فکر کردی من از حرفای نیش دار تو خندم گرفتم؟ هردو می دونیم که سه بار بحث تموم شد و تو بازم ادامه دادی.

بهت التماس کردم ولی بازم بس نکردی. لطفا برو و تا زمانی که خودم نخواستم سمتم نیا...

حالا که مهراد اینجا بود جرئت بیشتری واسه حرف زدن داشتم. به خودم تو این مسئله حق می دادم. با دیدن مهران یاده حرفاش می افتادمو قلبم می سوخت...

بهتر بود تا مدتی هم رو نبینیم... سرشو انداخت پایین و وقتی داشت از کنار مهراد رد می شد حرفی زیر لب زمزمه کرد که من نشنیدم اما مهراد گفت:

– همه حرفاتونو شنیدم داداش. می دونم کی مقصره. لطفا دیگه این حرفارو تحویل من نده...

منظورشو از این حرف نفهمیدم اما دلم می خواست بدونم مهران بهش چی گفت. شاید بهش گفت که تقصیر من بوده! مهران رفتو مهراد تو اتاق موند.

کنار در ایستاده بود و بهم زل زده بود. صدامو صاف کردم و گفتم:

– بهش بگو دیگه جلوی من این حرفارو نزنه. اصلا تا زمانی که خودم نخواستم نبینمش، لطفا.

سرشو به زور تگون داد و آب دهنش رو قورت داد. سیب گلویش به واضحی ابر تو
آسمون بالا و پایین می رفت. مهراده من اینجوری بود؟

مَرده من این شکلی بود؟ مسلما مسیبتش من بودم...

گفت: ممنون که پشتم بودیو این حرفا رو به مهران زدی. زبون اون جهنمیه به
حرفاش اعتنا نکن. گاهی نمی دونه چی میگه...

– من فقط حقیقتو گفتم

خواست حرفی بزنه اما طوری که انگار داشت از من و خودش فرار می کرد، یهو در رو
بست و رفت.

از کیفم گوشیو در آوردمو دیدم یه شماره ناشناسه. سبز رو فشار دادم:

– سلام. بفرمایید..

– کوفت و بفرمایید... مگه داری با یه غریبه حرف می زنی؟

تعجب کردم. خیلی جدی گفتم:

– ببخشید شما؟

– ای خدا... من از دست اینا چیکار کنم؟ کدوم گوری هستی؟

– لطفا حرف دهننتون رو بفهمین. من هنوز شمارو نشناختم

– یعنی نشناختی؟

یه لحظه شک کردم پرستو باشه. دو هفته قبل بهم گفته بود که سرما خورده. گفتم:

– پرستو توئی؟ تو دوهفته پیش سرما خوردی هنوز صدات درست نشده؟

– به به پس بالاخره شناختین خانوم...

– حرف نزن پرستو. تو کی اینهمه بی تربیت شدی؟ ازین به بعد با من درست صحبت کن...

پرستو سکوت کرد. چند وقتی بود که همه بعد از حرکاتم سکوت می کردن. با ناباوری گفت:

– آنا چته؟ من فقط داشتم شوخی می کردم. تو که قبلا اینجوری نبودی!
نفس عمیقی کشیدم. گفتم:

– خودمم نمی دونم چی شد یکدفعه... چند هفته اس اینطوری...

– چرا تلفنم و جواب نمی دی؟

– درس دارم عزیزم

– راستشو بگو..

– راستشو بخوای حوصله ندارم...

– هزار برات یک جک باحال بفرستم از خنده بترکی...

گفتم: نه نه. عزیزم زحمت نکش فکر نکنم با اینا خوشحال بشم...

بازم ساکت شد. مدتی بود که مزه خندیدن از دلم رفته بود. گفت:

– چیزی شده؟ تو که آخرین بار بهم گفتی با مهرداد خوب شدین؟

کمی فکر کردم. آخرین بار کی بود؟ آها یادم اومد. برای این که از سرم بازش کنم اینو

گفته بودم. آخرین باری که با پرستو تماس داشتم بعد

دعوام با مهران بود. گفتم:

– تو این مدت خیلی اتفاقا افتاده... تو با اینا کاری نداشته باش بگو چیکار داری؟

– اول بگو کجایی؟

دور و برمو نگاه کردم. داخل دانشگاه بودم. گفتم:

- توی دانشگاهم. امتحانمو دادم و می خوام برم خونه باغ...

- اوکی. تو خسته نشدی بس که درس خوندی؟

تو دلم گفتم تنها کاری که باعث میشه به مهرداد فکر نکنم همینه... فصل امتحانات بود اما نمرات من اونجوری که می خواستم خوب نبودن. گفتم:

- پرستو چیکارم داری؟

- خيله خب الان می گم خانوم کم حوصله. الان با کیارش و بچه ها میایم دنبالت بریم نهار بخوریم تا حالت جا بیاد..

چنان با ذوق برام تعریف کرد که من فکر کردم می خواد بگه با مهرداد نهار بریم بیرون. گفتم:

- پس این شماره کیارشه؟ میگم من که هر ده تا شمارتو دارم...

خندید و گفت:

- اون ده تا خط رو انداختم دور. الان فقط یه خط دارم که فقط خودی ها دارنش. من عاشق کیارش شدم آنا...

بلاخره لبخندی روی لبم سبز شد. پس پرستو هم به عشقی که همیشه منتظرش بود رسید. گفتم:

- پرستو نمی خوام ناراحت کنم اما حوصله ندارم. اگه پیام حال همتون گرفته می شه.

صدای کیارش رو شنیدم که گفت: چی میگن؟

پرستو گفت: دقیقا همون حرفای مهرداد رو زد. اینم نمیداد

کمی گذشت. بلاخره کیارش گوشيو گرفتو گفت:

- سلام آناشید.. شما دیگه باید بیای ، مگه میشه هر دو نیاین؟
- من کار دارم. اصلا هم حال خوب نیست. لطفا اصرار نکنین.
- خيله خب. باشه.

انگار داشت با پرستو حرف می زد چون گفت: شاید بخوان باهم نهار بخورن! ما که نمی دونیم.

پوز خندی زدمو خدافظی کردم. هوا خیلی گرم شده بود. آفتاب سوزش زیادی داشت. اصلا فکر نمی کردم ماه امتحان ها اینقدر گرم باشه.

اواسط خرداد بود. فقط چند تا از امتحانام مونده بود. دلم می خواست پیاده برگردم. پس به راه افتادم. کمی پیاده روی برام خوب بود.

از دانشگاه دور شده بودم که دوباره گوشیم زنگ زد. اعصابم ریخت به هم. درش آوردمو از چیزی که دیدم سر جام میخکوب شدم.

مهرداد بود. برش داشتمو با لرز جواب دادم:

- س. لام

- هوای خونه دلگیره ، تو که نیستی پریشونم

بین بعد تو یک روزم، تو این خونه نمی مونم

نمی پرسی چرا هر شب، اینقدر طولانیه پرسه ام؟

شاید فهمیده باشی من ، از این که نیستی می ترسم

راهی که من رو سمت تو ، می کشه بیراهه که نیست

هر جایه راهه رفتنی ، برای عاشقت بایست

بیا و پرسه هامو باز ، دچار اضطراب نکن

شب های این دیوونه رو، محتاج قرص خواب نکن
صدای مهراذ بود... یعنی داشت این شعر رو برای من می خوند؟ اینا چقدر به حاله این
روزاش مرتبط بود!

شاید خودش این شعر رو گفته بود... هرچی بود، کاری می کرد که بغضم بگیره...

- تموم کوچه های شهر، منو بی تو نمی شناس
نبودی و ندیدی که، چه کرده رفتنت با من
همه می گن که دیوونه است، پس شاید راهش رو گم کرده
ولی نمی دونن عاشقه تو، بی تو به خونه بر نمی گرده
راهی که منو سمت تو، می کشه بیراهه که نیست
هرجای راهه رفتنی، برای عاشقت بایست
بیا و پرسه هامو باز، دچار اضطراب نکن
شب های این دیوونه رو، محتاج قرص خواب نکن
بغضم گرفت. خدایا یعنی می شد یک روز بگذره و من گریه نکنم؟ منظورش از این
شعری که زنگ زده بود و برام خوند چی بود؟ چرا برام اینو خوند؟
بعد چند هفته دوری زنگ زد که این شعر رو بخونه و حالمو خراب کنه؟ سر جام
ایستاده بودمو داشتم فکر می کردم. نمی دونستم باید چی بگم.
صدای نفسی که با صدا داد بیرون رو شنیدم. دلم برای همه پیش تنگ شده بود. گفتم:
- چرا اینو برام خوندی؟ برای اینکه بازم گریه کنم؟
- آنا لطفا... لطفا بیا. دارم خفه می شم...

چشمم درشت شد. گفتم:

- چی؟ یعنی چی؟
- نفس کم میارم... دارم... خفه می شم.
- تابحال مهران اینجوری حرف نزده بود. چرا چنین حالتی داشت؟ با نگرانی گفتم:
- کجایی؟ فقط بگو کجایی؟
- دارم می میرم... کمک کن...
- آروم باش. همه چی رو درست می کنیم... باهم. کجایی؟
- نمی تونم... نمی تونم حرف بزنم...
- چشمام خیس شد. مگه می شد؟ جیغ کشیدم:
- بگو کجایی. فقط همین
- تو... توی ماشین...
- نفسش گرفت. نفسش بالا نمیومد. با التماس گفتم:
- مهران، به من گوش کن... مهران من، باید نفس بکشی... آروم باش و بگو کجایی. به خاطر من!
- ب... بغض کردی عزیزم؟ آره نفسم؟
- نتونستم جلوی خودمو بگیرم و قطره های اشک از چشم هام سرازیر شد. گفتم:
- نه مهرانم. من بغض نکردم... کجایی؟
- من... من رو به... رو به روی دانشگاهم.. اومده بودم با دیدنه.. با دیدنه نفسم، نفس بکشم اما..
- دارم میام. الان میام

– قطع نکن... نمی خوام از دستت بدم

جلوی دهنمو گرفتمو به سرعت برگشتم. ماشینو دیدم. گفت:

– داری میای پیشه من؟ این... این تو..یی؟

گوشیو قطع کردم در ماشینو باز کردم. اشکامو پاک کردم نگاهش کردم. نفسش بالا نمیومد. سعی کردم آرام باشم. نشستمو گفتم:

– مهراااا...

نفسش نمی زاشت جوابمو بده. دستشو گرفتمو گفتم:

– مهراااا من اینجام. نگام کن. دیگه نمی رم... بین کنارتم...

سرشو آورد بالا. با دیدن سر و وضعش گریه ام شدت گرفت. می دونستم نباید گریه کنم تا مهراااا بدتر نشه اما نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

دستشو فشار دادم تا گرم شه اما سرماش از سرمای بدن من بیشتر بود. ترسیدم که تب داشته باشه... می ترسیدم که نفسش بره... گفتم:

– مهراااا دیدی؟ من اینجام.. حالا می خوام باهم نفس بکشیم

سرشو تکیون داد. با شمارش من شروع کردیم. اینقدر اینو تکرار کردم تا تونست آرام نفس بکشه. دستمو گذاشتم روی پیشونیش.

با لبخند دردناکی نگاهم کرد. فکر کرد دارم نوازشش می کنم. از تب داشت می سوخت. خدایا من باید چیکار کنم؟

دستاشو گذاشت روی دستم که بالا پیشونیش بود و چشماشو بست. خیلی آرام دستمو کشیدم کنار و از ماشین پیاده شدم.

باید می بردمش بیمارستان اما نمی تونستم بلندش کنم بزارمش روی اون صندلی.

باید یه کاری می کردم. ممکن بود تبش به تشنج برسه. اطرافمو نگاه کردم. رفتم تو دانشگاه. دیدم کیوان داره میاد. خدارو شکر کردم دویدم به طرفش:

– کیوان می تونی کمک کنی؟

کیوان که انتظارشو نداشت گفت:

– چی شده که خانوم رستگار کم پیدا با اون دبدبه و کبکبه از ما کمک می خواد؟

با بی حالی گفتم: بس کن. می تونی؟ لطفا

– آره. می تونم. کارت چیه؟ بالاخره که باید کمک های که بهم کردی رو جبران کنم
سال قبل موقع امتحانات بهش کمک کرده بودم. هیچی نخونده بود و یک ساعتی که
استاد نیومده بود رو صرفه یاد دادن درس ها بهش کردم.

خوشحال شدمو گفتم:

– واقعا ممنون. بیا

دویدم سمت ماشین. دنبالم اومد. در سمت مهراد رو باز کردم و گفتم:

– تب داره. هذیون میگه. می تونی کمک کنی برسونمش بیمارستان؟

سرشو تکون داد و مهراد رو از جاش بلند کرد. با نگرانی نگاهش کردم. کیوان گفت:
می تونی رانندگی کنی؟

– آره. بزارش پشت. خودم میرم.

در رو باز کردم و باهاش خدافظی کردم. دعای سلامتی کرد و رفت سوار ماشین
خودش شد. ماشینو روشن کردم و خیابونا رو تو ذهنم مرور کردم

که بینم نزدیک ترین بیمارستان کجاست. به راه افتادم. از شانس خوبم خیابونا خلوت
بودن. اما چرا مهراد دیگه حرف نمی زد؟ ترسیدمو گفتم

- مهراځ؟

صځایی نیومځ. ډوباره صځا زځم: مهراځ؟

بغضم گرت. امکان نځاشت مهراځ با این تب ها بمیره ، قوی تر از این حرفا بوځ اما می ترسیدم این تب ، تب عشق باشه. بازم پرسیدم:

- مهراځ جواب بځه. منو تنها نزار. خواهش می کنم

پشتو نگاه کردم. چشماش بسته بوځ. خودمو کنترل کردم و سعی کردم به خودم بقبولونم که بیهوش شځه و هیچی نیست اما ترسم نمی زاشت

این فکر رو از ذهنم بیرون کنم که عشقه من مُرځه. جیخ کشیدم. صځاش زځم اما بیدار نشځ. بازم با حق حق صځاش زځم.

اما مهراځ من بیدار نمی شځ. رسیدم به بیمارستان و پامو گذاشتم رو ترمز. از ماشین پیاده شځمو رفتم تو و ځاځ زځم: کمکم کنین

پرستار و ځکتر رفته بوځن. گفته بوځن حالش خوب میشه اما من مثل ځیوانه ها بوځم. ځیگه تحمل چیزی رو نځاشتم.

چشماش بسته بوځن و به ځستاش سرم وصل بوځ. رنگش پریده بوځ. روی بینی خوش فرمش ماسک گذاشته بوځن تا نفس بکشه.

نمی ځونستم باید خوشحالی کنم یا ناراحت باشم. من که به خواسته ام رسیده بوځم. به مهراځ رسیده بوځم پس چرا این شکلی بوځم؟

شاید به خاطر این بوځ که احساس گ*ن*ه*ه می کردم. اینقدر ناراحتش کرده بوځم که با خنځه من شاد می شځ. من مقصرش نبوځم...

من فقط ځاشتم از حقم ځفاع می کردم. چرا کارمون به اینجاها کشید؟

بغضمو قورت دادمو کنار تختش و روی صندلی نشستم. هنوز هم فکر می کردم از دستش دادم. اون شوک و ترس رفته بود تو جونم.

دستشو گرفتم. هنوزم سرد بود. تنها کاری که از دستم بر میومد دعا بود.

با صدای adele از جام پریدم. خوابم برده بود. گوشیه سریع برداشتم. انقدر که عجله کردم تا صدای گوشی بیدارش نکنه نزدیک بود بیفتم.

برش داشتمو رفتم کنار پنجره. گوهرجون بود:

– دخترم کجایی؟ ساعت سه بعد از ظهره.

برای این که ناراحت نشن گفتم: گوهرجون نگران نشین. با دوستام اومدیم که ناهار بخوریم.

– دخترم از مهراد خبر داری؟

– چطور؟

– همیشه ظهر و غروب میومد خونه و می رفت. امروز نیومده. می ترسم بالایی سرش اومده باشه.

چرخیدمو دوباره مهراد و نگاه کردم. گفتم:

– پیشه همیم. نگران نشین.

– راست می گی؟ حالش خوبه؟ حتما خوبه. مگه میشه پیشه تو باشه و خوب نباشه..

بغضمو قورت دادم. چه فکرای می کرد. نمی دونست پسرش به خاطر من رو تخت بیمارستانه.

– دخترم یه کاری بکن. فقط تو می تونی حالشو خوب کنی..

ت دلم گفتم: من از پس هیچی بر نمی آم. دیگه هیچی رو دست من نسپرین. من داشتم پسر تونو می کشتم.

قطع کردم گوشیه خاموش کردم. افتادم روی زمینو همونجا روی سرامیک نشستم. نمی تونستم بایستم. گفتم:

– من کشتمت؟

مثله دیوونه ها بازم گفتم:

– من کشتمت؟ می تونی بیای و قصاص کنی. بهت اجازه می دم هزار بار منو بکشی. فقط طوری بزن که درد نکشم چون می خوام از همه دردا خلاص شم. از جام بلند شدمو ایستادم. تلو تلو خوردم سمت تاختش رفتم. صدامو آوردم پایین تر و با پشت دست اشکمو پاک کردم. با التماس گفتم:

– تو رو خدا بگو که من کشتمت. اینو بگو اما نگو تو مقصر هرچی تو این مدت کشیدمی.

موهامو کشیدمو گفتم: دارم دیوانه میشم... بهم بگو. بهت اجازه می دم هزار بار منو بکشی، اما طوری نزن که درد بکشم.

چون با این کار می خوام از دردام خلاصم کنی

دهنش باز شد و به آهستگی گفت: همه چیز بخواه. اما نخواه که دوباره از دستت بدم.

صدامو بردم بالا و گریه هام شدت گرفت: چطور تونستی؟

چشمشو باز کرد با بُهت نگام کرد. گفتم:

– چطور؟ چطور تونستی این کارو بکنی؟ فکر کردم مردی. نمی دونی اون لحظه من چیا کشیدم. من .. من دیوانه شدم. چطور تونستی بزاری فکر کنم مردی؟

گفت: چرا فکر می کنی من نمی فهمم چی کشیدی؟ یادت میاد؟ می دونی من از کی مُردم؟

یادت میاد بهم گفتمی که دیگه مُردی و باید دفنت کنم؟ میدونی چه عذابی کشیدم؟ ساکت شدم. به طرف در رفتم تا پرستار و صدا کنم اما چیزی شنیدم که مجبور شدم بایستم.

– آنا لطفا نرو

برگشتمو روی صندلی نشستم. دیگه آرام شده بودم. بودنش کنارم آرامم می کرد. گفتم: خوبی؟

– شوخی می کنی؟ خوبم؟ میشه که حالم خوب نباشه؟

خندم گرفت. گفت: یادم میاد که پشت تلفن بهم گفتمی همه چیو درست می کنیم. هنوزم روی حرفت هستی؟

با لبخند نگاهش کردم و سرمو چندبار پشت به هم تکیه دادم. دستمو بردم بالا و روی پیشونیش دست کشیدم. گفتم:

– میشه برام یه چیزی بخونی که آرام بشم؟

– می خوام بشنوی؟

سرمو تکیه دادم و گفتم: فقط لطفا چیزی نخون که بغضم بگیره. دیگه از همه چی خسته شدم. دلم یه چیزه تازه می خواد

– مثل من. البته من دلم تو و خنده هات رو می خواد

دلم لرزید. بازم اون صدای گوش نوازش رو می شنیدم. چی از این بهتر؟ ذوق کرده بودم. چه قدر خوب میشد که برام تبسم های شیرین رو بخونه!

- من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد!
همه اندیشه ام اندیشه فرداست ،
وجودم از تمنای تو سرشار است ،
زمان - در بستر شب - خواب و بیدار است ،
هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمانها باز...
خیالم چون کبوترهای وحشی می کند پرواز...
می رود تا همین فردای افسون ریز رویایی
همین فردا که راه خواب من بسته است،
همین فردا که روی پرده پندار من پیدا است
همین فردا که مارا روز دیدار است!
همین فردا که مارا روز آغوش و نوازش هاست!
همین فردا ، همین فردا....
.... من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد!
زمان در بستر شب ، خواب و بیدار است
سیاهی تار می بندد
زاغ ماه، لرزان ، از نسیم سرد پاییز است،
دل بی تاب و بی آرام من ، از شوق لبریز است،
به هر سو چشم من رو می کند، فرداست
سحر از ماورای ظلمت شب می زند لبخند

قناری ها سرود صبح می خوانند....

....من آنجا ، چشم در راه تو ام. نا آگا

تو را، از دور می بینم که میایی،

تو را از دور می بینم که می خندی،

تو را از دور می بینم که می خندی و میایی،

... نگاهم باز حیران تو خواهد ماند،

سراپا چشم خواهد شد.

تو را در بازوان خویش خواهم دید!

سرشک اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد.

تنم از ش*ر*ا*ب شعر چشمان تو خواهد سوخت.

برایت شعر خواهم خواند،

برایم شعر خواهی خواند،

تبسم های شیرین تو را ، باب*و*س*ه خوام چید!

چشمهامو باز کردم. شمارش این که چندبار تصور این حالت رو کرده بودم از دستم
در رفته بود.

تصور این که برام بخونه و باز من به اینکه چقدر کنارش خوشبختم فکر کن
ساعت 7 غروب بود. از حرف زدن باهم از هر دری سیر نمی شدیم. البته کار دیگه ای
هم نداشتیم.

مهراد باید روی تخت استراحت می کرد. اما آخر هر بحثی که راجع بهش حرف می
زدیم میریسید به اون دعوا و جدایی و باز هر دو سکوت می کردیم.

از هر چیزی که من و به اون روز ها می کشوند فراری بودم اما خیلی حرفا و سوالا داشتم که بی جواب بود. مثل روزای اول دستمو گرفته بودو ول نمی کرد.

گفت: گشنه ات نیست؟ باید گرسنه باشی.

گفتم: نه. گرسنگی که مهم تر از اینجا موندن نیست!

- نه. نمی تونم تحمل کنم نگران چیزی باشی. نمی زارم نگرانت باشم... منم بعد دوماه گرسنه ام شده. دلم هوای قیمه ها تو کرده.

خندیدم. دستشو فشار دادم. گرماش برگشته بود. حالا دست اون گرم می کرد. گفتم:

- یعنی برم؟

برو عزیزم. فقط زود برگرد. تنهام نزار

دستمو فشار داد و ول کرد. داشتم می رفتم اما برگشتمو پیشونیشو بوسیدم. تعجب کرد. نمی تونستم دقایق بیشتری اونجا باشم.

فورا اومدم بیرون و در رو بستم.

وارد سالن شدمو داشتم از در اصلی خارج می شدم که همون پرستار بهم نزدیک شد و گفت:

- چطوری خانم عاشق پیشه؟

قیافه اش آشنا بود. کمی فکر کردم تازه یادم اومد که کجا دیدمش. همون شبی که از هوش رفته بودم. مهراد منو رسوند اینجا.

همونی که ازش کمک خواسته بودم. سریع گفتم

- وای سلام. اینقدر فکرم مشغوله که ندیدمتون.

– عیب نداره عزیزم. بس که نگران شوهرت بودی هیچ کیو ندیدی.

لبخند زد. ادامه داد:

– خدارو شکر کن. نمی خواستیم ناراحت کنیم واسه همین بهت نگفتم که اگه پنج دقیقه دیرتر میرسوندیش خطر تشنج داشت.

دستمو گذاشتم روی دهنم. دستشو کشید پشتمو با خنده گفت:

– اینو نگفتم که بازم بری تو خودت.. گفتم که قدر خودتو زندگیو بدونی.

نگاهش کردم و دیدم راست می گه. دستمو گرفتم و گفتم:

– چیزی می خوای؟

– می خواستم برم غذا بگیرم.

– خيله خب. همرام بيا يكم حرف بزني.. من بیکارم

دستمو به طرف استراحتگاه کشید. گفتم:

– مهرداد منتظره. خودمم دوست دارم باهاتون حرف بزنم.

– نگران هیچی نباش. الان دکترا رفتن سراغش یه آمپول خواب آور هم بهش می زنن.

– خب. آنانشید حالا می خوای چیکار کنی؟

– هیچی دیگه. دو ماه برای تنبیه کافیه. نیست؟

– نه. خوبه. منظورم اینه که حالا که باهم خوب شدین می خوای چیکار کنی؟

– تنها مسئله حل نشده برادر مهراده.

سرشو تگون داد و رفت تو آبدارخونه. به درو دیوار استراحتگاه پرستارا نگاه کردم. چقدر خوب شد که خانوم براری گفت باهم حرف بزنیم.

دلم واشده بود اما گرسنه ام شد. بعد مدت ها احساس گرسنگی می کردم:

– خانوم براری؟

صداش از تو آبدارخونه اومد: نگفتم منو زینب صدا کن؟

– آخه عادت ندارم.

– می تونی خاله صدام کنی

آره. این خیلی بهتره.... خاله من دیگه برم. مهرداد تا الان بیدار شده

با یه قابلمه از آبدارخونه اومد بیرون و گفت:

– کجا؟ نیم ساعت دیگه بیدار میشه... عجله داری؟

دستی به شکمم کشیدم: راستشو بخوای گشتمه...

خندید و گفت: منم همین. مطمئنم مهرداد هم که بیدار شد گشتمه اشه.

– این قابلمه چیه؟

– آوردم ببینم می تونی غذا پیزی؟

یه لحظه حرفشو متوجه نشدم. گفتم: چی؟

– من سرم شلوغه. تو هم که گرسنه اته. مهرداد که دستپخت تورو می خواد. میتونی برام درست کنی؟

خوشحال شدمو گفتم: آره. حتما. خودمم دلم برای آشپزی تنگ شده بود.

– خوبه. مرسی عزیزم. غذای شیفتم امشب با منه. پنج نفریم. تو برای ده نفر درست کن. می دونم چقدر گرسنه اته.

سرمو تگون دادم: چی درست کنم؟

- لپه رو خیس دادم...قیمه پیز

از شادی رفته مو لپشو بوسیدم. گفتم: قربون دهنه. نمیدونین چقدر دلم قیمه می خواست.

خندیدوگفت: نیم ساعت بیشتر وقت نداری.

رفتم تو آبدارخونه و به سرعت مشغول آماده کردن یه قیمه خوشمزه برای مهربادم شدم.

ساعت هشتونیم بود. کارم دیگه تموم شده بود. برای خودم یه بشقاب ریختمو مشغول خوردن شدم. فقط خدا می دونست چه طعمی داشت.

انگار لپه ها و دونه های برنج از بهشت اومده بودن. از تشبیه شاعرانه خودم خندم گرفت. این غذا یه لذت خاصی داشت.

امروز صبح به زور پاشدمو رفتم دانشگاهو امتحان دادم. کی فکرشو می کرد تو همین روز برای مهرباد غذا درست کنم؟ بازم خندم گرفت.

- به چی میخندی؟ دیوونه شدی؟

یک بار نشد من با خودم بخندمو یکی نگه چرا می خندی! گفتم:

- نه. از شادیه. چی شده؟ مضطربین؟

- نه عزیزم، سرم شلوغه. خسته شدم؛ نمی دونم چرا چهارشنبه ها اوضاعه بیمارستان به هم ریخته اس. تو چرا هنوز اینجاایی؟

- دارم غذا می خورم

- مهرباد بیدار شده سراغتو می گیره!

خندیدم.

– سراغه منو می گیره یا سراغه غذارو؟

خندش گرفتو گفت: تا اونجایی که من این مرد رو دیدم بهش نمیاد شکمو باشه. حتما تو رو می خواد.

لبخند زدمو ظرفا رو جمع کردم. توی بشقاب برنج ریختمو قیমে رو ریختم روش. از خاله تشکر کردم و رفتم طبقه بالا.

تقی به در زدمو در رو باز کردم. در توی کنج دیوار قرار داشت و کنارش دیوار جلو اومده بود که پشتش می تونستم قایم شم. مهاد سرفه ای کرد و گفت:

– بفرمایین.

مکث کردم. ادامه داد: آنا تویی؟

خندیدمو قاشق رو آوردم بیرون ولی خودم قایم شده بودم. با صدایی که توش خوشحالی موج می زد گفت:

– آنا تویی؟ بیا... عزیزم

قاشق رو بازم تکیون دادمو این بار بشقابو آوردم بیرون. گلوشو صاف کرد و گفت:

– آناشید؟

دیگه کم کم داشت شک میکرد که منو با یه پرستار اشتباه گرفته. گفتم زهره ترکش نکنمو از جام پیام بیرون.

پامو آوردم جلو و همین که اومدم بیرون غافل گیر شدم. مهاد بغلم کرده بود. وقتی به خودم اومدم محکم تر بغلش کردم.

– من می خواستم غافلگیرت کنم... اما انگار تو اینکارو کردی

- نه آناشید. من بیشتر از تو با این قیمة غافلگیر شدم.

داشت اولین قاشقو از برنج می داشت دهنش که دستمو بردم بالا و زدم تو سرش. سرش خورد به قاشقو همش ریخت. صدای خندم رفت بالا و گفتم:

- اگه یه باردیگه غذایی رو به من ترجیح بدی اینبار قاشقو تا ته می کنم تو دهنه. خندیدو سرشو تگون داد:

- شما حق دارین. دیگه همچین اشتباهی از من سر نمی زنه.

اضافه کرد: دیگه تکرار نمی شه بانوی من

لبخند ملیحی بهش زدم. با آرامش شروع کرد به غذا خوردن.

قاشق رو پر کردو آورد بالا. نگاهی به من انداخت و من اونجوری که دستوپاش می لرزید نگاهش کردم.

ابروهامو بردم بالا و چشمامو درشت کردم مثل دخترای شیطون بهش چشمک زدم. خیلی وقت بود همچین چیزی ندیده بود و مطمئن بودم

که یه عکس العملی نشون میده. سرمو چرخوندمو چشمامو تنگ کردم. از نگاه کردن بهم دست بر نمی داشت. آب دهنشو قورت داد.

انگار با زبون بی زبونی ازم می خواست برم یه ب*و*س روی گونه بهش جایزه بدم اما نه. من برنامه خودمو داشتم. باید طبق برنامه پیش میرفتم.

از فکر نقشه های شیطانی که براش کشیده بودم لبخند کجی از نوع مرموز گوشه لبم سبز شد. حالا وقتش بود:

- پ_____خ

قاشق از دستش افتاد تو بشقاب. قهقهه هام تمومی نداشت. وقتی فهمید چی شده خنده اش گرفتو زمینو نگاه کرد.

خودمم ازون پخی که کردم ترسیدم چه برسه به مهراد که ماتش برده بود. حالا اونا بیخیال... قاشق پرت شد تو بشقاب.

بیچاره از وقتی که غذا رو آوردم هیچی نخورده بود. صندلیمو به سمتش کشیدمو بشقابو از روی میزی که بالای تختش بود برداشتم.

– مثل این که قاشق دست گرفتن یادت رفته. باید خودم بهت غذا بدم!

نگاهم کرد و با شیطنت دستاشو به هم قفل کرد:

– نگفته بودم من فلجم؟

– بله. متاسفانه شما فقط موقع کافی میکس و قیمة خوردن فلج میشید

– همینطوره. لطفا برنج رو تو دهنم بریز. اطراف صورتم کثیف نشه. نمی خوام خانومم منو کثیف ببینه.

– اوه بله... حتما آقا.

یه قاشق برداشتمو به دهنش نزدیک کردم. دهنشو باز کرد.

– چرا منتظری؟ بریز دیگه. به خدا گشتمه. دلم ضعف رفت

قاشق رو بالای دهنش نگه داشتم. دهنش باز بود و نگاهم می کرد. بالاخره یه کم خورد و چشماشو بستو باز کرد.

– چرا غذاهات از دفعات قبل خوشمزه تر میشن؟

ابرومو دادم بالا و گفتم: چرا تو هر بار از دفعه قبل بیشتر از غذا تعریف می کنی؟

– چرا من هر دفعه بیشتر از قبل نگاهم بهت خیره میشه؟

- چرا تو داری با حرفات دیوونه ام می کنی؟
- خندیدو بدون توقف گفت: چرا من هر دفعه ماتت میشمو تو اذیتم می کنی؟
- چرا از اذیت کردنت لذت می برم؟
- حالا یه بازی شروع شده بود. هیچ کدوممون روحیه باختن رو نداشتیم. پس این که بینیم کی بالاخره کم میاره جالب بود.
- هر دو قوانین رو میدونستیم. مکث و جواب دادن برابر با باختن. با همه وجود خواستن بُردن رو تو چشمای مهاد خوندیم. گفت:
- چرا دلم می خواد تلافی کنم ولی نمی تونم؟
- چرا پس من می تونم راحت تلافی کنم؟
- چرا هیچکی کم نمیاره؟
- خندم گرفتو گفتم: چرا چراها تمومی نداره؟
- چرا کسی چراهای منو جواب نمیده؟
- چرا دلت میخواد جواب چراهارو بدونی؟
- چرا باید جوابتو بدم؟
- سکوت کردم. چرا مهاد اینقدر زرنگ بود؟ جواب منو با سوال داد. گفتم:
- چرا تو غذا تو نمی خوری؟
- چرا باید بخورم وقتی میتونم تو رو نگاه کنم؟
- چرا تو بحثو به این جا می کشونی؟
- چرا نباید بکشونم؟

از قصد اینجوری جواب میداد که من سوالی به ذهنم نرسه ولی نمی دونست من کم نمیارم.

- چرا میخوای کاری کنی که من بیازم؟

- چرا تو داری با چشمتا قلقلکم می دی که پیام فشارت بدم؟

- چرا باید فشارم بدی؟

مهراد ساکت شد. دیگه لبخندی روی صورتش دیده نمی شد. گفت:

- چون یک ماهه که خانوممو ندیدمو لمسش نکردم. چون دلم براش تنگ شده بود و نمی تونستم صداش کنم تا بیاد و آرومم کنه.

چون از داخل داشتم می ترکیدمو...

نفسش گرفت. ضربان قلبم شدت گرفت. بازم هل شده بودم. بلند شدمو رفتم کناره تختش. خواست دستمو بگیره اما من نظره دیگه ای داشتم.

از قبل در رو قفل کرده بودم. باید آرامشو به خودمون بر می گردوندم. این جور مواقع فقط زن می تونه مرد رو آرومم کنه.

دستمو فرو کردم تو موهایش و کفشمو در آوردم. تخت یک نفره بود اما برای بغل کردن کافی بود. مثله پسر بچه ها محکم بغلم کردو دستاشو دورم حلقه کرد.

همه جا ساکت بود. فقط دستی رو توی موهام حس می کردم. کلیپسم باز شده بود و موهام اطراف بالشت پخش شده بود.

نمی خواستم چشممو باز کنم. خسته بودم. اما باید می رفتم خونه باغ. چشممو باز کردم مهراد و دیدم. لبخند زد و گفت:

ساعت خواب خانومم. انگار شما خسته تر از من بودی!

سرمو تکنون دادمو خواستم بلند شم که با دستش به تخت چسبوندتم. گفت:

- هیچ جا نرو. منو آروم کردی. حالا نوبت منه.

- مهران من خوبم. این آرامشو وقتی دیدمت ازت گرفتم.

- یعنی همین که منو دیدی آروم شدی؟

- خب... راستش.. من این آرامشو جوهره دیگه ای ازت می خوام.

- چجوری می خوای بهترینم؟ تا انجام بدم.. هرچیزی... فقط بهم بگو چی میخوای

- الان همیشه مهران

بهم خیره شد. از تخت اومدم پایینو موهامو بستم. نمی دونستم ساعت چنده. غذا

همونجا روی صندلی بود. قاشق قاشق بهش دادمو با لذت خورد. گفت:

- خودت کاری کردی تونستم یکم وزن کم کنم. حالا هم خودت داری دوباره چاقم می کنی

- من که میدونم تو هیچ وقت از وضعیت هیکلت غافل نمی مونی. مطمئنم که هیچ وقت

روز هایی رو نمی بینم که تو باشگاه نری و از ریخت بیفتی

با حالتی مسخره گفت:

- داری میگی من روی فرمم و قبولم داری؟

- من کی گفتم قبولت ندارم؟

- ولی هم نگفتی که از هیکلم خوشت میاد و دوست دار

نفس عمیقی کشیدمو پر سروصدا دادم بیرون. لبخندش هر لحظه بیشتر می شد.

- خيله خب. قبولت دارم. از هر مرد و پسری که دیدم خوشتیپ تر و جنتلمن تری! مثل

تو هیچ جایی ندیدم.

یهو یاد آهنگی افتادم که یه مدت پرستو می خوند. چی بود؟ آها... مثل توهیج جایی ندیدم... علاقه دارم بهت شدیداً.. بس که پرستو اینو خونده بود

حفظ شده بودم. این ورد زبونش بود. مهرداد با همون لبخند مغرورانه دراز کشیده و سقفو نگاه می کرد. دلم میخواست بگم یخ نکنی نمکدون اما گفتم:

- چشمتمو ببند به سقف نگاه کن آقای خوشحال. اینجوری راحت تر میتونی به رویاهات فکر کنی

سرشو چرخوند و گفت: چرا باید به رویام فکر کنم وقتی جلوم داره راه میره؟

- هـــــوف. چرا تو کم نمیاری؟

خندید و گفت: پس بالاخره تونستم حرصتو در بیارم. یکم تلافی حالمو بهتر کرد

- مثل این که حالت خیلی خوب شده. بلند شو و کمک کن وسائلو جمع کنم بریم.

- نه. من نمیام. می خوام امشبو این جا بمونم.

- چرا؟

- می خوام تا فردا غروب این جا باشم. باهم تنها باشیمو کسی مزاحم نشه. تو تا صبح کنارم باشی...

- آقای نابغه اونوقت من کجا بخوابم؟ می خوامی کمر درد بگیرم رو صندلی؟

با ناراحتی نگام کرد.

- خب... نیاز نیست کنارم بشینی. به پرستار بگو یه تخت بیاره..

حرفشو قطع کردم: حتما می خوامی تختو بیاره و بچسبونه به تخته تو؟ تا با هم بخوابیم..

مدتی بهم خیره شد و یهو با هم خندمون گرفت. حالا نخند کی بخند.

– آقا مهرداد امشب من میرم خونه باغ. تو هم اگه دوست داری بیا چون انگار سالمی. اگرم خواستی بمونی می گم مهران و دوستاش بیانو تا صبح سرتو گرم کنن.

لبخندش محو شد. آروم گفت :

– نه . خونه باغ بهتر از این آخریه بود.

خندیدم. بازم هر دو ساکت شدیم. هر دو به مهران فکر می کردیم. گفت:

– با مهران آشتی کردی؟

– آشتی لازم نیست. نیازی به عذر خواهی هم نداره. کافیه تا بهش زنگ بزنمو بگم این جریانو تموم کنیم.

– اون روز... مهران اعصابتو خورد کرد؟ بازم حرفای بیخود زد؟

– یعنی چی ؟ چه حرفی؟

– حرفای بیخود دیگه... هیچی ولش کن

شاید منظورش از بیخود همون چرت و پرت بود اما منظور مهرداد چیزه دیگه ای بود که نمی تونست به زبون بیاره.

رسیدیم خونه باغ. گوهرجون بغلم کرد و ازم تشکر کرد. نزدیک بود گریه کنه اما نذاشتم. مهرداد رو به قول خودش به پدر و مادرش

تحویل دادمو رفتم طبقه بالا تا الکی اتاق خودمو مرتب کنم. اما اینو به دروغ گفته بودم. می خواستم اتاق مهرداد و مرتب کنم تا سوپرایز شه.

روی میزش خیلی کثیف بود اما توی کمدمش نه. انگار تو این مدت فقط دو دست لباس می پوشید. خودمم اصلا حال لباس پوشیدنو تیپ زدن نداشتم.

جارو رو گرفتمو همه جارو برق انداختم. مثل دسته گل شده بود. حالا فقط کشو هایی مونده بود که توشون کتابا به زور جا داده شده بودن.

اولین کشو رو باز کردم و همه چیو ریختم بیرون و وسائل داخلشو دونه دونه مرتب گذاشتم داخلش. دفعه قبل که برای گردگیری عید اتاقشو تمیز کرده

بودیم برام از همه کتابا و مجسمه های توی اتاقش گفته بود. تعریف کرده بود که از کیا هدیه گرفته بود و با چه ذوقی تو بچگی پول جمع کرده بود تا اینا رو بخره.

کشوی آخر رو باز کردم. یه آلبوم بزرگ توش بود. دفعه قبل همچین چیزی ندیده بودم. کنجکاو شدم و بازش کردم.

همه عکسای روزایی که دوره همی میرفتیم بیرون توش بودن و همشون تو تاریخ اردیبهشت همین سال چاپ شده بودن.

از ویلای کیارش گرفته تا عکس های اون روزی که بعد صیغه به همه تو رستوران ناهار داد. چند آلبوم دیگه هم تو کشو بود که قبلا با هم دیده بودیم.

خواستم در کشو رو ببندم و برم پایین که کاغذی آشنا ته کشو توجهمو به خودش جلب کرد. بازم آلبوما رو آوردم بیرون و اون کاغذی که رنگ نارنجی تیره

داشت رو برداشتم. بازش کردم و عکسای اون توش آوردم بیرون. کاغذ رو انداختم پایین. این همون عکسایی بود که مهرداد باهاش منو به خ*ی*ا*ن*ت متهم کرده بود.

اون زمان نتونستم ببینم چی بود اما حالا می تونستم. اما من که قول داده بودم فراموش کنم. مهرداد هم قول داده بود دیگه اون روز رو پاک کنه اما

چرا این عکسارو داشت؟ داشتم از فضولی می مردم. نگاهشون کردم. درست بود. من بودم. اما این پسره کی بود؟ کمی فکر کردم. اون روز رو یادم اومد.

خیابونای محل خودمون. می خواستم برم پیش پرستو ... همون پسری که فکر می کرد من دارم بهش گوش می دم اما نمی دونست هندز فری دارم.

همه چی یادم اومد. که دستمو کشید و کاری کرد بهش بخندم. لعنت بهش اما اسمش یادم نمیومد. خودشو معرفی کرده بود اما اسم لعنتیش یادم نمیومد.

اعصابم به هم ریخت. دقیق تر نگاه کردم اما هیچی جز سردرد نصیبم نشد.

- به به. آقا مهرباد. چه عجب شما رو توی پذیرایی خونه دیدیم؟ اونم در جوال خانواده؟ صدای مهران بود که از پایین میومد. حتما الان میومدن بالا. با مهران خوب شده بودیم پس حتما میومد. سریع عکسارو جمع کردم و گذاشتم سر جاش.

باید خودمو شاد و عادی نشون می دادم. تو این کار از هر کسی ماهرتر بودم.

داشت ظهر میشد. الانا بود که همه از شرکت بیان. گوشیه برداشتمو شماره پرستو رو گرفتم. بعد از جواب دادن به سوالاش. سوالای خودمو پرسیدم.

- پرستو اجازه می دی سوال خودمو پرسم؟

نفسی تازه کردو گفت: پپرس عزیزم. نمردیمو روزیو دیدیم که شما باحوصله حرف بزنی.

- دارم مثال میزنم، تو یه کتابو در نظر بگیر. مثلا این کتاب باعث میشه تو یه اشتباه بزرگ تو زندگیت انجام بدی...

- این چه کتابیه که من باهاش دچار اشتباه شدم؟ آهای من ازون کتابا نمی خونما!

خندم گرفت اما سعی کردم جدی باشم:

- پرستو. جدی می گم. گوش کن..

- باشه. حق باتوئه. بعد عمری آناشید خانم با اون پرستیژ بالا از ما سوالی پرسید...

- پرستو

- آها... ببخشید.. ادامه بده عزیزم

- تو، با این کتاب دچار اشتباه میشی.. سوال اصلی اینه که اون کتابو نگه میداری یا می اندازیش دور؟

- معلومه که می اندازمش دور!

- چرا؟

- چون منو یاد اون اشتباه می اندازه...

- اگه بخوای نگهش داری به چه دلیلی نگهش می داری؟

- نمی دونم... شاید برای این که اون خطا یادم نره و دوباره تکرارش نکنم!

- آفرین پرستو زدی تو خال

- جان؟ حل شد؟

یهو حواسم پرت شد. چون به جوابم رسیده بودم رشته کلام از دستم در رفت. به یه

بهونه ای از دسته پرستو در رفتمو منتظر موندم

تا مهرداد بیاد و نقشه امو اجرا کنم.

معمولا پدرجون زود تر میومد و مهرداد و مهران بیشتر کار می کردن. بالاخره در شیشه

ای باز شد و هر دو اومدن تو.

از جام بلند شدمو سلام گرمی بهم کردیم. مهرداد می خواست بغلم کنه اما خودمو عقب

کشیدم. نمی دونستم چرا جلوی مهران از همه چی می ترسیدم.

خودش متوجه شد و کنار رفت. با هم رفتیم طبقه بالا و وارد اتاقش شدیم.

– سلام خانومم.

اومد کنار منو تو بغلش فشرد. دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

– مهرباد نمی خواستم پایین..

– بهت حق می دم نازنینم. تازه توی اتاق، من راحت ترم

خندیدم و لبمو گاز گرفتم.

– مهرباد؟

به هم نگاه کرد. ادامه دادم:

– میشه بریم خوش بگذرونیم؟

مثل خودم شیطون شد و با همون لحن خودم گفتم: مثلاً کجا؟

سقفو نگاه کردم و گفتم: مثلاً.... مثلاً..... ویلا

– کدوم ویلا؟ ویلای کجا؟

– هوم... بریم یه ویلایی مثله ویلای کیارش. همه رو دعوت کنیم یکم خوش بگذرونیم.

به تقلید از خودم به سقف نگاه کرد. انگار داشت واسم ناز می کرد. کمی فکر کرد و گفت:

– چرا یکی مثل همون ویلا؟

– چون اونجا رو دوست دارم. منو یاد خاطراتم می اندازه

– گفتمی ویلای کی؟

دیگه خسته شده بودم. نفسمو با صدا دادم بیرونو گفتم: کیارش

- مطمئنی ویلای کیارش؟

با ابهام نگاهش کردم. این یعنی "منظورت چیه؟"

مکث کردو وقتی دید دارم با نهایت کنجکاوی نگاهش می کنم گفت:

- یه ویلا عین مال کیارش یه کم بالا تر از همون جا خریدم.

با چهره ای پر از سوال و گنگی نگاهش کردم. لبخند مردونه جذابی زد و گفت:

- اون ویلا رو، چون دیدم خانومم خیلی پسندیده خواستم از چنگ کیارش در بیارم ،
اما ایشون خسیس بازی در آوردنو ندادن.

منم یکی کپی همون ویلا خریدمو الان به خانومم تقدیم می کنم.. سندشو زدم به نام
خودت

لبخندی روی لبم سبز شد. همونطور اما پرغرور تر نگاهم می کرد. حالا دیگه درست
روبه روم ایستاده بود. دستامو گذاشتم روی گردنش و با خنده گفتم:

- می دونستم از تو این کارا بعید نیست ولی نمی دونستم با این غافلگیری اینقدر
خوشحال بشم.

گوشه لبشو گاز گرفتمو با حالتی خواستنی نگام کرد. تو بغلش افتادمو زیر گوشم گفتم:
- این که چیزی نیست. دنیا رو می دم تا یه لحظه خندتو ببینم.

سرمو آوردم بالا و گفتم: پس مهمونی چی میشه؟

بلند خندیدو گفت: اونم به چشم. همه رو دعوت می کنیمو بهشون یه شام خوشمزه
می دییم.

ادامه داد: به شرط این که دستپخت خانومم باشه ها؟

– بعله. دستپخت خانومتونه آقای دستودل بازه من!

بههم نزدیک شدو دستشو برد توی موهام اما برای ناهار صدامون زدن.عصبی شد و سقف رو نگاه کرد.با خنده نگاهش کردم.

آخرین امتحانمو دادمو از دانشگاه اومدم بیرون.داشتم فکر می کردم تو این مدتی که می رفتم سر کلاس اون پسره ای که

مزاحمم شد و توی عکس بود رو ندیدم تا حالشو بگیرم.شاید دروغ گفته بود. پس چرا فامیلیمو می دونست؟ مخم سوت کشید.

سرمو چرخوندمو دیدم مهرداد کنار ماشینش ایستاده و زمینو نگاه می کنه. رفتم طرفشو با خنده گفتم

– سلام.چندوقته اینجایی؟

– سلام. زیاد نیست.بشین بریم

رفتم نشستم. اخلاقش عجیب بود.گفتم: یه جوری شدی؟ حالت خوبه؟

– خوبم. اعصابم خورده

– چرا؟

– یه ربع کنار ماشین ایستادم، دیوانه شدم. هر دختری میاد میره یه چیزی میگه. گفتم شاید زیادی تیپ زدم. ولی دیدم نه. یه لباس ساده تنمه.

یکم که بیشتر دقت کردم دیدم به خاطر ماشینمه...

خندم گرفت . پس بگو چرا زمینو نگاه میکرد: پس عوضش کن برو پیکان بگیر

– نه. مسئله اینا نیست. من دارم می گم وقتی دخترا اینجورین، بدترین پسر چه شکلی می تونه باشه؟

پوزخندی زدمو گفتم: بیخیال. به چه چیزایی فکر می کنیا... همه دخترا که مثله من چشمشون پاک نیست...

بلاخره خندید و گفت: اون که بعله

- والا... ولی از شوخی گذشته مهم اینه که چشم هردومون پا که. اینطوری دیگه نیاز نیست هیچ کدوم فکر چیزی باشه

سرشو به دو طرف تکون داد و با یه لبخند مسخره معنادار گفت:

- اگه اطرافیان بذارن ما زندگیمونو بکنیم.

لبخندم محو شد. در واقع خفه شدم. مدتی ساکت نشستمو به آهنگا گوش دادم. یهو یادم اومدو با همون لحنی که مهرا د دوست داشت گفتم:

- مهرا د..

صورت درهمو اخموش صاف شد و لبخند کوچیکی زد.

- جانم..

- کی عقد می کنیم؟

لبخندش کامل شد با شیطننت گفت: هر وقت که بخوای عزیز دلیم. تو جونمو بخواه!

- خدا نکنه. کی می ریم ویلا که جشن بگیریم؟

اونم هر وقت که بخوای. امتحانات تموم شد نه؟

- اهوم تموم شد. همه رو عالییه عالی دادم.

سرشو تکون داد و گفت: توی داشبور د یه فلش هست بهم بده

در داشبور رو باز کردم و نگاه کردم.

- این تو که فلشی نیست آقا

- دقیق تر نگاه کن. هست. اون عقبه. رنگش قرمزه. خیلی هم نازه
برگشتمو نگاش کردم. این چی می گفت؟ خندید و گفت: داشبور دو بگرد خانوم فضول
با همون اخم رفتمو عقب تر رو گشتم. گفت: دقت کن یه شاخه است.
بعد انگار تازه متوجه اشتباهش شده باشه گفت: یه دونه است.
بلاخره پیداش کردم یه شاخه گل رز قرمز کوچیک آوردم بیرون. سر مست خندیدمو
گفتم:

ممنونم. خیلی قشنگه. به خاطر چیه؟

خم شد طرفمو گل رو ورنده کرد.

- ببینم مال خودتو ورداشتی

- یعی چی؟ مگه...

حرفمو قطع کرد: چندتا دیگه هم برای پارمیدا و پانیدن کنار گذاشته بودم...

خندیدمو زدم تو سرش. گلو بو کردم و گفتم: برو که لیاقت همون پارمیدا و پانیدن!

- فعلا که کسی که لایق من بوده شمایی خانوم؛ و من به خاطر این انتخابم خیلی به
خودم می بالم.

سرمو پشت هم تگون دادمو به شوخی زیر لب گفتم: بایدم ببالی...

- نگفتی این گل و برای چی خریدم؟

یادم اومدو گفتم: آها. برای چی خریدی؟

کنار یه رستوران ترمز کردو خودشو به طرفم کشید: به خاطر اینکه دوستت دارم

تو چشمات زل زدم. چقدر دوباره به آرامشو لحظه های خوبی که کناره هم می

گذروندیم نیاز داشتیم. تو چشمات نگاه کرد و گفت:

- و حالا می خوام خانوم پرنیان رو به یه ناهار دونفره دعوت کنم. قبول می کنن؟
چشمم تو چشمش بود. چشم از هم بر نمی داشتیم. بدون حرکتی دستاشو گرفتم تو
دستم. با صدای آرومی گفتم:

- البته که قبول می کنن. همراهی با آقای پرنیان باعث افتخار ایشونه!

دستامو محکم فشار داد و مثل خودم اما پر از دلهره گفت:

آنا با نگاهت آتیشم می زنی. چشمت دنیای منو زیبا می کنه.

چشممو بستمو گفتم: من یا چشمم؟

خندیدو گفت: خودت. فقط خوده خودت. تمام تو سهم منه..

لبخند ملیحی زدمو بهش خیره شدم.

چشممو باز کردم و سقفو دیدم. ساعتو نگاه کردم. هفت صبح بود. چقدر خسته بودم.
داشتم بلند می شدم که صدای خوردن دستی به در رو شنیدم.

- بله؟

- آنا. منم. بیداری؟

مهراد بود.

آره بیدارم.

در رو باز کردو اومد تو. بی مقدمه گفت:

- خانوم گل، دیر شده. وسایلو جمع کن بریم...

چشمای ریز شده ام یه دفعه از تعجب گشاد شد.

– چی؟ کجا؟

یهو بلند بلند خندید:

– خیلی باحال بود. یه بار دیگه چشاتو اونجوری کن

لبامو جمع کردم ابرو هامو دادم بالا: نه خیر. خوابم پرید از الان تا امشب دیگه چشمم ریز نمیشه

– حیف شد. حالا اینا به کنار. به همه گفتم و دعوتشون کردم. بلند شو بریم ویلا

از خوشحالی جیغ کشیدمو گفتم: واقعا؟

– نه!

لبخندمو قورت دادم. یعنی داشت اسکلم می کرد؟ ادامه داد: نه، الکی ان!

بعد پقی زد زیره خنده. خندم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم و گفتم:

– منو دست می اندازی؟

– نه. دیوارو دست بندازم خوبه؟ بستم و داشتم لباس می پوشیدم

که گوشیم روشن شد. کیان پیام داده بود. بازش کردم:

– سلام خواهرجون. امروز همه هستن؟

جواب دادم:

– سلام داداشی. همه هستن.. عسلم هست

– خب. می خوام برم خواستگاری. مدت زیادیو باهم دوست بودیم. دوستش دارم

برق از سرم پرید. یعنی چی؟ نوشتم:

– شوکه شدم. واقعا؟

جواب داد: نه! الکی ان!

خندم گرفت. چرا امروز اینقدر همه اذیت می کردن؟ خدامی دونست تا شب کیا می خواستن اذیت کنن سرکارم بذارن. نوشتیم:

- مامان می دونه؟

- آره. ولی عسل نمی دونه.

- بهش بگو..

مدتی گذشت. بالاخره جواب داد:

- آخه.. خواهر خوبم.. من اگه می تونستم که به تو نمی گفتم

داشتم براش می نوشتم که درو باز کردم و خوردم به چیزی.. جیغ کوتاهی کشیدم و نقش زمین شدم.

صدای شکسته شدن ظرفی سکوت رو شکست. یعنی به چی خورده بودم که شکست؟ جرئت باز کردن چشممو نداشتم. گوشیم کجا بود؟

- خوبی؟ چرا آتش و لاش شدی؟

چشممو باز کردم و مهرانو دیدم. یا خدا! من به چه کسی خوردم... شانسه؟ دستمو گرفتم و کمک کرد از زمین بلند شم.

چیزیت نشده؟

- نه. ولی انگار تنگه ماهیت شکسته..

کمی ناراحت به نظر می رسید. ادامه داد: و ماهی خوشگلم مرده. و فرش گوهرخانم رو خیس کردی.. و همه جارو شیشه برداشته...

چه غلطی کرده بودم. این همه خرابی با یک باز کردنه در؟ اوه خدای من! گوشیم کجا بود؟ گفتم:

– مهران بابت ماهی معذرت می خوام.

– بیخیال. همش یه ماهی قرمز هفت سانتی دم قرمزی بود. این مشخصات و دادم که برام بخری. اگرم خواستی برات مشخصات

اصلی شو اس می کنم. بال و دمش بزرگ بود.

خندم گرفت. اما انگار راس راسی می خواست براش بخرم. گفتم:

– مهران وقتی داشتم از در میومدم بیرون گوشیم دستم بود. الان کو؟

کمی روی زمینو گشتیم. اطراف نرده هارو گشتم.

اینو می گی؟ عجب شانس خوبی داری!

برگشتمو نگاهش کردم. گوشیم مثل موش آب کشیده دستش بود. آب تنگ روش ریخته بود. همون لحظه پدرجون و گوهرجون از اتاقشون اومدن بیرون.

گوهرجون با دیدن اون همه به هم ریختگی روی راهروی مورد علاقه اش گفت:

– چیکار کردین؟ مهران باز چه خرابی به بار آوردی؟ آنا دخترم تو خوبی؟

خندم گرفت. مهران که مثلاً بهش بر خورده بود گفت:

– مادر من.. به من چرا می گی؟ حال ایشونو می پرسی؟ من داشتم از جلوی اتاق این خانوم رد می شدم..

نداشتم با اون طرز حرف زدنش که گوهرجونو عصبی می کرد ادامه بده. گفتم:

– تنگ ماهی مهران هم دستش بود. من نمی دونستم و سرم تو گوشیم بود و در رو باز کردم..

پدرجون ادامه داد: و خوردی بهش و ماهی مرد و فرش خیس شد و کل راهرو رو تیکه شیشه برداشت...

مهران خندید و گوشیمو نشون داد:

- نترسین، همه خسارتا از ما نبوده.. آناشیدم خسارت سنگینی برداشته.. حالا بی حسابیم...

گوشتیو ازش گرفتمو گذاشتم تو تنگ شکسته، که باهم بندازمشون. گوهرجون که سعی داشت خودشو کنترل کنه گفت:

- دخترم دست نزن. نمی خوام از مهاد به خاطر بریدگی دستت حرف بشنوم.

خندیدم. گفتم: گوهرجونم این خراب کاری تقصیر منه. خودمم درستش می کنم.

خم شدم رو زمینو داشتم شیشه خورده هارو جمع می کردم. پدر جون گفت:

- مهران، تو هم بی تقصیر نیستی. برو جaro برقی رو بیار. تنهایی نمیشه...

یه تیکه شیشه روی یکی دیگه گیر کرده بود. اومدم بکشمش که لیز خورد و پرت شد تو هوا و از کنار صورتم گذشت.

حرف پدر جون قطع شد و گوهرجون جیغ کشید. مهاد که تازه از حیاط اومده بود، با صدای شیشه و جیغ گوهرجون ترسید و خودش رسوند بالا:

- چی شده؟ آنا؟

چشمم می سوخت. نمی دونستم چرا. می ترسیدم بلند شم. نگرانی زیاد هم خیلی سخت بود.

مهران زود تر از همه به خودش اومد و چون به من نزدیک تر بود بلندم کرد. خندید و با خنده اش خیالم راحت شد. مهاد داد زد:

چی شده؟

مهران خیلی آروم گفت:

- هیچی. خانوم شما سالمه آقا. و فقط ترسیده.. هیچ مشکل خاصی نیست و پس از تصویه با صندوق می تونین ببرینش.

پدرجون یه جواری نگاش کرد. اما من خندیدم. خندون نگام کردو بلند گفت:

- گفتم که.. از عکس العمل شما ها ترسیده.

تو یه لحظه غافلگیر کننده بغلم کرد. گاهی اینقدر مهرانو به خاطر مهربونیاش دوست داشتم که می گفتم ای کاش داداشم بود

اما گاهی اینقدر ازش بدم میومد که حاضر نبودم نگاش کنم. جدام کرد و روی چشمم دست کشید. گفت:

- هیچی نبود. آقا مهران بیا عشقه ترسو تو پس بگیر.

مهران که اخم کرده بود خواست بیاد جلو که گوهرجون گفت:

- پسر. اونجا شیشه ریخته. تو که دمپایی نداری

با عصبانیت و بی حوصلگی گفت:

- آنا هم دمپایی نداره.

گفتم:

- الان میام.

قبل از این که مخالفت کنه پریدمو داشتم میومدم که خم شدو بغلم کردو منو آورد پیشه خودش. وقتی روی زمینه کنارش ایستادم حس راحتی کردم.

انگار امنیت داشتم. پدرجون مهرانو چپ چپ نگاه می کرد. مهران رفت جارو برقی
بیاره. مهرداد به سمت اتاق هلم دادو زیر گوشم گفت:

– برو خانومم

رفتم داخل اتاقو مهرداد از زیر تختم بهم دمپایی داد. چشممو نگاه کردو گفت:

– خوشحالم که خوبی. ترسیده بودی؟

– صدای داده تو و نگاه پدرجون به خاطر پریدن شیشه ترس داره. ترسیدم نکنه که
کور شده باشم. توجه شما منو می ترسونه.

بغلم کردو گفت:

– ببخش عزیزم. اونا می دونن من روی تو خیلی حساسم و خیلی رعایت می کنن. از
این گذشته اونا خیلی دوستت دارن.

– خوب شد مهران اونجا بود...

حرفمو قطع کردو گفت: اهوم.

انگار نمی خواست بقیه اشو بشنوه. سرمو به سینه اش تکیه دادمو سعی کردم انرژیمو
برگردونمو آروم باشم اما، نوازش های پر از نگرانی

مهرداد روی سرم نمی داشت.

از اتاق اومدم بیرون. راهرو کاملاً تمیز بود و فرش لوله شده ؛ کنار دیوار بود.

رفتم دم در اتاق مهران که ازش به خاطر همه چی تشکر کنم. مهرداد هم اومد کنارم
ایستاد. مهران در رو باز کردو ازش خیلی گم

تشکر کردم اما مهرداد هیچی نگفت. انگار گیج شده بود. مهران تمام مدت ساکت بود
و آخرش گفت: قابلی نداشت. وظیفه ام بود.

داشت در رو می بست که مهراڊ هم به گرمی گفت: داداش تو نمیای؟
کجا؟

– می خواهیم توی ویلا به همه نهار بدیم. تو هم باید بیای
بلاخره خندید. مهراڊ مهمونی هارو پس نمی زد. با خوشحالی گفت:

– مگه میشه ضیافت شمارو از دست بدم؟
رفت تو اتاقش تا حاضر بشه. منم با خوشحالی گونه مهراڊو بوسیدم و ازین که باعث
ناراحتیش شدم معذرت خواستم.

بلاخره وسایلو جمع کردیمو ساعت نه صبح همه حاضر بودیم. خوشحال بودم که بعد
دو ماه بلاخره یه جمعه ی آفتابی رو با مهراڊم می گذرونم.
تیپم کامل بود. یه شلوار سفید جذب و یه سارافون بلند آبی نفتی. شال سفیدمو گذاشتم
رو سرمو دنبال گوشیم گشتم.

– دنبال چیزی هستی؟

پشتمو نگاه کردم. مهراڊ جلوی در ایستاده بود و دست به سینه بهش تکیه داده بود.
یه شلوار کتان مشکی و یه جلیقه خوش رنگ روی
پیراهن مشکی اش داشت. گفتم:

– آره. گوشیم نیست.

خندید. نگاش کردم. یعنی چی؟ خنده داشت؟

– مگه نگفتی گوشیت خیس شد؟

زدم تو سرم.

- آخ آره.. خنگ شدم...

بههم نزدیک شد و دستمو گرفت.

- اولش، دیگه زن تو سر خودت. این کله که ماله تو نیست! این سر خوش فرم با همه اجزاش بعلاوه این یه جفت چشم واسه منه..

تو حق نداری بهش آسیب برسونی

به حالت مسخره نگاش کردم. با همون لحن قوی ادامه داد:

- دوما، ببین کی هوش از سرت برده.. بعد بگو خنگ شدم. معلومه کی خنگت کرده!

- کی جرئت کرده منو خنگ کنه؟ کی هوش از سرم برده؟

- یکم توجه کن. کنارت ایستاده...

بازم به حالت مسخره نگاهش کردم. دماغمو کشید و گفت: خنگوله من

روبه آسمون کردم و گفتم: خدایا خودت رحم کن.. از عشقم رسیدم به خنگول.. بعد از این چی پیش میاد؟ خودت عاقبت مارو به خیر کن.

افتاد رومو شکمو قلقلک داد و گفت: تو برای من هر چی که باشی شیرینی! توهمه چی هستی!

- مهران با ما میای؟

- نه.. شما سیستم ندارین. تازه کی دوست داره خلوت عاشقونه دو تا کفتر عاشقو بههم بزنه وقتی خودش ماشین داره؟

حرفشو تصدیق کردم و بهش چشمک زدم.

نشست تو ماشینشو از خونه رفت بیرون. برای گوهرجون برای باره دوم دست تکون دادمو سوار ماشین شدم.

– بالاخره اومدی؟

گفتم: نه الان تو راهم

مهراد خندیدو با دوتا بوق به نشونه "خداحافظی" و "مراقب خودتون باشین" از خونه خارج شد.

– چی درست کنم؟

– مگه قرار بود چیزی درست کنی

– اهوم

– نه. قرار نبود آشپزی کنی. نمی خوام خسته بشی.

به حالتی مثل لج گفتم:

– نخیرشم. من به همه گفتم خودم می خوام یه چیزه خوشمزه بپزم. همه هم خوشحال شدن.

انگار خیلی جدی شده بود. چون گفت:

– همه غلط می کنن. اونا که نمی دونن چه زحمتی داره برات.. نمی خوام خانومم خسته بشه.. مگه زوره؟ از بیرون...

تو چشماش که داشت جاده رو نگاه می کرد زل زدمو، با اون حالتی که می دونستم نه نمیگه پر از ناز و عشوه حرفشو قطع کردم:

– —مهراد

ساکت شد. آب دهنشو قورت دادو گفت:

– اصرار نکن

– مهرادم من می دونم، و درکت می کنم. اما به دلم افتاده که به عنوان شیرینی عشقمون، به دوستامون ناهار بدیم. مگه بده که دستپخت خودم باشه؟

نفسشو پر از سروصدا داد بیرون و گفت:

– ولی باید قول بدی که خودتو خسته نکنی. هر وقتی ام که فکر کردی حوصله ات نمی کشه و خسته شدی ولش کن.

سرمو تگون دادمو با خوشحالی بیرونو نگاه کردم. گفتم:

– بالاخره نگفتی چی درست کنم.

– هرچی دوست داری!

عصبی شدمو گفتم: من دوست دارم خوراک بوقلمون بدم. حرفیه؟

خندیدو گفت: اوه. ببینی چرا عصبی می شی؟

بعد که جدی تر شده بود گفت: از شوخی گذشته می تونی کشک بادمجون و میرزا قاسمی درست کنی؟

خندم گرفت. گفتم: چرا نمیشه.. البته بهت بهت بگم که من یکم توی این غذاها موقع ریخت ادویه تعادل ندارم. یا زیاد میاد یا کم!

– اذیتم نکن. به دلم موند یه بار این غذا رو راحت و پر از عشق بخورم.

بعد انگار که خیلی جدی باشه گفت:

– نبینم تو درست کردن این غذاها یه ذره احساس به کار ببری؟ من نمی خوام عشقی که خانومم تو غذا می ریزه رو با بقیه تقسیم کنم.

حتی یه ذره از عشقی که برام تو غذا میریزی رو به هیچکس نمیدم.

دستامو به نشونه تسلیم بردم بالا و گفتم: اوه.اوه. تند نرو.اوکی.حتی یه ذره...خوب
متوجه شدم...

– اگه از مغازه چیزی می خوام بگیرم. داریم می رسیم.

بلاخره رسیدیم.مهران وقتی فهمید ویلا کجاست ازمون جدا شد و رفت همون دور و
ورا عشق و حال کنه.

از ماشین پیاده شدمو ویلا رو نگاه کردم.همه جاش سفید بود. مهرباد راست می
گفت.خیلی شبیه ویلای کیارش بود.

البته چون فاصله چندانی باهم نداشتن شباهتشون قابل قبول بود.ویلای اون منطقه
رو اینجوری ساخته بودن.

کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتو در ماشینو قفل کرد.

– نمی خوامین بیاین خانوم گل؟

– البته که میام

رسیدیم جلوی در. بازم خریدارو گذاشت روی زمین و کلیدو از تو جیب جلیقه اش آورد
بیرونو به قول خودش، با احترام بهم تقدیم کرد..

از دو پله چوبی اولش رفتم بالا و ایستادم.. برگشتمو نگاهش کردم. با یه لبخند
مشتاقانه نگاهم میکرد. کلید رو تو قفل چرخوندم و درو باز کردم.

چقدر رویایی و زیبا بود. دویدم توی اتاق ها و هال و پذیرایی.. توی آشپزخونه سرک
کشیدم. مهرباد بلاخره خودشو بهم رسوندو خریدای سنگینو گذاشت رو میز:

– اینجا فقط ده دقیقه با دریا فاصله دار..

تو حرکتی غافل گیر کننده خودمو انداختم تو بغلشو دستامو فرو کردم تو موهاش. به
خودش اومدوقبل از من گفت:

– اینقدر دوستت دارم که فکر نکنم هیچکی به اندازه من یه خانومو دوست داشته باشه.

از بغلش اومدم بیرونو دستامو گذاشتم دو طرف صورتش:

– تا حالا بهت گفته بودم که تو مرد رویاهای منی؟

دوباره محکم تر بغلم کردو گفت: لازم نبود بگی. این از همون اول تو چشمت مشخص بود.

خودمو کشیدم کنارو هلش دادم:

– برو. برو به کارات برس دیگه هم ازین پررو بازیا در نیار. اگه یه بار دیگه این ورا ببینمت که اومدیو مزاحم کارم شدی با جارو می زنمت.

دستاشو برد بالا و از آشپزخونه بیرون رفت. آستینامو دادم بالا و شروع به کار کردم.

کدو هارو ریختم تو ماهیتابه و یهوه دلم خواست یه چیزی برای دل خودم بخونم. دلم می خواست آهنگ مازیارفلاحی رو بشنوم.

بی توجه به اطراف شروع کردم به خوندن.

– زیر بارون نفساتو دوست دارم

عطر خوب تورو بارون می گیره

با تو زندگیم چه رویایی می شه

با تو این قلب یخی جون می گیره

از قر دادن برای خودم خسته نمی شدم. با این که آهنگش ریتم خیلی ملایمی داشت اما از شور و هیجان زیاد دلم یه ر*ق*ص جانانه می خواست.

صدای بشکن هام توی آشپزخونه می پیچید. ادامه دادم:

دوست دارم تمام لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم...

برگشتم که برم سراغ یخچال که، بی اختیار جیغ کشیدم. مهراد دست به سینه به

دیوار کناره آشپزخونه تکیه داده بود و با لبخندی جذاب و مردونه نگام می کرد.

با لحن ملایم و ریتمیکی گفت:

- دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

دوست دارم تو انتظاره تلخ تو بمیرم

دستمو گذاشتم روی قلبم. لبخندش عمیق تر شد. گفت:

- چرا ترسیدی؟

- وقتی مثل چیز پشتم ظاهر می شی نباید بترسم؟

- چه ترسیدن خنده داری!

- اینجوری ترسیدم که بینم فضولم کیه!

نزدیک بود بزنه زیره خنده. سرمو انداختم پایین و در حالی که آروم داشتم میخندیدم

گفتم: خب حواسم نبود.

خندشو قورت داد و اومد جلو: چون داشتی آهنگ می خوندی، حواست پرت شد؟

سرمو تکون دادمو زل زدم تو چشمای خاکستریش. گفت:

- چه آهنگ قشنگی. یه ذره آشنا بود. نکنه همونی بود که برات می خوندم؟

معلوم بود که پیشتش کنم می خنده ، اما چه بازیگر ماهری بود. بازومو گرفتو به شوخی گفت:

– مگه بهت نگفتم یه ذره هم نباید چاشنی عشق به کار ببری؟

تصمیم گرفتم منم تو بازی کردن این نقش کمکش کنم. پس سرمو انداختم پایینو مثلاً داشتم گریه می کردم. ادامه داد:

– اون وقت تو میای آهنگ عشقمونو سره این غذایی که به خورده همه میره، می خونی؟

اشکای الکیمو پاک کردم سعی کردم صدام بلرزه:

– اوه. آقا حواسم نبود. یادم رفت. تورو خدا ازم بگذر

دستاشو گذاشت رو بازو هامو تکونم داد: من چی بگم به تو، زن؟

تورو خدا کتکم نزنین.

ایستاد. هنوز سرم پایین بود. طبق معمول هر کی می خندید یا مکث می کرد باخته بود. سرمو آوردم بالا و تو صورتش نگاه کردم. داشت می خندید.

زدم تو سرشو گفتم:

– پس بلاخره باختی؟

– انگار راس راسی ایندفعه رو بهت باختم. من چجوری باید تورو کتک بزنم؟

دوباره زدم تو سرشو گفتم:

– سره من نعره می کشی؟

لبشو گاز گرفتو لوس شد: وای. عزیزم من کی سره تو داد زدم؟

از طرز حرف زدنش خندیدم. جدی شد و گفت:

– خدایی، من بهت نگفته بودم عشقمو به کسی نمی دم؟

کفگیرمو بردم بالا خواستم بزنمش که بوی سوختگی رو حس کردم. با دل شوره
برگشتمو کدو و پیاز هایی که تا مرز سوختگی رفته بودن

رو تند تند هم زدم. مهراد از پشتم توی ماهیتابه رو نگاه کردو گفت:

– فکر کنم سوخته ها!

– همش تقصیره توئه. برو بیرون

– اهان. حالا فهمیدم. دنبال یکی می گشتی که دلیل سوختن غذا رو بندازی گردنش؟
نمی تونی دلیل سوختگی رو بندازی سره من خانوم.

اجازه نمی دم. خودت سوزوندیش.

خواستم سرش جیغ بکشم که صدای بوق ماشین اومد. دویدمو از پنجره بیرونو نگاه
کردم. اومده بودن. مهراد با خنده گفت:

– بفرما. حالا برو یه فکری واسه این بوی سوختگی بکن. من میرم در رو باز کنم.

داشتم حرص می خوردم. همون طور که داشت به طرف در می رفت گفت:

– حرص نخور. من زن پیر دوست ندارم

دمپاییمو در آوردمو سمتش پرت کردم. جاخالی دادو با خنده گفت:

– شوخی کردم بابا!

– شوخیشم مسخره است.

دویدم تو اتاق و اسپری رو از کیفم برداشتمو تو فضای آشپزخونه پخش کردم. بو
پخش شد اما جلوی بوی سوختگی رو نگرفت.

بیخیال شدمو رفتم بیرون تا سلام کنم. صدای همشون میومد. مهراد با خوشرویی همه رو به داخل دعوت می کرد. رفتم جلو و اول کیارش رو دیدم.

بهش سلام کردم. مهراد تا صدامو شنید برگشتو لبخند کجی بهم زد. مسخره. تا دور برم شلوغ دیدم از فرصت استفاده کردم زبونمو تا ته آوردم بیرونو تکون دادم.

خندیدو به حرف زدن با بقیه سرگرم شد.

– این چه حرکتی بود؟ از تو بعید بود آنا.

برگشتم. کیان بود. پریدم طرفشو گفتم: سلام داداش خودم.

بغلم کرد. زیر گوشش گفتم: بین خودمون می مونه. شتر دیدی ندیدی

از بغلش اومدم بیرون. با خنده گفت:

– اختلاف دارین باهم؟ بگو تا با کتک حلش کنم

– نه. چیزی نیست که از پشش بر نیام.

– آره. می دونم چقدر زبون داری.

زبونمو آوردم بیرونو بهش نشون دادم:

– توهم می خوای؟

دستی رو روی شونه ام حس کردم.

– این چه حرکت زشتیه؟

اوه. گاوم زایید. برگشتم. پرستو بود. رفتم تو بغلشو زیر گوشش گفتم:

– بین خودمون می مونه دیگه آره؟ شتر دیدی ندیدی؟

– چشم آنا خانوم. خب حواستون نبوده دیگه.

– بعله حواسم نبوده.

از بغلش اومدم بیرون و با خنده و صدای بلند گفتم:

– خب عزیزم چکارا می کنی؟

خندید و گفت:

– هیچی بابا. تو با اون زبونت چیکار می کنی؟

دستمو بردم بالا تا بزنش. دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا. مهراد از کنارم رد شد و آروم گفت:

– عزیزم نباید رو مهمونات دست بلند کنی

دیگه کفرم داشت در میومد. خودمو کنترل کردم و رفتم تا با بقیه سلام و احوال پرسی کنم. مهران هم اومد و بعد از سلام و علیک نشست روی مبل.

رفتار عادی و خودمونی داشت که هیچ کس بار اول نمی تونسست بفهمه چجور آدمیه ولی هرچی بود عاشق مهمونی و به قول خودش ضیافت بود.

همه توی هال نشستن. جمعشون جمع بود. چایی هارو ریختمو پرستو برد تا پخش کنه. داشتم غذا هارو هم می زدم. عسل اومد تو آشپزخونه و گفت:

– آخ جون. آنا خودت غذا پختی؟ دستت درد نکنه

کیان از هال ، با صدای بلند گفت:

– مرسی آنا. آخرین بار غذاها فوق العاده بودن.

امید حرفشو تایید کرد و گفت: بله. بله.

کیارش سرشو تکون داد: بعله. مزش هنوزم زیر زبونمه. مخصوصا فلفل هاش

پقی زدم زیره خنده. پرستو روبه کیارش گفت:

- ا! عزیزم ما قبلا راجع به این موضوع حرف زدیم.

مهراد با خنده همیشگی اش گفت: کیارش جان نگران نباش. آناشید داره همون غذا هارو بدون ادویه درست می کنه.

صدای خنده هام بلندتر شد. نمکو برداشتمو داشتم تو غذا می ریختم که پرستو گفت:

- عزیزم. لطفا دقت کن. زیاد نریزی اینا اذیت می شن.

خندیدم. بازم کل کل شروع شده بود. کیان و امیر و مهران که ماجرا رو نمی دونستن با گنجی گفتن: ماجرا چیه؟ اینجا چه خبره؟

زیر گاز رو کم کردم و اومدم کنارشون نشستم. در جوابشون گفتم:

- داداش خوبم. ماجرا از این قراره که دفعه قبل که رفته بودیم ویلا؛ این آقایون خیلی دیگه داشتن اذیت می کردن. ماهم حسابشونو رسیدیم.

عسل پرید وسطو گفت: یک به هیچ. طبق معمول خانوما برنده ان

مهراد گلوشو صاف کرد و کیان خندید. مهران قهقهه ای زد و وقتی تونست خودشو کنترل کنه و خندشو قورت بده گفت:

- واقعا تو غذاشون فلفل ریختی؟ خیلی باحالی به خدا!

پرستو گفت: فقط فلفل نبود که. دارچین و زردچوبه هم طعمشو بهتر کردن.

مهران جلوی دهنشو گرفت و بیشتر خندید. کیارش گفت:

- بهتون نشون می دیم کی برنده اس.

پرستو گفت: کیارش بیخیال شو. اصلا همه بیخیال شین. می خوایم دوره همی خوش بگذرونیم!..

عسل گفت: ول کن پرستو جون. بزار ببینیم چیکار می خوان بکنن. ما ؛ تا آنا رو داریم دیگه از چی می ترسیم؟

امید که تا اون موقع ساکت بود گفت:

– خانوما فراموش نکنین مهاد طرفه ماس.

مهران که حالا پاشو انداخته بود رو پاش ، اضافه کرد:

– شرمنده خانوما ولی جنسیت ام امر می کنه طرف اونا باشم. آقایون منم هستم.

ابروهامو دادم بالا و به قالیچه کف پارکت خیره شدم. فقط مهاد می تونست بفهمه که اون لحظه به چه چیزای شیطانی فکر می کردم.

در قابلمه رو باز کردم و نگاهی به غذاها انداختم. همه چی خوب بود اما خورش کدو اون چیزی که می خواستم نشد.

زیر گاز رو خاموش کردم و رفتم کنارشون نشستم. کیارش سرشو چرخوند طرفم و گفت:

– آناشید یه بویی نمیاد؟

رنگم پرید. پرستوئه خر گفت:

– آره. منم حسش کرده بودم.

باخودم گفتم که باید موضوع رو عوض کنم. مهاد زیر چشمی نگام می کرد و لبخند کجی داشت. گفتم:

– راستی پرستو، مهاد آسا نیومد؟

– نتونست بیاد. مریض بود.

امیر گفت: یکم دل درد داشت.

سرمو تکنون دادمو خواستم اظهار ناراحتی کنم که کیارش گفت:

– آناشید چرا طفره می ری؟ بوی سوختگی میاد.

– آنا جون، داداشم راست می گه...

کیارش وسط حرف عسل پرید و گفت: نکنه خدایی نکرده غذات سوخته؟

سکوت کردم. مهراد در سکوت و آرامش جویری نگاهم می کرد که انگار منتظره تا به جوابم بخنده. می دونستم چجویری حالشو بگیرم.

از فکری که به سرم زد خندم گرفت. کیارش خندید و گفت:

– آناشید طفره نرو. اگه غذاها سوخت همین الان بگو من برم یه چیزی بگیرم. همه گرسنه ایم.

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین. عجب هفت خطی بودم. سرمو آوردم بالا. همه بهم خیره شده بودن. با همون خنده خیلی آروم و شمرده شمرده رو به مهراد گفتم:

– عزیزم من نمی خواستم بگم اینا مجبورم کردن...

مهراد که سرشو به مبل تکیه داده بود کمی بلند شد و صاف نشست. خندش محو شد و سراپا گوش شده بود. آروم گفت: نکنه...

نگاه ها رفت طرف مهراد و پر از تعجب برگشت طرفه من، چون بی وقفه گفتم:

– سرم خیلی شلوغ بود. مهراد قصدش فقط کمک به من بود. بهم اصرار کرد که خورش کدو که فقط همزدن می خواست رو خودش هم بزنه تا من به کارام برسم. رفتمو برگشتمو دیدم که دود همه جارو برداشته.

مهراد با چشم های گشاد شده نگام می کرد. گفتم: چرا آدمو مجبور می کنین حتما حرف بزنه؟

کیارش عذر خواهی کردو انگار که کوتاه اومده باشه خطاب به مهراد گفت:

- ماکه نمی دونستیم رفیقه خودمون دود به پا کرده.

امید گفت: مهراد اینجوری می خواستی پرچمونو ببری بالا؟؟

از خنده سرمو انداختم پایین. ولی مهراد جوابی داد که خندم خودبه خود قطع شد:

- امیدجان. نگران نباش. بعداز این دود های دیگه ای از چیزای مختلفی به پا میشه.

نگاهش کردم. با چشماش داشت بهم می فهموند "وارد بد بازی ای شدی". اما دست نمی کشیدم. گفتم:

- پس من گوشیمو کناره خودم نگه می دارم که فوراً زنگ بزنم آتش نشانی که دودش تو چشم بقیه نره.

مهران از جاش بلند شد و با لبخندی که اون زمان برام ترسناک به نظر میومد گفت:

- زنداداش عزیزم، اولاً این جا همه برای خودشون یه ماسک آوردن. وگرنه کسی جرئت نمی کرد وارد این بحث بشه. دوما شما گوشیت امروز صبح

توی تنگ ماهی من سوخته.

- باشه. پس تنها راه جلوگیری

مهران خندید و گفت: زدی توی خال. باید قبل از حمله جلوگیری کنی!

مهراد همون طور با خنده نگاهم می کرد و اینبار کیارش و امیدهم کنارش بودن.

سفره رو همه با هم چیدن. همه با دیدن میرزا قاسمی و کشک بادمجون و باقالی پلو دهنشون آب افتاده بود.

با شور و اشتیاق نشستن کنار سفره اما مهاد و مهرانو امید و کیارش یه جوړه دیگه نگاه می کردن. از قبل با دخترا هماهنگ کرده بودم.

با پرستو و عسل خیره شده بودیم به مهاد و بقیه اشون که داشتن با حسرت به غذا ها نگاه می کردن.

وقتی متوجه نگاهمون شدن به هم علامت دادنو سرشونو انگار نه انگار که چیزی شده بالا گرفتنو پشت سره مهاد وارد آشپزخونه شدن.

پنیر رو از یخچال آوردن سره سفره. خندمون گرفته بود. نشستیم کنار سفره. حرکاتشون جالب بود. ما و امیر و کیان داشتیم یه غذای دبش می خوردیم و اونا پنیر و سبزی. کیان که دیگه داشت از خنده می ترکید روبه امیر اما خطاب به همه گفت:

– امیر می دونی خوییه بی طرف بودن چیه؟

– چیه داداش؟

– این که از هیچی بی نصیب نمی مونی.

– حرفتو قبول دارم. الحق که داداش خودمی

با چشمکی به عسل اشاره کردم. عسل لقمه ای از کشک بادمجون برداشت و روبه کیان که داشت باقالی پلو می خورد گرفتو گفت:

– اینم امتحان کن کیان. خیلی خوشمزه اس!

کیارش به خواهرش چپ چپ نگاه کرد. حالا نوبت پرستو بود. پرستو لقمه ای از میرزا قاسمی که توی ظرف مخصوص دست نخورده ای وسط سفره بود گرفتو روبه کیارش گفت:

- ا عزیزم. اگه می خوای به خودم بگو واست بگیرم دیگه چرا چپ چپ نیگاه می کنی؟ بگیر طعمش فوق العاده اس.

کیارش با چشمش داشت لقمه توی دست پرستو رو دنبال می کرد. منم گفتم:

- مهاد اگه می خوای بهم بگو بگیرم. مهران تو هم از میرزا قاسمی می خوای؟
مهاد جواب داد:

- نه عزیزم. مرسی. ما ترجیح می دیم غذای سالم بخوریم.

- خوددانی!

کیارش با حرف مهاد مجبور شد سرشو بندازه پایین. پرستو که همچنان دستش بالا بود گفت:

- کیارش جان مطمئنی نمی خوری؟

- آره عزیزم. من پنیر رو بیشتر دوست دارم.

پرستو همون طور که گفته بودم، بی وقفه شونه هاشو داد بالا و لقمه رو درسته گذاشت تو دهنش. نگاه خیره آقایون دیدنی بود.

کیان و امیر خندیدنو، شروع کردن به دست زدن. حالا مهرانو مهادو بقیه می دونستن توی هیچ غذایی ادویه نیست ولی غرورشون اجازه نمی داد

به غذا دست بزنن. از حالا مطمئن بودم مهاد کوتاه اومده و نقشه ای برای دود به پا کردن نداره!

کنار کیان؛ روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ نشستمو سرمو به شونه اش تکیه دادم. کیان روشو برگردوند طرفمو دستمو گرفت. گفت:

- حالت خوبه؟
- اهوم. خسته ام
- منظورم اینه که ، با مهراذ خوبی؟
- نگاهش کردم و گفتم: اهوم. خداروشکر
- خوبه. خوشحال شدم. کی می خواین جشن عقد رو بگیرین؟
- به همین زودی. نمی دونم شاید عقد و عروسی رو باهم بگیریم.
- دستشو کشید روی صورتم. دلم واسش تنگ شده بود. گفتم:
- خوشحالم که خوشبختی. مهراذ آدم خوبی.
- لبخند مهربونی بهش زدم و لبخند پراز محبتی تحویلیم داد. به دریا نگاه کردم. گفتم:
- تو چیکارا کردی داداشی؟؟
- هیچی. همونی بود که گفتم. می خوام برم خواستگاری اما نمی دونم چطوری به عسل بگم. راستی تو چرا دیگه جوابه اس ام اسمو ندادی؟
- گوشیم خیس شد. انداختمش دور.
- سرشو تگون داد و خواست سرشو برگردونه و وارد بحث بقیه بشه که گفتم:
- کیان خودم به عسل می گم.
- سرشو برگردوند طرفمو با خنده گفت: راست می گی؟
- خندیدمو با تگون دادن سرم گفتم:
- بعله. این تنها کاریه که خواهر کوچیکه می تونه برای داداش بزرگه انجام بده.
- خندید و گفت: برات یه چیزی دارم.

چشمم درشت شد. دستشو برد داخل جیب سویشرتش و چرخوند. یعنی دنبال چی می گشت؟ صد درصد شکلات بود اما چه شکلاتی؟

دستشو آورد بیرونو شکلات دسته دار بزرگیو با طعم آلبالو توی دستاش دیدم. با خواهش و التماس گفتم:

- حتما باید می گفتم کمکت می کنم تا اینو بهم بدی؟

- نه . داشتم میومدم گفتم برات بگیرم اما داشت یادم می رفت بهت بدم.

دستمو آوردم جلو تا از دستش بگیرم و خیلی سریع تر کشیدش عقب. بقیه بحثشون تموم شده بود داشتن به ما نگاه می کردن. گفتم:

- پس چرا بهم نمی دی؟

- دلم نمی خواد.

- ا . کیان لوس نشو. بده بهم دیگه.

- بیشتر التماس کن.

ابرو انداختم بالا . التماس کنم ؟ گفتم:

- می دونی می تونم ازت بگیرمش.

کیان پوزخندی زد و گفت:

- اوه چه اعتماد به نفسی... بیا بگیرش.

خیلی آروم گفتم: کیان دارن نگاهمون می کنن وگرنه می پریدم رو صورتت

صدای خندش رفت بالاتر و گفت: اینجا هیچکی غریبه نیست.

چشمامو درشت کردم. کیارش و مهران خندشون گرفته بود. مهران گفت:

- راحت باش آبجی. ما رومونو می کنیم طرف دریا.

کیان کناره گوشم گفت: چه داداش باحالی پیدا کردی.

- مهران آدم خاکی ایه. حداقل آزار و اذیت نمی کنه.

اما هیچ وقت نتونستم بفهمم واقعا مهران چجور آدمیه. کیان گفت:

- معلومه. ازش خوشم نمیاد. اما الان تو باید اینو ازم بگیری

شکلات دسته دار رو تو دستش تکون تکون دادو لبخند مسخره روی لبش نقش بست. گفت:

- دلم واسه دعوها مون تنگ شده.

خندیدم. منم دلم واسه پریدن روی سروکولش تنگ شده بود. خودمو کشیدم کنارش و سعی کردم شکلاتو توی هوا از دستش بدزدم.

لامصب حرکت دستاش خیلی سریع بود. نمی تونستم. یه لحظه خواستم داد بزنم مهران بیاد کمکم اما جلوی دهنمو گرفتم. خدا دهنه منو گِل بگیره.

صندلی هامون روی ماسه جابه جا می شد اما کیان ول کن نبود. امیر که کنار کیان نشسته بود از تکون خوردنه صندلی شاکی شد و خودشو کشید

اونور تر و شروع کرد به خندیدن. از روی صندلیم بلند شدمو توی یه حرکت غافل گیر کنده پریدم روی پاهاش و داشتم شکلاتو از دستش می گرفتم که

یهو احساس کردم داریم از پشت می ریم. صدای جیغ من و فریاد مهران که اسممو صدا زد با هم قاطی شد و افتادم روی کیان. چشممو باز کردم.

همه داشتن می خندیدن اما مهران با وحشت نگاهم می کرد. چهره اش پر از نگرانی بود. کیان سرش به ماسه ها خورده بود و من افتاده بودم روی سینه کیان.

بلند شدمو کیانو نگاه کردم. بعد باز کردن چشماش که به خاطر درد به شدت بهم فشارشون داده بود ، خندیدو گفت:

- خوبی؟

- تو خوبی؟

- سرم درد می کنه.

بلند شدمو خواستم کیانو از روی زمین بلند کنم که گفت: نمی خوام جایزه اتو بگیری؟

- چرا. بهم بده.

با خنده شکلاتو داد بهم و بلند شد. ماسه رفته بود تو موهایش. موهایشو تکون دادمو شکلاتمو گذاشتم تو دهنم. گفت:

- یه وقت تشکر نکنی..

- چرا باید تشکر کنم وقتی به خاطرش زحمت کشیدم؟

امیر گفت: آنا راست می گه کیان. آناشید بخور نوش جونت

سرمو خم کردمو تشکر کردم. کیارش خواست حرفی بزنه اما مهراذ صدام زدو گفت:

- آنا بیا.

با نگرانی نگاهش کردم. یکم دور تر از میز گردی که تشکیل داده بودیم ایستاده بود.

کیارش حرفشو ادامه داد و من از جام بلند شدمو رفتم طرف مهراذ. گفتم:

- جانم؟

دستمو گرفتمو گفتم:

- بریم یکم دور بزنیم.

می دونست عاشق قدم زدن کنار دریام. با جون و دل قبول کردمو گفتم:

- پس بیا از کناره دریا بریم.

- نه بابا. خیس می شی

- خوش می گذره.

اصرار کردم و آخرشم پاچه های شلوارمونو دادیم بالا و رفتیم لبه دریا. چقدر کیف می داد. یکم که گذشت گفت:

- حالت خوبه؟

- چطور؟

- سرت درد نمی کنه؟ خیلی بد افتادین روی ماسه.

نگرانیش خیلی زیاد بود.

- مهران چرا نگرانی؟ اگه جاییم درد می گرفت می گفتم. ما افتادیم روی ماسه. تازه من افتادم روی کیان. چیزیم نشد.

- اصلا چرا کیان شکلاتو بهت نداد که این اتفاق بیفته؟

- وای مهران. این یه بازی بود.

- چرا اینقدر خطرناک. اگه چیزیت می شد چی؟

ایستادم. توی چشمای خاکستریش نگاه کردم. خیره شده بود بهم. بغلش کردم و گفتم:

- من چیزیم نمیشه. اگه بخوای همیشه مراقبم باشی ، منو از خیلی کارهایی که دوست دارم محروم می کنی.

دستاشو گذاشت دورم و گفت:

- نمی خوام محرومت کنم. من فقط نگرانتم می شم. تو خوششت میاد نگرانی منو بینی؟

– البته که نه مهرداد. نگرانیه زیاده از حد تو منو نگران می کنه. من دوست دارم همیشه تورو آروم ببینم.

– منم آنای خودمو شیطان دوست دارم.

گفتم: افراد شیطان کاری شیطانیت آمیز می کنن. پس کی برات عادی میشم؟

– من تورو شناختم آنا. خودمو می شناسم. اما نمی دونم چرا هر لحظه بهت فکر می کنم.

من دلیلشو می دونستم. چون می ترسید دوباره از دستم بده. اما نمی دونستم چطوری باید این مشکلو حل کنم. سعی کردم این بحثو تموم کنم. گفتم:

– مهرداد. من از نگران بودن ناراحت میشم. خواهش می کنم..

حرفمو قطع کرد:

– پس توهم سعی کن دیگه توی جمع ازین کارا نکنی. یا حداقل شدتش رو کم کن. صدای جیغت هنوزم داره تو گوشم زنگ می زنه.

سرمو تکون دادم. حق داشت. هیچ مردی دوست نداره خانومش تا این حد پیش بره. مدتی گذشت. گفتم:

– از غذاها خوشت اومد؟

یهو نگاهش عوض شد و گفت:

– دستت درد نکنه. عجب غذایی بود. حسابی چسبید.

– خدایی؟ چه حسی داشتی؟

برگشت طرفمو گفت: دیگه ازین کارا نکن. داشتم دیوانه می شدم.

خندیدم. حقش بود. اما یهو دلم سوخت. بیچاره برای بار دوم بی نصیب موند. گوشیش زنگ زد. دستشو کرد تو جیب شلوارش و درش آورد. با تعجب گفت:

– کیارشه.

جواب داد:

– بله؟

.....

– می خواین بری؟

.....

– خيله خب. خوشحال ميشيم. حتما.

.....

– صبر کنين ماهم بيايم.

.....

– باشه.

گوشيو گذاشت تو جيبشو گفت:

– دارن ميرن ويلائه كيارش. كيارش مي خواد امشب شام بده.

– چه خوب !

فورا برگشتيم. مهران گفت:

– خجالت نمی کشین؟ مهمون دعوت می کنین بعد می زارین می رین؟

کیارش اومد کنار مهرانو گفت:

– مهران راست می گه. خجالت نکشیدین تنهامون گذاشتین؟

مهراد گفت: شما که بدون ما داشت خیلی بهتون خوش می گذشت. یهو چی شد می خواین برین؟

گفتم: آقا کیارش. شما خجالت نکشیدی مهمونای مارو دزدیدی؟

– وقتی به مهموناتون غذا نمی دینو خسیس بازی در میارین، باید انتظار اینو هم داشته باشین.

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو خندمو کنترل کردم. گفتم:

– حرفت متینه. اما هیچی یه طرفه نیست.

مهران گفت:

– خب. خب. بسه دیگه؛ کشتین مارو با اون پنبه سر بریدناتون.

از همه تا چند ساعت دیگه خداحافظی کردیم. قرار بود ما بعد این که ویلا رو جمع و جور کردیم بهشون ملحق شیم.

رفتیم تو ویلا و وسایلو جمع کردیم. ساعت 6 بود. نشستیم روی مبل و واسه خودمو مهراد چایی ریختم. روی مبل کنارم نشست و گفت:

– دستت درد نکنه. این لحظه هارو خیلی دوست دارم.

– به خاطر بودن با من یا بودن با چایی؟

– البته که به خاطر چایی.

بالش روی مبل رو برداشتمو پرت کردم طرفش. خندید و گفت:

- حیف که خسته ام. وگرنه یه فصل با همین بالش می زدمت.
- پوزخند زدم. گفت:
- امروز بهت خوش گذشت؟
- هنوز که امروز تموم نشده. تا ببینیم.
- منظورم اینه که جزو روزای برتر زندگیت قرار نگرفت؟
- گفتم که. باید ببینم شب چی میشه.
- کاری می کنم امروز توی لیست بهترین روزات قرار بگیره.
- دوباره گوشیش زنگ خورد. گفتم:
- این باره دومه که پارازیت می اندازه وسط حرفامون. این دفعه می اندازمش تو تنگه مهران!
- خندید اما بعدش دوباره جدی شد و گفت:
- عذر می خوام ، خیلی مهمه.
- گوشیو برداشتو حرفایی راجع به کارش زد. وقتی قطع کرد اومدو کنارم نشست.
- دستمو گرفتو گفت:
- آنا دارم وارد یه کار تازه می شم.
- اینقدر داشت با ذوق و شوق حرف میزد که منم بدون این که بدونم چه خبره خوشحال شدم. ادامه داد:
- دارم یه قرار داد بزرگ می بندم که سه تا سود مفید داره.
- با اشاره سر پرسیدم که اونا چی ان. گفت:

– یک ؛ برای آینده شرکت و مالی و اقتصادی خودمون. دو ؛ برای اثبات توانایی خودم
برای اداره شرکتای خارج شهر.

و سه، پولی که باهاش بتونیم سریعا ازدواج کنیمو خونه بخریم.
نمی دونم چرا ولی پول برام مهم نبود. خوشحال شدم. اما گفتم:

– مهرداد اگه فکر می کنی خیلی سنگینه و ممکنه خیلی درگیرت کنه یا حتی خسته ات
کنه...

– اصلا نگران هیچی نباش. من توی کارم جایی نمی خوابم که زیرم آب بره.
دیگه باید می رفتیم ویلای کیارش. مدام به اون شخص مهم فکر می کردم که مهرداد
چقدر براش احترام قائل بود.

به کارش و دلیل دوم که می خواست توانایی خودشو به پدرجون اثبات کنه و این منو
از طرف مهران می ترسوند. چون هیچکی نمی تونست جلوی
حسودیه مهرانو بگیره. اصلا به این قضیه حس خوبی نداشتم.

ظرف های در بسته ، توی دستمو محکم گرفتمو به مهرداد اشاره کردم که زنگ بزنه.
کیارش اومدو در رو باز کرد. با خوشحالی گفت:

– اِ، اینا رو هم آوردین؟

مهرداد گفت: آره. آوردیم اینبار همه با هم بخورن.

پرستو با خنده اومدو گفت: آخ جون. من بازم کشک بادمجون می خورم.
رفتیم توی پذیرایی. همه جمعمشون جمع بود. مهران روبه مهرداد گفت:

- ءاءاش آءایی چءءر اصرار کرءی که آنا اینا رو بیاره شام بخوریم؟

مهرء ءهنشو باز کرء تا جواب بءه اما من سریع گفتم:

- مهرء هیچی نگفء. من پیشنهء ءءم. مهرء فقط به فکر شماها بوء که ءاشتن ضعف می رفتن. اتفاقا برای تو خیلی خوشحال شءه بوء مهران ، چون چنءسالی می شء که غذای شمالی نخورءه بوءی!

مهران ءهنش بسته شء و حرفی نزد. بعء از خوردن شام و جمع میز، نشستم روی مبله کنار عسل. گفتم:

عسل جونم چیکارا می کنی؟

- هیچی عزیزم. ءاشتم فکر می کردم.

- به چی

- به کیان.

خنءیمو گفتم: مثل این که خیلی ذهنتون مشغوله همه.

- نمی ءونم چی بگم والا. مءتی ءاره از ءوستیمون می گءره ، انگار یه چیزی می خواء بگه اما نمی ءونه.

- من اومءم تا اون چیزو بهء بگم.

ترسیدو ءستاشو گءاشت رو قلبش :

- اگه می خواء بگی سرطان ءاره و می خواء ءءاشیم ، بهم نگو. من تا آخر مرگش باهاش می مونم.

نزدیک بوء به گریه بیفته. خنءم گرفت. گفتم:

- عسل. عزیزه من؛ انگار زیادی رمان خونءی!

سرشو تگون داد. از اون طرف ، کیارشو دیدم که نوشیدنی غیر مجاز آورده و داره به همه تعارف می کنه. سرمو برگردوندمو گفتم:

– کیان ، با اجازه بزرگترا می خواد بیاد خواستگاریت.

نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشه. دستمو بردم تو جیبم تا گوشیمو در بیارم به کیان اس بدم که کار انجام شد اما دیدم نیست.

ضایع شدمو دستمو آوردم بیرون.

کیان داشت باهام در مورد این که چجوری باید اقدام کنه حرف می زد اما من به مهرداد گوش می کردم که داشت با همون شخص مورد احترام ، از

پشت تلفن صحبت می کرد. بار اولی بود که مهردادو موقع حرف زدن با بقیه کمی عصبی و تحت فشار می دیدم.

از جاش بلند شده بود و ته پذیرایی در حالی که چشماش به دیوار خیره و راه می رفت می گفت:

– اما...

–

– می فهمم اما..

–

– چطور ممکنه آقای..

–

– حرفاتون برام مورد قبول نیست. لطفا واضح و آروم برام توضیح بدین که قصدتون چیه!

....

– آنا. مثلا دارم با تو حرف می زنم.

فورا به خودم اومدمو از کیان بابت این که حواسم بهش نبود عذر خواهی کردم اما صدای مهرداد منو بر گردوند.

– اگه این طوره... پس من همین الان میام تا همه چیو ببینم. باید با مدرک برام توضیح بدین.

چشمم درشت شد. کجا می خواست بره؟

تلفنو قطع کردو اومد کنارم نشست. قبل از من گفت:

– آنا، یه مشکلی توی قرار داد پیش اومده که من همین الان باید برم.

دهنمو باز کردم که بگم نره اما دوباره گوشیش زنگ خورد. با ناراحتی برش داشت و گفت:

– آقای جمالی..بهتون گفتم که الان میام.

.....

– بله. همین الان دارم حرکت می کنم.

.....

گوشیو قطع کرد و دوباره اومد کنارم. گفتم:

– این موقع شب تو کجا می خوای بری؟

– می رم که کاری کنم دوباره با شرکت قرار داد ببندن.

– آخه الان؟ کدوم شرکتی الان بازه؟

– همونی که من الان می خوام برم پیشش و مشکلمو حل کنم.

فورا خداحافظی کرد و بدون این که بهم بگه که برم یا نرم ، از همه خداحافظی کرد و رفت. خدا روشکر مهران نفهمید چی شد.

مثل آدمای بغ کرده روی مبل نشستمو روبه رومو نگاه کردم. این چه کاری بود که مهران رو عصبانی و منو ناراحت کرده بود؟ مهران اومد کنارم نشستو گفت:

– تنهایی؟ مهران کجاست؟

– مهران رفته پیش یکی از دوستاش که تصادف کرده. می خواست کمک کنه.

– معلوم نیست کی بیاد؟ نه؟

سرمو تکون دادم. چند دقیقه بعد همه بلند شدن که برن خونه هاشون. روز خوبی بود اما بین ده روز برتر زندگیم قرار نگرفت.

شاید مهران زود بر می گشت و باهم خوش می گذروندیم. دیگه دیر شده بود. داشتم با پرستو حرف می زدم که مهران اومد سمتم و گفت:

– آنانشید بیا بریم.

پرستو گفت: کجا؟ بودین حالا؟ آقا مهران نمیداد؟

کیارش اومد کنارمون و گفت:

– نه نمیداد. به من گفت میره پیش آقای جمالی!

چشمم باز شد. وای خدا... حتما مهران فهمید که بهش دروغ گفتم. مهران گفت:

– زحمتتون دادیم. مهران هست پیش آقای جمالی برای کمک! به منم اس ام اس داد گفت که با آنا بریم خونه.

سوار ماشینش شدمو سرمو به صندلی تکیه دادم.

نشست تو ماشینو حرکت کرد. خواستم سره حرفو باز کنم که ببینم ازم ناراحته یا نه. واسه همین گفتم:

- بی خبری خسته ام کرده. چه بده گوشه نداشته باشی!

خندید و گفت:

- می خواستی حواست به جلوت باشه. می خوامی به شهر که رسیدیم برات یه گوشه بخرم؟

به ساعت نگاه کردم. 12 شب بود. گفتم:

- نه بابا. خودم می خرم.

- خودت می دونی.

- چه قدر مونده برسیم به شهر

- دو یا سه ساعتی مونده. البته اگه تو ترافیک نمونیم. شب جمعه اس. قطعاً شلوغه.

- پس با این حساب ساعت 5 خونه ایم.

مرموزانه گفت :

- شایدم بیشتر.

با صدای بوق کامیون از جام پریدم. خوابم برده بود. ساعت چند بود؟ 1 و خورده ای. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. چرا منظره ها و مکان ها برام آشنا نبودن؟

گوشی مهران شروع کرد به زنگ زدن. گفت:

- بیدار شدی؟ افتادیم تو ترافیک

– اهوم. جواب تلفنو نمی دی؟

– چرا چرا. الان می دم.

گوشیو برداشت. لبخندش یک لحظه از بین نمی رفت. لبخندی که نمی تونستم بفهمم
به چه معنیه.

– الو..

.....

– واقعا؟

.....

– نه بابا. کار داشتم ، ازون بابت خیالت راحت

.....

– تو راهم. قربانت. خدافظ.

گوشیو قطع کردو گذاشت روی داشبورد. یعنی اون طرف تلفن آشنا بود؟

– رفیقم بود. صبح منتظرمه که برم پیشش.

خیالم راحت شد اما از طرف دیگه نمی دونم چرا دلم شور میزد.

نمی دونستم چرا این تیکه راه اینقدر طولانی شده بود. سرمو هی به چپ و راست
تکون می دادم.

– حوصله ات سر رفت؟

– اهوم.

– می خوای بازی کنیم؟

از لحنش خندم گرفت. اما اصلا حوصله نداشتم. گفتم:

- نه. بیا حرف بزنیم.

- خب، از کجا شروع کنیم؟

- تو که خوب بلدی حرف بزنی...

دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

- شرمنده می کنین خانوم.

نگاهش کردم. آهنگو عوض کرد و یه آهنگ آروم و ملایم رو انتخاب کرد. گفت:

- پس هر کی جوابه اون یکی رو نداد باختی. منو مهرباد با هم این بازیو زیاد می کردیم.

از سر ناچاری قبول کردم. گفت:

- تو و مهرباد راجع به من چی می دونین؟

نفس عمیقی کشیدم. گفتم:

- چیز زیاد و عجیبی نیست. چرا می خوای بدونی؟

- برام مهمه که مهم ترین اشخاص زندگیم راجع به من چی فکر می کنن.

حالا نوبت مهربان بود که سوال بپرسه. گفت:

- مهرباد برای چی رفت؟

داشتم فکر می کردم که چی بگم. ای مهرباد چی بگم بهت که منو مجبور به دروغ کردی. گفتم:

- این بازی یه قانونه دیگه هم داره. با هر دروغی بازنده محسوب می شی.

- یه کاری داشت که دوست نداره کسی بدونه. چرا می پرسی؟

- می خوام بدونم برادرم چیکار می کنه.
- کاملاً مشخص بود که فهمیده هرچی گفتم دروغ بوده. خشم و عصبانیت از حرف ها و کاراش معلوم بود. حتی از صداش می شد فهمید که هر لحظه آماده ترکیدنه. گفتم:
- میشه بحث رو عوض کنیم؟
- با بی حوصلگی سرشو تگون دادو گفت:
- امروز خیلی خوشگل شده بودی!
- اخمام رفت توهّم. اما خداروشکر ماشین تاریک بود و مهران هیچی نمی دید. مجبور شدم که بگم:
- نظر لطفته.
- البته.. هر روز زیباتر از قبلی اما امروز یه چیزه دیگه بود.
- این دیگه از کجا در اومد؟ این چه حرفایی بود؟ کنجکاوی بهم اجازه نمی داد که دیگه جوابشو ندم. واسه همین گفتم:
- چشمت قشنگ می بینه.
- چشمای من خیلی زیبایی دیده ولی تو یه چیزه دیگه بودی.
- راه ترافیک باز شدو بلاخره با سرعت راه افتادیم. گفتم:
- این دیگه مبالغه بود...
- حرفمو قطع کرد و گفت:
- نه نه. دارم راست می گم. هنوز نمیدونم مهراء تورو چجوری پیدا کرده!
- تو چرا ازدواج نمی کنی؟

- من دارم خوش می گذرونم.
- منظورشو از خوش گذرونی خوب می فهمیدم. گفت:
- می خوای دلیل اصلی این که چرا ازدواج نکردم رو بدونی؟
- انگار صداش رفته بود بالا. سرعتش رو کم کرد و رفت توی جاده خاکی و توی یه زمینه بایر توقف کرد. گفتم:
- نه نمی خوام بدونم. می خوای چی کار کنی؟
- می خوام دلیل این که ازدواج نکردمو بهت بگم.
- ضربان قلبم ول کنم نبود. وقتی در ماشینو باز کردو پاشو از در گذاشت بیرونو داشت به طرفم میومد انگار قلبم داشت از دهنم میومد بیرون.
- دره طرفمو باز کردو گفت:
- بیا پایین.
- چرا بیام؟
- چون این قانونه بازیه. سوالی که پرسیدی رو باید جواب بگیری.
- یا خدایی گفتمو پیاده شدم. هیچ نوری نبود. اینقدر چیز واسه ترسیدن داشتم که نمی دونستم باید از چی بترسم.
- مهران اومد طرفمو دستاشو انداخت دور گردنم. گفتم:
- چیکار می کنی؟
- جواب نداد. آرزو می کردم که فقط مست باشه و بخواد اذیتم کنه و بعد بخندیم اما نه.
- دهنش بوی الکل نمی داد. می خواست من فکر کنم که مسته !

می خواستم فرار کنم و جیغ بکشم اما لبش رفت روی لبم. چندشم شد. چیکار باید می کردم. وای خدایا. خودمو کنار کشیدمو با جیغ گفتم:

– چی کار می کنی احمق؟

– دارم نشونت می دم که چرا ازدواج نکردم.

داشت میومد سمتم. گفتم:

– بهت نگفتن من کاراته بلدم عوضی؟

– هر چی که باشی از مردی که ش*ر*ا*ب خورده و مسته قوی تر نیستی!

تنم به لرزه افتاد. یاد شاهرخ افتادم. این جا کی می خواست به دادم برسه؟ تازه اگر فرار می کردم می خواستم چجوری برم خونه؟ اومد سمتم.

با پاهام هلش دادم اما رفتو دورخیز کردو دوباره برگشت طرفم. خواستم با آرنج بزنم تو معده اش تا نفسش بند بیاد اما جاخالی داد و ابراز احساسات.

با هم خوردیم زمین. حالا بدترین وضع رو داشتم اما کی از یه دقیقه بعد خبر داشت؟ جیغ کشیدم:

– تورو خدا.. مهران ولم کن. بزار برم.

– کجا بری؟ هنوز که چیزی نشده؟

– کمک.

خواستم بلند شمو برم اما سنگینی وزنش که روم بود نمی داشت. اشکم داشت در میومد. جیغ زدمو با گریه گفتم:

– لعنت به تو مهران. لعنت به تو. مهـــــــــــــــــــــراد

– مهرا دو صدا می زنی؟ انقدر صدایش بزن تا حنجره ات پاره بشه.

دستامو دراز کردم و روی زمین کشیدم. دستم خورد به یه قلوه سنگ. خدایا شکرت. باید قبل از این که بلایی سرم میاورد می زدمش اما اگه می مرد چی؟

گفتم: مهران ولم کن. اگه همین الان ولم کنی همه چی همین جا دفن می شه. اشکام نمی داشتن جایی رو ببینم. ناتوانی برای مقابله با زورشو توی تنم حس می کردم. گفت:

- امکان نداره. هنوز طعم لبات زیر زبونمه. مهرباد چجوری ولت می کنه؟

- کثافت. کثیف ولم کن. مهرباد مثل تو به من دست نمی زنه.

دیگه داشت دیر می شد. دستام کم کم داشتن درد می گرفتن. اگه من بیهوش می شدمو صرع میومد سراغم، مهران باهام چی کار می کرد؟

پس صبر رو جایز ندونستم. با تمام زوری که برام مونده بودهلش دادمو سنگو زدم به گوشه سرش. به طرفی پرت شد.

دویدمو از کنار ماشین یه تیکه چوب بزرگ رو به سختی بلند کردم تا با همون از خودم دفاع کنم. اشکام داشت خشک می شد.

وقتی مهران به خودش اومدو درد از یادش رفت گفت:

- چی کارم کردی؟

- تو چیکار می کردی حیوون؟

کمی تو چشمام نگاه کرد. بعد انگار که تازه یادش اومده باشه گفت:

- حالا می خوای چیکار کنی؟

رفتم طرف در ماشین و داخلش نشستم در رو بستم. مهران فوراً از جابلند شد و اومد کنار در ماشینو خواست درو باز کنه اما در رو از داخل قفل کرده بودم.

کنار شیشه ایستاد و گفت:

- تنهایی می خوای بری خونه باغ که چی بگی؟ فکر کردی باور می کنن؟ فکر کردی زیر بار می رن؟ تازه اگر باور کنن، با گوهر جون می خوای چیکار کنی؟

چجوری پدر جونو نگاه می کنی؟ و چجوری جواب مهرانو می دی؟

به حرفاش فکر کردم. ادامه داد:

- تو نمی دونی اون دیگه شکاک شده؟ حرف منو باور می کنه یا تو؟ فکر می کنی می تونی زندگیه قبلیتو داشته باشی؟

سرم از درد تیر می کشید. با لحن گفتم: معلومه که من. معلومه که می تونم زندگیه قبلیمو داشته باشم.

- پس الان گازشو بگیر و برو تا ببینی حرف کیو باور می کنه. البته اگه برای زندگیت ارزش قائل نیستی.

اگه زندگی با مهران برات مهم باشه سعی می کنی هیچ وقت ازین جریان بویی نبره. دقیقاً مثل جریان شاهرخ

اشکم داشت در میومد. راست می گفت یا دروغ؟ اینو از کجا فهمیده بود؟ با هزار دلشوره و اضطراب در رو باز کردم و بهش گفتم که بشینه.

خودم می خواستم رانندگی کنم.

- به هیچ کی حرفی نمی زنم. تو هم حرفی نزن. می گی از راه پله افتادی.

گفتم: خفه شو. نمی خوام صداتو...

- واو واو واو. صبر کن باهم بریم. مگه خودتم دلت نمی خواست؟ نمی تونی بزنی زیرش

این چه چرت و پرتی زر می زد؟ دیگه اعصابم داشت خورد می شد. داد زدم:
- خفه شو.

دیگه داشتیم می رسیدیم. گفتم:

- چرا این کارو کردی؟

- نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

- احمق. عوضی کثافت. هیچ وقت نمی تونم ببخشم. خدا لعنت کنه.
خندید. گفت:

- خدا رو شکر کن که بد تر از این سرت نیومده.

جیغ کشیدم :

- با چندین نفره دیگه این کارو کردی؟ با اون دوست دختر مثل خودتم همین کارو کردی؟

با تعجب نگام کرد. گفت:

- کدوم دوست دختر؟

چه حرفی زده بودم! مهرباد گفته بود که نباید بفهمه که ما می دونیم هنوزم با اون دختره اس. گفتم:

- همه می دونن که تو هزار تا دوست دختر حیوون تر از خودت داری.

- باشه . باشه . حرفتو باور کردم.

بالاخره رسیدیم . همه خواب بودن . خدا خدا می کردم که مهراذ خونه نباشه .

حوصله دیدنشو نداشتیم . ترسی افتاده بود تو جونم که انگار مریضم کرده بود .

به سرعت رفتم طبقه بالا و رفتم تو اتاق خودم . باید می رفتم حموم و از شر عطر تلخ و سرده مسخره تنش خلاص می شدم .

توی آینه خودمو نگاه کردم . تنم کبود بود . اشک سردم گونه ام رو نوازش داد و افتاد روی زمین . وسایلم رو برداشتم . باید می رفتم حموم توی اتاق مهراذ

اما می ترسیدم زود تر از من اومده باشه و خواب باشه . دلمو به دریا زدم و در اتاقشو باز کردم . توی اتاق نبود . لباسای خونگی اش روی تختش بود و عطره مردونه اش که دیوانه اش بودم تو اتاق پیچیده بود . در رو قفل کردم و وسط اتاق ایستادم . باید یجوری خودمو از گریه خالی می کردم اما عصبانیت بهم اجازه گریه نمی داد .

وقتی به این فکر می کردم که چقدر ساده می شد زندگیمون به هم بخوره به مهراذ لعنت می فرسادم .

چراغ حموم رو خاموش کردم . ساعت 6 صبح بود . نشستم روی تخت و به لباساش خیره شدم . بی خود و نا خودآگاه اشکم در اومد .

باید کی رو مقصر می دونستم؟ خودمو که توانایی برای مقابله نداشتیم؟ یا مهراذ که نمی تونست جلوی هوسشو بگیره ؟

یا مهادو که برادرشو شناخت و منو فرستاد پیشش؟ خودمم نمی دونستم. لباساشو بغل کردم و روی تختش دراز کشیدم.

اگه نمی تونستم برم و بغلش کنم ، حداقل تختش می تونست آرومم کنه.
صدای در توی گوشم پیچید. دستی با شدت به در می خورد و کسی پشت سر هم می گفت:

- خوابی خوشگل خانم؟ من اومدم. آنا در رو چرا قفل کردی؟... آنا؟ .. خانوم؟
چشمامو کاملاً باز کردم. روی تختش خوابم برده بود. تمام دیشبو به یاد آوردم. تنم لرزید. بلند شدم تا در رو باز کنم اما سرم گیج رفت و افتادم روی زمین.
مهاد که صدامو شنیده بود گفت:

- چی شده؟ آنا خوبی؟

بلند شدم. قلب و روحم ضعیف شده بود. حوله هنوزم روی تنم بود. باید لباس می پوشیدم تا مهاد کبودی های روی دستا و روی کمرمو نبینه.
اما اگه یک دقیقه دیگه دیر می کردم مهاد در رو می شکست. دهنمو باز کردم تا بگم صبر کن اما صدام گرفته بود. بلند شدمو به سختی در رو باز کردم.
حوله دورمو سفت کردم. مهاد اومد تو اتاقو نگاهم کرد:

- خواب بودی؟ مردم زنده شدم. تو بودی افتادی روی زمین؟ خوبی؟
سرمو تکیه دادم. از شدت نگرانی نمی دونست باید چیکار کنه. گفت:
- چشمت چرا پف کرده؟ گریه کردی؟

برگشتم تا روی تخت بشینم چون دیگه نمی تونستم روی پاهام بیستم. با صدای بلند گفت:

– دستت چی شده؟ چرا تا حالا لباس تو نپوشیدی؟

قبل از رسیدن به تخت نتونستم تعادل رو حفظ کنم افتادم روی زمین. مهران اومد کنارمو دستشو گذاشت زیر سرم. چشماش برق می زد.

دهنمو باز کردم خیلی آروم گفتم:

– ص...دام .. صدام

– چرا؟ چرا صدات در نیما؟ چرا دستت کبوده ؟

دستای بی جونمو گذاشتم روی دهنشو اشاره کردم که سکوت کنه. آروم شد و دستاشو برد تو موهام.

نوازش هاشو دوست داشتم اما ازین که نمی تونستم بهش حقیقتو بگم احساس گ*ن*ا*ه می کردم. اشک توی چشمم جمع شد. خیلی آروم گفتم:

– دیشب که رسیدیم خونه از بالای راه پله افتادم پایین.

نگرانیش دو برابر شد و داشت بلند می کرد که گفتم:

– نه. نمی تونم مهران. نمی خوام بلند شم. می خوام تو بغلت بمونم سرم رو سینه ات باشه.

– آنای من. لطفا بریم بیمارستان.

– نمی تونم. دارم می میرم مهران. بهم بگو که دوستم داری. بگو که کنارم می مونی..

– چرا گریه می کنی آنا؟ دردت زیاده؟

دستشو گذاشت دور کمرم و پاهام تا بلندم کنه و بزاره روی تخت اما با جیغ خفیفی که از ته گلو اومد بیرون ، ترسید و فوراً گذاشتم روی تخت.

بغضم ترکید و چشمم به فواره ؛ و اشک هایی که بی وقفه ازش خارج می شدن به آب تبدیل شد.

نمی دونستم از درد گریه می کنم یا از آزاری که روحم دیده بود. مهرباد با عجز گفتم:

- درد داری؟ جان من بیا بریم بیمارستان.

- نمی تونم. مهرباد همه جام درد می کنه.

روی تخت کمی جا باز کرد و دستمو خیلی آروم برد کنار. وقتی کبودی ها رو دید گفتم:

- آنا با خودت چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ بلند شو بریم.

- نمی تونم.... اصرار نک....

- چرا اصرار نکنم؟ بلند شو بهت می گم. خودم کمکت می کنم لباس بپوشی.

- نمی خوام...

- تو که درد داشتی چطوری رفتی حموم؟

- صبح شروع شد. دارم می میرم ...

- بهت گفتم حرف مردنو زن

دستشو گذاشت کنار شونه هام و با فشار به کمرم می خواست کمکم کنه تا بلند شم.

چشمامو بستم و لب پایینمو گاز گرفتم که جیغ نکشم.

جیغ به شکل اشک از چشمم خارج شد.

- کمرتم درد می کنه؟

خواستم انکار کنم اما حوله رو کشید و کمرمو نگاه کرد. از عصبانیت فریاد کشید و گفت:

- چطور این اتفاق افتاد؟ با خودت چی کار کردی آنا؟ چطوری افتادی که اینجوری شده؟ انگار یه وزنه چند کیلویی بلند کردی.

صورتشو ازم برگردوند تا اشکشو ببینم. بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا برام مانتو و شلوار بیاره.

در رو که بست ، لبمو گاز گرفتمو با درد زیادی که داشتم از جام بلند شدمو توی آینه از پشت کمرمو نگاه کردم. سیاه شده بود.

اون عوضی وزنشو انداخته بود روم. بس که درد زیاد بود اون لحظه هیچی احساس نکردم.

روی تخت دراز کشیده بودم. ساعت 10 صبح بود. یعنی چند ساعتی خوابیده بودم. مهران و گوهرجون وارد اتاق شدن.

گوهرجون با گریه توی سره خودش زدو اومد کنارم. سرمو به نشونه سلام خم کردم. روی زمین افتاد و با گریه گفت:

- چی شده دختره خوشگلم؟ چیکار کردی؟

از گریه هر کسی گریه ام می گرفت. مخصوصا مادرم که تحمل ناراحتیشو نداشتیم. با دسته سالم دستشو گرفتم اما گریه اجازه نمی داد حرف بزنم.

مهران داد کشید:

- بسه مامان. بس کن.

گوهر جون بلند شد و کمک کرد که بلند شم اما اصلا برام راحت نبود. کبودی های پشتمو که دید زجه های سوزناکش بلند شد. می گفت:

– کی چشمت کرده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ مهاد همش تقصیره توئه! هر دردی که می کشه مقصرش تویی. خود تو که مواظبش نبودی.

باید از اولش می دونستم نمی تونی مثل گل مراقبش باشی.

مهاد داد می زد اما گوهرجون تمومش نمی کرد. دادزدم:

– بسه. من خوبم...

گوهرجون با زجه گفت:

– کجات خوبه؟ یه جای سالم برات نمونده. سیاه شده.

روبه مهاد که سرشو برگردونده بود گفت:

– بیا ببین. ببین که وقتی تنهات گذاشتی چی شده. ببین چه بلایی سرش اوری. بیا و سیاهی و دستا و کمره دخترمو ببین.

مهاد با صورت درهم برگشتو از اتاق بیرون رفت. دردم هر لحظه بیشتر می شد. از آه های بلندم و فریاد هایی که از سر درد می کشیدم خسته بودم.

بلاخره لباسم تنم بود و کبودی روی تنم معلوم نبود. گوهرجون با دستور و داد هایی که مهاد می کشید زنگ زد به آژانس. مهاد اومدو پر از عصبانیت گفت:

– می خوام تا بیمارستان بغلت کنم. هر آه یا فریادی که ازت بشنوم ولت می کنم که بیفتی پایینو بمیری. آه نمی کشی.

گریه هم نمی کنی که اگه ادامه بدی منو دیوانه می کنی.

گloom از سوزش زیاد انگار باد کرده بود. انگار جیغ هایی که کشیده بودم الان داشت جواب می داد. دستاشو دورم حلقه کرد.

لېمو گاز گرفتو مزه خون توی دهنم پیچید. می خواستم سرمو به سینه اش تکیه بدم
اما صدای دیوانه بار کوبیدن قلبش بهم این اجازه رو نمی داد.

نمی دونم چرا از درد بیهوش نمی شدم. نشستیم توی آژانس. قطره ای از اشک
چشمش افتاد روی صورتم. ناراحتی رو از چشماش می خوندم.

لعلت به من که طاقت تحمل یه کبودی رو نداشتی. آروم و با لرزش گفتم:

– منو ببخش مهرباد. ببخش که طاقت تحمل یه کبودی رو ندارم.

– حرف نزن.

– ببخش که نمی تونم جلوی آه ها و اشکامو بگیرم.

– ساکت شو. داریم می رسید.

– بهم بگو که منو بابت هر دفعه که ناراحت کردی می ببخشی. بگو

– خفه شو آنا.

این بار تن صدایش رفته بود بالاتر. نمی تونستم بهش اینا رو نگم. گفتم:

– اگه مردم به مامانم بگو که بابا رو بخشیدم.

نتونست خودشو کنترل کنه و اشک از چشماش خارج شد. ادامه داد:

– اگه مردم...

سرفه امانم رو برید. مهرباد بغضش شکست و با اشک و فریاد گفت:

ساکت شو عشقه من.. ساکت شو نازنینم... آنای من این حرفا رو هیچ وقت نمی
زنه. هیچ وقت غرورشو کنار نمی زاره و طلب بخشش نمی کنه. گریه نکن.

بلاخره گفتم:

– تا نمردم بهم بگو دوسم داری.. بگو.

- دوستت دارم. هزار بار دوستت دارم خانوم من. تنهام نزار. آقا سریع تر برو. آنا؟ آنا؟
دیگه صدایی نمی شنیدم. احساس می کردم مردم از تمام درد ها و هرچی که می
خواست بعدش پیش بیاد راحت شدم.

- فکر کنم. دستمو لمس کرد. صدامو می شنوه.

- برو کنار. آنا؟

نمی تونستم چشممو باز کنم. سایه یکیشون رو رو خودم حس کردم.

- پرستو خانوم، لطفا دکتر رو صدا کنین.

- گوهر خانم و خاله زری رو هم صدا کنم؟

ذوق و دستپاچی از حرف زدن هر دوشون مشخص بود.

- نه. فعلا نه

دستشو روی گونه ام حس کردم. صداشو کناره گوشم شنیدم که گفت:

- باورم نمی شه بعد از چهل و هشت ساعت می تونم باهات حرف بزنم. حالت خوبه
خورشید زندگیم؟

سرمو تکون دادم. صدای باز شدن در و پر سر و صدا بسته شدنش اذیتم کرد. پرستار
اومد تو اتاقو گفت:

- انگار بالاخره بدون درد بیهوش اومده.

- بازم به آمپول بیهوشی و آرامبخش نیاز داره؟

- نه. فکر نکنم. از دکترش می پرسم. این خانوم بالاخره باید با آقاش حرف بزنه.

- ممنونم. لطفا به خانومی که بیرونه بگین داخل نیاد.

- حتما. ولی شاید بهتر باشه در رو قفل کنین.

- این کارم می کنم.

صدای چرخیدن کلید توی قفل در توجهمو جلب کرد. یاد زمانی افتادم که از حموم اومدمو از ترسِ مهران در رو قفل کردم.

مهران.. با آوردن اسمش آتش نفرت توی تنم شعله می کشید. چرا زنده بودم؟ اگه زور داشتم دستمو می بردم بالا می زدم توی سرم.

چون کسی از کبودی نمی میره. اما من چرا درد داشتم؟

- خانوم من چطوره؟

چشممو باز کردم. صورت فرسوده و انگار چروک خورده اش خجالت زده ام می کرد. زیر چشماش گود رفته و موهایش به هم ریخته بود.

سعی کردم جواب لبخند زیبا و دلنشینشو بدم اما نمی تونستم. دستشو گذاشت روی دستمو گفت:

- سعی نکن کاری کنی عشقم. هیچ کی ازت انتظاری نداره.

ولی خودم از خودم انتظار داشتم. من باید روی تخت بیمارستان می بودم ، وقتی که مهران داره می چرخه؟ بالاخره گفتم:

- مهرباد.

چشماش درخشید. به وجد اومد :

- جانم؟ جانم زندگی من؟ تو جون بخواه. بگو تا دنیارو به پات بریزم.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و پراز صدا بیرونش دادم. گفتم:

- چرا نمی تونم خوب نفس بکشم؟

- عزیزم... استخوان دنده ات ترک برداشته بود. الان داره خوب میشه. چیزی نیست.

اضافه کرد: توی این دوروزی که داشتی درد می کشیدی و من هیچ غلطی نمی تونستم بکنم یه چیزو خوب فهمیدم...

سکوت کرد. به سقف خیره شدم. گفتم:

- فهمیدم بدون تو نمی تونم نفس بکشم. تو هوایی هستی که من با اون زنده می مونم.

نمی تونستم رضایتم و احساس سپاسم رو با خنده نشون بدم. و این ناراحتی می کرد. اشک گونه ام رو خیس کرد. گفتم:

- بگو هیچ کی گریه نکنه. نمی تونم... نمی تونم مهرباد.

- باشه.. باشه

اشکمو پاک کرد و از اتاق رفت بیرون. تک تک اومدن تو اتاق. از دیدن هیچ کسی احساس شای نمی کردم. فقط با مهرباد بود که حرف می زدم.

اونم به زور. مامان گریه می کرد. گریه هاش ناراحتی می کرد. دیگه تحمل نداشتم. مهرباد هربار که میومد و می رفت تذکر می داد.

وقتی گریه هامو دید به خودش جرئت دادو با صدای بلند گفت:

- لطفا برین بیرون گریه کنین و بعد بیاین تو. مامان تو هم همین طور.

گوهرجون احساس گ*ن*ا*ه می کرد. همه مثل پروانه دورم می گشتن اما من فقط دیوارو نگاه می کردم. غروب شد. مهرباد گفت که پدرجون و مهران از شرکت میان.

از پرستار آرامبخش خواستم که بخوابم اما بهم نداد. با خنده گفت که اگه همینطور ادامه بدم می میرم. منم توی دلم گفتم: "چه بهتر"

اما فکر مهرداد از خواسته ام پشیمونم کرد. پرستار گفت:

– اگه یکم دیگه درده کمر و دنده هاتو تحمل کنی خوب میشی. اینقدر دارو و قرص نخواه.

توقع داشت که بخندم. اما من حتی نگاهشم نکردم.

در باز شد و مهرداد اومد تو. گفت:

– خوبی آنا؟

همون طور که به سقف خیره شده بودم سرمو تکون دادم. چاره دیگه ای جز آماده بودن نداشتم. پدرجون جای پدرم بود.

اما پدری که با تربیت نادرست پسرش باعث این احساس کشنده من شده بود. از مامان شنیده بودم که همش مادر و پدر موثر نیستن.

ذاته بچه هم اهمیت داره. پس لعنت به ذات خراب مهرانو و قرار داده مهردادو زندگیه بی ارزش من. وارد اتاق شدن. سرمو به نشونه جواب سلام تکون دادم.

مهران اولش با خنده وارد شد اما وقتی حالمو دید خنده اش محو شد. وقتی اومدن بالای سرم. بادیدن قیافه نحس مهران نفسم گرفت.

نفسم بالا نمیومد. به ضربه هر زوری گفتم:

– آب... آب

پدرجون با نگرانی نگاهم میکرد. مهران قبل از مهرداد توی لیوان آب ریختو می خواست بهم بده اما ردش کردم. گفتم:

– مهرداد ل... لطفا آب

مهرداد توی یه لیوانه دیگه آب ریختو کنار دهنم نگه داشت.

- خوشحال نیستی؟ خوب شدی و دیگه درد نداری.

پرستو ولم نمی کرد. همچنان حرف می زد. ادامه داد:

- وقتی ترخیص شدی مامان زری اصرار کرد که بیرنت خونه خودت اما مهاد اصلا نمی زاشت. اصرار فراوان داشت که پیش خودش باشی.

رومو از سقف برنمی گردوندم. به قول کیان که به شوخی گفته بود: "دنیات تو اون سقف خلاصه شده." واقعنم دنیام مثل سقفی شده که هر لحظه

ممکنه بریزه. پرستو بعد از جمع کردن وسایلم نشست کنارم. دستمو گرفتو گفت:

- تو رو مثل خواهرم دوستت دارمو مثل کف دستم می شناسم. آدمی نیستی که ترحم و دلسوزی و گریه بخوای. آدمی نیستی که جوابه هیچ کیو ندی.

کسی نیستی که توی روز یه بارم نخنده و حرف نزنه.

دستشو گذاشت روی پیشونیم و موهامو نوازش کرد:

- چه اتفاقی خواهرمنو به این روز انداخته؟ چه اتفاقی تونسته خواهر قوی منو از پا در بیاره؟

انگار بغض کرده بود. از دست پرستو به هیچ وجه ناراحت نبودم. پس چرا نمی تونستم حرف بزنم؟ گفت:

- بهت حق می دم که چون مامان زری تحمل غم و ناراحتی رو نداره باهاش حرف نمی زنی، ولی بدون آنا.. هر وقت خواستی

حرف بزنی و آروم شی من هستم.

سرمو چرخوندم طرفشو تبسم کوچیکی روی لبم سبز شد.

ماشین جلوی خونه باغ ایستاد. دستامو گذاشتم رو شونه و دور بازو مهراد و گفتم:
- ببخش که سربارت شدم.

نگاهم کرد. گفت: بعد این همه مدت باهام حرف می زنی و اینو می گی؟ لطفا ناراحتی
نکن.

راه رو و خونه سرد بود. مهران وسایل هامو میاورد. با نگاه کردن بهش تنم می لرزید
اما دیگه گریه نمی کردم. سرد شده بودم.

مهراد داشت می رفت تو اتاق خودم که گفتم:

- اگه میشه ببرم رو تخته خودت.

نگاهم کرد لبخند زد

- چرا نشه؟ با کماله میل

مستخدم اتاقو سریعا مرتب کرد. اتاقش سرد بود. انگار خیلی وقت بود که داخلش
نرفته بود. مثل همیشه یه تخت سفید رنگ با روکش نباتی

روش کناره اتاق بود که نور خورشید از طرف پنجره بهش می تابید. گرمای اتاقش و
بوی تختش و هوایی که توی اتاقش بود رو دوست داشتم.

حس می کردم که باید خوب از این فرصت که توی اتاقشم استفاده کنم و فیض
ببرم. اما نمی دونستم چرا.

صبح شده بود. دقیقا هفت روز بود که روی تخت خوابیده بودم. حس بدبختی می
کردم. اصلا از سربار و یه تیکه گوشت بودن خوشم نمیومد.

هیچ وقت تو عمرم این حس رو نداشتم. من باید به تنهایی از جام بلند می شدمو راه می رفتم. اگه می خواستم پس می تونستم.

به راحتی روی تخت نشستم. قدم اول ساده بود. حالا باید با کمک دیوار می ایستادم. باید تنهایی این کارو انجام می دادم ، دیگه تکیه دادن

به این و اون برای هرکاری برام بس بود. باید خودم می رفتم کارامو انجام می دادم. با گفتن همه این حرفا به خودم روحیه دادمو با لبخندی که

حاصل از موفقیت بود ایستادم.عالی بود. دیگه سرگیجه نداشتم پس راه رفتن به نظر آسون میومد. رفتم جلوی آینه. اما برای دیدن کمرم باید ازش

فاصله می گرفتم. دیوار رو ول کردم و آروم آروم ازش دور شدم. وقتی می گفتم می تونم پس واقعا می تونستم. عالی بود. بالاخره خندیدم.

بالاخره دلم می خواست برای خودم کف بزنم. اولین پله برای برگردوندن زندگیم رو برداشته بودم. پیرهنمو دادم بالا و کمرم رو که مثله اولش شده بود

رو تماشا کردم. لبخندم از روی تعجبم بود. تلفنو از روی میز برداشتمو به پرستو زنگ زدم. با چند بوق برداشت :

– الو بفرمایین.

سکوت کردم. حرف زدن و معاشرت برام سخت بود. گلومو صاف کردم و گفتم:

– پرستو خوبی؟

– ممنون. شما؟

– آنا هستم.

جیغ کشید و با خوشحالی گفت:

– خودتی؟ عشقه من داره حرف می زنه؟ اونم چی ، پشت تلفن با من؟

گفتم

– لطفا بیا اینجا. به کسی نگو من بهت زنگ زدم. بهت نیاز دارم.

– حتما. همین الان

زود.

– روی چشمم!

روی تخت دراز کشیدم. باید با پرستو می رفتیم پیاده روی. با پرستو برام خیلی راحت تر بود. نیم ساعت بعد ، پرستو توی اتاقم بود.

– خودمو کشتم تا گذاشتن پیام بالا. انگار جذام گرفتی. چه فامیل شوهر خوبی داری

پوزخند زدم:

– آره خیلی.

– آنا تو مشکلات چیه

– اول بریم بیرون. بعد بهت می گم.

چشماس درشت شد.

– چی ؟ تو نمی تونی راه بری. زنگ بزنی کیان یا مهرداد بیان؟

– اونا سر کارن. من دوست ندارم مزاحم کسی باشم. خودم می تونم L

– آنا ناراحت نشو ولی داری دردسر درست می کنی. تو شکستگی دنده داشتی.

– قبلا بهت گفته بودم امید و هدف همه چی رو درست می کنه.

– آره گفته بودی ، نه ولی به همین زودی.

- بهت نشون می دم.

از جام بلند شدمو به راحتی اما با فشار به پاهام تا کنارش رفتم. ابروهاش رفته بود بالا و چشماش درشت تر از من شده بود. گفت:

- براوو، اکسلنت. لایک داری خانوم توانا.

- حالا لطفا لباسمو از کمد بده تا بریم.

رفت طرف کمدی که مهرداد به تازگی توش لباسای منو گذاشته بود. در شو باز کرد. گفت:

- کدومو می خوای؟

- مهم نیست.

برگشتو نگام کرد. همچین حرفی رو ازم بعید می دونست. گفت:

- می خوای بریم پیشه روانشناس؟ حالت خوب میشه ها! افسردگی نمی گیری.

- من افسردگی ندارم. من روحم خراش برداشته.. تو فکر می رمو به هر چی خاطره اس پناه می برم.

پرستو که سعی می کرد منو خوشحال کنه گفت:

- شعر آهنگ محسن یگانه رو می خونی؟ خیلی قشنگه. اما غمگینه.

- متن پر معنا و غمگینش منو جذب می کنه.

- آنا داری منو می ترسونی.

- خودمم از فکر هام می ترسم. اما برای رسیدن به زندگی قبلیم باید از همین راه برم.

- تو که زندگیه قبلتو خود به خود بدست میاری. کمه کمش تا یک ماه دیگه دوباره بر می گردی به همون آناشیدی که جمعه هفته

قبل می خندید و شکلات می خورد.

- خدا نکنه.

- دیگه نمی تونم حرفای گیج کننده ترسناکتو بشنوم. باید از اول بگی چی شده. وگرنه من نمی فهمم.

- می گم. من باید خودمو خالی کنم.

- خب. این شد اونی که من می خوام.

گوهرجون التماسم کرد که نرم اما من هوای بیرون به سرم زده بود. پرستو رو چپ چپ نگاه می کرد اما من به دیوار نگاه کردم خیلی آرام گفتم:

- برمی گردم. خیلی بهتر از قبل بر می گردم.

- اگه بدتر شدی چی ؟ من جواب مهرداد و چی بدم؟ نمی خوام بری

- مامان. خودتونو ناراحت نکنین. من به این نیاز دارم.

اولین بار بود که گوهرجونو مامان صدا می کردم. پرستو دستمو گرفت و با کمکش از خونه رفتیم بیرون. کافی شاپی که سره خیابون بود

جای مناسبی بود. آرام آرام رفتیمو نشستیم اونجا. پرستو گفت:

- چی سفارش می دی؟

متوجه حرفش نشدم. به مردم خیره شده بودم. پرستو از جاش نیم خیز شد و روبه روی صورتم بشکن زد. برگشتمو نگاهش کردم. گفت:

- اگه حرف نرنی حوصله ام سر میره.

- اگه حرفامو بشنوی بهم حق می دی.

- اول بگو بستنی می خواهی؟

- نه. گلوم می سوزه. برای حرف زدن باهات بهش نیاز دارم. من چایی می خوام.

با تعجب نگاهم کرد :

- دارن؟

- چایی هر جایی پیدا می شه.

- باشه.

بلند شد و رفت که سفارش بده. وقتی برگشت گفت:

- خب شروع کن. می شنوم.

- برات می گم اما جزئیات رو نخواه. خودمم نمی تونم اونا رو یاد آوری کنم.

- باشه. نمی خوام خسته ات کنم. تا اون جایی که یادمه تا قبل از این که مهراد بره

دنبال کاراش تو خوب بودی. ازون به بعد چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم. گفتم:

- معلوم نبود مهراد کی بر می گرده. واسه همین با مهران افتادیم تو جاده.

سرشو تکیه داد بهم خیره شد. ادامه دادم:

- توی راه ، مهران مست بود. توی یه جاده خاکی و زمین خلوت ایستاد و بهم حمله

کرد...

چشمم خیس شد. پرستو با حیرت گفت:

- چی می گی؟

چایی توی گلوم گیر کرد. پرستو از جاش بلند شد و آرام آرام زد به پشتم. چایی

گلومو سوزوند و رفت پایین. پرستو نشست سر جاش و گفت :

- اءامه نءه. می ءونم بقیه اشو ءءس بزئم. فقط بگو اءفاق ءاصی هم افتاء؟ منظورم اینه که کار به جاهای باریک کشیء؟
- نگاهش کرءمو ابروهامو ءاءم بالا:
- نه. ءءونستم بزارم پاشو از گلیمش ءراز ءر کنه. قبل از این که کاری کنه که بعءش ءوءکشی کنم با سنگ زءم ءو سرش.
- نمی ءونستم بزارم آینءه امو ءراب کنه.
- پرستو ءشماشو به میز ءوخت و ءستاشو گذاشت روی سرش. گفت:
- باورم نمی شه. وای ءءای من. مهوراء می ءونه؟
- فکر کرءی ءرا من این جورى شءم؟ واسه این که اگه بفهمه زندگیه قبلیمو از ءست می ءم. اگه بفهمه با هم ءاغون می شیم. واسه این که بهش ءروغ گفءم.
- اگه از کس ءیگه ای بشنوه ءی ؟ من مطمئنم که مهوراء ءرک می کنه. اون ءءصیل کرءه اسء. می فهمه.
- مهوراء ءاغون می شه..
- مهران اون شب زیاء نوشیءنى نءورءه بوء. ءطور ممکنه؟
- با ءیرء بهش ءیره شءم. از ءی ءرف می زء؟ اءامه ءاء:
- مهران به نظر آءمیه که ءیلی سالة که ءاره نوشیءنى غیر مجاز می ءوره. این آءما با همین ءءر نوشیءنى غیر مجاز مسء نمیشن! ءطور ممکنه...؟
- گفءم:
- اون شب مهران فهمیء که منو مهوراء از ءمام گنء کاری هاش ءبر ءاریم. فهمیءه بوء که ما می ءوایم با هم از ءواج کنیم و فهمیء که مهوراء

می خواد تو کارش پیشرفت کنه و ازش جلو بزنه.

- مهران آدمه حسودیه؟

- اون بیمارِه. اون یه روانیه کثیفه که به زندگی خوب و منافع کاری برادرش حسادت کرده. زندگی ما قربانی حسادت اون شده.

- شاید ماجرای اون عکسا و اون پسرِه مازیار که خودشو هم کلاسیت معرفی کرده بود زیره سر مهران باشه.

کمی فکر کردم. مهران اسمو فامیله منو می دونست. از خوشبختی منو مهاد راضی نبود. قطعاً همه چی زیره سره خودش بود.

پرستو به طرفم خم شد و دستمو گرفتو گفت:

- آنا. ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه. تو نمی تونی تمام مدت با مهاد باشی و سایه مهرانو کنار زندگیت تحمل کنی.

تو باید اونو از زندگیت بیرون کنی تا بتونی احساس آرامش کنی. باید به مهاد بگی.

کمی فکر کردم. حق با پرستو بود. من نمی تونستم با دیدن چهره مهران خوشحال باشم. اگر م کنار مهاد باشم مهران بازم زندگیمونو خراب می کرد.

باید به مهاد می گفتم اما الان وقته مناسبی نبود. باید صبر می کردم تا هم من و هم مهاد آماده باشیم.

هوا عالی بود. مهاد روی تخت کنارم نشستو گفت:

- امروز بهتری؟

سرمو تکیه دادمو همون طور که به آسمون خیره شده بودم گفتم:

- امروز بهترم. حس می کنم دیگه خوب شدم.

- خوشحالم آنا. خیلی خوشحالم که باهام حرف می زنی.
- من احساس گ*ن*ا*ه می کنم.
- چرا؟ چه گناهی؟
- نمی تونم بگم. مجبورم نکن.
- اگه فقط خنده اتو ببینم دیگه اصرار نمی کنم.
- دوباره سرمو به طرف پنجره برگردندمو گفتم:
- نمی تونم.
- امروز بریم هوا بخوریم؟
- خوب می شه.
- می تونم خوشحالت کنم؟
- دوست نداشتم جوابشو بدم. شونه هامو دادم بالا. در واقع امروز فرصت خوبی بود که بازم خودمو محک بزنم تا ببینم آماده ام یا نه.
- *****
- این جا خوبه؟
- از پنجره ماشین یه رستوران سنتی بزرگ که پر از باغ و آلاچیق بود رو دیدم. سرمو تکون دادم. مهراء لبخند زدو گفت:
- می دونستم دوست داری. الان یه صبحانه دبش باهم می خوریم.
- نشستم توی آلاچیق. مهراء با این که می دونست خودم می تونم راه برم کمکم می کرد. می ترسید که بازم درد دنده هام شروع شه.

ولی خودم دیگه نه از درد می ترسیدم نه از چیز دیگه ای. فقط جدایی از مهراد و فهمیدن موضوع از ته قلب منو می ترسوند. نشست کنارم و گفت:

– این جارو یادت نمیاد؟

– نه.

– چطور ممکنه یادت بره؟ ما اولین بار اینجا باهم غذا خوردیم.

یادم اومد. اینجا اون نصف شب با هم کباب خورده بودیم. گفتم:

– ببخشید. فکرم مشغول بود.

– آنا چی شده؟ دکتر گفت که صدماتی یا درد هایی که کشیدی ناراحتو خسته ات کرده اما انگار مشکل دیگه ای داری.

– نمی تونم بگم.

نفسشو با صدا داد بیرون. گفتم:

– منو ببخش که با رفتارم خسته ات می کنم.

– این حرفو دیگه نشنوم. هر لحظه که با توام و می بینم که راحتی برام یه دنیا ارزش داره. اگه بخندی روزم روشن و رویایی می شه.

یه تبسم یا خنده کوچیک چه عیبی داشت؟ چرا نمی تونستم یه خنده کوچیک تحویل کسی که تمام دنیام بود بدم؟

برای این که بهش نشون بدم دیگه خوب شدمو خودم می تونم کارامو انجام بدم به طرفش خم شدمو کنارش نشستم.

آلاچیق همه جاش بسته و کفش یه قالیچه بود. دستشو گرفتمو بوسیدم. بهش لبخندی زدم که با خنده ای که بعدش روی لبش سبز شد دلم به درد اومد.

سرشو آورد جلو و خواست گونه امو ببوسه اما خودمو عقب کشیدمو گفتم:

- الان غذا رو میارن.

سرشو تگون دادو به گل های فرش خیره شد.

موقع برگشت بهش گفتم که خودم می تونم راه برم. اولش باور نکرد ، اما با پافشاری من گذاشت که تا ماشین برم. برام راحت بود.

راه رفتن ساده که سخت نبود. نشستم تو ماشین و بهش گفتم:

- میشه اینقدر نگرانم نباشی؟

- نه نمیشه.

سرمو به طرف پنجره برگردوندمو بیرونو تماشا کردم. امروزم نتونستم بهش بگم. ولی فردا روزی بود که حقایق رو برملا می کردم.

نمی دونستم با فکر کردن به فردا بخندم یا گریه کنم.

ساعت 6 صبح طبق عادتم از خواب بلند شدم. همه خواب بودن. ساعت هفت تک تک بیدار می شدنو می رفتن سر کار. از جام بلند شدم.

مهراد کنار تخت ؛ روی زمین خوابیده بود. خیلی آروم وسایلمو جمع کردم و رفتم حموم. امروز یه روز سرنوشت ساز بود پس باید انرژی اضافه میداشتم.

وقتی اومدم بیرون مهراد تو اتاق نبود. لباسامو پوشیدم. انگار حالم بهتر شده بود چون دلم می خواست به انتخاب خودم لباس بپوشم.

اما دستم سمته لباسای رنگ روشن نمی رفت. یه شلوار غواصی مشکی پوشیدمو یه تونیک جیگری. موهامو که خیس بود رو جمع کردم و روش

یه روسری ساتن مشکی گذاشتم. جلوی آینه ایستادم. به آرایش نیاز داشتم؟ من که روزای عادی هم آرایش نمی کردم پس غلط می کردم اگه دستم سمته رژ جیگری می رفت. حوصله هیچی رو نداشتم اما توی آینه به خودم لبخند کجی زدم.

در رو باز کردم. همه توی آشپزخونه بودن؛ باید از پله ها میرفتم پایین. سرم گیج می رفت. ایستادم تا حالم بهتر شه.

– مطمئنی خوبی؟

برگشتم. اون حیوون پشتم ایستاده بود. سرمو گرفتم بالا و از پله ها رفتم پایین. پشت سرم راه افتاد و گفت:

– اگه بخوای همین طور ادامه بدی همه می فهمن.

برگشتمو گفتم:

– برام مهم نیست. تا چند روز پیش مهم بود اما دیگه نیست.

– می خوای چیکار کنی؟ بری بگی مهران بهم...

– خودم می دونم با تویه کثیف چیکار کنم.

– دیگه داری پاتو از حدت فرا تر می زاری.

– خسته ام نکن. کاری نکن جیغ بکشم.

– دوروز مریض بودی همه دورت گشتن، هوا برت داشته؟

– خفه شو.

سرعتم رو زیاد کردم و رفتم تو آشپز خونه. سرشون پایین بود و داشتن غذا می خوردن. چند تا سرفه کردم.

مهراد با دیدنم قاشق از دستش افتاد و با چشمای بزرگ شده و خنده از جاش بلند شد. پدرجون گفت:

– دخترم بیا بشین. جات خیلی خالی بود.

مهراد همون طور که ایستاده بود؛ یه صندلی برداشتو برام کنار خودش جا باز کرد. با حرکت چشم و همون خنده دلنشینش اشاره کرد که بشینم.

گوهرجون که انگار بعد چندسال منو دیده باشه بهم لبخند می زد. مهران که خیلی بدخلق شده بود اومدو بدون سلام نشست پشت میز.

برای خودش چایی ریختو شروع کرد به خوردن. پدرجون گفت:

– صبح تو هم بخیر پسر.

با کج خلقی جواب داد:

– صبح بخیر پدر

همه بلند شدن که برن دنبال کارشون. دویدمو رفتم تو اتاق خودم. مانتو و شالمو برداشتمو پوشیدم. رفتم پایین و به مهراد گفتم:

– منو تا یجایی می رسونی؟

با خوشحالی گفت:

– آره. کجا می خوای بری؟

– نمی دونم. پیاده روی، بعدشم میرم یه سر به مامان می زنم.

– حتما. چرا که نه

توی راه. دنبال حرفی می گشتم تا سر صحبت از اون شبو باز کنم اما تا اومدم حرفی بزنم اون گوشیه کوفتیش زنگ خورد. برش داشت و گفت:

- سلام مهران.

.....

- خوب. کاری داشتی؟

حاضر بودم شرط ببندم که زنگ زده بود تا من حقیقتو برای مهران تعریف نکنم. نمی فهمیدم که مهران داره در مورد چی با مهران حرف می زنه که صحبتشون تموم نمی شه. وقتی مطمئن شدم که حرفاشون ادامه داره به مهران اشاره کردم که همین جا پیاده می شم. زیر لب خداحافظی کردم از ماشین پیاده شدم.

- مامان تو رو خدا این طوری نکن.

- پس چیکار کنم؟ آنا اینقدر نگران بودم که داشتم می مردم. با اخم نگاهش کردم. گفت:

- خب الان که دیدمت دارم جبران می کنم.

سرمو انداختم پایین و به غذاهای خوشمزه ای که روی میز بود نگاه کردم. مامان گفت:

- آنانشید ، داری منو بیشتر نگران می کنی!

- چرا؟

- دیگه نه می خندی و نه حرف می زنی.

پرستو با خنده اومد تو آشپزخونه و گفت:

- خاله زری جونم ؛ اصلا به دلتون بد راه ندین. خودش درست می شه.

- پرستو انگار می خواست منو ازین حال در بیاره. دستمو کشید و برد داخل پذیرایی. نشستیم روی مبل. گفت:
- یادت میاد؟ به زور از مامانم اجازه می گرفتم که پیام خونتون و باهم درس بخونیم؟
- سرمو تکون دادم. ادامه داد:
- همیشه دختر درس خونی بودی و درس خوندن با تو بهم کیف می داد، از همون اول همیشه مراقبم بودی.
- با لبخند نگاهش کردم و سرمو تکون دادم. گفت:
- قبلا با هزار گریه و لج میومدم خونتون، اما الان به مامانم گفتم: دارم میرم خونه خاله زری، آنا اومده!
- نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پوزخند زدم. مامان اومدو به جای من روی سره پرستو دست کشید. پرسیدم: چرا؟
- چون پرستو نتونست لبخند رو به دخترم هدیه بده.
- پرستو دستشو گذاشت رو سینه اش و خم و راست شد. می خواستم برگردم خونه باغ که مامان خیلی تهاجمی گفت:
- تو چرا همه اش خونه ی مهران می مونی؟ چرا نمیای خونه خودت؟ اینجا هنوز خونه ی تونه. وقتی عروسی کردین می تونی بری.
- پرستو اومدو به جای من گفت: من جوابشو بگم؟ سه دلیل داره..
- مامان سرشو به عل
- یک، آقا مهران دوست دارن همسرشون پیششون باشه. چون ایشون عادت ندارن هرچی که به سختی بدست آوردن راحت از دست بدن.

خندیدم. اما مامان با عصبانیت نگاهش می کرد. گفتم:

- مامان، جدیداً حقیقت به جای تلخ، خنده دار شده!

پرستو ادامه داد:

- داشتم می گفتم. دو، گوهرجون که به عبارتی مادر دوم آنا باشن؛ علاقه شدیدی حتی بیشتر از پسرشون به آنا پیدا کردن.

به حدی که بدون این دختر گل افسردگی گرفته و گوشه گیر خواهند شد.

ابروی مامان رفت بالا. گفتم:

- پرستو دیگه مبالغه نکن. حالا که دیگه پدرجون اومده به من احتیاجی نیست.

پرستو که انگار وکیلی باشه که بخواد از حقش دفاع کنه گفت:

- چرا هست. خیلی هم هست. اگه همون بلایی که سر تو اومد، سر شوهرش میومد این همه قشقرق به پا می کرد؟

قطعا این طوری که تورو دوست داره و نگرانته به پدرجون همچین حسی نداره.

- پشت فامیل شوهرم غیبت نکن.

پرستو خندید و گفت:

- و حالا دلیل سوم، اینه که اون جا خیلی به آنا می رسن و توجه دارن که دیگه آنا سلیقه اش نمی کشه بیاد این جا.

بی اراده خندیدم. مامان که هم خنده اش گرفته بود هم عصبی بود جارو رو برداشتو گفت:

- الان حساب هر دوتونو می رسم. هنوزم مثل بچگی هاتون شیطونین.

تلفن خونه زنگ خورد. مامان هل شد و رفت سمت تلفن. همون لحظه گفت:

– کیان همچین موقعی زنگ نمی زنه. پس کی میتونه باشه؟

داشتم چاییمو سر می کشیدم که متوجه مامان شدم که گفت:

– پسرم مهراد تویی؟

.....

– باشه ..همین الان.

روبه من کردو گفت: مهراده. بیا باتو کارداره. مگه خودت گوشی نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادمو رفتم تا گوشیمو بردارم. گفتم:

– الو. سلام عزیزم.

داد کشید: کجایی؟

هل شدم. گفتم:

– چت شده؟ به تلفن خونه زنگ می زنی بعد می پرسی من کجام؟ فکر کن بین به

کجا زنگ زدی ، بعد با من حرف بزنی.

از دادی که کشید خیلی ناراحت شده بودم. شایدم یکم زود رنج شده بودم اما حق اینو

نداشت سرم بیخود داد بکشه.

حالا به هر دلیلی که عصبی بود. داشتم گوشیمو قطع می کردم که با داد و فریاد و همون

صدا گفت:

– قطع نکن. کارت دارم.

– چیکارم داری؟

– دارم میام دنبالت. باهات حرف دارم.

جمله باهات حرف دارم یه جوری گفت. منم با آرامشم گفتم:

- اتفاقا منم یه سری حرف راجع به داداشت دارم. زود بیا.
- قبل از این که صداش بازم گوشمو کر کنه گوشیو قطع کردم. کیفمو برداشتم. خدافظی کردم و داشتم می رفتم که پرستو اومد دم در و گفت:
- مهران چرا عصبی بود؟
- من چه می دونم.
- پرستو خیلی آروم حرف می زد. گفت:
- نکنه قبل از این که تو بهش جریانو بگی مهران بهش گفته؟
- ترسیدم. دستام یخ کردن. اصلا به این فکر نکرده بودم که مهران هم خیلی راحت می تونه قضیه رو برعکس جلوه بده.
- مهران هم که خیلی رو این مسئله حساس بود.
- مهران می دونست که می خوام همه چیو بگی؟
- با گیجی و سردرگمی سرمو تکیون دادم و صدای بوق ماشین مهران؛ تنمو لرزوند. پرستو با ناراحتی نگام کرد و بغلم کرد.
- نشستم تو ماشین. بی وقفه گفت:
- دیگه کجاها رفتی؟ حواست گیره من پیش کیاست؟
- حرفتو رک و راست بزن. می دونم می خوام بگی مهران بهت چی گفته اما بدون همه چیو بد جلوه...
- پرید وسط حرفمو داد کشید:
- خودم می دونم از حرفاش و اون قضیه چی برداشت کنم. خودم همه چیو تا تهش فهمیدم.

- چيو؟ چيو فهمیدی؟ بگو تا بدونم. اما قبلش بزار منم هر چی که می خواستم امروز بگمو الان بگم. بگم که چرا به این روز افتادم.
- نخیر. می دونم می خوای چی بگی
- جیغ کشیدم: حتی نمی تونی حدس بزنی چی می خوام بگم. مهران داره بازیت میده. من می خوام همه چيو برات تعریف کنم. من از پله ها نیفتادم مهران.
- دیدی؟ دیدی؟ می دونستم می خوای بازم دروغ بگی.
- من دروغ نمی گم...
- نمی خوام بشنوم. حرف زن.
- با جیغ و فریاد گفتم:
- قبلا بهت گفته بودم که کاری نکن بعدش پشیمون بشی. اینبار راه برگشتی نیست مهران. اینبار حرفات سنگین تر از قبله.
- قضیه قبلا رو پیش نکش که امروز فهمیدم همش حقیقت بود و تو همه چيو برعکس کردی. همه چی زیر سر خودته.
- من برات کافی نبودم که رفتی سراغه برادرم؟
- سرم به جای من فریاد می کشید. گفتم:
- چی؟ مهران چی تحویل داد؟
- حقیقتو. ازش تشکر کردم که چشممو باز کرد. هزار بار ازش ممنونم.
- مهران. حرفاتو امروز نشنیده می گیرم. می فهمی داری چی می گی؟ حرفات سنگینه و تقاص سختی داره!

- اگه به منطق و منو خودت فکر نمی کنی به خدا فکر کن که با این تهمتیه که زدی چه بلایی سرت میاره. تهمت جزای بدی داره. خدا می زنه تو کمترت.
- آها. می زنه تو کمترم؟ آره؟ اون وقت با تو کاری نداره که به برادر شوهرت...
- نمی خواستم بشنوم. گوشمو گرفتم. ناگاه اشک از چشمم سرازیر شد. با التماس گفتم:
- بس کن. داری منو با حرفات آتیش می زنی. بس کن.
- دیدی؟ روش تو همینه. کاری می کنی آدم دلش برات بسوزه
- دستم از روی گوشم برداشتم. اشکامو پاک کردم صاف توی چشماش زل زدم. سعی کردم قوی و مصمم باشم. در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم:
- حالا بگو. تعریف کن داداشت چی گفته. از کدوم کاراش تعریف کرده؟
- مثل دیوونه ها و قاه قاه زد زیر خنده :
- هاهاها. کمی خندیدیم. فکر کردی اینجوری می شه؟ خیر خانوم. همین الان می ریم تا مشکلو حل کنیم.
- کجا می ریم؟
- می ریم خونه باغ تا اگه پدر و گوهرجون پرسیدن چرا جدا شدین ؟ جواب صریحی داشته باشیم. البته امیدوارم هیچ وقت همچین
- موقعیتی پیش نیاد که ما با هم بخوایم کاری انجام بدیم. همین جدایی برام کافیه.
- دلم شکست :
- حرفات یادم نمی ره. منم امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی.
- پوزخند زد و گفت:

– نه. مطمئن باش. جاده یک طرفه اس. تصمیمو گرفتم. هیچ کدوم از حرفای من نباید از یادت بره. بعد من برو با همونایی که وقتی کناره من بودی بهشون فکر می کردی. خوب شد اومدی پیش مهران تا من بشناسمت. انگار غم عالم تو دل من بود. شیشه رو کشیدم پایین و سرمو برگردوندم. می خواستم هوا بخورم. بالاخره که می بایست یجوری این اشکارو بریزم. آه خدای من.

رسیدیم خونه باغ. همه خونه بودن. از ماشیناشون معلوم بود. مهران در ماشینو قفل کردو دوید طرف در شیشه ایه سالن اما من نمی تونستم همراهش بدوم. نه حالم سره جاش بود ، نه نای راه رفتن داشتم. مهران راه رفتشو برگشتو مچ دستمو محکم گرفتو کشید.

همون طور که داشت با قدرت منو سمت در می کشید گفت:

– حالا دلیله کاراتو می فهمم. بیا که دیگه نازت خریدار نداره.

ایستاد و روبه من کرد. یهو داد کشید :

– راه بیا

مچ دستم که انگار داشت کنده می شد رو نگاه کردم. گفت:

– نه نمیشه. این دردی که داری می کشی در عوض درده من هیچی نیست. راه بیا.

در شیشه ایو باز کردو منو مثل کسی که در شأن آدم نباشه پرت کرد تو. درو با صدا بست. گوهرجون و پدرجون و مهران سر جاشون ایستادن.

مطمئن بودم مهران قضیه رو برعکس جلوه داده. به صورتش زل زدم. مثل آدمای
مظلوم و نجیب بهم زل زده بود. گفتم:

– کار خودتو کردی. موفقیتتو بهت تبریک میگم

پدرجون اومد جلو و گفت:

– آناشید. به من گوش کن و بگو هر چی شنیدیم حقیقت داره؟

مکث کردم. اگه می گفتم نه ، چی می شد؟ مهران به راحتی قبول می کرد که داشت
بهم تجاوز می کرد و مهاد ازم عذر خواهی می کرد و

خوشبخت می شدیم؟ مثل تو قصه ها؟ قطعاً همچین اتفاقی به این آسونی نمی افتاد.
پس چی می خواست بشه؟

من مردی که به راحتی اعتمادشو نسبت بهم از دست میدهم و بهم خیلی راحت تهمت
می زنه رو می خواستم چیکار؟

من با کسی که با نفرت بهم نگاه می کنه و بهم لقب فاحشه می ده می تونستم
خوشبخت بشم؟ تو چشمای پدرجون نگاه کردم و گفتم:

– اگه بگم مهران دروغ گفته و همه چی برعکسه چی میشه؟

پدرجون سکوت کرد. به تک تکشون نگاه کردم. مهران با چشمای درشت شده نگاهم
می کرد. گوهرجون دستشو گذاشته بود روی دهنشو با حیرت

بهم زل زده بود. سرمو چرخوندمو مهادو که پشت سرم ایستاده بود رو نگاه کردم.
آروم تر شده بود اما اخم بزرگی صورتشو که قبلاً مثل

فرشته ها می دیدم ، پوشونده بود. روبه مهاد گفتم:

– چی میشه اگه بگم مهران دروغ گفته و اون قصد داشته بهم تجاوز کنه؟ کدومتون
باور می کنه؟

توی سکوت نگاهم می کردن. صدامو بردم بالا و داد زدم:

– همه چی مثل اول میشه؟ مهراذ؟ فکر می کنی اگه بگم، نه؛ باهم خوشبخت می شیم؟ مثل قبل؟ هرگز این اتفاق نمی افته. همه چی خراب شد...

مهراذ داد کشید:

– من اینو ازت خواستم؟ فقط بگو آره یا نه؟

پدرجون ملایم ترش رو توضیح داد:

– آنانشید. قبول داری که به مهراذ پیشنهاد دادی که باهم باشین؟

گیج شدم. به مهراذ نگاه کردم. گفت:

– اونجوری نگام نکن که انگار باید تا آخرش ساکت می موندم. همون شب بود که خواستی منو ببوسی و تصادف کردیم.

با دست جلوی دهنمو گرفتم. افتادم روی سرامیک. مزه کف رو توی دهنم حس می کردم. الان وقته صرع نبود. مهراذ با افتادیم جا خورد و خواست بیاد سمتم که گفتم:

– با این که بهت ح*ی*ا*ن*ت کردم هنوزم بهم فکر می کنی؟ نه بابا علاقه! خدای عشق!

به مسخره خندیدمو با اون حال زارم روبه پدرجون گفتم:

– آره. قبول دارم. من بودم. من هر پسری رو دوست داشتمو مهراذ برام اسباب بازی بود. من آدمی بودم که وقتی کنارش بودم

به هر کی فکر می کردم. آره من..

گوهرجون با گریه گفت: دخترم.. راستشو بگو. من باور می کنم. می دونم تو گناهی نداری.

مهران گفت:

- مامان. به کاراش اعتراف کرده دیگه چی میگی؟

مهراد با عصبانیت وحشتناکی گفت: مهران راست می گه. این خانوم اقرار کرده که کاره خودش بوده. دیگه حرفی می مونه؟

گفتم: نه. دیگه حرفی نمی مونه. من مقصر همه چی ام...

به زور از جام بلند شدمو درحالی که پاهام می لرزیدن گفتم:

- ولی اینو بدون آقا مهراد. این راهی که داری میری دیگه برگشتی نداره. همون طور که خودت گفتی جاده یک طرفه اس.

- من تابحال کسی رو مثله تو ندیدم. توی عمرم دیگه هرگز نمی خوام ببینم.

شونه هامو انداختم بالا و با خونسردی گفتم:

- منم میلی به موندن تو این خونه ندارم.

پدرجون گفت: باید از همون اول می فهمیدم که مار تو آستینم پرورش می دادم. باید از همون روزی که تورو تو بغل مهران دیدم می فهمیدم...

لبخند کجی زدم. آه مهران. باید خوشحال باشی که نقشه ای که از خیلی وقت پیش روش کار می کردی بالاخره گرفته!

در حالی که تمام تنم می لرزید آهسته آهسته به طرف راه پله رفتم تا برم تو اتاقمو وسایلمو بردارم. گوهرجون با گریه اومد سمتمو خواست کمکم کنه

که برم بالا اما پدرجون گفت: گوهر برگرد. دیگه ما کسیو به این اسم نمی شناسیم.

گوهرجون کنار نرده افتاد روی زمینو روی پله اول نشست. درحالی که می زد تو سره خودش گفت:

- همتون زود قضاوت کردین. خدا می زنه تو کمرتون. دخترمو نابود کردین.

مهراد که با ناباوری تماشاگر ماجرا بود گفت:

- بس کن ماما.. همه چی تموم شد. من اشتباه بزرگی تو زندگیم مرتکب شدم. که حالا داره رفع می شه.

شک رو تو صداش می شد تشخیص داد. خودش دودل بود که من راست می گفتم یا مهران، اما حرفای پدرجون قانعش کرده بودن. لعنت به تو مهران.

من چرا داشتم سنگشو به سینه می زدم؟ من که از ماجرا بیرون شده بودم! رسیدم به اتاقم. چمدونمو برداشتمو همه چیو ریختم توش.

ولی حتی یک کدوم از لباسایی که برام خریده بود رو توش نذاشتم. کفش سفید ورنی که برام خریده بود رو گذاشتم روی تخت. با حسادت بهش نگاه کردم.

اولین چیزی بود که برام خریده بود. چه قدر اون موقع خوشحال بودم! چرا به گذشته خودم حسادت می کردم؟ مهراد تو با من چیکار کردی؟ پوزخند زدم.

اون کفش ورنی رو هم گذاشتم تو چمدون، تنها چیزی بود که میخواستم به یادگار ازش بردارم. لباسای دیگه ام خونه خودم بودن.

چمدونو قفل کردم و برای بار آخر به اتاقم خیره شدم. تو هر گوشه اتاق با مهراد خاطره داشتم. انگار مهراد همه جا نشسته بود و بهم می گفت:

"چرا این کارو کردی؟" اما دهنم قفل می شد و نمی تونستم بگم "همه چی زیر سر مهرانه". شاید می تونستم، بدون مهراد زندگی راحت و بی دردسری

داشته باشم. شاید این طوری هردو راحت تر بودیم. اما من حق نداشتم واسه هردومون تصمیم بگیرم. اما چرا؟ مهاد تصمیم خودشو گرفته بود.

زدم توی سر خودمو گفتم: "آناشید. الان وقته توهم و گریه نیست. فقط گورتو ازین خونه نفرین شده گم کن."

درو باز کردم و رفتم پایین. مهران با تعجب نگام می کرد. فقط کم مونده بود بیاد جلوم و بگه "اگه می داشتی اون شب کارتو تموم کنم؛ کار به این جاها نمی کشید." لبخند زدم. وضع من این بود. رفتم طرف پدرجون. خواستم دستشو ببوسم که دستشو کشید و گفت:

– دختر تو چه رویی داری؟ چرا نتونستم از اول بشناسمت؟ از خونه ام برو بیرون.

بغض گلومو فشرد. رفتم طرف گوهرجون. دستشو گرفتم تو دستمو بوسیدمش. رفتم تو بغلشو گفتم:

– ببخشین که براتون دختر خوبی نبودم. ببخشین که نتونستم محبت ها و زحماتون رو جبران کنم.

درحالی که از گریه هق هق می کرد گفت:

– تو مارو ببخش که بهت تهمت زدیم. برو و با اون دل پاکت برای بخشش پسرانم دعا کن.

گونه و بازم دستشو بوسیدم. گونه ها و دستمو غرق ب*و*س*ه کرد و همه مونو به خدا سپرد. خدا حافظی کردم و وقتی داشتم از کنار مهاد رد می شدم، به آرومی گفتم:

– فکر نمی کردم به این راحتی تمومش کنی.

منم گفتم:

- منم فکرشو نمی کردم بزاری به این راحتی تموم شه.

در شیشه ایه سالن رو باز کردم از کنار گل ها چمن های سبز خونه رد شدم. از در اصلی خارج شدمو برگشتم و به اون عمارت چشم دوختم.

همون لحظه تو دلم قسم خوردم هرگز به اون جا برنگردم. اما یه حسی بهم می گفت هر شب کابوس اینجارو می بینی.

زنگ خونه رو زدم. کیان اومد پشت هایفون و گفت: بله؟

گفتم: منو نمی شناسی؟

خندید و گفت: اِ تویی؟ بیا تو.

در رو باز کرد. رفتم تو حیاط. کیان اومد رو تراس و گفت: حال خواهرم چطوره؟

سرمو تکون دادم. حالا سبک شده بودمو انگار مدت زمانی که حرف نمی زدمو می خواستم جبران کنم. خندیدمو گفتم: خیلی خوبم.

کیان خندیدو گفت: می دونی چقدر خوشحالم که خوب و خوشحال می بینمت؟

- می تونم حدس بزنم. منم دلم برای اون روی خودم تنگ شده بود.

هرچند می دونستم این خنده های ظاهری دیگه دوامی نداره. خم شد و لپمو کشید.

گفت: همیشه همون خواهر پرروی خودمی.

گفتم: مامان نیست ناهار بخوریم؟

- نه. رفته خونه همسایه. بیا بالا. داشتیم ناهار می خوردم. با مهراد اومدی؟

لبخندم محو شد. نمی شد اون خاطره و گذشته ی لعنتی از یادم بره. اشک تو چشمم جمع شد. گفتم:

- نه. خودم اومدم.

- آنا چیزی شده؟

- آره.

- چی شده؟

دستشو گرفتمو گفتم: می ریم بیرون؟

با اخم ظریفی نگاهم کرد. گفتم: بریم بیرون که برات تعریف کنم. بالاخره که باید بهت بگم. چه بهتر که خودمو پیشت خالی کنم.

کیان با نگرانی رفت تو اتاقشو چند دقیقه بعد با لباس بیرونش برگشت. کفششو پوشید و گفت: بریم.

با هم از خونه بیرون رفتیم. دستشو گرفتمو گفتم:

- قول بده با حرفام عصبی نشی و تا تهشو گوش کنی. ناراحتم نکن.

سرشو تکون داد. رفتیم توی پارک. همه چیو براش تعریف کردم. داشت دیوانه میشد. کاراش و خوردن خشم و غیرتش منو هم دیوانه می کرد.

دو ساعت تمام روی صندلیهپارک نشسته بود و تو این دو ساعت اندازه دو سال سختی کشید. با گریه گفتم:

- داداش. داداش، به خدا اگه می دونستم اینجوری می کنی هیچ وقت تعریف نمی کردم.

- یعنی تو به خاطر اون کثافت روی تخت بیمارستان بودی؟ از خونه انداختنت بیرون؟
چطور تونستن؟ آنا با تو چیکارا کردن؟

دستشو برد بالا و زد تو سر خودش. فکر کردم الانه که بیفته و بمیره از سر درد. بازم کوبید تو سر خودش و گفت:

- من کجا بودم؟ من چیکاره بودم؟ من برادرم؟ همش تقصیر منه که مراقبت نبودم.
من که به اون مهراده عوضی اعتماد کردم و تورو بهش سپردم.
- داداش. کیان تورو خدا. جون من این طوری نکن.
- چطور تونستی به من هیچی نگی؟ چطور ساکت شدی؟
- کیان...
- چرا ساکت موندی؟ چرا بهم نگفتی تا اون خونه رو روسرشون خراب کنم؟
- کیان... خواه... خواهش می ک...
هق هق و گریه نمی داشت حرف بزنم. کیان داد زد. شانس آوردیم پارک خلوت بود.
گفت:
- گوشیتو بده. می خوام با اون مهراده آشغال حرف بزنم. بگم چطور تونست به تو، به خواهره من، به کسی که من عشق و تو چشماش
می خوردم، همچین تهمتی بزنه.
- کیان. اینا رو نگفتم که تو این طوری کنی.
- پس چیکار کنم؟ وایسمو بینم که با خواهرم چیکار کردن؟ تماشا کنم؟ گوشیه بده
بهم
- با کارات حالمو بدتر می کنی.
- گفتم بده. نمی دی؟ خودم شماره اشو داشتم.
- توی گوشیش دنبال شماره مهراد می گشت. چند وقت پیش گوشیش خراب شده بود
و کل شماره های گوشیش حذف شده بودن. گفتم:
- گوشیم خیس شد. موبایل ندارم.

- سرشو انداخت پایینو به زمین خیره شد. گفتم:
- به مامان چی بگم؟ دق می کنه.
- هیچی نگو. بگو دعوا کردین و می خواین جدا شین.
- جداشیم؟ به این فکر نکرده بودم. پوز خند زدمو با گریه گفتم:
- ما می خواستیم عقد و عروسی رو باهم بگیریم.
- خندیدم. ادامه دادم: آره. برای صیغه باید چیکار کنم که جداشیم؟
- کیان هنوز عصبانی بود. با اخم بهم نگاه کرد:
- شانس آوردیم که هنوز صیغه این. باید باطل بشه.
- دست کیانو گرفتمو گفتم:
- نه. باطلش نکن. بزار خودش بره و باطلش کنه. بزار خوده مهراد بره.
- نمی تونم معنیه انتخاب و کاراتو بفهمم.
- من ترجیح دادم مهراد حرفای مهرانو باور کنه و تو جهالتش بمونه. من تشخیص دادم نمی تونم با این آدم خوشبخت بشم.
- کار بهتری کردی. خوب کردی که اومدی.
- کیان آرومتر شده بود. توی راه برگشت برام یه گوشی مثل همون قبلی که داشتم خرید. دلم می خواست بغلش کنم و ازش بابت
- اشتباهم و این که ناراحتش کردم عذر خواهی کنم. ولی اونقدر عصبی بود که حوصله هیچ چیو نداشت. ای کاش می تونستم بگم هنوزم
- مهراد رو دوست دارم و اصلا به خاطر این که بهش جواب مثبت دادم پشیمون نیستم.

رفتیم تو اتاقم. دلم واسه اتاق قدیمیم تنگ شده بود. نشستیم روی تخت نرم و سرمو به دیواری که همه جاش جای چسب برنامه های مدرسه و امتحاناتم بود تکیه دادم. یاد دانشگاه افتادم. اصلا حوصله درس خوندن و یه ترم دیگه رو نداشتم.

شماره ناشناس بود. گوشیه برداشتم. انگار مهران بود. گفتم:

- الو..

- آنا منو ببخش. اشتباه کردم. آنا من اینجا دارم می میرم...

- مهران؟ دیگه به من زنگ زن.

صدای خنده یکی از پشت تلفن بلند شد. مهران گفت:

- صبر کن. آره، گذاشتم رو آیفون.

خنده هاشون وحشیانه و ترسناک بود. همونی که از پشت می خندید اومد جلو و از پشت گوشیه گفت:

- خانم آناشید. خیلی راحت سر کار میری. اسکل شدی. مهران بخند. کم پیش میاد آنا رو بشه سر کار گذاشت.

مهران گفت: مهران بسه دیگه. الان شکمم درد می گیره بس که خندیدم. همین که گریه کنه کافیه. قطع کن.

مهران صداشو تغییر داد و بهم گفت: آنا لطفا منو ببخش. مطمئنی دیگه راهه برگشتی نیست؟ خوب گشتی همه جارو؟

جیغ کشیدم و یهو از خواب پریدم. بالشتم خیس بود. لحافو کشیدم روی سرمو از ته دلم زار زدم.

- چی شده؟ بازم خواب بد دیدی؟
- صدای کیان بود. گفتم:
- چراغو روشن نکن.
- باشه.
- چراغ خواب رو روشن کردو نشست کنار تختم. با گریه گفتم:
- کیان منو ببخش. ببخش که اذیتتون می کنم.
- هیــــــــش. ساکت باش.
- مامان کجاست؟
- داره دعا می خونه.
- ساعت چنده؟
- چهار صبح.
- کیان چرا پشت هم کابوس می بینم؟
- می خوای بریم پیش دکتر؟ الان یه هفته اس که ادامه داره. هرشب یه کابوس می بینی؟
- سرمو به چپ و راست تگون دادم. فرق داشتن. هرشب یکی شون اذیتم می کردن. هرشب منو می کشتن و دوباره زنده می کردن.
- کیان لحافو از روی صورتم کشید و اشکامو پاک کرد.
- بخواب آنا. قول میدم که خواب بد نمی بینی؟
- قول می دی؟ تضمینی؟

- آره. می دونم چجوری خوابت می بره.

رفتم کنار تر و روی تختم دراز کشید و منو کشید تو بغلش. گریه ام بیشتر شد. روی موهامو بوسید و گفت:

- بخواب عزیزم. بخواب خواهرم. قول مردونه میدم حالا هیچ کی باهات کاری نداره. جرئت دارن بیان. حساب به تک تکشونو می رسم.

گوشیو برداشتمو گفتم:

- پرستو چقدر گفتم به من زنگ زن؟

پرستو با ناراحتی جواب داد: چرا زنگ نزدم؟ انا؟ نگرانت نباشم؟ چرا در حقمون ظلم می کنی؟

- قطع کن پرستو. خدافظ.

پرستو با گریه ای که برام به تلخی زهر بود گفت: چرا قطع می کنی؟

- چون نمی خوام ناراحت کنم. مشکلات من برای خودمه. چرا باید تورو ناراحت کنم؟
عصبیم نکن

- انا.. انا... قربونت برم. فدات بشم... جون من آروم باش. من فقط می خوام حالتو
بپرسم.

- خوبم. خوبم. گریه نکن پرستو

- چشم. باشه. دیگه گریه نمی کنم. فقط باهام حرف بزن.

نفس عمیقی کشیدم. گفتم:

– خسته ام. نمی دونم دارم چیکار می کنم. هر شب آرزوی مرگ می کنم دوباره
پشیمون می شم.

– آنا. اینا همه اش طبیعی نیست. تو چرا اینجوری شدی؟ چرا با خودت همچین کاری
می کنی؟

– زنگ زدی که اینا رو بگی؟ حاله خودت چطوره؟ با کیارش به کجا رسیدین؟
پرستو مکث کرد. گفت:

خوبم. یعنی ما خوبیم...هیچی..اتفاق خاصی نیست...همه چی رو رواله...

صداش می لرزید. گفتم: به من دروغ نگو. راستشو بگو

– خب. با کیارش دعوا کردم. الان داره عذر خواهی می کنه اما من خیلی عصبانی ام.
نمی تونم بهش فکر کنم.

– شما که خوب بودین؟ چه مشکلی دارین؟

– راستش... از دستش عصبی شدم. چون به مهران در مورد تو حرفی نمی زنه. بهش
گفتم که بره مهران رو بزنه یا یه کاری کنه که دلم خنک شه.

اون حتی نصف دردایی که تو می کشی رو نمی کشه.

بغض کردم. گفتم:

پرستو خیلی بی منطقی. قدر زندگیتو بدون. همین الان باهاش آشتی کن. درمورد
مهران هم این طور حرف نزن.

گوشیو قطع کردم. کتابی که کنارم بود رو برداشتمو پرت کردم. محکم خورد به کمد و
افتاد زمین. ماما تند تند اومدو در اتاقمو باز کردو گفت: چی شده؟

سرمو انداختم پایینو از ته دل زار زدم. مامان عصبی شد و در رو محکم بست. گریه
امانمو بریده بود. اما صدایی شنیدم که مجبور شدم جلوی دهنمو بگیرم.

مامان بود که داشت با تلفن حرف می زد:

- تو چیکاره ای؟ دختره بیچارمو دیوانه کردی؟ تو در این حد بودی که با دخترم
همچین کاری کنی؟ چطور تونستی؟

پسره ی بدبخت. ای کاش می مردمو جنازه دخترمو روی دوش تو نمی زاشتم..

در اتاقو باز کردم گوشیه از مامان گرفتم. صدای مهاد که با بغض و ناراحتی قاطی
شده بود توی گوشم پیچید که مدام می خواست مامانو راضی کنه و عذرخواهی کنه.
گفتم:

این تماسو نشنیده بگیر.

ساکت شد. هیچ صدایی نیومد. گفتم: امروز هیچ تماسی از طرف مامان به تو گرفته
نشده. همه اشو نشنیده بگیر. هیچ حرفی زده نشده. می فهمی

چی می گم؟ می فهمی؟ فراموشش کن... آه. خدایا...

سرم تیر می کشید. احساس بد و دردی رو توی تنم حس می کردم.

مامان گفت: آنا چی شد؟

سرم انگار داشت می ترکید. مهاد بالاخره گفت: الو... آنا؟ آنا؟

گوشیه قطع کردم و همونجا افتادم روی زمین.

چشممو باز کردم. محوطه بیمارستان بود. دیگه دردی نداشتم. دهنمو به زور باز کردم
گفتم:

- چرا منو آوردین اینجا؟

مامان با نگرانی اومد سمتم و گفت: داشتی می مردی. خودم تنهایی آوردمت.. خوبی؟
- چرا منو آوردی؟ می داشتی همونجا بمیرم..

اخم کرد و با چشمهای ترسناکش زل زد تو چشمام. دستشو آورد بالا و زد تو گوشم. گفت:

- این یادت باشه تا دیگه هیچ وقت جلوی من این حرفو نزن. فهمیدی؟
دستمو گذاشتم روی گونه ام که سرخ شده بود. چشماش خیس بودن.

- برات کار پیدا کردم.

- چه کاری؟

کیان گفت: مگه خودت بهم نگفتی یه کاری برات پیدا کنم که سرتو گرم کنه؟
گفتم:

- آها. آره. خب چی شد؟

- یه فروشگاه بزرگ هست که تازه تاسیس شده. می تونی بری اونجا کار کنی.
چشمم درشت شد. گفتم:

- کیان مطمئنی؟

- چطور؟

- آخه، قبلا که بهت می گفتم اونجاها کار کنم می گفتی نه. اما حالا چطور شده؟

خندید و گفت: مجبورم بگم؟

– آره. باید بگی

– نمی خوام غافلگیر بشی؟

– نه. حوصله ندارم. چی شده؟

– باشه. اون فروشگاه بزرگ که تازه تاسیس شده رو من با یکی از دوستانم با هم شریکیم.

چشماش برق می زدن. خوشحال شدم. رفتم جلوتر و بغلش کردم. گفت:

– به به. بالاخره صورتت با خنده آشتی کرد؟

گفتم: خوشحال شدم. از کی شریک شدین؟

– خیلی وقته. سرمایه نصف نصف. همه چی نصف می شه. این فروشگاهو که توش رو پر کردیم از لباس زنونه مردونه و همین خرت و پرتا

هفته قبل باز شده اما هنوز راه نیفتاده. تازه آگهی دادیم واسه کار. خیلی بزرگه.

– عالیه. مامان میدونه؟

– آره. خیلی وقته داره هم واسه من و هم واسه تو هر شب دعا می کنه. می خوام قربونش برم و یه سفر ببرمش مکه و بیارمش.

– نمی شه ببریش فرانسه و پاریس که من باهاتون پیام؟

– یعنی بریم مکه تو نمیای؟

– شلوغه. دوست ندارم پیام. نمی دونم. حالا کی می ریم فروشگاه؟

– امروز خوبه؟

– خوبه.

با هم رفتیم توی کوچه. سویچ رو از جیبش در آورد و در ماشینه پرایدی که پارک شده بود رو باز کرد. گفتم:

- ماشین خریدی؟

- نه بابا. مال امیره. ازش قرض گرفتم که این یکی دوروزه کارامو انجام بدم.

- نمی خوای ماشین بخری؟

- چرا. قصد دارم. اگه بخوام برم خواستگاری باید ماشین و کار داشته باشم.

- درسته.

- چندماه دیگه که دستم باز بشه حتما می خرم.

- ایشاءالله.

- بریم

توی راه بهش گفتم

- اسم فروشگاهو چی گذاشتین؟

- چی بزاریم خوبه؟

- نمی دونم. معمولا اسم فروشگاه های لباس رو چی می دارن؟

- گذاشتیم ...، آناشید.

گفتم: دروغ نگو کیان. اون شریکت حرفی نزد؟ آناشید چه ربطی به فروشگاه لباس داره؟

- اتفاقا خیلی هم خوشحال شد.

زدم تو بازوش و گفتم: سر منو شیره نمال. چی گذاشتی؟

- وقتی رفتیم خودت ببین.

سرمو تکنون دادمو به خیابونا خیره شدم. یه سوال دیگه هم داشتم. می خواستم بدونم این رفیقش کیه که شریکشه و من نمی شناختمش.

سرمو چرخوندم طرفش و گفتم:

- مهرا..

کیان برگشتو نگام کرد. حق داشت. حس می کردم مهرا.. کنارم نشسته و داره رانندگی می کنه. تقصیر من بود که به بودنش عادت و نیاز داشتم؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: ببخشید. کیان؟

- بله.

- این شریکت کیه که من نمی شناسمش؟

- دوسته دو یا سه سال پیشمه. پسر با معرفتیه.

- خب من تابحال ندیدمش؟

- چرا. فکر کنم دیدیش.

– کجا؟

مکت کرد. بعد گفت: اون روزی که رفته بودیم ویلای کیارش. همه بودن. همه دوستای ما هم بودن.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

– من قیافه اشو یادم نمیاد.

راستش نبایدم یادم می موند. چون من فقط حواسم به مهراد بود. رسیدیم. سرمو بردم بالا و تابلو بالای فروشگاه رو نگاه کردم. رنگ مغازه و تابلو قرمز بود.

روش با سفید نوشته بود "پوشاک زمستانه و تابستانه آنا." کنارشم عکس یه آتیش برافروخته بود. گفتم:

– اسم کم بود؟

گفت:

– آره. به ما که رسید تموم شد.

تا پامو گذاشتم توی فروشگاهی که بیشتر جاهاشو خاک گرفته بود، با انبوهی از لباس و جنس رو به رو شدم. خوب بود.

حداقل با حقوقش می تونستم پول آخرین ترم دانشگاهمو بدم و شرمنده کیان نشم. توی فکر رفته بودم که یکی اومد جلوم و گفت:

– کیان؛ خواهرتون؟

کیان که کنارم ایستاده بود رو بهش گفت:

– سلام. آره.

انگار که تازه یادش اومده باشه سلام کنه صاف ایستاد و خیلی مودب سلام کرد. خنده های مهربون و گرمی داشت اما من اصلا حال و حوصله نداشتم.

جواب احوالپریشیو دادم:

- ممنون

لبخند مصنوعی ای زدم. انگار از برخورد سردم جا نخورد. چون خندید :

- من شایانم

سرمو تکون دادمو گفتم:

- منم آنانشید . اومدم که کمک کنم. از کجا می خواین شروع کنین؟

کیان لبخند زد و گفت: آنا الان می خوای شروع کنی؟

- من که الان کار دیگه ای ندارم. مگه این جا هرچی زود تر باز بشه به سود شما

نیست؟ مگه این که شما نخواین الان کار کنین!

شاهین گفت: نه نه. منم می خواستم شروع کنم اما منتظر یه جرقه بودم.

کیان خندید و گفت: آنا همیشه جرقه اس.

گفتم: کس دیگه ای نیست؟ اینجا خیلی بزرگه. دست تنهاییم؟

- نه. تنهاییم. می تونم به رفیقام بگم بیان.

سرمو به نشون تایید تکون دادم. فروشگاه خیلی بزرگ بود و طبقه بالا هم داشت. باید

این جارو آباد می کردم.

اینقدر خوشگلش می کردم که هر کی رد می شد یه سر میومدو جنس هارو نگاه می

کرد. می دونستم که می تونستم تو این کار مفید باشمو به

خودمو به کیان و شایان کمک کنم.

دستمال رو زدم تو آب و مشغول پاک کردن شیشه ها شدم. شایان از تی کشیدن
سرامیک کف دست کشید و گفت:

- تموم شد. همه جارو کشیدم.

از جام پاشدمو همه جارو نگاه کردم. انگار سر کارگر شده بودم. گفتم:

- این جا رو خوب نکشیدی.

- چون شما نشسته بودی. وقتی پاک کردنه شیشه ها تموم شد می کشم. تا اون
موقع چیکار کنم؟

سر جام نشستمو یه پارچه دیگه پرت کردم طرفشو گفتم:

- شیشه ها خیلی کثیفه.

نشست کنارمو یهو بلند شد و گفت: ای بابا. اصلا یادم نبود برای مغازه چیز خریده
بودم.

با تعجب نگاهش کردم. منظورش از چیز چی بود؟ گفت:

- ای بابا. همونی که باهاش شیشه رو دستمال می کشن. پیس پیسیه.

خندم گرفت. با خنده گفتم: پیس پیسی؟

سرشو تکون دادو گفت: الان میرم میارم متوجه می شی چی می گم.

از دور دیدمش که داشت میومد. الکی خوشحال بود و بیخود می خندید. یه تی شرتی که معلوم بود برای کاره که به رنگ آبی روشن بود پوشیده بود.

با یه شلوار جین که یه سایز برایش بزرگ تر بود. از راحت بودنش خوشم میومد. اما کنجکاو شده بودم توی یه لباس شیک ببینمش.

چون با اندامی که این داشت بهش میومد مدل باشه. چشممو با مچ دست پاک کردم. یاد مهراد افتاده بودم.

- دیدی؟ اینو می گفتم.

از دستش گرفتمو تشکر کردم. شیشه شور بود. اسم این یادش نمیومد. با اون شیشه تمیز تر می شد. نشست کنارمو مشغول شد. گفت:

- شما هم توی مهمونی پارسال کیارش بودی؟

سرمو تکون دادم. گفت:

- باورم نمی شه.

- چرا؟ تغییر کردم؟

- فکر می کردم بیشتر بخندین و حرف بزنین. تغییر کردین.

شونه هامو دادم بالا. ترجیح می دادم سکوت کنم.

- معنی اسمتون جرقه اس؟

- نه. به معنای آتش جهنده اس. در واقع یعنی دختری که مثله خورشید نورانیه و گرما میده و گاهی مثله آتش ضرر می رسونه.

سرشو تکون داد. انگار داشت فکر می کرد. مدتی که گذشت ، ساعتشو نگاه کردو گفت:

- الان میان.

- کیا؟

کیان از طبقه بالا اومد پایین و گفت:

- رفقامون.

سرمو تگون دادمو رفتم شیشه های پشت دره اصلی رو پاک کنم. همون طور که داشتم پاک می کردم متوجه چیز خنده داری شدم.

یه تاکسی زرد جلوی فروشگاه ایستاد و شیش تا پسر جوون که لباسای قدیمی و برای کار پوشیده بودن پیاده شدن. به زور توی ماشین جا شده بودن.

حدس زدم که اومده باشن برای کمک. دستمال رو انداختم رو زمین و رفتم در رو باز کردم. تک تک اومدن تو و با خنده سلام کردن. کیان اومدو گفت:

- سلام. بروج پر انرژی.

شایان اومد جلو تر و گفت: در واقع کارگر های پر انرژی.

همون طور که داشتن توی سر و کله هم می زدن از جام بلند شدمو رفتم وسطشون صداهاشون روی اعصابم بود.

انگار نه انگار هر کدوم بیستو خورده ای سالشون بود. یا از من بزرگ تر بودن یا یک سال کوچیک تر. با عصبانیت گفتم:

- تموم روز رو می خواین به شوخی ادامه بدین؟ اومدین کار و کمک کنین؟

انتظار همچین حرفی رو نداشتن. سکوت کردندو صاف ایستادن. کیان زودتر از همه گفت:

- آناشید...خواهرم.

تک تکشونو بهم معرفی کرد. شایان گفت:

– بچه ها. خانوم راست می گه. شروع کنیم.

اما همشون همون جا ایستادن و همدیگه رو نگاه کردن. یکی شون که انگار رضا بود گفت:

– چیکار کنیم؟ از کجا شروع کنیم؟

شایان سرشو خاروند و رو کرد به من :

– آناشید خانوم. میشه شما زحمتشو بکشین؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

– باشه .. شما دو نفر ، برین شیشه های طبقه بالا رو تمیز کنین. شیشه شور و روزنامه

اون بغله. آقایون سعید و سهیل ، برین قفسه هارو تمیز کنین.

وسایلو از همون جا بردارین.

رفتن سر کارشون. گفتم: شماها.

دو نفری که مونده بودن گفتن: ما؟

گفتم : بله. شماها. اسماتون علی و فرید بود؟

یکیشون که انگار خیلی مغرور بود و اسمش فرید بود سرشو تکون داد و گفت:

– مگه بازم کاری هست که بکنیم؟

– آره هست.

– دیگه چی مونده؟ من شیشه پاک نمی کنم.

- نگفتم که شیشه پاک کنین. برین بالا و تو تی کشیدن به کیان کمک کنین.
- می خواستن مرض بریزن که خفه اشون کردم. از هیچ پسری دل خوش نداشتیم. غیر داداشیم. ولی انگار شایان هم با مهربونیش جزو استثناء ها قرار گرفته بود.
- آخرین نفری که مونده بود شایان بود. داشت با تحسین نگاهم می کردم گفتم:
- شماهم برو اون جایی که می خواستی تی بکشی رو بکش.
- به خودش اومدو گفت: اوه اوه. آره. اصلا یادم نبود.
- دستاشو برد بالا زد به هم و با صدای بلند گفت:
- بچه ها. کارگر های عزیز ، به حرف سر کارگرتون گوش کنین خوب همه جارو تمیز کنین.
- فرید از طبقه بالا گفت: شایان خودتم کارگر شدی؟ تو و کیان که صاحبکار بودین؟
- آره. مگه با وجود این سر کارگر می شه از زیر کار در رفت؟
- کیان گفت: نه. به هیچ وجه نمی شه.
- ساعت شیش شده بود. همه بی اندازه خسته بودیم. فرید زود تر از همه خسته شد و اومد پایینو گفت:
- دیگه نمی تونیم. باید استراحت کنیم.
- سعید دستی به شکمش کشید و مظلومانه گفت: منم نمی تونم. گرسنه ام شده.
- شایان و کیان هم حرفشونو تایید کردن. منم از کت و کول افتاده بودم اما دلم می خواست بازم کار کنم ، چون باعث می شد مهرداد و از یادم ببرم.
- بلند شدمو به کیان گفتم:
- کیان ، می ری از مغازه سره کوچه نون و پنیر بخری؟

کیان قبول کرد. به شایان گفتم:

– احتمالاً فلاکس چایی آوردی با خودت؟

شایان با خنده گفت: آره. آوردم. اما گرم نیست.

فلاکس رو ازش گرفتمو با کیان رفتیم بیرون و خرید کردیم. شکر و قاشق و ظرف پلاستیکی خریدم. بوی نون داغ داشت دیوانه ام می کرد.

به اصرار شایان که از طرف بچه ها به کیان پیام می داد که گوجه هم بخریم ، اونم خریدیم. دیگه همه چی کامل بود.

روی حصیری که شایان پهن کرده بود نشستیم. برای تک تکشون چایی ریختمو از ته دل تشکر کردن. دیدن پسر جماعت ، در حالی که شکمشون داره

سورخ می شه و اولین لقمه رو بر می دارن برام خنده دار بود. اما خنده ای که دوام چندانی نداشت. شایان گفت:

– کیان ، چه خواهر خوبی داری!

بعد رو کرد به من و گفت: چه خوب شد که شما بودین ، وگرنه ما عمرا می تونستیم همچین سفره ای آماده کنیم.

فرید با خستگی گفت: دروغ گوی ماهر و پاچه خوار عجیبی هستی شایان. خیلی راحت می رفتیم ساندویچ می خریدم...

سعید حرفشو قطع کردو در حالی داشت چاییشو سر می کشید گفت:

– عــــــــالیه. دستتون درد نکنه آناشید خانوم. خیلی وقت بود ازینا نخورده بودم.

لبخند زدمو سرمو تکون دادم. گفتم:

- من فقط پیشنهاد دادم. همه چی از کیان و آقا شایان بود.
- لقمه ای گذاشتیم تو دهنم و فرید رو دیدم که داشت سفره رو نگاه می کرد. گفتم:
- آقا فرید شما میل ندارین ، یا کلاستون به این چیزا نمی خوره؟
- همشون با پوزخندی خندیدن. رضا که انگار خیلی شیطون و کوچیک تر بود گفت:
- نگین ، نگین خودم می خوام بگم..
- از حرف زدنش خنده ام گرفت. ادامه داد :
- وقتی شما رفتین ما هم رفتیم از آبی که شایان توی دبل آورده بود دستامونو بشوریم. آقا فرید هم که خیلی مشغول حرف زدن در مورد یک نفر
- شده بود ، از همه عقب موند و تا بهش برسه، آب دبل تموم شد. ایشون الان دستاشون کثیفه و نمی تونن به نون دست بزنن.
- خندیدم. فرید اخم کرده بود. همه داشتن خنده اشونو کنترل می کردن. به شایان که کنارش نشسته بود گفتم:
- خب چرا براش لقمه نمی گیرین؟
- ما با هم خصومت داریم..
- فرید گفت: نه ، مشکلی نیست. حلش می کنم.
- گفتم: مگه می شه؟
- و براش با نون یه ساندویچ بزرگ درست کردم. نایلون فریزری که توش نون بود رو گرفتمو ساندویچ رو گذاشتم توش. گفتم:
- بفرما
- نه. ممنون

رضا گفت: حالا تعارف نکن. همه می دونیم گشنه اته. بر دار.

فرید که انگار اعصابش خورد شده بود داشت رضا رو چپ چپ نگاه می کرد. گفت:

– بدین به رضا. انگار بیشتر از من گرسنه اشه.

بس که وسطه سفره دراز بود کم کم داشت درد می گرفت. گفتیم: نمی خورین؟ دستم درد گرفت.

فرید داشت فکر می کرد که شایان پرید وسط سفره و ساندویچ رو گرفتو سریع یه گاز ازش خورد. با تعجب نگاهش کردم.

بعدش به فرید گفت: لیاقت می خواست که نداشتی.

همه خندیدیم. فرید هم خنده اش گرفت. برای فرید یکی دیگه درست کد م و به کیان گفتم بدتش به فرید.

صدای ضبط رو کم کردم و گفتم: چه دوستای باحال و کاری ای داری!

بهتر نبود بگی چه کارگر های باحالی

گفتم: حال و هوام عوض شد. کار باعث می شه بهش فکر نکنم.

– پس خوب شد. ازین به بعد از هشت صبح تا هشت شب تو مغازه کار می کنی.

لبخند زدم و از شیشه ماشین خیابونا رو نگاه کردم. مهراد الان کجا بود؟

جلوی در فروشگاه ایستادم و با شنیدن صدای adele که داشت تو کیفم خودشو پاره می کرد ، دستمو گذاشتم تو کیفمو گوشیمو جواب دادم:

– سلام کیان.

– سلام خواهر گلم. کجایی؟

- جلو مغازه. دارم میرم تو.
- باشه. باشه. امروز من نمی تونم بیام.
- اوکی. بقیه هستن دیگه.
- آره. برو مراقب خودت باش. از حالا خسته نباشی
- قطع کردم در رو هل دادم. همه جا ساکت بود. با صدای بلند گفتم:
- کسی نیست؟
- اوه. آره. من هستم.
- رومو برگردوندم به طرف میز حسابدار. شایان با چشمای خوابالود بلند شد و با خنده سرشو خاروند. گفتم:
- بیدار تون کردم؟
- مرسی که بیدارم کردین. صبح زود اومدمو یهو خوابم برد.
- از خستگیه.... امروز باید لباسارو بچینیم؟
- آره.
- کسی برای استخدام نیومد؟
- نه. جلوی در فروشگاه و توی روزنامه آگهی زدیم. هنوز پیدااشون نیست.
- پس مجبوریم همشو خودمون بچینیم.
- شایان هیجان زده گفت: نه بابا. این همه؟ چاره اش یه زنگه.
- گوشیشو در آورد و شماره گرفت و گوششو گذاشت زیر گوشش:
- الو.

.....

– سعید جان بقیه کنارتن؟

.....

– خيله خب. لطفا به همشون بزنگ كه اگه تونستن بيان كمك.

.....

– آره هستن.

.....

معصومانه باصدای بلند خندید و گفت:

– بیشعور، بهش بگو بیشعور بازی در نیاره.

خندم گرفت. قطع کرد و گفت: حل شد.

– دوستای خوبی دارین

خندید و دستشو گذاشت پشت گردنش:

– یکی از شانس هایی كه من تو زندگیم داشتم این بود كه دوستای خوبی پیدا می كردم. خدا كنه تا آخر همین طور باشه.

گفتم: ایشالله... البته ، مامانم همیشه می گفت تو خوب باشی همه خوبن. پس خوبی از خودتونه كه بقیه هم خوبن.

لبخندی زد كه باعث شد چشماش ریز بشه. گفت:

– لطف دارین خانوم. خوبی از خودتونه.

لبخند زد و رفتم تو انبار. تاریکیه انبار منو یاده اون روزی انداخت كه رفتم تو انبار خونه باغ و موش و مارمولك اومدن سراغم و با خجالتی بزرگ و خنده همراه شدن.

لبخند تلخی زدم و اشکامو پاک کردم. دو تا کارتن پر از لباس های خوشگل رو کشیدم بیرون. کشیدمشون کنار قفسه ها و مشغول چیدن شدم.

سعید و رضا اومدن کنارم و گفتن:

– ما باید از کجا شروع کنیم؟

گفتم: کارای قبلیتون تموم شد؟

سرشونو تکون دادن. ساعتو نگاه کردم. غروب بود. گفتم:

– دیواره طبقه بالا رو رنگ کردین؟ چقدر زود...!

– آره. رنگ کردن برای ما که کاری نداره.

هردو لبخند زدن ؛ انگار خر کیف شده بودن. از جام بلند شدمو رفتم سمت پله ها. رضا گفت:

– آناخانوم دستتون درد نکنه. به ما شک دارین؟

– نه رضا جان. فقط یه فکری به سرم زده که باید عملی بشه.

پشت سرم راه افتادنو اومدن بالا. دیوار سفید و خالیه خالی بود. یه فکر عالی داشتم. صدای فرید منو از افکارم بیرون کشید:

– عیبی داره؟

– نه. اتفاقا عالیه.

سعید خم شد و با خنده گفت: شرمنده می فرمایین!

گفتم: یه چیزیش کمه!

فرید فوراً گفت: رنگ صورتیش؟

برگشتمو طوری نگاهش کردم که لبخندش محو شد. بالاخره باید می فهمید با هم قد خودش شوخی کنه. من مشکلی با شوخی و خنده نداشتم

اما این برام مشکل بود و طاقتشو نداشتم. از پله ها رفتم پایین و سر جام و کنار قفسه ها نشستم. از بالا صدای بحث فرید با رضا و سعید میومد.

نمیدونستم دارن شوخی می کنن یا دعوا.

کیان نشست کنار سفره و شروع به خوردن شام خوشمزه مامان کرد. گفتم:

- چقدر دیگه مونده تا در فروشگاهو باز کنین؟

- اینو باید از خودت پرسیم.

- چرا؟

مامان با تعجب نگام می کرد. انگار حرف زدن من براش رویا بود. کیان گفت:

- هرچه زود تر مغازه مرتب بشه زود تر بازش می کنیم.

- پس تا هفته بعد آماده اس.

چشمای کیان گشاد شد. گفت: چرا؟

- دیوارا باید نقاشی بشن.

- کدوم دیوار؟

- دیواره طبقه بالا. یه دیوار سفید خالی هست که فضا رو زشت کرده.

- می خوای چیکار کنی؟

- به پرستو می گم بیاد نقاشیش کنه.

کمی فکر کرد و گفت: مشکلی پیش نیاد؟

- یعنی چی؟

- یعنی اگه خودشون نخوان یا خسته بشن.. ببین آنا ، من نمی خوام حرفی پشت سرم باشه.

لبخند زدمو گفتم: نگران نباش. من به همه چی فکر کردم. رفیقمو می شناسم.
مامان بالاخره گفت:

- کیان با هاش چیکار کردی؟ بلبل شده ماشالله.

خودمو جمع کردم و روی زانو هام نشستم. کیان ساکت شده بود. مامان ادامه داد:

- آنا مادر! خوب شدی؟ همه چیو فراموش کردی؟

سرمو انداختم پایین. حرفاش آزارم می داد. چشماش پر از اشک شدن. رو کرد به سقف و گفت: خدایا شکرت. بچه ام به زندگی برگشت..

کیان با تحکم گفت: مامان...

گفتم: مامان راحتم بزار..

بلند شدم که برم اما مامان دستمو گرفتو با التماس گفت:

- آناشید. دختره خوشگلم ، بگو که مهراد رو فراموش کردی..

حرفاشو مدام تکرار می کرد. هر بار اسم مهراد رو با آه و سوز بلندی همراه می کرد.
دستم از دستش کشیدمو گفتم:

- ولم کنین.

همونجا رو زمین روی زانو هام نشستمو سرمو خم کردم. گونه ام خیس بود. مامان می خواست بغلم کنه اما نمی تونستم بزارم ناراحت بشه. با زار گفتم:

- طاقت ندارم. تحمل ندارم. نمی تونم مامان ، درکم کن.

مامان داد کشید: لعنت خدا به این عشق. لعنت خدا به اون پسر که تو رو به این روز انداخته.

با حق حق گفتیم:

- ماما ... ماما..ن..بس کن.مهراد تقصیری نداشت. خدا منو لعنت کنه که اومدم سره راهش و زندگی آرومشو خراب کردم.

کیان از این همه گریه عصبی شد و از جاش بلد شدو اومد سمتم. از حرفام خوشش نیومد.خواست بغلم کنه و آرومم کنه اما یاد مهراد می افتادم.

از جام بلند شدمو به سرعت رفتم تو اتاقمو در رو بستم.کلید رو توی قفل چرخوندمو افتادم روی تخت.

چشمامو باز کردم.همه جا تاریک بود. لحاف رو کنار زدمو به ساعت گوشیم نگاه کردم. سه صبح بود.لبخند زدم. انگار این همه گریه آرومم کرده بود.

به سقف نگاه کردم.بی خود گریه ام گرفت.دست خودم نبود. هروقت تنها بودم گریه می کردم. شاید یاد مهراد می افتادمو دلم براش تنگ می شد.

از ترس این که یادش بیفتم جرئت نمی کردم آهنگ گوش کنم. سه هفته بود که ندیده بودمش. حتی یک عکس هم ازش نداشتم که آرومم کنه.

رومو برگردوندمو آروم گفتم:

- چرا ولم نمی کنی مهراد؟ چرا از دلم نمیری؟ امشب که به خوابم نیومدی ، فکر از سرم بیرون نمی ره.

حق داشتم. تنها زمانی که می دیدمش توی خواب بود. با این که هر شب عذاب می کشیدم اما ازین که صورتشو می دیدم دلم خوش بود.

امشب نیومده بود و هواشو کرده بودم. دلم بوی خوشی، لبخند مردونه و جذابش و اخم دلنشیش رو می خواست.

هنوزم عاشقانه، یا حتی بیشتر از قبل دوستش داشتم. شایدم حق با مامان بود. از هرچی عشق بود حالم بد می شد اما مهرباد، برام جدا از هر چیزی بود. چراغ گوشیم خاموش و روشن شد. کنجکاو شدمو برش داشتم. پرستو بود. اشکامو پاک کردم و سبز رو فشار داد:

– جانم؟

– آنجونم بیداری؟

– نه خوابم. دارم تو خواب باهات حرف می زنم.

فهمید اسکلش کردم و خندید. گفت:

– تو این وضع هم مارو ول نمی کنی؟

دماغمو کشیدم بالا و گفتم: نه. دلم برای خنده تنگ شده.

– تو هنوز یاد نگرفتی باید با هم بخندیم، نه این که به هم بخندیم؟

بازم دماغمو کشیدم بالا. پرستو گفت:

– داشتی گریه می کردی؟

– نه. آبریزش بینی دارم.

– دروغ نگو.

با آه غلیظی گفتم:

– آره. دلم براش تنگ شده.

– منم مثله تو ام.

- از چه نظر؟

سکوت کرد و بعدش گفت: وقتی بقیه هستن چیزی حالیم نیست ولی وقتی تنها می شم می فهمم از تو چقدر داغون بودم.

- تو هم تو تنهایی ناخود آگاه گریه ات می گیره؟

پرستو آهی کشید و گفت: آره. خوابم نمی بره.

- چرا؟

- از بیکاری. حوصله ام سر رفته. امروز تا ساعت دوازده خواب بودم. کیارش کارش زیاد شده و فقط بهم اس ام اس میده. حوصله ام سر رفته.

دلم می خواد برم بیرون دور دور.

- منم دلم بیرون می خواد.

پرستو صداشو نازک کرد و انگار که بخواد مرموزانه چیزی بگه گفت:

- ماشین امیر دسته کیانه؟

اخم کردم و گفتم:

- پرستو.. می تونم بفهمم چی تو ذهنته. شیطونی ممنوع...

پرستو دمخ شد و گفت:

- آنا... آنا جون...؟ قربونت برم میدونی چقدر دوستت

دارم؟ خواهش میکنم

گفتم: حرفه اضافی موقوف. می خوام بخوابم.

- هه کور خوندی. فکر کردی اگه الان گوشیه قطع کنی خوابت می بره؟

بلاخره اینقدر حرف زد تا گفتم:

- نمی دونم ماشین دست کیانه یا نه.

- پس برو ببین. آنا عجله کن. شارژم داره تموم می شه.

بلند شدمو خیلی آروم در اتاقو باز کردم. رفتم طرف میز عسلی که همیشه وسائل کیان روش بودن. سویچ ماشین روش بود. گوشیه گذاشتم زیر گوشم و گفتم:

- پرستو .. سویچ اینجاست. من مطمئن نیستم امشب بهمون خوش بگذره.

- چرا؟ حالا که ماشین هست پس بخت باهامون یاره.

گفتم:

- پرستو. ماشین نه مال کیانه ، نه مال بابای تو. اگه تصادف کنیم بدبخت می شیم.

- تو که رانندگیت عالیه. الان که خیابون خلوته. دیگه خوف چی داری؟

دلَم بیخود شور می زد. پرستو که دلیل نگرانیم رو می فهمید گفت:

- پس من قطع می کنم و تو برو حاضر شو و بیا دنبالم. منم به مهرآسا زنگ می زنم تا اونم بیاد و اگه چیزی شد امیر عصبی نشه.

لبخند زدمو گفتم:

- باشه پرستو. فقط امیدوارم خدا تو رو نکشه که همه گورها از زیر آتیشه تو بلند می شه.

قهقهه ای زد و گفت:

- من که می دونم الان تو دلت بهم می گی برم زیره هجده چرخ. سره خودت بیاد ایشاءالله. ضرب المثل هم بلد نیستی درست بگی.

- نه. من انگیزه زندگی دارم.

گوشیو قطع کردم. واقعا انگیزه زندگی داشتم؟ دنیا بدونه مهرباد برام مفهومی نداشت
اما من به خاطر مامان و کیان زنده بودم.
ولی اگه مهرباد می مرد منم مرده بود.

گفتم یا خدا و ماشینو روشن کردم. خدایا خودت کمکم کن. همه چی مرتب بود. گاز
هم پر بود. پامو گذاشتم روی پدال گاز و ماشین به آرومی راه افتاد.
یاد زمانی افتادم که مهرباد قدم به قدم رانندگی رو یادم می داد. جلوی خونه پرستو
ایستادم. فوراً اومد تو کوچه و زیپ پالتوشو کشید بالا.
با خنده ای که از سره خر کیفی بود، اومد تو ماشین و نشست کنارم و از گونه ام یه
ب*و*س گرفت. گفت:

– ای من قربان تو برم که رانندگی بلدی.

– خودتو لوس نکن و بگو مهربا سا کجاس؟ بریم دنبالش؟

– نه. خیره سرش جوری خوابه که گوشیشو خاموش کرده.

گفتم: پس پیاده شو که بریم خونه هامون.

جیغ کشید و گفت:

– _____ه. من هیچ جا نمی رم. هوا سرده.

– چه دلیله منطقی ای. پیاده شو.

– _____ه.

حق داشت. واسط دی بود. گفتم: کجا بریم؟

– فرمون دسته شماس. من ساکت می مونم که یه وقت منو پرت نکنی پایین.

خندیدمو گفتم: خدا بگم چیکارت کنه؟

- بهش بگو منو عاقل کنه. و یه قدرتی بهم بده که بتونم بخندونمت.

خندیدمو از ته دل گفتم:

- الهی آمین.

همین که وارد خیابون اصلی شدیم پرستو صدای ضبط رو تا آخر برد. باندهای ماشین داشت می ترکید. رانندگی توی خیابون به این خلوتی کیف می داد.

صداها کلافه ام کرده بود. پرستو به حال خودش می رقصید و سره جاش قر می داد. صدای آهنگو کم کردم گفتم:

- گر شدم.

- به من چه؟

- به تو چه؟ بزمن چشمتو در بیارم؟

خندید و گفت: خيله خب بابا. فقط منو زن. نداشتی خوش باشیم.

چند تا آهنگ شاد رو رد کرد و روی آهنگی که مدتی بود از گوش کرده بهش ترس داشتم ایستاد. توان نداشتم که بهش بگم آهنگو عوض کنه.

دستپاهام شل شدنو سراپا گوش شدم:

دوره می کنم ، سکوت کهنه مو با صدای تو

دنیای من ، خلاصه می شه توی عکسای تو

رو گونه های من، به یاده تو همیشه اشک جاری

تو فکر میروم، می پرسم از خودم چه روزگاری!

اشک تو چشمام بود ، یه عکس مبهم از تو توی یادمه

به هر کی خیره شم ، می گم چقدر شبیه خاطراتمه
 بغض می کنم ، به یاده لحظه های تلخه آخرم
 تو فکر میرمو، به هر چی خاطره اس پناه می برم
 تو فکر می رمو...

صبر کردم ، نذاشتم هیچ کشی به جای تو بیاد
 بعیده بعده تو، کسی منو به خاطره خودم بخواد
 کاش یکدفعه ،خودت رو می گذاشتی جای من
 چه سخت می گذره ، بدونه تو تموم لحظه های م
 اشک تو چشمام بود ، یه عکس مبهم از تو توی یادمه
 به هر کی خیره شم ، می گم چقدر شبیه خاطراتمه
 بغض می کنم ، به یاده لحظه های تلخه آخرم
 تو فکر میرمو، به هر چی خاطره اس پناه می برم
 تو فکر می رمو...

از خدا خواستم که یه چیزی بشه که امشب اصلا به مهراذ فکر نکنم. اما اصلا فکر
 نکردم که چه چیز خطرناکی آرزو کردم.

چون همون موقع صدای بوق ماشینی هردومونو از جا پروند. از تو آینه ، چهارتا پسر
 جوون توی ماشین پژوپارس معلوم بودن. افتاده بودن دنبالمون.
 پامو گذاشتم رو گاز و نمی دونستم باید چی بگم. پرستو می خندید و با هیجان عقب و
 جلو رو نگاه می کرد. منم هیجان دوست داشتم اما اصلا حس

خوبی نداشتیم ، چون اگه فقط یه بازی نبود و مارو گیر می انداختن چی می شد؟ من که اصلا طاقت دوباره نداشتیم.

دستام می لرزیدن و مثل دیوونه ها رانندگی می کردم. پرستو از خوشحالی کف می زد و بی وقفه می خندید. پسرا به گفته پرستو ازون خوشتیپ ها

و خرپول های روزگار بودن. نمی خواستم صداشو و حرفاشونو بشنوم. از پشت شیشه ماشین یه چرت و پرتایی بلغور می کردن.

آهنگو زدم عقب و صداشو زیاد کردم. آهنگ تکون بده آرش روانیم می کرد و بدون این که بفهمم تو کوچه ها می پیچدم تا گممون کنن.

پامو گذاشتم رو ترمز و پرستو به جلو پرت شد. به صندلی تکیه داد و گفت:

– بابا دست مریزاد. کم کم داشتم می ترسیدم. عجب دست فرمونی.

فقط نگاهش کردم. گفتم:

– پرستو، تو نخورده مستی!

خندید و گفت

– بیخیال آنا. حالمو نگیر ، خیلی وقت بود ازین داستانا نداشتیم.

نفسمو با صدا دادم بیرونو دستی به پیشونیم کشیدم. من باید از دست این چیکار می کردم؟

– الان کجاییم؟

اطرافمو نگاه کردم. جز تاریکی چیزی نبود. گفتم:

– نمی دونم. انگار یه کوچه اس.

– خوبه. انگار راس راسی گممون کردن. فقط می خوام بدونم اینجا کجاس.

دستشو برد سمت در و خواست بازش کنه که گفتم:

- پیاده نشو

- وا؟ چرا؟

- نشو.

خندید و گفت: آنا حساس شدی. بیخیال دادا

در رو باز کرد و رفت پایین. سرمو برگردوندمو به صندلیم تکیه دادم. اصلا به من چه ربطی داشت که نگرانش باشم؟ اما صدایی شنیدم که مجبور شدم پیاده شم.

صدای جیغ بود. با عجله پریدم پایین و سر جام ایستادم. خوب گوش کردم:

- آه. کوفت ترسیه ————— دم.

رفتم طرف صدا و رو به پرستو گفتم:

- خوبی؟ چی شد؟ کسی اومد؟

پرستو به نگرانی من خندید و گفت: چه ذهن منحرفی داری! فقط یه گربه دیدم.

خون داشت خونمو می خورد. دیگه داشت عصبیم می کرد. پرستو همچنان روبه روم بود و بهم با خنده نگاه می کرد. از عصبانیت و نگرانی سرخ شده بودم.

- قهری؟

- بچه ام؟

- نیستی؟

گفتم:

- پرستو اذیتم نکن. امشب منو پیر کردی!

- چرا؟ من تو رو پیر کردم؟ کو؟ یه چین هم ننداختی ورپریده! هنوزم تو اوج جوونی هستی.

گره ابرو هام باز شد. خندید و گفت:

- اگه پیرت می کردم که الان باهم رفیق نبودیم. هنوز نمی دونی من با بی ریختا نمی پرم؟

لبخند زدمو گفتم:

- بزنم تو سرت؟ تو نمی دونی من اگه پیر بشم خوشگلتر می شم؟

- وا؟ مگه آنجلیکا جولی هستی؟

خندیدمو گفتم: آنجلیکا؟

- تو دهات ما بهش می گن آنجلیکا. مشکلی هست؟

- نه نیست.

دستمونو گذاشتیم رو شونه هم و بی وقفه خندیدیم. سرمو برگردوندمو ساختمونی توجه مو جلب کرد.

- آنا؟ بازم ماتت برد؟

گفتم: اون ساختمون خیلی آشناس. کجا دیدمش؟

- کاری نداره. سوار ماشین شو بریم رو به روش.

راست می گفت. نمای پشت ساختمون برام آشنا بود. سوار ماشین شدیمو حرکت کردم. از کوچه اومدم بیرون و پیچیدم تو

خیابون و روبه روی ساختمون ایستادم. پرستو با هیجان گفت:

- من این جا رو می شناسم. این جا وسط بازاره.

- آره.ولی همه جا تاریکه.

پیاده شد و گفت: آنا این جا رو ببین. فروشگاهه. من تابحال اینو اینجا ندیده بودم.
تازه تاسیس شده. به کیارش بگم بیایم اینجا.

فهمیدم کجا بود. خندیدمو گفتم: اسم مغازه چیه؟

کمی مکث کرد و گفت: ا، چه جالب. اسم تو روشه.

خندیدمو گفتم: تو ذاتا اسکلی.

- وا؟ چرا؟

- چون نفهمیدی دارم اسکلت می کنم.

شیشه رو کشیدم بالا و از ماشین پیاده شدم. در رو قفل کردم و گفتم: دنبالم بیا.

پرستو با سردرگمی اومد کنارم.

- اینجا کجاس؟

- نمی دونم. تو بگو..

- ماله مهرباده؟

سره جام ایستادم.

- نیست؟ غلط کردم. دیگه اسمشو نمیارم. تو رو خدا...

پرستو چه گناهی داشت؟ مقصر من بودم. دستمو روی گونه ام کشیدم و سعی کردم
لبخند بزنم. گفتم:

- نه نیست.

- پس ماله کیه؟

- دنبالم بیا.

- می خوای چیکار کنی؟

لبخند شیطونی زدم و ابرو هامو بالا انداختم :

- دزدی.

خندید و گفت:

- خیلی باحال به نظر میاد اما نمی شه

- اگه شد چی؟

- اگه شد هر کاری بگی می کنم.

دستمو بردم جلو و بهم دست داد. ازش قول گرفتم. و قرار شد اگه نرفتم تو فروشگاه

براش بستنی بخرم. با ذوق و شوق بستنی کنارم راه میومد

و حسابی خر کیف بود. رسیدیم جلوی در اصلی فروشگاه.

- حالا چی؟

- صبر کن.

سرشو به وری کرد و بهم نگاه کرد. خم شدمو دستمو بردم تو کوله پشتی ام. توی

جیباشو گشتمو بالاخره پیداش کردم.

خداروشکر از کیان کلیدشو گرفته بودم. پرستو که کلید رو دید هم خوشحال شد و هم

ناراحت. با خنده ای شیطانی در فروشگاه رو باز کردم و در

شیشه ای رو هل دادیم و رفتیم تو. خیلی آروم گفتیم:

- نور گوشیتو بنداز طرفم.

سرشو تگون داد. داشتم کیف می کردم. همیشه دوست داشتم یواشکی یه کاری رو انجام بدم. گوشیمو در آوردمو رفتم اون سمتی که لباسا مرتب چیده شده بودن. پرستو اومد و گفت:

– آنا من دارم می ترسم. واقعا می خوام چیزی بدزدی؟

خندیدمو گفتم: آره. مشکلی هست؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

– نه نیست.

– پس بیا کمکم کن.

سر جاش ایستاد و گفت:

– آنا بیا بریم. تو هیچ وقت ازین شیطونی های غیر قانونی نداشتی.

گفتم:

– پرستو گیر نده. ببین چه لباسای خوشگلی هست.

– تو مختو از دست دادی. قرص خوردی؟

– آره. قرص پاک شدن گذشته.

هر دو سکوت کردیم. گفت: ای کاش واقعا همچین قرصی بود که گذشته و مهراد رو فراموش کنی.

– نه. هیچ وقت نمی خوام مهراد رو فراموش کنم. هیچ وقت.

پرستو اومد سمتم و گفت:

– این چه عشقیه؟ داری خودتو نابود می کنی؟ چرا فراموشش نمی کنی؟

چراغ گوشیمو خاموش کردم تو تاریکی نشستیم رو سرامیک فروشگاه. به قفسه تکیه دادمو گفتم:

- بهترین لحظه های زندگیم رو با مهراد گذروندم. هیچ کیو اندازه اون دوست ندارم. اون وقت می گی فراموشش کنم؟

- حتی با اون همه تهمت و دروغ؟

- مهراد آدم ساده ای نیست اما هر انسان معمولی رو چیزی که ازش می ترسه حساسه و هر دروغی رو قبول می کنه..

پرستو گفت: چه بسا که اون دروغ از برادرش باشه.

- پدرجون یکبار ، زمانی که مهران یهویی بغلم کرد مارو دید. همین باعث شد که فکر کنه مهران راست می گه.

پرستو دستشو گذاشت روی زانوم و گفت:

- آنا. خودتو ناراحت نکن. تا آخر عمرت م خوای تنها بمونی؟ باید فراموشش کنی.

- زندگی برام بدون اون ارزشی نداره. نمی تونم سایه مرد دیگه ای غیر از مهراد رو بالای سرم تحمل کنم.

- داری دستی دستی زندگیتو به باد می دی!

- نمی تونم. چرا ولم نمی کنین؟

پرستو پرید کنارم و بغلم کرد و گفت: منظوری نداشتم عزیزم... بیا دزدی مونو ادامه بدیم.

دل و دماغ نداشتم اما کار دیگه ای غیر از این برای از یاد بردن مهراد پیدا نمی کردم. باحال به نظر میومد. بلند شدمو گفتم:

- به لباسای چیده شده کاری نداشته باش.

با ابهام نگام کرد. گفتم: اونایی که توی کارتونن چیده نشدن.

راستش اگه لباسای توی قفسه برداشته می شدن جونم به لبم میومد. همه رو با زحمت چیده بودم.

- وای آنا این رو ببین. چقدر خوشگله.

گفتم:

- خوشگله. برش دار. فردا میارم پس می دم.

- چطوری؟ گیج می زنی؟

- تو کاری به اون نداشته...

چراغا روشن شد. دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

- وای.

پرستو از ترس داشت می لرزید. آروم گفت:

- آنا. من هیچ چیو گردن نمی گیرم. تو پای منو به دزدی کشوندی.

لبخند زدم. پرستو گفت:

- چرا می خندی؟ مچمونو گرفتن.

- اینجارو داشته باش. فقط گوشیتو در بیار و فیلم بگیر.

رفتم جلو تر. صدایی از پشت میز صندوق اومد:

- کی هستی؟

گفتم:

- دزددم.

مکت کرد و گفت: چی؟

خندیدمو با صدایی که با خنده مخلوط بود گفتم: خواب بودین؟ اومده بودم لباساتونو بردارم

با یه عصای چوبی پرید طرفم. دستمو گرفتم جلوی صورتم و گفتم:

- این شیوه برخورد با دزده؟

ایستاد و گفت:

- آنا خانوم؟

دستم از جلوی صورتم برداشتمو نگاهش کردم. چشماش قرمز بودنو با ناباوری و عصبانیت نگام می کرد. همونطور با خنده به قیافه خواب آلودش زل زدم.

مدتی با همون عصای چوبی که کمی شبیه چماق بود ایستاده بود و حالت تهاجمی داشت. یهو خنده اش گرفتو گفت:

- ای بابا. فکر کردم دزده.

قهقهه ای زدیمو گفتم:

- با دوستم پرستو آشنایشین.

پرستو فیلمو قطع کرد و با خنده اومد جلو. گفتم:

- آقا شایان ، دوست و شریک کیان تو این فروشگاه و پرستو دوست صمیمیه من.

شایان خیلی خوشحال شد و با همون لبخند پر از محبتش بهمون نگاه کرد. گفتم:

- با پرستو شرط بستیم که اگه بیارمش یه جایی دزدی باید بهم بستنی بده.

- کار خوبی کردین. اما این موقع شب؟

اهوم. ماشین امیر رو که دست کیان بود رو کش رفتم.

لبخند زد و گفت: پس امشب حسابی دزد شدین.

– آره. خیلی وقت بود که نخندیده بودم. دلم هوای مجردی هامو کرده بود.

سکوت کرد و با ابهام نگاهم کرد. گفتم: منظور از مجردی همون کارایه شیطننت آمیزیه که انجام می شه.

دستشو برد بالا و گفت:

– نفهمیدم استاد. می شه دوباره توضیح بدین؟

خندیدمو با کیفم زدم تو بغلش. پرستو گشتی تو فروشگاه زد و گفت: خیلی زیباست. صبر کنین. حتما یه روزی میام اینجا و با استفاده از سلیقه عالیه

آنا برای خودم لباس می خرم.

شایان چشماشو ریز کرد و با مهربونی گفت:

– خوشحال می شیم تشریف بیارین.

همون لحظه دستشو گذاشت رو لباسو خمیازه کشید. هر دومون خندیدیم. گفتم:

– آقا شایان. ببخشید که بی خوابتون کردم. اگه می دونستم شما اینجااین می رفتیم یه جای دیگه دزدی می کردیم. خندید و گفت: چقدر شما بلایین. غیر از اینجا کجارو داشتن دزدی کنین آناخانوم؟

– راستش هیچ جا.

– پس این حرف رو دیگه نزنین. من به خاطر این که قفل ها رو هنوز کامل نصب نکردیم تو فروشگاه می خوابم. خیلی خوشحال شدم که اینجا و اینقدر زود دیدمتون. اینجوری باید تا صبح برای دیدنتون صبر می کردم.

لبخندم خشک شد. پرستو اومد کنارم ایستاد و با شونه اش زد به شونه ام. از فکر و خیال اومدم بیرون و خیلی خشک گفتم:

- با این حال من از شما ممنونم. شرمنده اتون شدم. اولش که از خواب پریدین و بهتون شوک وارد شد. ما می ریم که شما راحت به استراحتتون برسین.

خواست حرفی بزنه به پرستو گفتم:

- پرستو جان بریم.

به طرف در هلش دادم از در خارج شدیم. پشت سرمون اومد. خدافظی کردیمو نشستیم تو ماشین. ماشینو روشن کردم به معنی حرفاش فکر می کردم.

- این منظورش چی بود؟

توی آینه نگاه کردم که بینمش و برای پرستو همه چیو بگم اما چیزی دیدم که میخکوب صندلیم شدم. همون ماشین پژو که پسرا توش بودن نزدیک شد و درست کنار ماشین ایستاد. شیشه اشو کشید و پایین و با انگشت زد به شیشه ماشین. داد زدم:

- چیه؟ راهتو بکش برو.

از پشت شیشه حرفاشو لبخونی کردم:

- بکش پایین.

پرستو از وحشی بازیاشون تو ماشین خودشون و حرفاشون عصبی شد و داد زد:

- بکش پایین بینم چی می خواد بلغور کنه.

شیشه رو کشیدم پایین. فاصله مون اینقدر نزدیک بود که دستش خیلی راحت میومد تو ماشین. واسه همین تا نصف کشیدمش پایین.

آروم و با خنده مرموزی که منو یاد مهران می انداخت گفت:

– خیلی دنبالتون گشتیم. کجا بودین؟

– خفه شو. راهتو بکش برو. قبرستون

پرستو جیغ کشید: گمشین.

– اوه. چقدرم عصبانی ان.

راننده گفت: عصبانی بیشتر می چسبه.

خون جلوی چشممو گرفت. رفتم جلوتر و از ماشین پیاده شدمو گفتم:

– دهنتمو ببند مرتیکه عوضی. راهتو بکش برو.

از ماشینشون پیاده نشدنو فقط خندیدن و با خودشون پچ پچ کردن. این جور حرفا و

خنده هاشون که معلوم بود به چی می خندن و تو سرشون چی

می گذره منو جری تر می کرد. صدامو بردم بالا و داد زدم:

– اگه مردی بیا پایین تا حالتو بگیرم.

پرستو از ماشین پیاده شد و ازم خواست بشینم که بریم. با خشم داد زدم که بره تو

ماشین. بالاخره یکی شون پیاده شد و گفت:

– سلام خانوم کوچولو. می خوای چیکار کنی؟

– می خوام بلایی سرت بیارم که مامانت خانوم کوچولو صدات کنه.

خندید و گفت: آدمت می کنم. غلط می کنی عزیز دلم.

از هیچ پسری دله خوش نداشتمو این فرصتی بود که کاری کنم براش درس عبرت

بشه. اومد جلو و گفت:

– اسمت چیه؟

گفتم: عزرائیل شخصیة تو هست.

آروم آروم او مد جلو و دستشو آورد جلو. این حرکتہ دفاعی رو خیلی خوب بلد بودم. دستشو گرفتمو پیچوندمو آوردم زیره کتفش.

از عصبانیت و خشم و درد داد کشید.

یکی دیگہ اشون از ماشین پیاده شد و او مد سمتم. گفتم:

– جلو بیای دستشو فشار می دم تا شیش ماه بره تو گچ!

سر جاش ایستاد. گفت:

– ما اون قصدی که فکر می کنی رو نداشتیم. ما فقط می خندیدیم..

– خفه شو. بشین تو ماشینت بچه سوسول

از من همچین کلماتی بعید بود. مہرآء اصرار می کرد از این کلمات استفاده نکنم اما همیشه از لفظشون خوشم میومد.

حالا هم که می خواستم از شون استفاده کنم حس خوبی داشتم. یکی دیگہ که عصبی به نظر می رسید پیاده شد و گفت:

– هیچ غلطی نمی تونه بکنه. تماشا کنین.

یکی دیگہ هم پیاده شد. اوه. فکر اینجا رو نکرده بودم. تو ماشین خودمونو نگاه کردم. پرستو تو ماشین نبود. ترسیدم. من که نمی خواستم دستشو بشکونم

پس چرا ولش نمی کردم. ولش کردم و سریع خودشو کشید کنار و دستشو مالید. خندیدنو گفتن:

– ترسیدی خانوم کوچولو؟

– نباید بترسم؟ سه تا گرگ دوره ام کردن. فکر کنم او دمدم باغ وحش.

- زبان سرخ سره سبز می دهد برباد. معنی این ضرب المثل رو می دونی؟

گفتم: مامانه تو هم بهت یاد دوگوش و یک زبانت دادند ز آغاز. یعنی دوچندان که می گویی می شنو؟

عصبانی شدنو یکی شون اومد جلو. یهو یاد شایان افتادم. پرستو کجا بود؟ داد زدم: شایان

فایده ای نداشت. با آرنج زدم تو شکمش و خواستم فرار کنم توی ماشین که یقه پالتومو گرفتمو گفتم: الحق که لقب خانوم کوچولو بهت میاد.

داد زدم: می کشمت کثافت. شایان

یکی شون گفتم: دوست پسرت اینورا نیست خانوم کوچولو.

- از کجا می دونی؟

صدای شایان بود؟ به زور خودمو از چنگال اون حیوون در آوردمو افتادم رو زمین.

شایان با همون عصای چوبی ایستاده بود و پرستو پشتش بود. گفتم:

- دوست دخترمو ول کنین. وگرنه نفری یکی می خورین! دلتون می خواد؟

از موقعیتم استفاده کردم با آرنجم زدم تو ساق پاش و دویدم سمت شایان. پرستو گرفتتم و گفتم: بریم

شایان گفتم: برین تو ماشین.

ایستادم. می خواست تنهایی با اون چهارتا چیکار کنه؟ اگرچه که همشون ازون بچه سوسول ها بودن. شایان داد زد که بریم تو ماشین.

رفتم. شایان رفت وسطشون و داد و هوار کرد. یکی شون اومد طرفش خواست بزنه تو شکمش که شایان با عصاش هلش داد و زد تو کمرش.

تهدیدشون کرد و عصاشو چرخوند. چند تا دیگه هم یه کتک آروم زد و به قول خودشون گوشمالی داد. رفتن تو ماشینشون و پابه فرار گذاشتن.

زندگی ماهم مثل داستان و رمان شده بود. شایان نشست پشت فرمون و پابه پا دنبالشون رفت. گفتیم:

– چرا می ری دنبالشون؟ ول کن دیگه.

– تو چرا از ماشین پیاده شدی؟ منم به همون دلیل می رم دنبالشون.

ساکت شدم. من عصبی شدمو پیاده شدم. چه جواب قانع کننده و دندون شکنی داده بود. کمر بندمو بستمو به پرستو که پشت نشسته بود نگاه کردم.

با ترس و لرز پایینو نگاه می کرد.

– بسه دیگه. درسه خوبی گرفتن.

– شانس آوردن شما اینجا نشسته بودن.

– دستتون درد نکنه. اگه شما نبودین...

– اصلا خودتونو ناراحت نکنین. پرستو خانوم شما خوبین؟

– آره. من خوبم. آنا خوبی؟ شما خوبین؟

– منم خوبم.

سرمو تکون دادم. گفت:

– شما هم رزمی کارین؟

گفتم: من دفاع شخصی بلدم.

– چه جالب. منم رزم با نیزه و چوب رو کار کردم.

با حیرت نگاهش کردم. خندید و همین باعث شد بازم چشماش کوچیک بشن. چطور می تونست بعد این همه عصبانیت بخنده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو به خودم گفتم مگه همه مردا مثل مهردادن؟

- پرستو خانوم.. حاضری شیرینی باختتون توی شرط رو بدین؟

پرستو هم از فضا انرژی گرفتو با خوشحالی گفت: آره. حتما. شما هم میان بستنی مهمون من؟

- البته. خوشحال می شم.

فرمون رو سمت وسط شهر چرخوند. جلوی یه بستنی فروشی بزرگ ایستادیم.

- به به. امشب چه شب عجیبی بود.

به شایان نگاه کردم که چطور عین خیالشم نیستو با آرامش و لذت داره بستنی توت فرنگی و شاه توتش رو کوفت می کنه. برعکس من پرستو از این

خصوصیت اخلاقی شاهین گفت زده نه ، ولی به وجد اومده بود. گفتم:

- آره. شب عجیبی بود.

شاهین با خنده نگاهم کرد. گوشی پرستو زنگ خورد. پرستو با خوشحالی گفت:

- اوا. کیارشه

شاهین گفت: سلام برسونین.

پرستو با کیارش حرف زد و گفت:

- کیارش جان میای دنبالم؟

....

- بعدا برات مفصل تعریف می کنم.

....

- خب خب

....

- من آماده ام. قربونت عشقم.... ما توی همون بستنی خوری هستیم که قبلا اومده بودیم.

پرستو خندید و روشو برگردوند و پشت به ما و آروم و جوری که ما چیزی نشنویم با کیارش مشغول صحبت شد. حسابی حسودیم شده بود.

لغت به مهران. نه ، تقصیر خودم بود. لغت به من. بغض راه نفسمو بست. به میز نگاه کردم و کاسه پر از بستنی کاکائو و قهوه ام بهم چشمک می زد.

قاشق رو گرفتمو برای این که گریه ام مثل بچه ها در نیاد همشو یهو خوردم. دقیقا شبیه آدمایی بودم که یه عمر بستنی نخوردن.

وقتی تموم شد و خودم قرمزی نوک دماغم رو حس می کردم سرمو بالا آوردمو دیدم پرستو و شایان بهم زل زدن.

شایان خندید و پرستو که کاملا منو فهمیده بود گفت:

- نوش جونت آناجونم. من دارم می رم.

دهنمو پاک کردم و گفتم: کیارش اومد؟

میاد. آها.. ببین اومد.

کیارش جلوی در اصلی بستنی فروشی ایستاد. شایان از جاش بلند شد و براش دست تگون داد. اونم بوق زد. پرستو با هر دو مون خدافظی کرد و مثل

بچه ای که یه بسته شکلات بیینه پرید تو ماشین. البته من شکلات دوست داشتم. برای پرستو می شد پاستیل خرسی رو مثال زد.

نشستم سره جام و سرم رو گذاشتم رو میز. نفهمیدم چقدر گذشت که شایان گفت:

– کیارش کاری داره؟

سرمو آوردم بالا و گفتم: مگه نرفتن هنوز؟

– نه. ایستاده. آنا خانوم انگار باشما کار داره.

نمی خواستم ببینمش و به زندگی خواهرم حسودی کنم. خواستم دوباره سرمو بزارم رو میز و به آینده بدون مهراد فکر کنم اما دیدم که از ماشینش

پیاده شده و داره میاد تو بستنی خوری. به زور شایان پاشدمو از بستنی خوری رفتم بیرون. در رو که بستم کیارش اومد رو به روم و با حالتی گرفته گفت:

– سلام آناشید.

– سلام کیارش. چطوری؟

– بد نیستم. تو حالت خوبه؟

– تشکر. تعریفی نداره. تو چرا گرفته ای؟

دستشو برد طرف صورتش و با دودلی نگام کرد. نمی دونستم چرا هر وقت مردی ناراحته ریش داره؟ دستی به ریشش کشید و گفت:

– از پیش مهراد میام.

قلبم لرزید. با لکنت گفتم:

– حال... لش چط...وره؟؟

چشمای اونم قرمز بود. حق داشت. اگه منم تا صبح با کسی که دلش گرفته حرف می زدم اینجوری می شدم.

- تعریفی نداره.

سکوت کردم. ادامه داد:

- فقط اینو بهت بگم که بدتر از تو، داره می سوزه.

اشکمو پاک کردم با عصبانیت بهش نگاه کردم. گفت:

- اینو نگفتم که گریه کنی...

- پس چیکار کنم؟ تو می گی چیکار کنم؟

- چرا عصبی می شی؟ می گم بیا و حلش کنین. هیچ کدوم که به من نمی گین موضوع از چه قراره. بگو چیه تا حلش کنیم. مهرباد دیوونه شده.

داد زدم: از کجا میدونی بیشتر از من زیره فشار؟ البته حق داره درد بکشه. منم اگه بهش تهمت بزنم اینجوری می شم.

دستشو گذاشت روی دهنمو گفت:

- هیــــــــس. فقط بگو جریان چیه. اون اصلا جواب منو نمیده. فقط تو خودشه.

- برای چی؟ هیچی این مسئله رو حل نمی کنه؟ اینقدر پیچیده اس که گره ها گم شدن.

- چرا اینطوری می گین؟ چرا هردوتون نا امیدین؟ آنا من عشق رو تو چشاش می بینم. تو هم همینطوری.

- چطور می بینی؟ من از مهرباد متنفرم.

- دروغ نگو. شما هنوزم واسه هم جون می دین

- پس چرا می دونه که من دارم از دست میرمو هیچی نمی گه؟
- چرا تو هیچ کاری نمی کنی؟
- من دارم زندگیمو می کنم...
- کیارش دستشو برد تو موهایش و با عصبانیت نفسشو داد بیرون.
- چرا شما اینطوری هستین. به من جریان رو بگو. خودم حلش میکنم.
- نمی تونی...
- به من نگو نمی تونم. اون با من. تو فقط مراقبه خودت باش..
- ساکت شدم. مراقبه خودت باش؟ صدامو آوردم پایین و گفتم:
- این جمله رو کی گفته؟ خودت گفتی؟
- کیارش ساکت شد. گفت:
- تنها جمله ای که کامل از دهنش شنیدم همین بود.
- دستم گذاشتم رو دهنمو به دیوار تکیه دادم. گفتم:
- دوستش دارم کیارش. براش می میرم. اما راه حلی برای رسیدن به مهراد نیست.
- بهم بگو جریان چیه... من حلش می کنم.
- نمی تونی. دیگه چیکار می کرد؟ حالش خوب بود؟
- مثل دیوونه هاست. سر کار نمی ره و بست نشسته تو اتاقش. با هیچ کس حرف نمی زنه. به زور از آقا حبیب واسه دیدنش اجازه گرفتم.

وقتی ام که دیدمش اومد کنارمو تیکه تیکه و با فاصله گفت که از تو خبر دارم یانه.
به سرم زد که برم و ببینمش اما غرورم چی؟ مهران چی؟ پدرجون و نگاهش چی؟ من
هیچ وقت نمی خواستم برم تو اون خونه. گفتم:

- گوهرجون؟ اون خوبه؟

دوباره ساکت شد. با گریه گفتم: کیارش تورو خدا. مادرم چطوره؟

- اونم تو اتاقشه. دوباره افسردگیش پیش اومده...

گفت: آناشید... زنداداش... بهم بگو مشکلتون چی بوده. کمک می کنم.

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

- نمیشه. دیگه نمیشه.

کیارش داد زد:

- چرا هیچ کدوم هیچی نمی گین؟ از صبح روانیم کردین شما دوتا...

سرم گیج میرفت. چند بار پلکمو باز و بسته کردم و آرام گفتم:

- حل نمی شه. هیچی درست نمیشه.

کیارش برگشت و زد تو سرشو با حرفایی که هیچی ازش نمی فهمیدم دور شد. هوا

داشت روز می شد. از جام بلند شدمو رفتم تو بستنی خوری.

شایان هنوزم سره جاش نشسته بود و با قاشق کاسه بستنیشو هم می زد. نشستم

سر جام. صاف نشستو گفت:

- خوبین؟

- نه.

- گریه کردین؟

- نه.

با خستگی فراوان و سرگیجه از جام بلند شدمو گفتم:

- بریم بیرون.

قبول کرد. اونم خسته بود.

ماشینو دم در فروشگاه پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. در فروشگاه رو باز کردم و خواستم برم تو که گفتم:

- الان می رینو شروع به کار می کنین؟

سرمو تکون دادم. گفتم: همین؟

به حرفش توجهی نکردمو رفتم تو فروشگاه و نشستم پای قفسه ها و لباسارو روی دوش گذاشتم.

- گرسنه اتون نیست؟

نفسمو با صدا دادم بیرون. گفتم: شایان ، بیا ازین به بعد باهم راحت حرف بزنیم..

لبخند کوتاهی زد و پس کله اشو خاروند و گفتم: آخه... منم مثل شما ازین خانوم و آقا سختم می شد. اما برام سخته که راحت باشم.

- منم سختمه. اما شایان عادت همه چی رو درست می کنه.

- باشه. پس باید تمرین کنم.

من که حوصله ام سر رفته بود گفتم: فکر خوبیه.

مثل بچه ها خوشحال شد و اومد روبه روم نشست. گفتم:

- می خوای بازی کنیم؟

بازی؟ مهرداد... مهرا... خیلی از حرفارو با بازی شروع کردن. پوزخند زدم. ادامه داد:

- به این شیوه که هر کی راحت حرف نزد و مثل قبل صحبت کرد باخته. و هر کی باخت باید به حرف اون یکی گوش کنه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

- با این که خاطره های خوبی از این بازی ندارم اما باشه.

گفت: خب. من با یه چیزی که فکرمو مشغول کرده شروع می کنم. اول بگو چایی می خوای برات بریزم؟

هه چقدرم زود خودمونی می شد. انگار خودشم دلش می خواست... اما شایان ازون دسته آدم نبود... حتما دلیلش واسه این حرفا برای این بود

که می خواست من بازیو ببازم. اما نمی دونست ، من دوست ندارم تو هیچ بازی ببازم. گفتم

- نه. نمی خورم. شروع کن

با ذوق و عجله ای که نمی دونم برای چی بود گفت:

- خب... منظورت از این حرفای قلمبه سلمبه ای که در مورد گذشته می زنی چیه؟

-

- باید بگی

بایدی در کار نیست.

با چشمای معصومش بهم زل زد. گفتم:

- مربوط به گذشته اس.

ناامید نشد: چرا تغییر کردی؟

- منظورت چیه؟

- اولین باری که دیدمت تو ویلای کیارش بود. خنده هات تمومی نداشت و هرغمی هم که داشتی جوری می خندیدی که گوش فلک رو کر می کرد.
- بین همه دخترا تو مورد توجه بودی ، البته هنوزم هستی اما چرا ؟
- به خاطر مشکلات گذشته اس!
- چرا یه روز ساکتی یه گوشه بغ کرده می شینی و عصبی هستی اما یه روز می خندی و انگار می خوای باخنده همه چیو فراموش کنی؟
- چرا این سوالا رو می پرسی؟
- آدم جوابه سوال رو با سوال می ده؟
- چرا کوتاه نمیای و بیخیال نمی شی؟
- چون می خوام ازت ببرم.
- نمی تونی...
- چرا نتونم؟ می خوام بدونم این همه تغییر واسه چیه؟ کسی اذیتت کرده یا چیزی؟
- چرا گذشته ات رو فراموش نمی کنی؟
- فقط با اینا داری به خودت آسیب می رسونی.
- قصدش ازین حرفا چی بود؟ بردن تو این بازی به قیمت عصبانیت من؟ دستمو گذاشتم رو گوشم و داد زدم:
- قصدتون ازین حرفا و کارا چیه؟ چرا همه تون دارین آزارم می دین؟ مگه بهتون نگفته بودم نمی خوام ازش بشنوم؟
- وقتی دیگه صدایی نشنیدم و مطمئن شدم دعوا نشده دستمو از رو گوشم برداشتمو چشممو باز کردم. دست به سینه و خوشحال رو به روم نشسته بود.

بلاخره دهن باز کرد:

- باختی

تعجب کردم:

- من؟ باختم؟

- آره. چرا گفتی قصدتون؟ مگه من چند نفرم؟ نمی تونی اشتباهتو به پای این بزاری که داشتی با چند نفر حرف می زدی.

مگه قرارمون این نبود که نباید رسمی حرف زده بشه...

با حیرت نگاهش کردم. حالا یکی باید بهش حالی می کرد که منظور من چی بوده.

- عادت همه چیو درست می کنه اما ترکش سخته.

جمله اش تو ذهنم تکرار شد. شایان برعکس تمام پسرایي که دیده بودم ، ساده و مهربون بود. اونقدر معصوم بود که نمی تونستم بهش چپ نگاه کنم

اما چطور تو یک لحظه حرفایی زد که مجبور شدم سرش داد بزنم؟ واقعا من باختم؟ جر زده بود. یعنی می خواست چی بهم بگه که مجبور بشم

انجامش بدم که این طور برای بردن تو بازی بال بال زده بود؟ خدا می دونست ، اما می دونستم که هیچ وقت قصد بدی نداره.

تو چشمای معصوم و کوچیک قهوه ایش نگاه کردم. با خنده بهم نگاه می کرد. گفت:

- ازم ناراحت شدی؟

- نه. عذر می خوام که سرت داد کشیدم.

- نه. این حرف رو زن. برای این که خالی بشی به این داد ها نیاز داشتی.. من خوشحال می شم برای کمک بهت سنگ صبور باشم.

هنوزم تا بقیه بیان وقت هست. هرچی می خوام سرم داد بزن. من سکوت می کنم.
آروم شدم. حرفاش آروم کرد. شاید چون خودش آدم پاک و آرومی بود آروم کرد.
وگرنه دلیل دیگه ای نداشت. گفتم:

- دیگه نیازی به فریاد ندارم. کافی بود. فقط برام روشن کن ازم چی می خوام؟
سکوت کرد و سرشو انداخت پایین. داشت فکر می کرد که چجوری حرفشو بزنه.
- می خوام بزاری کمکت کنم که گذشته ات رو رها کنی. می خوام پیشم درد و دل
کنی. دوست دارم سنگ صبورت باشم...

از عصبانیت به سقف خیره شدم. دهنمو باز کردم تا بگم با چه جرئتی چنین حرفایی
می زنه که گفت:

- الان عصبی هستی.. الان سکوت کن. مجبور نیستی الان جواب بدی.
داد زدم: چرا، مجبورم... به چه جرئتی از این موضوع حرف می زنی؟ تو از من چه.
- کی تونسته صدای خانوم سرکارگر رو در بیاره؟ شایان تو بودی؟ بدم اعدامت کن؟
صدای سعید بود. اومده بودن تو مغازه. شایان از جاش بلند شد و با ادا و اشاره گفت که
بقیه چیزی نفهمن. به کارم ادامه دادم و لباسارو روی رگال
لباس ها مرتب کردم. صدای خوش و بش شایان ، با تک تکشون روانیم می کرد.
صدای خنده هاشون منو یاد صدای خنده های مهرداد و کیارش و کیان می انداخت. چه
شیرین و بلند و مثل بچه ها با قهقهه می خندیدن.
نتونستم جلوی گریه امو بگیرم. مهرداد من که تو هر موقعیتی خودشو محکم نشون
می داد و می خندید ، حالا دیوونه شده بود.

دستم به میله قفسه ها قفل کردم تا از جام بلند شمو از مغازه برم بیرون تا راحت گریه کنم. نمی تونستم بزارم کسی گریه هامو ببینه...

مهراد دوست نداشت من گریه کنم.. اونم جلوی دیگران. من عاشق مهراد و قانون هاش بودم.. اگر چه زوری و به نظرم بیخود بودن به خاطرشون بدخلقی می کردم اما اگه فقط یه باره دیگه فرصت اینو داشتم که کنارش باشم ، عاشقانه قوانینشو می پذیرفتم و بالای سرم می داشتمش.. !

مهراد کجایی که من به شنیدن صدای پات هم قانعم. ببین با آناشید که هیچ کی فکر نمیکرد گریه و ضعفشو ببینه چیکار کردی..

چیکار کردی که محتاجه و بهت وابسته شده؟

داشتم از در پستی می رفتم بیرون که سعید و سهیل پشتم ایستادنو با صدای بلند گفتن:

– شایان آنانوم ناراحته؟

شایان از سر مغازه داد زد:

– آنانوم امروز حالشون خوب نیست.

سعید با ناراحتی گفت:

– آنانوم حالتون خوبه؟

سرمو برنگردوندم. فقط دستمو به نشونه مثبت بردم بالا.

– شاید دلشون درد می کنه. فرید برای آنانوم چایی نبات درست کن.

شایان داد زد: نیازی نیست. آناخ..

در رو بستم و رفتم داخل کوچه ای که اونقدر خلوت و سوت و کور بود که منو یاده تاریکیه اتاقم بدونه بابام می انداخت.

زمانی که بابا مرده بود من گیج و هیرون بودم. خودمو داخل اتاق تاریکم حبس کرده بودم تا هیچ کس گریه امو نبینه. آخه بابا بهم سفارش کرده بود که

نزارم کسی گریه امو ببینه. وقتی از اتاقم اومدم بیرون همه گریه می کردن اما من به همشون دلداری دادم. حتی کیان رو ، اما حالا من به بغل پر از

محبت و تکیه گاه کیان نیاز داشتم. یاد ماشین افتادم. ساعت 8 بود. همین الانا بود که زنگ بزنه و بگه ماشین کجاس. گوشیمو خاموش کردم.

ته کوچه ؛ یه درخت کوچیک داشت که پشتش یه سکو بود که زیر نور خورشید قرار داشت. اون جا نشستم و خودمو به دسته گذشته شیرینم با مهراد سپردم.

چشمامو باز کردم. همه جا تاریک تر شده بود. خوابیده بودم؟ گوشیمو روشن کردم. ساعت 12 ظهر بود.

بعد از 7 تماس بی پاسخ از کیان ، پیامک شایان بود. بازش کردم:

- سلام. نیاز نیست به کیان چیزی بگی آنانشید. همه چیو برایش گفتمو خندید. کیان هر کاری می کنه که تو شاد باشی.

بزار من کمکت کنم که بتونی به زندگی برگردی. با این که نمی دونم مشکلک چیه اما حس می کنم می تونم حلش کنم. لطفا بهم این فرصت رو بدین. شایان.

تو اوج خشم لبخند زدم. معلوم نبود با چه عجله و شوقی این پیام رو نوشته بود که گفتاری و رسمی رو باهم قاطی کرد.

نمی خواستم مشکلمو شایان با اون قلب پاک و ساده و رئوفش حل کنه. نمی خواستم دوستی مهربون مثل شایان رو از دست بدم.

قطعا اگه می فهمید چه بلا ها که سرم نیومده و به خاطره یک نفر سکوت و پنهون کاری کردم ازم فرار می کرد. من تو اون موقعیت از تنها شدن می ترسیدم. حالا که تنها راه فراموشیه دقیقه ایه مهرداد آدمای اطرافم بودن نباید از دستشون می دادم.

مخصوصا شخصی مثل شایان رو که از هیچی خبر نداشت ؛ اما اونم همین اواخر ناراحت می کرد.

- سلام بچه ها.

سهیل سرشو برگردوند و با تعجب گفت:

- مگه نرفته بودین خونه؟

نگاهش کردم. فرید اومد جلو و گفت:

- شاید همین ورا بودن. ظهر بخیر...

سرمو با خنده تکون دادم:

- ظهر شما هم بخیر. کار کردن کیف می ده؟

فرید به مسخره گفت: بله.. مگه میشه کار کردن مفتی به آدم نچسبه؟

خندم گرفت. شایان از پشت صندوق گفت:

- آهای آق فرید. گفتم که با کیان قراره از خجالتتون در بیایم!

فرید با اون قیافه خوشگل و کمی سوسولانه اش خندید و دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا:

- بابا شوخی کردم

– شوخی شم درست نیست فرید.

– باشه باشه آقای رئیس

خندیدم. رفتم طبقه بالا و همه جا رو دید زدم. دیگه کاری برای بچه ها نمونده بود. فقط
چیدن لباسا مونده بود که مسئولیتش با من بود و

اون تیکه از دیوار که زحمتش رو می انداختم رو دوش پرستو.

گوشیمو در آوردمو شماره پرستو رو گرفتم. بعد دوبار بوق کامل بالاخره با خواب آلودگی
جواب داد:

– سلو الام.

خندم گرفت. به جای الو سلام گفته بود سلو الام! گفتم:

– کوفت پرستو جون. خواب تشریف داشتی؟

– بله داشتم. الان دیگه خوابم پرید از صدقه سر شما.

– نکنه این سوتی داغی هم که دادی به خاطر منه؟

– کدوم سوتی؟ من سوتی دادم؟

– نه. عمه من بود. عجب سوتی داغ و باحالی دادی

– من که نمی فهمم چی میگی آنا. شب تا صبح آدمو تو خیابونا می چرخونی بعدش
نمی زاری بخوابن. این رسم روزگاره؟

– رسمش اینه که تو الان پاشی بیای همونجایی که دیشب رفتیم دزدی.

جیغ کشید:

– چی؟ من نمیام. چی کارم داری؟

گوشیو از گوشم دور کردم با جدیت گفتم:

- یه بار دیگه پشته تلفن جیغ بکشی خودم می کشمت.
- پرستو ساکت شد. حق داشت. سرش داد کشیده بودم. صدامو آوردم پایین و گفتم:
- پرستو.. ببخشید. یهو صدام رفت بالا... دست خودم نبود..
- بیخیال.. من یادم نبود خنده های تو مثل قبل نیست. یادم نبود اون آنای باحال قبل نیستی. الانا زود از کوره در می ری. خودتو ناراحت نکن آنا..
- پرستو ناراحتت کردم؟
- خندید: نه فداتشم. بادمجون بم آفت نداره..
- ناراحت شدم. چقدر راحت همه رو ناراحت می کردم. براش همه چیو توضیح دادمو قرار شد رنگ بخره و بیاد. گوشو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم.
- این جا که نقاشی نیاز نداره!
- برگشتم. شایان بود ، گفتم:
- چرا... این دیواره سفید به یه کم نقاشی مدرن نیاز داره..
- فرید خودشو انداخت وسط و به مسخره گفت : حتما رنگای صورتی و بنفش باهم قاط..
- صدای گلو صاف کردنه رضا و سعید باعث قطع شدن، حرفش شد. انگار دیروز داشتن با هم سره همین قضیه دعوا می کردن. دلیلش برام مبهم بود.
- فرید با غرور و پرویی که داشت ادامه داد:
- .. قاطی بشن! اتفاقا ترکیبشون روی دیواره سفید همراه نارنجی قشنگ می شه.
- نگاهش کردم به مسخره تایید کردم. خدای کل کل و ضایع کردن روبه روش ایستاده بود. چطور می تونست با من در بیفته؟

منی که اصلا اعصاب هم نداشتیم و همین باعث می شد یه چیزی بهش بگم که کلا منزوی بشه. پررو... گفتم:

- بچه ها ، کارامون تموم شد. فقط کاره همین دیوار مونده که با منو رفیقم حله

رضا با خنده گفت: خانوم سرکارگر کارو تعطیل کرد

خندیدم. راس راسی سرکارگر شده بودم. شایان گفت:

- مرسی آنا خانوم. بچه ها تا کیان بیاد بمونین.

پیچیدم تو کنج فروشگاه. لیوانمو بردم زیر فلاکس تا واسه خودم چایی بریزم..

- منم می خوام

ترسیدمو دستم سوخت. لیوان از دستم افتاد و شکست. برگشتمو دیدم فرید

پشتمه. اعصابم بیشتر خورد شد. ابرو هام به هم گره خوردن. گفتم:

- شما کارو زندگی نداری؟

- چرا.

- پس چرا اومدی اینجا؟

- کارو زندگی من فعلا شما و این فروشگاهاس ، پس این تیکه هم جزوش می شه..

چه زبونی هم داشت. دیگه براش احترامی قائل نبودم. درسته حرفاش منو یاد مهران

می انداخت اما آداب و نظاکتش با مهران غیر قابل مقایسه بود. گفتم:

- سوختم. عذر خواهی هم تو دهنه نیست؟

پوزخندی زد: مگه زخم شمشیر خوردی؟ خوب میشه.

ای آدم پررو. چقدرم زود پسر خاله می شه. مشکلش با من چی بود؟ گفتم:

- حالا که پشیمون نیستی برو اونور می خوام رد شم.

خنده اش از بین رفت - قرمز شد. واقعا سوختی؟ ببخشید!!

جانم؟ این چش بود؟ گفتم:

- باشه . خوب شدم. حالا برو انور

خواستم رد شم اما نداشت. سرمو بردم بالا و تو چشماش زل زدم. قدش بلند بود و موهای قهوه ای داشت. صورت جذاب و سنگینی داشت که بهش

حق می دادم کمی مغرور باشه. خوشگل بود.. اما نه بهتر از مهراد.. سرمو تگون دادم تا ازین فکرا بیام بیرون. اخم کردم و گفتم:

- می خوام رد شم. برو کنار

جدی شد. گفت: می دونم می خوامی رد شی. اصلا تو مشکل با من چیه؟

سیخ ایستادم. از کدوم مشکلم می گفتم؟ با خشم گفتم:

- اولش اینه که تو چرا بامن پسر خاله شدی؟ مگه من همسن تو ام؟

لبخند زد و گفت:

- من 26 سالمه. تو چند سالته مگه؟

- به تو چه؟

- پس من ازت بزرگ ترم. مشکل دیگه ای نیست؟

- تو ادب نداری.. بهت توصیه می کنم کتاب آداب معاشرت با خانوما رو بخونی..

- باشه. می خونم. دیگه چیکار کنم باهام خوب شی؟

جانم؟ خدایا چرا من اینقدر شوک میشم امروز؟ این چرا نرم شده؟ گفتم:

- برو کنار...

- برم کنار می ذاری کنارت باشم؟
- این دفعه با صدای بلند و به مسخره گفتم: جانم؟ منظور؟
- چند لحظه به صورتم خیره شد. داد زد:
- هی؟ تو هیروتی؟ برو کنار پسر
- چرا اینقدر مغرور و بداخلاقی؟ بهت قول میدم من اون آدمی نیستم که فکر می کنی.. حس می کنم می تونم کنارت خوش...-
- از کجا می دونی با هم می سازیم؟ همین الان رو نگاه کن
- همیشه بزرگترین عشقا با دعوا و کل کل شروع می شن...-
- نه. نمیشن. نمیشه.. برو کنار
- زدمش کنار و وقتی داشتم با عجله به سمت در می رفتم تا هوا بخورم ، خوردم به کسی... چشممو باز کردم دیدم رضا با تعجب نگام م کنه.
- سرمو تکون دادمو ازش معذرت خواستم. سعید و بقیه اومدن جلو و دیگه وقتی نمودن از جام پاشم. فرید رسید و گفت:
- برات راحته؟
- چی راحته؟ جواب رد؟
- نه.. بی اعتنایی به کسایی که بهت توجه دارن؟ ازین کار خوشت میاد؟
- منظورش چی بود؟ چیو می خواست بگه؟ گفتم:
- چی داری میگی؟
- برات دل شکوندن راحته؟ نکنه ازین کار لذت می بری؟

از جام بلند شدم. شایان هم اومد و جلوی سهیل ایستاد. اونم می خواست بدونه چه خبره. گفتم:

– چیه؟ وقتی درخواستی می کنی باید فکر جواب رد رو هم بکنی

تو چشمهام نگاه کرد. شایان دهن باز کرد:

– چی شده؟ چرا داد می زنین؟

فرید گفت: می خوام منو هم مثل اون یکی عشقت دیوونه کنی؟ اما نمی تونی. دربارہ ات تحقیق کردم.

شایان گفت: چی داری می گی فرید؟

– آره می گم. برات آسونه دل هارو بشکنی؟ اما با من نمی تونی این کارو بکنی

فرید از منو مهاد چی می دونست؟ با جیغ گفتم:

– آره... مشکلی داری؟ تو از من چی می دونی؟ دیگه نمی خوام ببینمت چه برسه که بتونم حرفاتو بشنوم.

با چشمای درشت شده نگام می کردن. ادامه دادم:

– تو خودت چی فکر می کنی؟ کار تو درسته؟ دخالت تو زندگیه مردم؟ پسر گنده ، خودشیفته فضول...

برگشتمو وقتی داشتم از در جلو بیرون می رفتم داد زدم:

– پرروی احمق... پرروی احمق

شایان پشت سرم اومد و دستمو گرفت و کشید. دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و دستم محکم خورد به در شیشه ای.

هیچکی غیر مهاد حق نداشت دستمو بگیره. پراز خشم و نفرت گفتم:

— دستتو بکش. دیگه..دیگه..هیچوقت دیگه این کارو نکن..دستمو نگیر

— انا... صبر كن

در رو بستمو یهو دیدم وسط خیابونم. ماشینا به سرعت رد می شدنو بوق بلندی می زدن و راننده با عصبانیت فحش می داد. گریه ام گرفته بود.

من مهراڊ رو ڊيوونه ڪرده بومڊم؟ من ڪه ڊوسش ڊارم؟ ڀس چرا اون احمق اينجوري گفٽ؟ اين دفعه مردن حقم بود. صاف ايستادم.

نور چراغ تیر برق توی شب ،رو من بود. دستامو جوری باز کردم که انگار می خواستم وسط خیابون و بین ماشینا باله برقصم.

چشمامو باز کردم و صورت مهرداد رو جلوم تصور کردم. دلم براش تنگ شده بود اما این دل بدون مهرداد می خواست چجوری برای من بتپه؟

من نمی توانستم خودکشی مهاد رو بینم پس بهتر بود من زود تر بمیرم.

– أنا.. فـهـ.

افتادند روی زمین رو حس کردم و بعد دیگه هیچی جز تاریکی و گرمی آغوش کیان نبود.

فشار دستی روی دستم حس کردم. از گرما و زبری کف دستش فهمیدم کیانه... اما من که قرار بود مرده باشم؟

وای خدایا.. باز منو نگه داشتی. زنده بمونم که به چی برسم؟

— اونقدر ازت عصبانی ام که نمی تونم از خدا واسه سالم بودن تشکر کنم.

چشمامو باز کردم. کیان کنارم بود. لبخند محوی زد و ادامه داد:

– چرا می خواستی اون بلا رو سر ما و خودت بیاری؟

لبخند زدم.

- چرا می خندی احمق؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: به بدبختیم می خندم.

- به خدا اگه دکتر نگفته بود مراقبه سرت باشی می زدم تو سرت.

خندیدمو درحالی که می خواستم از تخت بلند شم گفتم:

- ممنون می شم که این لطف رو برای مردن در حقم بکنی

از عصبانیت ؛ چشماش قرمز بود.دستشو آورد جلو و افتادم روی تخت. نمی داشت بلند شم.گفتم: چیکار می کنی؟

- ماشین جلوی پات ترمز زد و تو از حال رفتی.سرت ضربه دیده و بازوت رگ به رگ شده.فشارت هم پایینه..وقتی تو مراقب خودت نیستی

من باید این لطف رو در حقت بکنم.

- هرچی از خدا می خوام بهم برعکس جواب می ده.فکر کنم باید ایندفعه ازش بخوام منو براتون زنده و سالم نگه داره...

دستش رفت بالای سرمو کنار گونه ام ایستاد،پره های دماغش کوچیک و بزرگ می شدن..نمی خواستم گریه کنم.گفتم:

- به خاطر من بزن. بزن تو گوشم که سرم بخوره به دیوارو بمیرم..

صداش رفت بالا: گمشو از جلوی چشمم...گورتو گم کن..

کیان هم پاش می رسید بددهن می شد.اما این فقط زمانی صدق می کرد که پای خانواده اش وسط باشه...

از روی تخت بلند شدمو با حفظ تعادل و ظاهر خواستم بلند شم که افتادم رو زمینو
جیغ کوتاهی کشیدم...یکی از در اومد تو اتاق و گفت:

- خوبی؟ به هوش اومد؟

از صدا و مهربونی کلمه هاش فهمیدم شایانه. خطاب به کیان گفتم:

- بالاخره جسد منو پیدا می کنی...پس خودتو آماده کن

- حرف نزن .. برو بیرون

شایان زیر گوشش چیزی گفت و اومد بازومو گرفت تا بلندم کنه. دستمو کشیدم از
دستش بیرونو با نفرت نگاهش کردم.

تعجب و ترسش واسه عوض شدن من باعث شده بود خشکش بزنه. بلند شدمو وارد
راهرو بیمارستان شدم. چندتا پیچ رو رد کردم و روی صندلی نشستم.

چشمامو بستم..چجوری می تونستم این جا خودکشی کنم؟ تو همین گیر و دار بودم
که صدایی توجهم رو جلب کرد.

خوب گوش کردم ،پیرمردی هن هن کنون اومد و گفت:

- بازم چه بلایی سر خودش آورده؟ باز با خودش چیکار کرده؟ از دست این پسر

- خدا رو شکر بلایی سرش نیومده بابا. معده اش رو شست و شو دادن..الاناس که
مرخص شه.

صدا ، صدای مهران بود..صدای اون نامردی که خیلی آروم و شمرده شمرده و خیلی
منزجر کننده حرف می زد.پس اون کی بود؟ مهراذ؟ مهراذ؟ من؟

از روی صندلی بلند شدمو پشت دیوار قایم شدم تا یواشکی ببینمشون. تحملش رو
داشتم؟ فقط خدا می دونست. خودمو آماده کردم تا سرمو برگردونم..

– آناشید، کجایی؟ خوبی؟

ترسیدمو سرمو گردوندم. ای شایان ابله. صداس او نقدر بلند بود که هم مهران شنید هم پدرجون. رفتم طرفش. نمی خواستم چیزی بفهمه، آروم گفتم:

– کیان خوبه؟

– چرا یواش حرف می زنی؟

– چون دلم می خواد. صداتو بیار پایین. مثلاً بیمارستانه ها

شایان چشمشو از من برداشتو به طرف دیوار پشتم نگاه کرد. زیر لبی و با خشم گفت:

– چیه داداش؟ حرفی داری؟

با کی حرف می زد؟ سرمو برگردوندمو خشکم زد. مهران ایستاده بود جلومون. شایان گفت: چی کار داری؟

مهران حرفشو برید و گفت: داداش منو بگو که داره بدونه تو می میره... بدبخت مهران که نمی دونه تو با پسره مردمی.

خط های قرمزمو جلوی شایان زیر پا گذاشتم و رفتم روبه روی مهران و گفتم:

– کثافت عوضی، هنوز تک تک کارا و بلاهایی که سرمون آوردی یادمه.. گورتو گم کن آشغال..

خندید: این فحش هارو هم دوست پسره جدیدت یادت داده؟ آروم زن داداش، ما هنوزم باهم فامیلیم... آره، مهران ساده بود که گذرش پی تو افتاد...

ادامه داد: زندگیمونو داغون کردی، مادرم مریض شده و داداشم داره به خاطره تو جون می ده.

– من؟ من داغون کردم؟ آره، حتما تو هم آدم خوبه داستان بودی؟

شایان که تا اون موقع فقط نگاه می کرد اومد جلو و گفت:

- آنا خانوم بریم..

به سمت جلو هلم داد و بی اختیار سه قدم به جلو رفتم. مهران کنار رفتو من خودمو جلوی پدرجون دیدم ، وقتی منو دید روشو برگردوند و بدون

این که نگام کنه گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟ زندگیمو خراب کردی و الان داری نتیجه اش رو می بینی؟

غرورمو کنار گذاشتم و افتادم جلوی پاش و گفتم:

- می دونم درموردم چی فکر می کنین اما همه اش غلطه.. فقط بگین مهاد چطوره؟

بهم جواب نداد. در اتاق باز شد و پرستار گفت:

- می تونین ببینینش ، حالش خوبه.

مهران پرید جلو اما هلمش دادمو رفتم تو اتاق. درو پشت سرم بستمو قفلش کردم. پرستار بلند گفت:

- بهش نباید فشار وارد شه...

صدای پرستار و مهران و پدرجون رو نمی شنیدم، فقط صورت من بود و مهاد. قیافه مردونه و صورته مهربون و خوش فرمش از یادم رفته بود.

گرمای بازوهاش رو دور کمرم نیاز داشتم. احتیاجم مهاد بود اما وسط اتاق ایستاده بودمو مهاد روی تختش نشسته بود و نگام می کرد.

صبح آرزوی دیدنشو داشتم اما نه توی این حال. چند قدم رفتم طرفش.. دهن باز کرد و با بی روحی گفت:

- از اتاق برو بیرون

غرورم بهم فرمان رفتن می داد اما دلم هوار می زد که قبل از مردنت باید ببینیش.
اشک از چشمام خارج می شد. رفتم جلوتر و گفتم:

– حالت خوبه؟

سرشو به طرف دیوار برگردوند. نمی خواست منو ببینه. اما می دونستم قلبش برای من می زنه. بغضم رو قورت دادمو با زار گفتم:

– خواستم قبل از مردنم ببینمت، آخه می خوام بدون حسرت بمیرم.

– چرا نمی زاری راحت زندگی کنم؟ چرا همه چیمو ازم گرفتی؟

روش به دیوار بود و مثل دیوونه ها باهام حرف می زد. بغضم ترکید و افتادم کف اتاق.
کمی تکون خورد وقتی حس کرد خوبم صاف نشست. گفتم:

– تو چرا نمی زاری یه روزم با خنده تموم شه؟ چرا نمی تونم بخوابم؟ چرا فکرت از ذهنم نمی ره؟ چرا گریه ها نفسمو می گیره؟

– چرا اومدی؟ اومدی هوایی ام کنی و دوباره بری؟

بهش نیاز داشتم و بهم نیاز داشت. باید این عذاب وجدان رو از خودم دور می کردم. دیگه بودن با نبودن صیغه اهمیتی داشت؟ مهم نبود.

بلند شدمو کنارش روی تخت نشستم. نفس عمیقی کشید. پشت به من نشسته بود.
سرمو گذاشتم روی دوشش.

دستمو گذاشتم رو سینه ستبرش و شونه هاشو نوازش کردم.. صاف شد و تکون خورد. نفس عمیقی کشید و آرام شد.

رو به روش نشستمو دستامو روی گونه هاش گذاشتم. تو چشمام نگاه کرد و یهو بغلم کرد. اونقدر محکم که نفسم گرفت. دل اونم برام تنگ شده بود.

دستشو روی تمام صورتم کشید و گفت:

- چرا نمی ری؟

گریه ام شدت گرفت. از طرفی بغلم می کرد و از طرف دیگر بیرونم می کرد. دو راهی و شک آدمو دیوونه می کنه. از تخت بلند شدمو گفتم:

- فقط می خواستم قبل از مردنم ببینمت.. دیگه نمی تونم تحمل کنم..

بلاخره حرفاش روح گرفتن. انگار تازه منو دیده بود و به خودش اومد:

- این کارو نکن آنا.. تورو به تمام خاطره هایی که باهم داشتیم قسم می دم. اگه این کارو بکنی منم خودمو می کشم.. نکن.

اگه به تو نمی رسم مشکل منه، تو چرا باید بمیری؟

- پس تو چرا می خواستی بمیری؟

سکوت کرد و به زمین خیره شد. گفتم: چطور تو می تونی ولی من نمی تونم؟

خندید: هنوز عوض نشدی. هیچوقت عوض نمی شی، همیشه آنای منی اما ازین که دیگه نمی تونم آزادانه بهت فکر کنم و راحت نازتو بکشم خسته شدم.

منم تحمل ندارم... پس این حقه منه.. تو چرا باید بمیری؟ تو از چی خسته شدی؟

-

یادم اومد. مهرباد فکر می کرد من هیچوقت دوسش نداشتم اما خودشم نمی دونست حقیقت چیه. بازم لجباز شدمو گفتم:

- هنوزم این طور فکر می کنی؟ یادم نبود که دوباره بهم تهمت زدی. خیلی بدی

- پس دوباره قانعم کن که بیگناهی... بگو که همه دروغ می گن..

سرمو به چپ و راست تگون دادم. ادامه داد:

- پس مهران چی؟ پس حرفای برسام در مورد تو و شاهرخ چی؟ بابا چی؟ همه اشون دروغ می گن؟

چرا همه می خواستن زندگیمونو خراب کنن و مهران نمی فهمید. پس این جدایی حق هر دومون بود.

- آنا؟ در رو باز کن.

کیان بود. ساکت موندم. باید می رفتم؟ دوباره به این نتیجه رسیده بودم که نمی شد مهران رو قانع کرد پس چرا نمی خواستم ازش جداشم.

کیان پشت سره هم به در می کوبید. صدای مهران بلند شد: هوی کیان... ساکت شو، منم تلاشمو کردم..

- خفه شو عوضی..

- تو می دونی مهران به خاطر خواهرت قرص خورده؟ هنوزم مهران درو مقصر می دونی؟ صدای خنده ی پر از درد کیان بلند شد: مقصر تمام ماجرا تویی! فکر می کنی چرا ما بیمارستانیم

منو مهران هر دو ساکت بودیم. مهران در حالی که می خواست کاری کنه کیان از در زدن دست برداره گفت: چرا؟

- چون خواهر منم می خواست خودشو بندازه زیر ماشین. پس اون دهن کثیف تو بی موقع باز نکن.. از همه کارات خبر دارم و می دونم

چطوری با زندگیش بازی کردی.

دعوی اون دوتا شروع شد. دویدم به سمت در تا بازش کنم. موندنم فایده ای نداشت.

- چرا؟

برگشتم. مهرداد رو به روم ایستاده بود و نگاهم می کرد. جوابی ندادم. گفتم:

– می دونم دیگه راهی برای باهم بودنمون نیست. می دونم همه پل ها خراب شدن اما دلم می خواد برای بار آخر... این کارو انجام بدم ، تا بتونم ،

ادامه این زندگیو با خیال این بگذرونم که دیگه راهی نیست و رفتی دنبال خوشبختیت!

نمی فهمیدم چی می گه. نا مفهوم و بریده بریده حرف می زد. منو تو بغلش گرفتو لبامو بوسید. نمی تونستم گریه نکنم. چه زندگی و سرنوشت تلخی!

چندین ماه تو انتظار یه نگاه و آخرین ب*و*س*ه! لعنت به منو این رابطه که زندگی هارو خراب کرد. چند تا نفسه عمیق کشیدمو از بغلش اومدم بیرون. آروم گفتم:

– اگه این باعث میشه دردت کم بشه، بازم بهت دروغ می گم هیچ وقت دوستت نداشتم.

سرشو انداخت پایین و زمانی که من کلید رو توی قفل می چرخوندم روی زمین افتاده بود. دیگه نباید برام مهم می بود. حالا برادرم مهم بود.

در رو باز کردم و کیان و مهران ایستادن. شایان هنوزم ساکت بود و خیره خیره نگاهم می کرد. گفتم:

– ببخشید.. بابت همه چی..

سرمو انداختم پایینو دور شدم. نمی خواستم هیچ کی طرفم بیاد.

در اصلی بیمارستان باز شد و من با سرعت نور ازش خارج شدمو از پله ها رفتم پایین. مطمئن بودم شایان و یا کیان میان دنبالم.

دلم نمی خواست حرف بزنم. پوزخند زدم... شایان می خواست کمکم کنه اما حالا خودش تعجب کرده بود.

– آنا وایسا... چقد تند می ری؟

ایستادم. پیدام کردن. برگشتم ، شایان بود. اومد نزدیک تر و گفت:

- نفسم گرفت... تو ورزشکار بودی؟

- بودم.

- آفرین. خوب موندی

- مگه پیر شدم؟

- این چه حرفیه خانومی؟

- نمی دونم.

سکوت کردیم. لبخندش پاک شد. گفت:

- چرا داری ظاهر داری می کنی؟

- یعنی چی؟

به طرف صندلی هدایتیم کرد. انگار می خواست حرف بزنه. نشستمو گفت:

- چرا با این که ته دلت غمه و انگار می خوای فریاد بکشی ، لبخند می زنیو خودتو

شاد و راضی نشون می دی؟

- این خصلته منه.. دوست ندارم بقیه به خاطر من ناراحت بشن...

- حتی کسایی که اذیت می کنن؟

ساکت شدم. گفتیم:

- اگه منظورت فریده ، دیگه باهاش حرفی ندارم.

- چرا؟

- چرا نه؟ ازش ناراحت شدم..البته شایدم اون به خودش حق بده ولی نباید این طوری حرف می زد.
- فرید آدمیه که انتظار نه شنیدن نداره.. نمی تونه جواب رد رو بپذیره
- این تقصیره منه؟
- نه. اصلا..به هیچ وجه ، این مشكله خودشه..فقط می خوام بگم خودتو درگیر فرید و حرفاش نکن. منم سعی می کنم شمارو باهم روبه رو نکنم.
- از جام بلند شدمو گفتم:
- من نیازی به کمک یار و محافظ ندارم. نمی خوام کمکم کنی...
- بر عکس اونی که فکر می کردم، حالتش عوض نشد و همون طور آروم که ایستاده بود گفت:
- عیبی نداره. بستنی می خوری؟
- آروم شدم. دو ماهی می شد که همیشه عصبی بودم. سرمو تگون دادم. خندید و با مهربونی پرسید:
- چه طعمی میل دارین خانوم؟
- قیفی. کاکائو
- در خونه رو بستمو رفتم تو کوچه. اول صبح بود. با پرستو حرف زده بودمو ازش معذرت خواسته بودم. قرار شد که امروز صبح بیاد فروشگاه.
- می خواستم پیاده برم تا فروشگاه. می دونستم راه خیلی زیاده اما به فکر کردن نیاز داشتم.

دلم می خواست برم بیمارستان. قلبم می گفت مهرداد هنوز بیمارستانه. اگه بود می خواستم از دور بینمش..اما.. زدم تو سرمو زیره لب گفتم:
- اما و کوفت...

پاهام بدون اراده به طرف بیمارستان می رفتن.

- چی می گی زیره لب؟

باز کی منو دیده بود؟ یعنی نمی تونستم یکم تنها باشم؟ برگشتمو از خوشحالی زبونم بند اومد. کیارش بود. گفتم:

- سلام کیارش.

خندید و گفت:

- سلام آنا خانوم. حال شما؟

- تعریفی نداره. چجوری اینجا؟

- اومده بودم دنبال پرستو که بریم فروشگاه داداشت. دیدم تو داری می ری ، گفتم اگه دوست داری با هم حرف بزیم.

لبخندم محو شد. حقیقتا دلم براش تنگ شده بود. دلم می خواست باهاش حرف بزنم. سرمو تکون دادم. گفتم:

- بشین تو ماشین. کجا می خواستی بری؟ می رسونمت.

نشستم تو ماشینش. باید می گفتم می خواستم برم بیمارستان تا از دور مهرداد رو بینم؟ دیگه چه فرقی می کرد؟ ما که از هم دور بودیم. گفتم:

- دیشب مهرداد بیمارستان بود. می خواستم برم اونجا تا اگه هنوزم هست نگاهش کنم.

از تعجب بهم خیره شد. گفت:

– می دونستم مهراد بیمارستانه ولی این که تو می دونستی و دیدیش رو نه.

خندید و گفت: نه بابا. ایول ، پس خودتونم یه کارایی کردین.

اما من نمی تونستم بخندم. گفتم:

– کیارش ، ما نمی تونیم به هم برسیم...

حرفمو قطع کرد: شرطه ازدواج .. شرطه ازدواج عشقه. شما بزرگ ترین عشقه دنیارو دارین. تعجب می کنم که چطوری از هم دور موندین.

– تو هنوز نمی دونی چی باعث دوریه ما شد؟

پوز خند زد: نه والا. می خواستم حلش کنم اما هیچ کدوم کمک نکردین. گفتم پس مشکل خیلی حاده که کلا از بیخ نا امیدین...

– پرستو جریان رو بهت نگفت؟

– من نخواستم. می خواستم خودتون واسم بگین...

تند تند گفتم: من عادت ندارم مشکلاتم رو به کسی بگم ، پس اگه بهت بگم ، قول می دی که فقط گوش نکنی و کمکم کنی؟

– توی چی کمکت کنم؟

توی راه بیمارستان همه چی رو براش گفتمو با آرامش گوش کرد. حتی گاهی ابروهایش بالا و پایین می رفتن و از خشم دندوناشو به هم می سابید.

وقتی همه چیزو شنید. گفت:

– تو چرا نگفتی که مهران دروغ می گه؟ چرا از حق خودت دفاع نکردی؟

وزخند زدم: می دونستم این سوالو می پرسی. یکم فکر کن. اگه پرستو بهت تهمت بزنه که به خواهرش پیشنهاد دوستی دادی از خودت دفاع می کنی؟

یا اون قدر متعجب می شی که نمی تونی حرف بزنی؟ وقتی آدم از جایی که انتظار نداره ضربه بخوره ، ضربه ببینه ، می شکنه و ترجیح می ده سکوت کنه.

گفت: ولی باید با مهراد حرف می زدی. نمی تونستی این جدایی رو خودت اعلام کنی. پس مهراد چی؟ شاید اون می خواست باورت کنه!

- ولی نکرد! می تونست به جای حرفای بی جهت مهران ، حرف منو باور کنه.

- اما تو که حرفی نزدی.

ساکت شدم. آه بلندی کشیدم. گفتم:

- خودتو بزار جای من. از خودت دفاع می کنی؟

- نه.

- پس دیگه حرفی برای زدن نمی مونه.. جز خدا حافظی

- خیلی بی رحمی آنانشید

بی اختیار داد کشیدم: مهران بی رحم نیست که می خواست بهم تجاوز کنه و بعدش وانمود کرد جایه زخم ها به خاطره تصادفه؟

مهراد بی رحم نیست که همه حرفاشو باور کردو یه تهمت هم بهم زد؟ چرا من؟

کیارش ترسید و گفت:

- باشه . باشه آنا گریه نکن.

مدتی گذشت. کیارش همه حرفامو گوش کرد و آخرش گفت:

- حالا از من چه کمکی بر میاد؟

- نمی دونم. فقط دیشب فهمیدم مهرداد هنوز فکر می کنه من بهش خ*ی*ا*ن*ت کردم دوستش ندارم. دلم می خواد بدونه، دلم می خواد یجوری همه چیزو بفهمه که داداشش مقصره، نه من.
- چی شد یهو می خوای حقیقتو بدونه؟
- دوست ندارم چندسال دیگه که به عشق اولش فکر می کنه ، واژه خ*ی*ا*ن*ت بیاد تو ذهنش!
- سرشو تکون داد. گفت:
- اگه می خواین از هم دور بمونین ، پس این کارت که می خوای بهش غیر مستقیم ثابت کنی مقصر مهرانه، کاملاً اشتباهه.
- با این که وظیفه ام کمکه اما بهت می گم این کارو نکن. اگه تصمیمت جداییه، دیگه نباید همدیگه رو با دیدن هم هوایی کنین.
- رسیدیم بیمارستان. از ماشین پیاده شدمو بدو بدو رفتم طبقه بالا و از پرستار سراغشو گرفتم. گفت:
- امروز بعد از ظهر ترخیص می شه. خانواده اش گفتن میان دنبالش.
- حالش چطوره؟
- من کاملاً خبر ندارم اما انگار وضعیت روحیش مناسب نیست.
- انگشت اشاره اشو به طرف سرش گرفتو به نشونه نداشتن عقل چرخوند. پوزخند زدم ، افسردگی یعنی نداشتن مغز؟
- تشکر کردم و رفتم سمت اتاقش. دستگیره رو چرخوندمو گفتم یا خدا و در رو باز کردم. خواب بود. خدارو شکر کردم و رفتم تو. مثله فرشته ها بود.

نور خورشید صبح می خورد تو صورتش و آروم تر از همیشه خوابیده بود. یهو گوشیم زنگ زد و کیارش گند زد تو تمام احساساتم.

سریع گوشو برداشتمو آروم گفتم:

- چیه؟

- هست؟ مهران تو بیمارستانه؟

- آره. هست.

- چرا آروم حرف می زنی؟

دستمو آوردم بالا و ساعتو دیدم. ساعت 12 بود. الانا بود که بیان دنبالش. روی صندلی توی حیاط نشسته بودمو منتظر بودم.

یه ماشین ایستاد و از توش دو نفر مسن پیاده شدن. دقیق تر نگاه کردم. انگار پدرجون و گوهر جون بودن.

بی اختیار از جام پاشدمو دلم خواست برم طرف گوهرجون. دلم برایش پر می کشید. از وقتی فهمیدم دوباره افسردگی گرفته دلم می خواست برم پیشش. نشستم. اگه می رفتم، شاید گوهرجون بغلم می کرد اما طاقت حرفای پدرجون رو نداشتم. با دیدنم دوباره بهم تهمت می زد و به خاطر مهران گ*ن*ا*ه می کرد.

نمی خواستم! می خواستم برم پشت بوته ها که دیدم گوهرجون ایستاد. داشت مستقیم منو نگاه می کرد. آروم به سمت بوته ها قدم برداشتم، هنوزم کاملاً منو ندیده بود.

- آنا؟ عزیزم؟

ایستادم. خشکم زد. به سمتشون نگاه کردم. پدرجون هم ایستاده بود به گوهرجون می گفت که برن. اما گوهرجون نمیومد. باید چیکار می کردم؟

اگه می رفتم بیماری گوهرجون هزار بار بدتر می شد. منو غرورم و احساس گندم به درک. اصلا تف تو این قوانین کوفتی که خودم برای خودم تعیین کرده بودم. از بوته ها اومدم بیرون. صاف روبه روی مادر دومم ایستادم. هنوز خیلی باهم فاصله داشتیم، با سر به سمت پدرجون اشاره کردم.

گوهرجون منظورمو فهمیدو به پدرجون چیزی گفت و فرستادش. باسرعت اومد سمتم، نیشم بی اختیار تا بناگوش باز شد. رفتم جلو و بغلش کردم.

بوی گرم شیرینی داشت. گریه می کرد و گونه هامو می بوسید. نشستیم روی صندلی، گفت:

- خوبی دخترم؟

- اگه درده روح رو کنار بزارین جسمم مثل شیر سالمه.

لبخند تلخی زد.

- به پدرجون چی گفتین که رفت؟

- گفتم می خوام برم دستشویی

- حالشون خوبه؟

ساکت شد. گفت:

- تنها کسی که تو اون خونه ی هیولا می خنده مهربانه! گاهی می خوام فرار کنم اما دلم برای مهربادم می سوزه.

اشکمو پاک کردم. گفتم:

- می دونم مهرباد چطوره. از دیروز تا حالا می دونم خودکشی کرده.

گریه اش شدت گرفت. در حالی که تو بغلم هق هق می کرد گفت:

- این باره دومشه! می ترسم دخترم ، می ترسم به باره سوم بکشه... اگه .. اگه...

به صورت گوهرجون خیره شدم. گفتم:

- اگه چی؟

چیزی نگفت. می خواست بگه اگه مهراء بمیره من مقصرم! گفتم:

- شما هم منو مقصر می دونین؟ شما هم فکر می کنین من به مهراء خ*ی*ان*ت کردم؟ اونم با مهران؟

آه کشید. گفت: به خدا... به اون خدایی که پاکی و مهربونی رو یاءت داده نمی دونم. نمی دونم باید حرفه کیو باور کنم. حبیب هم همینجوره ،

اما حبیب به مءارک نگاه می کنه....

زء تو سینه خودشو گفت: خاک تو سره منه بءبخت که احساسی و بی منطق ام...

بغضم ترکید. دستاشو گرفتمو به قلبم فشار ءادم. بوسیدمشون. وقتی احساس کردم که آروم شده گفتم:

- گوهرجونم چرا خودتونو ناراحت می کنین؟ بلند شین و به اون خونه گرما بءین

دستای تپل و گرمشو گذاشت روی صورتم و با خنده گفت:

- قربون شکلت برم دخترم! بءون تو و با حس این که با تهمت بیرونء کرءیم مگه

می ءاره؟ هر سه تامونو همین آزار می ده. مهراءم نمی ءونه تو راست

می گی یا مهران! ما هم نمی دونم.

دستمو برءم ءاغل کوله پشتیم و از توش بهش ءستمال ءادم. گفتم:

- مامانم. گوهرجونم! من بخشیدمتون ، از تنها کسی که کینه ءارم مهرانه! فقط ازتون

می خوام مراقب مهراء باشین. مهراء خءنءین رو ءوست ءاره ، بخنءید.

نگاش کردم و لبخند زدیم

- بخندین ، باشه بخندیدن! گوهر خانوم پاشو بریم.

احتیاجی به چرخوندن سر نبود. پدرجون پشتم ایستاده بود و با گوهرجون حرف می زد. گوهرجون بلند شد و اشکاشو پاک کرد. گفت:

- چرا دخترمو مقصر می دونی....

- پس مهرداد ، مقصره ماجراست؟ این ننگه خانوم..بریم.

- مهران مقصره ، همش تقصیر اون پسر بدذاته....اون ذاتش خرابه

- بریم خانوم... عصبیم نکن.

گوهرجون ایستاده بود و با گریه صدایش بالاتر می رفت. سرمو انداخته بودم پایین و به گلای پشت نیمکت نگاه می کردم. گوهرجون گفت:

- خدا خودش جوابمونو می ده ، تقاص کار مهرانو ما پس می دیم ، الانم داریم پس می دیم. این همه غصه واسه چیه؟ این بدبختی ها واسه چیه؟

پدرجون بهش نگاه می کرد و ناراحتی تو چشماش معلوم بود. دست گوهرجونو گرفت و با هم به طرف ساختمون رفتن. چند قدم که جلوتر رفتن ، پدرجون ایستاد و پشتو نگاه کرد.

یه لحظه دیدمشو خواستم سرمو بندازم پایین که گفت:

- نمی خوام مهرداد بفهمه این جایی. برو

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. از خونه ، از زندگی ، از تو قلباتون بیرونم کردین ، دوست دارم تو بیمارستان بشینم.. از این جا نمی رم.

همه اینا رو دلم می خواست بهشون بگم اما نتونستم. سرمو انداختم پایین.

هرکی رد می شد ، چند ثانیه نگام می کرد و بعد برام دعا می کرد و می رفت. فکر می کردن خانواده ام تو اتاق عملن یا دارن جون می دن.

خودم داشتم توی دستای خودم جون می دادم. خیلی وقت بود که احساس مردگی می کردم. مهرباد من بودم و مهرباد من! پف چشمام رو احساس می کردم.

چشمام باز شد ، درست می دیدم؟

مهرباد و پدرجون و گوهرجون از بیمارستان بیرون می اومدن. لبخند زدم. خدایا شکرت. مهرباد رو مرخص کردن! خودش راه میرفت پس خوب بود!

فقط نگاهش کردم. دوست داشتم کنارش باشم و تسکین تمام آلامش باشم. اما... کوفت و هرچی درده تو این اماها و نفهمیت ، مهرباد.

بههم زنگ بزن و بگو که "می دونم گناهی نداری". بههم بگو مثل قبل دوستت دارم آنا.. بههم بگو زندگیه من برگرد!

امان از این همه نفهمی مهرباد. عصبانیت نمی داشت جایی رو بینم. زدم تو پیشونیمو گفتم: تو یه گاوه احمقی... الاغ نفهم!

مهرباد ایستاد و اطرافشو نگاه کرد. پدرجون و گوهرجون حواسشو سمت خودشون پرت می کردن اما مهرباد بی وقفه سرشو می چرخوند.

دنبال صاحب صدا می گشت. رفتم پشت بوته ها. دوباره زدم تو پیشونیم و آروم گفتم: لعنت به من!

مهرباد هنوز ایستاده بود و نیمکت خالی رو نگاه می کرد. صندلیمو نگاه کردم ، کوله ام روش بود. ای وای!

این ننگه... این ننگه... کلمه ننگ از تو ذهنم بیرون نمی رفت. این ننگ بود.. و من دلیل این ننگ بودم برای تک تک اعضای خانواده پرنیان!

آرامششونو با ننگ به بار آوردن گرفته بودم... حق با پدرجون بود ، من بدبختی بودم
که همیشه با خودم بدبختی می آوردم. لعنت به من...
مهراد لبخند زدو نفس عمیقی کشید.لبخندش با هر تنفس هوا بیشتر می شد. حالشو
خوب می فهمیدم ،نفس کشیدن تو جایی که عشقت نفس
کشیده لذت بخشه!

- کجا بودی عزیز؟
- می گشتم واسه خودم.
- تا جایی که یادمه بدقول و وقت شناس نبودی، ساعت 2 بعد از ظهره.
- به پرستو نگاه کردم و لباس های مرتب شده روی رگال هارو دیدم. گفتم:
- ببخش..حوصله ندارم.. ببخشید که تنهات گذاشتم. خسته شدی؟
- خندید و گفت: نه بابا.. شایان مگه می ذاره آدم خسته بشه؟ از زور خنده ترکیدم.
- لبخند زدم. دستمو روی گونه اش کشیدمو گفتم:
- دعا می کنم همیشه تو زندگیت این طوری بخندی!
- با غم محزونی نگاهم کرد.
- اومدی آناخانوم؟ سلام
- شایان بود.مثل همیشه لبخند مهربونی داشت که از بس عمیق بود چشماش ناپیدا می شدن.گفت:
- بیا بالا بین پرستو خانوم دیوارو چیکار کرده.. آدم حض می کنه..
- پرستو سرشو کج کردو گفت: یک،به من بگو پرستو.دو، شرمنده نفرما دیگه

- شکسته نفسی می کن...

گفتم: اگه همین جا وایسم تا صبح به هم نون قرض می دین. بریم بالا ببینیم رفیق ما چه کرده..

رفتیم طبقه بالا... یه نقاشی فانتزی ، همون طوری که به پرستو گفته بودم، دختری توی آسمون شب با لباس حریر بلند صورتی مات.

با گلای نارنجی و بنفش و آبی پر رنگ و کم رنگ کنارش .موهای قهوه ای بلند دختر بین گلهای ریز دیوار می پیچید و باد پخشش کرده بود.

یه نقاشی کاملاً فانتزی و انرژی بخش و آروم کننده.

پرستو رو بغل کردم با تمام وجودم ازش تشکر کردم. گفت:

- من این تشکر ها و ماچ سرم نمی شه.. باید منو ببری وسط شهر بهم بستنی بدی.

دستمو گذاشتم روی سینه امو خم شدم: چشم. سره فرصت با هم می ریم.

- شایان هم باید بیاد.

شایان خندید و گفت: منو قاطی نکنین. اگه من باشم باید کیان و کیارش هم باشن.

- حالا یه کاریش می کنیم.

پرستو نگام کردو به متلک و بی منظور گفت:

- سره فرصت!

گفتم:

- سره یه فرصت مناسب.

خندید. از پله ها رفتیم پایین. در باز شد و کیان و فرید اومدن تو فروشگاه. کیان

هیچی از بی ادبیه فرید خبر نداشت.

اومده بودن برای حسابو کتاب و تسویه بقیه بچه ها. فرید زیر چشمی نگاه می کرد اما
من بی باک بهش زل می زدم. آماده هر حرکت ازش بودم
تا به قول شایان قورتش بدم.

– آنا؟

– بله داداش؟

– چقدر باید بهت بدیم؟

– نمی خواد. بعدا حساب می کنیم.

شایان گفت: اگه نگیری ناراحت می شم.. این جا کار کردی پس باید بگیری. این
حقوقه

کیان با ماشین حساب چند تا دکمه رو فشار داد و گفت:

– آنا می شه بعدا بهت بدم؟ پول توی کیفم طبقه بالاس

تا پیام حرفی بزنم، شایان بلند شد و گفت: کجاست کیان؟ می رم میارم.

سریع گفتم: نه. بشین خودم میارم.

بلند شدم و رفتم سمت پله ها. نقاشی که پرستو کشیده بود اولین چیزی بود که با وارد
شدن به اون مکان توجه آدم رو جلب می کرد.

رو به روش ایستادمو نگاهش کردم. این نقاشی منو یه طوری می کرد..

– خوب شده.. رنگای صورتی و نارنجی کاره خودش رو کرد.

فرید پشتم ایستاده بود. گفتم:

– برو کنار.. می خوام رد شم.

– فکر نمی کردم اینقدر خوب شده باشه.. باریکلا به دوستت

عصبانیت‌مو نمی‌تونستم کنترل کنم:

- فقط کافیه کیان رو صدا کنم...

پوزخند زد:

- چرا کیان؟ شایان که بیشتر حواسش بهت هست

- برو کنار. من حوصله شر رو ندارم

- شایان نظر خاصی بهت داره.. اگه کیان بدونه چند نفر دارن دنبالته می‌دون چی میشه؟

- گورتو گم کن.

- بی‌اعصابی؟ بهت نمیومد!

برگشتمو رو به روش ایستادم. دلم می‌خواست همونطور که لجمو در آورد لهش کنم. لبخند زدمو گفتم:

- چیه؟ نظرت عوض شد؟ تا حالا که دنبالتم بودی. بدت اومد؟

یکم بهم نزدیک شد و گفت: تو با بقیه خیلی فرق داری! کی از تو بدش میاد؟

- نمی‌دونم. تو بگو

تو چشم‌ام طوری زل زده بود که یاده‌گرگ می‌افتادم. از فکر کاری که می‌خواستم انجام بدم خندم می‌گرفت. چند قدم رفتم عقب. دنبالتم اومدو گفت:

- شایان؟

رفتم عقب‌تر. رو به روش بودمو عقبی‌راه می‌رفتم. با همون لبخند کثیفش گفت:

- تو هم کم شیطون نیستی!

- تا ببینیم.

خوردم به میز. تو دلش بهم می گفت: "گیرت انداختم." ولی کور خونده بود. کیفه
چرمی کیان رو گرفتم تو دستمو در حالی داشت به طرفم میومد

و حواسش نبود زدم تو سرش و همین که افتاد کف اتاق جیغ کشیدمو بلند گفتم:

– اوا آقا فرید.. ترسیدم.. چیزی شد؟ چرا یهو ظاهر می شی؟

کیان و شایان سریع اومدن بالا و گفتن: چی شد؟

فرید افتاده بود رو زمینو سرشو مالش می داد. تو زمانی که داشت با خشم نگام می
کرد خندیدمو گفتم:

– داشتم کیفو می آوردم که آقا فرید یهو پیداش شد. منم ترسیدمو با کیف زدم تو
سرش...

شایان و پرستو که تازه اومده بود بالا بلند خندیدن.. اما کیان که منو می شناخت فقط
نگام می کرد.

در فروشگاه رو بستن و کیان اومد کنارمو گفت:

– بریم؟

برای شایان دست تکون دادمو گفتم: بریم.

– تاکسی بگیرم؟

– نه. پیاده بریم خونه... نمی خواستی ماشین بخری؟

صبر کن از این فروشگاه که تازه داره پول در میاره، یکم سهم بگیرم..

سرمو انداختم پایین و دستمو گذاشتم تو جیبم. پرسید:

– پرستو کجاس؟

– کیارش اومد دنبالش.

– اینا هم خوب باهم جفت شدن.

خندیدمو نگاهش کردم. کیانم خندید. دستشو گذاشت روی دوشم. گفتم:

– حسودی؟

– دلم می خواد برم خواستگاریش آنا.. دلم واسه عسل تنگ شده.

کیان خیلی عسل رو دوست داشت. اونا عاشق همدیگه بودن. کیان جدی شد و گفت:

– می خوای درد و دل کنی؟

– نه.. خودم حلش می کنم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

– مگه مشکلی داری؟

–

– تو خودتی خواهرجون. چته؟

سکوت کردم. گفتم:

– فرید طبقه بالا چیکار می کرد؟ اذیت کرد؟

به مغازه ها نگاه کردم. نورشون توی شب خیلی قشنگ بود.. اما حیف که عشقم نبود

تا باهم ارزش لذت ببریم. کیان گفت:

– آخرین سال دبیرستان یادت میاد؟ یکی مزاحمت می شد. بهم نگفته بودی! چرا؟

– چون نمی خواستم باهاش دعوا کنی و تو دردسر بی افتیم. حادثه خبر نمی کنه

- آفرین. من وقتی فهمیدم چیکار کردم؟
- خندیدم. عاشق این بودم که یکی با بازی سرمو گرم کنه. جواب دادم:
- نمی دونم چه بلایی سرش آوردی که دیگه ندیدمش. هیچوقت نگفتی چیکارش کردی..
- می خوای بدونی چیکار کردم؟
- هوم؟
- اول زدم تو گوشش و بعدش رفتم باهاش حرف زدم. قانع شد و رفت ساکت شدم. حرفی برای زدن نداشتم چون واقعا تعجب کرده بودم. ادامه داد:
- خودت گفתי حادثه خبر نمی کنه. پس بهم بگو تا پشتت وایسم.
- کیان رو دوست داشتم چون فداکار بود. گاهی پدر بود و گاهی برادر.. دستشو گرفتمو فشار دادم:
- چیز مهمی نیست. قول می دم اگه بازم تکرار شد بهت بگم.
- بغضم گرفته بود. با مشکلم کیان و مامان رو ناراحت کرده بود. خندید و دستشو روی گونه ام کشید و گفت:
- داداش قربون آبجی کوچیکش بره... می خوای همین که رسیدیم خونه باهم کشتی بگیریم؟
- خندیدم: کشتی؟ دلت خوشه؟
- ولی اگه پایه بودی خوش می گذشت.
- خوابم میاد. سره فرصته مناسب به چشم.

دل منم خوش بود که همه چیزو به یه فرصت مناسب موکول می کردم. امان از این فرصت مناسب که قراره همه چی باهاش پر بشه!

این آهنگ adele برای زنگ گوشیم هم تکراری شده بود و هم روی مخ می رفت. از همه چی داشتم خسته می شدم. چشممو باز کردم و نشستم. گوشیم با صدای خودشو پاره می کرد. حتما پرستو بود ، بی حوصله گوشیه کشیدم تو دستمو میخکوب شدم. گوهرجون بود.

- جونم گوهرجون؟

صدای با گریه پیچید تو گوشم: کجایی عزیزم؟ دخترم کجا رفتی؟
سکته ناقص رو رد کرده بودم : مهراد... مهراد چیزیش شده ؟ ها ؟

- نه... مهـران

- چیکار کرده ؟ گوهر جون آروم باشین. چیکار کرده؟

- دست همون دختره عیاش رو گرفته و آورده تو خونه... تو تمام این سال ها با همون دختره بوده.

کدوم دختره؟ آها...همونی که با مهراد توی مهمونی برسام دیده بودیم. اگه مهران تو تموم این سال ها دختره رو پنهون کرده پس

چرا الان آوردتش تو خونه؟ گفتم:

- گوهرجون آروم باشین... حتما یه دلیلی داشته..

- چه دلیلی؟ کدوم دلیل می تونه قانع کننده باشه که به خاطر یه دختر عوضی به پدر و مادرش توهین کنه؟ چطور می تونه دست دختری رو

که هیچ نسبتی باهاش نداره بگیره و بیاره تو خونه

- گوهرجون ... آروم باشین.. با گریه مشکلی حل نمی شه..

- من نمی فهمم. چرا داره این بلا هارو سرمون میاره؟ چرا خدا؟

کارم تو فروشگاه تموم شد. دیگه مشتری ها میومدنو می رفتن. با اجازه از کیان که حالا صاحب کارم بود رفتم بیرون. باید می رفتم خونه باغ؟

من که قسم خورده بودم هیچ وقت اون جا نرم! پس چی؟ من چی می خواستم به مهران بگم؟ سرمو انداختم پایینو گفتم: آنا.. یه بارم کوتاه بیا.

جلوی در ایستادم. مثل همیشه نیمه باز بود. از بین اون گلایی که حالا نه رنگ داشتن و نه بو گذشتم. پنجره هارو نگاه کردم. پنجره اتاق خودم روشن بود.

چرا مال مهراد خاموش بود؟ پشت دره شیشه ای ایستادم. از خودم پرسیدم:

- چرا اینجایی خنگه؟ مگه قسم نخوردی؟

خودمم جواب دادم: به تو چه؟ اومدم مادرمو ببینم.

پورخند زدمو نفس عمیقی کشیدم. دستمو زدم به در. تق تق تق. صدایی نیومد. یهو گوهرجون با چشمای اشک آلود اومدو در رو باز کرد.

چند ثانیه با بهت بهم نگاه کرد. بعد گفت:

- خودتی آنا؟

- معلومه که خودمم گوهرجون.

دستمو کشید و برد تو خونه. دستاشو انداخت دورمو گفت:

- الهی من قربون تو برم.. بعده این همه مدت برای چی اومدی دخترم؟

اشکشو پاک کردم. گفتم: اومدم بینمتون. اومدم که بینم دیگه گریه نمی کنین..

- می خوای منه غمگین و دل شکسته رو شاد کنی؟ این محاله دختر

- من دلتونو شاد می کنم. زندگیه مهران به خودش مربوطه.. شما چرا خودتونو ناراحت می کنین؟

- می خوای دل منو شاد کنی؟

سکوت کردم. گفتم: مهران برای من مهم نیست. مهم مهربانیه که می خواد باور کنه با این کاری که مهران کرده تو مقصر نیستی.

منظورشو نمی فهمیدم. ادامه داد: اگه می خوای دله منو شاد کنی ، همین الان برو بالا و به مهربان بگو که مقصر نیستی..

سره جام خشکم زد. همون طور که ایستاده بودم زمینو نگاه کردم. نمی تونستم...

- چیه بگه؟ ها؟ این اینجا چیکار می کنه؟

سرمو بالا گرفتم. مهران از بالای پله ها داشت میومد پایین و با صدای بلند حرف می زد. گوهرجون گفت:

- دسته اون دختره رو بگیرو ازین خونه برو بیرون.

مهران صداشو برد بالا تر: نکنه اومدی بیگناهیو ثابت کنی؟

پدرجون سراسیمه خودشو رسوند. با چشمای درشت نگاهمون می کرد. پدرجون گفت:

- گمشو پسره نمک شناس.. دیگه پسری به اسم تو نمی شناسم.. با اون دختره گورتونو گم کنین.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مهران رسید پایین. در اتاقی از بالا باز شد و یه نفر خودشو رسوند بالای پله ها. مهران که منتظر بود دوست دخترش باشه گفت:

– .. دادا تو هم تو خونه بودی؟ یه ندایی .. یه نشونه ای ، یه صدایی ازت در بیاد که بدونیم مهرادی هم وجود داره

مهراد توی چشمم نگاه کرد. آروم آروم اومد پایینو زیره لبگفت:

– چرا این جایی؟

مهران بلند خندید و گفت:

– می دونی بابا ، یکی از دلایلی که مژگانو آوردم این جا همین بود. واسه این که نظرتونو سبت بهش عوض کنم. تو و مامان هردو همینین.

همیشه مژگانو با لقب های زشت همراه می کردین..

پدرجون با عصبانیت گفت: خب که چی ؟ این حقه...

– این حق نیست. انصاف هم نیست.. مگه مژگان چیکار کرده؟ چرا قبولش نمی کنین؟

گوهرجون گفت: با هم محرمین که با هم تویه یه اتاق می خوابین؟ تو خجالت نمی کشی؟

مهران خندید و گفت: بس کن مادره من. گذشت اون زمانا که...

پدرجون داد کشید: که چی؟ اون زمانا که دختر پاک بود؟

مهران سکوت کرد. پدرجون ادامه داد: با آوردن این دختر تو خونه.. آرامش مارو به همزدی. سال ها پیش منعت کردم ازین کار. ولی بازم

با همون دختر که نه در شان خانواده ماست و نه مناسب توئه رابطه داشتی.. گمشو..
خدارو شکر کن که بهت نگفتم باید ولش کنی...

بهت می گم ازین خونه گمشو و دیگه دنبال هیچی نباش.

مهران بازم با همون خنده که این بار از روی غم و درد بود گفت: چیه؟ چرا من نه ،
ولی مهاد آره؟

مهاد اومد طبقه پایین و بالاخره گفت: چی می خوای بگی؟

چشمام باز شد. چی شده بود؟ مهران گفت: به داداش جان. حرفی ، صحبتی شنیدی..
مهاد بلند گفت: حرفتو بزن.

- مژگانو قبول نمی کنین ؛ ولی آناشیدو قبول کردید.. مژگان در حده ما نیست.. آناشید
بود؟ مهاد اجازه ازدواج و خوشبختی در کناره خانواده رو

داشت.. من ندارم؟ چرا هنوزم آناشیدو قبول دارین؟ هنوزم خواهان آشتیشونین. چرا
مهاد؟ چرا همش مهاد؟

مهاد پرید سمت مهران و گلوشو گرفت. همزمان دادکشید : عوضی کثافت.. آنا رو با
اون دوست دختره آشغال یکی نکن. تو حقه مقایسه رو هم نداری...

مهران هلش داد. بازم سکوت... مهران داد زد: آره حسودم... آره به زندگی برادرم
چشم داشتم. به زندگی آرومی که قرار بود بسازه و به دختری که عاشقانه دوستش
داشت حسادت می کردم. من یه حسودم... چون شماها باعثشین. نداشتین منم کنار
کسی که دوستش داشتم خوشبخت بشم.. منم انتقاممو با کاری که با آنا کردم گرفتمو
هنوزم دارم انتقام می گیرم...

پدرجون اخماش رفت تو هم.. گفت: وایسا ببینم.. انتقام می گیری؟ تو با زندگی مهاد
چیکار کردی؟

مهران خندید. بهم نگاه کرد و گفت: هیچ وقت از کارایی که کردم پشیمون نشدم. خوشبختی حق من ، و جدایی حق شما بود.

مهراد یقه اشو گرفت و گفت: چیکار کردی؟ مریض روانی با زندگیم چیکار کردی؟ پدرجون جداشون کرد و گفت:

- تو با این ذات خرابت پسر من بودی؟

مهران گفت: همه چی زیر سره منه.. مقصر همه چی منم... منم که باره اول اون عکسارو گرفتمو بهتون نشون دادم. حتی اون پسری که توی عکس

دست آناشید رو گرفته بود رفیق خودم بود. همه چی رو خودم صحنه سازی کردم. خوب بود نه؟ من بودم که کنترلمو از دست دادمو خواستم بهش تجاوز کنم..

من بودم که زندگیتونو خراب کردم... من می خواستم خودمو به آنا نزدیک کنم.

همه با چشمای درشت داشتن نگاهش می کردن. باید می خندیدم؟ البته من به چیزی که می خواستم رسیدم اما همینو می خواستم؟

مهران ابلهانه خندید و گفت:

- ممنون از آنا خانوم که با سکوتش اجازه داد نیمی از نقشه ام درست پیش بره. و در آخر می خوام از مهراد تشکر کنم که همیشه توی تمام نقشه ها

یاریم می کرد.. البته بدبخت نمی دونست نقشه نابودی زندگیه خودش.. وگرنه که همکاری نمی کرد..

پدرجون به من نگاه کرد. مهراد سرش پایین بود و دستای مشت شده اش خبر از عصبانیت بیش از حدش میداد. از عصبانیت صورتش سرخ بود.

گوهرجون که کنارم بود.. دستمو تو دستاش گرفت ، چشماش از شدت گریه ریز شده بودن. دستام می لرزیدن. پدرجون آروم آروم گفت:

- تو با ما چیکار کردی ؟ تو با مهرا د و آناشید چیکار کردی ؟

روی مبل نشستو دستشو گذاشت روی قلبش .. گوهر جون همزمان جیغ کشید و رفت
طرفشو داد زد:

- حبیب... تورو خدا حبیب...

همه رفتن طرف پدر جون اما من نمی تونستم. نمی دونم چرا پاهام می لرزید.. مهران
دور تر از من داشت شماره اورژانس رو می گرفت .

تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- این زندگی نه حق من بود و نه حق تو! متاسفم...

مزه کف رو توی دهنم حس کردم... چشمم چیزی جز سیاهی رو نشون نمی دادن..
افتادم روی زمینو دیگه حتی لرزیدن دستامو حس نکردم.

- عشقم پاشو.. دیر شده..

چشممو باز کردم. همه جا سبزه و آسمون سفید و یکدست بود. صدای رودی که رد می
شد رو می شنیدم اما کی منو صدا کرده بود؟

برگشتم.. مردی بهم نزدیک م شد. صورتشو به خاطر هاله نور اطرافش نمی دیدم. یه
دسته گل رز سفید بهم داد و لبخند زد. قدش بلند بود.

آروم گفتم: " مهرا د؟ " آروم آروم خم شد و دستشو گذاشت روی شونه ام. گفت:
" جانم زندگی من؟ "

چشممو باز کردم... مهرا د بالای سرم نشسته بود و صدام می زد. دستمو تو دستاش
گرفته بود. وقتی دید چشممو باز کردم گفت :

- به هوش اومدی؟ چی شد آنا؟ چرا افتادی؟

سرمو از روی زانوهای بلند کردم. روی فرش پذیرایی افتاده بودم. پرسیدم :

- پدرجون؟

چشماشو بستو با ناراحتی گفت:

- بردنش بیمارستان..احتمال سکته قلبی هست.

ای وای.. لعنتی هران.. سرمو بازم چرخوندم ، مهرانو مژگان کجا بودن؟ انگار رفته بودن.

به ساعت نگاه کردم. بیست دقیقه تمام بیهوش بودم.. دلم ان رز های سفیدو می خواست.از جام بلند شدم. سرم به شدت درد می کرد.

مهراد دستمو گرفتو گفت: می دونم سرت گیج می ره.. به من تکیه بده.

هلش دادمو با خشم گفتم: خودم می تونم ، نیازی ندارم.

دستشو عقب کشید. می خواست حرفی بزنه اما نمی تونست.. دیگه اهمیتی نداشت.حالا که فهمیده بود ن بیگناهم میخواست بهم نزدیک شه؟

از در شیشه ایه سالن بیرون رفتم.

مسیر اونجا تا فروشگاه به شکل زجر آوری طی شد. در فروشگاهو باز کردم. فرید رو به روی میز شایان ایستاده بود و با عصبانیت باهاش حرف می زد.

هیچی از حرفاشو نمی شنیدم. فقط می دیدم که شایان با چه سختی ای داره آرامششو حفظ می کنه. رفتم جلو و دقیقا کنارش گفتم:

- چته؟

برگشتو نگام کرد. چشماش گشاد شدن.دهنشو باز کرد :

- چمه؟ اومده بودم همه چيو سرت خالی کنم ولی پیدات نکردم خانوم مقصر! الان خودت اومدی جلومو می گی چته؟ چه جرعتی..
- ابروهامو دادم تو هم و گفتم: بین، دهن منو باز نکنا!
- عصبانیت زیاد از حد باعث شده بود به حرفام قبل از زدن فکر نکنم. دستاشو زد به کمرشو گفت: باز کن بینم چی می خوی بگی...
- دستام یخ کردن و پیشونیم داغ شد. دستمو گذاشتم رو سرمو گفتم:
- اگه حرفی داری .. مرد باشو بیرون از اینجا بزن.. اینجا داریم کار میکنیم به مسخره خنده بلندی سر داد:
- کار؟ وقتی داشتی با صدایه بلند می گفتی منو نمی خویو فحش می دادی، محل کار نبود.
- آه خدا. حرفاش حوصله امو سر می برد. از سر خستگی پوزخندی زدم:
- مشکل تو اینه؟ جواب رد؟ اینقدر از خودت مطمئن بودی که جواب مثبت می شنوی؟ تو فقط یه بچه سوسول و خودشیفته ای..
- شایان پشتم ایستاد و گفت: آنا آروم تر...
- ادامه دادم: فهمیدی؟ فقط همین. تو هیچی نیستی
- فکر می کردم با این جوابی که بهش دادم می ره اما پررو، پررو، همونجا ایستاده بود. گفتم:
- چته؟ دیگه چیه؟
- مردم کم کم داشتن نگاهمون می کردن. داد کشید:

- تو این زبونو نداشتی چیکار می کردی؟ بهم جلوی همه برای بار دوم توهین کردی..
این اجازه رو به هیشکی ندادم اما تو پاتو از حدت فراتر گذاشتی...

تو یه عذر خواهی به من بدهکاری...

این پسر یه بچه به تمام معنا بود. عذر خواهی؟ من داشتم بایه بچه کل کل می کردم.
شایان خودشو انداخت وسط:

- فرید.. ببین داری با کی حرف می زنی. برو با اون دخترای خیابونی جلو خونت
اینجوری حرف بزنی. قبل از تف کردن اون حرفا ازون دهن گشادت مزه مزه اش کن.
مردم دیگه کاملاً داشتن نگاهمون می کردن. فرید با لحن بدی جواب داد :

- تو خون خودتو کثیف نکن داداشی.. نیا وسط خاکی می شی.

سرم گیج می رفت. با آرامش گفتم:

- علت گرفتاری و عصبانیت همینه؟ اگه اینه پس باید به توهینام ادامه بدم تا از قالب
بچگیت بیای بیرون و یکم بزرگ شی پسر جون.

فرید عصبانیتش بیشتر شد. دندوناشو روی هم فشار داد و گفت: این طوری که داره
پیش می ره باید بیایو دستمو ببوسی.

چشمامو بستم. نباید.. نباید.. نباید گریه می کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم خارج
شد. این همه فشار و مشکل توی یک روز؟

چشممو باز کردم جیغ کشیدم:

- تمام مشکلات همینه؟ نگرانی تو تمسخر دوستانه؟ همش با یه عذر خواهی حل می
شه؟ همین بود؟ خدایا مشکلات مردمو بینو مشکلات مارو ببین.

گریه هام شدت گرفتن. فرید با چشمای گرد شده. فقط نگاه می کرد. این دفعه داد
کشیدم:

- نگرانیت همین بود؟ دیگه نمی خوام ببینمت. گمشو از زندگیم بیرون...

برگشتمو خواستم از فروشگاه خارج شم اما شایان جلوم ایستادو گفت: کجا می ری؟
آروم تر آنا

- برو کنار.. ولم کن.

هلش دادمو وقتی داشتم بیرون می رفتم ، با صورت خیس برگشتمو رو به فرید گفتم:

- اگه باعث خوشحالت می شه ، به خاطر همه ناراحتی هایی که درست کردی
معذرت می خوام. ببخش که نیومده ، از زندگیم دور می ریزمت.

شایان می خواست جلوی رفتنمو بگیره. دستمو گرفت. این بار دومی بود که دستمو می
گرفتو با التماس نگام می کرد. دستمو از دستش محکم کشیدم

بیرون و گفتم:

- دنبالم نیا... دنبالم نیا. تو این حق رو نداری

درو باز کردم. شب شده بود... روی موهام احساس خنکی کردم.. بارون بود. چه
عجب! تهرانم بارون می بارید؟

در فروشگاه از پشت سرم باز شد و یکی اومد بیرون. حدس زدم شایان یا فرید باشه.
واسه همین دویدم.. با هر توانی که داشتم و با همون سرگیجه دویدم...

پشت فروشگاه یه زمین باز بود. قبلا هم اونجا رفته بودم. زیر درخت نشستمو زار زدم..
صدای بارون و بوق ماشینا اونقدر زیاد بود که کسی نه صدامو می شنید و

نه می تونست تو تاریکی پیدام کنه..

- تو چرا داری گریه می کنی

دستامو از روی پیشونیم برداشتمو بالا رو نگاه کردم. شایان بود. ادامه داد:

- تو مقصر هیچی نیستی.. پس نباید ناراحت باشی

اشکمو پاک کردم و گفتم: اینجا چیکار می کنی؟

نشست کنارم و گفت: مگه قرار نبود درد و دل کنی؟

- حوصله ندارم...

- چرا نداری؟ چرا نمی خوای قبول کنی که من می خوام کمک کنم؟

- بس کن.

ساکت شد. مدتی گذشت. بالاخره گفت:

- می خوام یه چیز یو بهت بگم.

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم.. انتظار این وری حرف زدو از شایان نداشتم. منتظر

شدم که ادامه بده اما صدای زنگ گوشیم، باعث شد شایان

نتونه حرفی بزنه.. گوشیم برداشتم. گوهرجون بود. صدامو صاف کردم و از جام بلند

شدم.

- سلام. جانم گوهرجون، حال پدرجون خوبه؟

طبق معمول با گریه گفت:

- آنا.. بیا اینجا عزیز دلم

صداش لرز خاصی داشت. با دستپاچی گفتم:

- چی شده ؟ کجا؟

- بیا بیمارستان.. حبیب داره می میره. می خواد باهات حرف بزنه.

از حرفاش چیزی نفهمیدم. فقط گفتم : ها؟

– فقط بیا اینجا

آدرسو تند تند بهم گفتو قطع کرد. گوشیه گذاشتم تو جیبمو بدون توجه به سوالای پی در پی شایان دویدم. پدرجون داشت می مرد؟
بارون اونقدر شدید بود که شالم کلا خیس شده بود و سرم از شدت سنگینی قطراتش درد گرف.

ازین که نمی تونستم ازین بارون زیبا ، تو این شلوغی شهر و نور زیاد و کم چراغای تیربرق همراه مهراذ لذت ببرم ناراحت بودم

البته ناراحتی بزرگ م از دست دادن پدرم بود. چی می خواست بهم بگه؟ آه خدایا. خودت مراقبمون باش. فقط پدرجون رو ازمون نگیر. نمی خوام بازم پدرمو از دست بدم. گریه هام جلوی دیدمو گرفته بودن. نمی دونم چجوری خودمو رسوند. از پرستار پرسیدم و رفتم طبقه بالا .

– کجا بودی دخترم؟

گوهرجونونگاه کردم. چقدر پیر و شکسته شده بود! تو همین چند ماه ؟ ایستاده بودم. پدرجون در حال مرگ بود که گوهرجون اینقدر گریه می کرد؟
مهراذ اومد تو راهرو و انگار که تازه رسیده باشه گوهرجونو بغل کرد. همون طور که روی شونه اش دست می کشید ، بهم نگاه کرد و گفت:
– برو تو.

با نگاه پر از غمش تا در اتاق همراهیم کرد. درو باز کردم و رفتم تو. پاهام می لرزید...
چه حالت بدی! چقدر دردناک، چطور آدما مرگ عزیزاشونو پشت س هم و یکی بعد از دیگری به چشم می بینن و تحمل میکنن؟
– اومدی دخترم؟

صداش می لرزید. رفتم جلو و رو صندلی نشستیم. دستمو گرفت. تنش جون نداشتو دستش از سرما می لرزید. انگار دمای بدنش پایین بود. آروم گفت:

– صدات زدم که بیایو ازت معذرت بخوام..

ابروهام تو هم رفت. گفتم:

– این حرفو نزنین..

– نه ، می گم. ببین دختره معصوم ، من دارم می میرم.. اینو احساس میکنم

طعم شور اشکام مزه دهنمو عوض کردن. چرا این حرفا تموم نمی شدن؟

– بهت تهمت زدمو زندگیتو خراب کردم. چندین ماهو تو زندگیت آرامش نداشتی ، صدات زدم که منو ببخشی..

نگاهش کردم. چقدر سخت.. خدایا.. با التماس گفت:

– منو ببخش دخترم

دهنم بالاخره باز شد: چرا شما عذرخواهی می کنین؟ مگه مقصر شمایین؟ شما پدر منین..

مردمک چشمش می لرزید. با دست بی جونش اشکمو پاک کرد. گریه ام بهم اجازه حرف زدن نمی داد. با لبخند گفت:

– گریه نکن.. مهراذ از کسایی که اشک خانومشو در میارن خوشش نمیاد.

سرمو انداختم پایین. پشیمونی و عذاب وجدان باعث شده بود یه مرد محکم ارتشی اینجوری حرف بزنه. ادامه داد:

– این داستان تقصیر شما نبود. این یه آزمون بود که شما توش شکست خوردید، اما اگه هنوزم روح و قلبتون برای همدیگه باشه برای نمره خوب وقت هست..

لبخند زدم.

- دیگه نذار مهاد اذیت کنه، اما اگه هنوزم دوستش داری ، دخترم نزار نبودش اذیت کنه. تصمیمی بگیر که دیگه تا آخر زندگیت احساس پشیمونی نکنی..

صدای بوق اون دستگاهی که سیماش به پدرجون وصل بود بلند شد. قلبم شروع کرد به تند زدن. از جام بلند شدمو خواستم صداشون کنم.

دستمو محکم گرفتمو گفتم: بهم قول بده که مراقب پسر من هستی.

مضطرب به در اتاق نگاه کردم. وای خدا. حرفشو تکرار کرد. گفتم:

- قول می دم پدرجون. قول می دم.

دویدم سمت در. گفتم: بخشیدی؟

در باز شد و پرستار اومد تو اتاق. با گریه جیغ زدم: بخشیدم.. بخشیدم... به خداوندی خدا.. گذشتم

داشتم از راهرو خارج می شدم که صدای جیغ گوهرجونو شنیدم. سر جام ایستادم. جرئت نداشتم پشتمو نگاه کنم. چشمامو بستمو آروم گفتم: تموم شد؟

سیل اشکا صورتمو خیس کرده بود اما هیچکس ازین بارونی که بی وقفه می بارید حالمو نمی فهمید. دوباره تحمل داغ از دست دادن رو نداشتم

این دفعه قدم زدن توی پیاده رو زیر بارون آروم نمی کرد. مردن پدرجون.. کشف حقیقت... رفتن مهران ، من باید چیکار می کردم؟ زیر لب می گفتم:

- لعنت به تو آنا ، که کاری جز گریه بلد نیستی. لعنت به تو

گوشیم بی وقفه زنگ می زد. درش آوردم. کیان بود. ساعت 8 بود. گوشیه خاموش کردم و دستامو گذاشتم تو جیبم.

نشستم روی صندل آهنی. خیس خیس بود. چقدر این کوچه آشنا بود؟ یادم اومد.. قبلا هم اینجا اومده بودمو روی همین صندلی نشستم و گریه کردم.

سکوت این کوچه منو جذب می کرد. از پشتم صدا میومد. قبلا هم مهرداد اومده بود و همین جا با هم حرف زده بودیم. آروم گفتم:

– می دونم اینجا یی! چرا دنبالم اومدی؟

...-

– ازین جا برو

...-

روبه روم ایستاد. از جام بلند شدم. دقیقا رو به روش بودم. نفس عمیقی کشید. خواستم برم که دستمو گرفتی گفت:

– تو حالت خوب نیست. سرت گیج می ره

دستمو کشیدمو گفتم:

– حال من خرابه؟ چرا الان یهویی نگرانم شدی؟ تا حالا کجا بودی؟ تا حالا که شبوروزم گریه بود کجا بودی؟

– آنا من..

مثل همیشه بهش امان حرف زدن ندادم:

– چی؟ می خوای بگی فکر می کردی من مقصرم؟ این توجیه واسه تنها گذاشتنم قابل قبول نیست

انگشت اشاره امو گذاشتم روی شونه اش و فشار دادم. گفتم:

– نه خیر آقا. مقصر تویی که منو نشناخته بودی، چطور به کسی که دوستش داشتی
تهمت خ*ی*ا*ن*ت زدی؟ چرا حرفشو باور کردی؟

گریه هامو ندیدی؟ به تنهایمون فکر نکردی؟ به جدایی و به بزرگی این عشق فکر
نکردی؟

نشستم روی صندلیو با حق هق و زجر گفتم: چرا من مهرباد؟ چرا باهام اینکارو کردی؟
من که این همه دوستت داشتم. مهرباد من به خاطر تو و یک لحظه مهربونیت جون می
دادم،

من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم... چرا تهمت خ*ی*ا*ن*ت؟ من دوستت داشتم
مهرباد

نفسم گرفت. نشست کنارمو کمک کرد نفس بکشم. دلم ازش پُر بود. می دونست که
باید ساکت باشه تا من خالی بشمو بتونم باهاش کنار بیام.

اما آقا مهرباد، دلم درد گرفته بود. شکستگی دل به راحتی خوب نمی شه. گفتم:

– فکر نکنم بدونی این که بیگناه متهمت کنن چقدر درد داره! می دونی؟ همیشه ضربه
هایی که آدمو از پا در میاره از طرف نزدیک ترین اشخاص بهشه..

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم: اما مهرباد، من دوستت داشتم. ما می خواستیم همین
سال عروسی کنیم. چرا خرابش کردی؟ ضربه تو زهر بود.

قلب تو درد گرفت اما دل من شکست.

با مشت کوییدم تو قلبمو گفتم: خونه اتو تو قلبم خراب کردی.. همه چیو از بین بردی
اما ...

دستمو گذاشتم روی سرم:

- لعنتی ، خاطرات ، یادت تو ذهنم نقش بسته. سمت.. حرفات همه اش یادمه.. لعنت به تو.. لعنت به منو لعنت به این عشق.. لعنت به روزی که دیدمت

چشمات برق می زدن. چقدر احساس سبکی می کردم. این حرفا تو ذهنم هرشب مرور می شدن. انگار قایقی بودم که تازه وسایلو از توش برداشتن..

سبک شده و راحت تر روی موج های دریا حرکت می کنه. اما مهرباد چی ؟ بالاخره دهن باز کرد:

- بهت حق کامل رو می دم که هرچی بخوای بگی ؛ اما عزیزم ، چرا تسلیت نمی گی؟

صورتش خیس شد. سرشو گذاشت روی سینه امو گریه کرد. محکم بغلش کردم.

احساس گ*ن*ا*ه می کردم. چی باید می گفتم؟ تسلیت می گم مهرباد؟

غم آخرت باشه؟ خدا پدر تو بیامرزه؟ آه خدایا.. چرا این قدر همه چیو سختش می کنی (

وقتی هردو از گریه سیر شدیم ، بلند شدیمو با صدای گرفته اش گفت: باید با من بیای ، من می رسونمت خونه

توان مخالفت نداشتم. مثل یه دختر حرف گوش کن ، سوار ماشین شدم. هنوزم گریه میکردم. با حق حق پرسیدم :

- گوهرجون کجاست؟

با پشت دست اشکشو پاک کرد : بیهوش بود. بهش چندتا آرامبخش زدن

وقتی می خواستم از ماشین پیاده شم ، گفت:

- برام دعا کن که بتونم باهاش کنار بیام.. از خدا بخواه که بتونم این همه مشکلو تحمل کنم. بدون تو ، کنار اومدنو رد شدن از اینمشکلات سخته.

کاش کنارم بودی.

نگاهش کردم. دنده رو عوض کرد و گفت: اگرچه می دونم که داشتنت لیاقت می خواد.
با کلید در خونه رو باز کردم. مامان و کیان روی تراس ایستادن.

– مادر کجا بودی؟

اومدم زیر نور. کیان تا اشکامو دید، با عصبانیت اومد جلو و گفت: چی شده؟ مهرباد؟
نتونستم تحمل کنم. با هق هق گفتم: پدرجون مرد.

همون جا بدون حرکت ایستاد. از کنارش رد شدمو مامان بغلم کرد. تو موهام دست
کشید. کیان از فکر اومد بیرونو با تعجب پرسید :

– چطوری؟ اون که سالم بود.

– سخته کرد. سخته قلبی

تو مراسمای ختم شرکت نکردم اما خیراشو از طریق پرستو و کیارش داشتم. لباس
مشکیمو از تنم در نمیاوردم.

بعد از روز هفتم ؛ دیگه گریه نکردم اما فکر کردن به تصمیمی که باید بگیرم ، باعث
سکوت شده بود. تنها سرگرمیم گوش کردن آهنگ بود.

پرستو بهم شبکه های اجتماعی رو برای فراموش کردن پیشهاد کرد اما رد کردم.
چیزی که توش یاد مهرباد نبود برام اهمیتی نداشت.

گاهی چشمامو می بستمو به متن آهنگا فکر می کردم. حس می کردم کنارمه. عطرشو
، صداشو ، بودنشو حس می کردم. می دونستم که الان داره
بهم فکر می کنه.. می دونستم که همین آهنگارو گوش می کنه به یادمه.

از همه مهم تر این بود که می دونستم می خواد باهم باشیم و می دونستم که دوستم داره.

- فکر نمی کردم تا چهلم بیای فروشگاه! کیان بهم گفت. تسلیت می گم.

سرمو براش تکون دادم. رفتم سمت رگال ها و دست به کار شدم.

- ازت ناراحتم.

دست از مرتب کردن لباسا برداشتم و به شایان که پشتم ایستاده بود، نگاه

کردم. بدون هیچ حسی پرسیدم :

- چرا؟

- چون قرار بود کنارم دردو دل کنی. بزرگترین اتفاقات زندگیت میفته اما هیچی بهم

نمی گی.

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

- من مشکلاتمو نه به مامانم می گم نه به کیان و نه به پرستو. من به تو در این مورد

قولی ندادم. قرار می هم در کار نیست. خواب دیدی خیر باشه.

با چشمای مهربونش نگام کرد. زیر لب گفت:

- وقتی ناراحتی ، همه رو ناراحت می کنی.. اما من ناراحت نمی شم. غم مثل هاله ای

دور تو گرفته. چیکار کردی با خودت؟

- مهمه؟

- برای من مهمه.

لباس رو انداختم روی زمینو با عصبانیت گفتم:

– چیه من برات مهمه؟ اصلا تو کی هستی که اینقدر بهم نزدیکی؟ چرا باید همه چیو بدونی؟

خم شد. لباس رو از زمین گرفتو روی دوشرگال گذاشت. نمی دونستم باید ازین که آرومه و جوابمو نمی ده راضی باشم یا ناراضی.

پاهامو با لچ روی زمین کوبیدمو رفتم پشت میز نشستم. حالا اون باید یکم کار می کرد.

ظهر بود. فروشگاه دیگه خلوت شده بود و اونایی که این جا کار می کردن رفته بودن ناهار بخورن. روی صندلی چخ دار نشسته بودمو واسه خودم می چرخیدم.

از بچگی صندلی چرخ دارو دوست داشتم.

– بفرما. من کار کردم ولی شما چایی بخورین.

چایی خوش رنگی رو گذاشت روی میز و با لبخند مهربونش روی صندلی نشست. گفت:

– داستان فرید رو به کیان گفتی؟

– نه.

– بالاخره می فهمه. کارکنا بهش می گنا.. بهتره از زبون تو بشنوه.

– چیو بشنوه؟ مگه چی شده؟ مهم نیست

– اون داداشته. حکم پدرتو داره.

– نه برام مهمه نه حوصله اشو دارم.

– کی این بی حوصلگیه تو تموم می شه؟

در باز شد و یه نفر اومد تو. به خیال این که یکی از کارگراس سرمو انداختم پایینو چاییمو خوردم. شایان از جاش بلند شد و گفت:

– خوش اومدین. بفرمایین

زیرچشمی نگاه کردم. سرتاپا مشکی. چه اندامی! سرمو گرفتم بالا. چاییمو داغ داغ قورت دادمو سوختم.

همون طور که داشتیم مستقیم مهرادو نگاه می کردم شروع کردم به سرفه کردن. اومد نزدیک تر و من و شایان رو نگاه کرد. شایان دوباره گفت:

– بفرمایید.

مثل اینکه دفعه قبل شایان مهرادو تو بیمارستان ندیده بود. مهراد خیلی آروم گفت: می خوام با خانومم حرف بزنم.

موهام به تنم سیخ شد. جانم؟ تو چشمای خاکستریش نگاه کردم گفتیم: بله؟

– تنها

شایان با تعجب من و مهراد رو نگاه می کرد. بهم خیره شد. سرمو تکون دادم.

چاییشو برداشتو زیر لب گفت: مراقبتم.

مهراد گفت:

– وقتی داشتیم ازین جا رد می شدم دیدم روی این مغازه بزرگ اسم تورو نوشتن. به خودم گفتم اگه تو اینجا یی که زیارتت کنم.. اگر نبودی ، برات لباس بخرم.

بعد این همه مدت دوباره گوش هام سرخ شدن. خودمو نباختم و با بی حوصلگی گفتم:

خب ، زیارت کردی؟

لبخند کوچیک معنا داری زد و گفت: حرفام حوصله اتو سر می برن؟

صاف نشستیم. خدایا چی باید می گفتم؟ ادامه داد: فقط از حرفای من حوصله ات سر می ره یا اون پسره ام هست؟

هه ؛ مهراد خیلی حسود و غیرتی بود. گفتم :

– مهمه؟

– آره. شاید دیگه چیزی برات مهم نباشه اما همه چی برای من مهمه. من امیدمو از دست داده بودم. من بدون تو مُرده بودم ، اما اشتباه می کردم

باید میوادم دنبالت تا زندگیم بهم برگردونده بشه. تو روح زندگیه منی. حالا همه تلاشمو می کنم برای به دست آوردنت. شاید فکر کنی همه چیو تموم

کردی اما تموم نشده. تو نمی تونی دوباره به جای من و برای ما تصمیم بگیری.

دست چپشو آورد بالا و انگشترشو نشونم داد. گفت:

– تو تمام مدت این دستم بوده. غروب های دلگیری که تو نبودی فقط اسمتو این انگشتر بهم جون دوباره می داد. خوب معنی شو می دونی.

اما تو چی؟ هنوز داریش؟

انگشتر ظریف و زیبامو که همه دنیام بود رو تو دستم چرخوندم. گذاشتمش تو کف دستم. از جام بلند شدمو انگشتر رو گذاشتم تو جیب پیراهن مشکی اش

و گفتم: تا الان تو دستم بود. اما حالا دیگه نمی خوامش.

لبخند زد و گفت: مهربونم ، تا الان تو دستت بوده. همین برای من کافیه.

رفت. لبخند زدم. نمی دونستم چرا این لبخند رو لبم سبز شده بود. من که هنوز

تصمیممو نگرفته بودم. من می خواستمش ، اما زخم روی قلبم چی؟ غرورم چی؟

شایان نشست سر جاش وبا حالتی که تابحال ازش ندیده بودم گفت:

- نمی دونم کی بود.. اما هر کی که بود ؛ باعث غم و خوشحالی می شه. حالا حوصله داری؟

- ولم کن.

شایان خندید اما غیر عادی : پس معلوم شد فقط برای اون حوصله داری.

- سلام پرستو .

- سلام . بعد مدتی رو در رو آنا خانوم رو می بینم اونم پشت در ، حتما یه خبریه که تو پاشدی اومدی اینجا.

- رام می دی؟

- البته. برفمایید تو خامون.

- لوس بازی در نیار پرستو

- هنوزم بی حوصله ای ؟

جواب ندادم. نشستم رو پله و گفتم: من همینجا میشینم. برو حاضر شو بیا بریم بستنی بخوریم.

- جون؟

- جای تعجب داره؟

پرستو دست به کمر ایستاد و گفت: نداره؟ تو که فقط برای کار از خونه ات می رفتی بیرون

صاف ایستاد و شکل آدمای متفکر دستشو زد زیر چونه اش و بالا رو نگاه کرد:

- ببینم فرصت مناسبی که میگفتی الانه؟

– تا پشیمون نشدم برو لباس بپوش

خندید و دستشو گذاشت رو چشمش گفت: چشم، چشم، چشم. روی چشمم

دهنمو پاک کردم به آدمای تو پارک خیره شدم. گفتم: خوشمزه اس.

با دهن پر گفتم: خوشمزه نباشه؟ از پول تو بستنی خوردن کیف می ده.

درختارو زیر نظر گرفتم. گفتم:

– بعد از فوت پدرمهراد، انگار حالت بدتر شده.

تو یه حرکت چرخیدمو گفتم:

– با این که اون موقع مهرادو اصلا نمی دیدمو الان حداقل هفته ای یه بار میاد جلوم ،

حالم بدتره. قبل از فوت پدرجون ، من بازم یه پدرداشتم..

اونم از دست دادم. سخته که دوبار کسی رو ازت بگیرن.

پرستو به حرفام گوش می کرد. گفتم:

– نمی تونم درکت کنم.. اما اندازه غم تورو می فهمم.. تو مهراد رو هم دوباره از دست

دادی..

پرستو خوب دلداری می داد اما گاهی نمی تونست جلو زبونشو بگیره. دلش پاک بود

اما گاهی حرفاش ، ناخواسته منو آب می کرد.

– ازت کمک می خوام.

پرستو ترسید و با دستپاچگی گفت: تو چی؟ این مسئله مهمیه! من تو تصمیمی که

زندگیتو عوض می کنه کمکت کنم؟

لبخند زدم: مگه قراره هرچی گفتمی من چشم بسته قبول کنم؟ من ازت راهنمایی می خوام.

- چه می دونم. آخه من همیشه ازت تو این مسائل کمک می خوام و همه حرفاتو گوش می کنم.

- این از لطفته پرستو

- قربونت برم خواهرجون. بهتر نیست بریم پیش ماما زری و با هم تصمیم بگیریم؟

پوزخند زدم. ماما دیگه مهاد و نمی خواست. حتی دیگه نمی خواست ببینتش! گفتم:

- اون مهاد و این عشقو نفرین می کنه. حرفش یکیه.. تا حالمو می بینه همش گریه می کنه. نمی تونم گریه اشو تحمل کنم ، واسه همین

سعی می کنم نرم خونه و توی اتاقم باشم.

- این طوری که فکر مهاد از ذهنت بیرون نمی ره.

- تا قبل از فوت پدرجون، شایان و شماها وقتمو پر می کردین.. اما حالا ، همه تونو از خودم روندم.

پرستو لبخند زدو گفت:

- شایان ازت دور شده؟ یا دورش کردی؟

- نمی خوام اونم ناراحت کنم.

- می فهمم.

بههم خیره شد. صاف توی چشمام زل زد. اشکشو پاک کردو گفت:

- چی خواهرمو به این روز انداخته؟

- نمی خوام با گریه هام ناراحتت کنم.

پرستو لبشو گاز گرفتو دستشو رو دستم گذاشت :

- دخترا کنار هم گریه می کنن .اگه حرف بزنی ، این بار روی دوشتم کم میشه ، بزار منم کنارت باشم.بنداز رو شونه من

خم شدمو آرنجمو گذاشتم رو زانوهامو بهشون تکیه دادم.صورتمو با دستام پوشونده بودم. پرستو از روی صندلی بلند شد و اومد روبه روم

روی زمین نشست. از زیر دستام نگام کردو گفت:

- ببین... مهرادم کنار کیارش گریه می کنه. حرف می زنه ، از تو حرف می زنه..

نگاهش کردم. ادامه داد: اما کیارش فقط به من گفت. گفت به کسی نگو ، اما تو هنوزم خانومشی ، شما هنوزم حق همدیگه این.

چه حرف شیرینی! اما حیف که نمی تونستیم از شیرینیش لذت ببریم.گفتم:

- وقتی بهم تهمت زد و از خونه باغ رفتم ، هیچ وقت نمی خواستم برگردم. مهرادم پیداش نبود. دیگه داشتم فکر می کردم که این صیغه چجوری باطل

می شه اما هرشب به بودن کنارش فکر می کردم. یک ماهه که ؛ می خواد بهم نزدیک شه.. دوباره می خواد باهم باشیم ، دلم می خواد اما...

پرستو دستشو گذاشت روی زانوم و گفت:

- می دونم به چی فکر می کنی ، می خوایش یا نمی خوایش؟ دوسش داری؟ غرورت چی؟ حرفایی که بهت زد چی؟ با عذرخواهی حل میشه؟

خوشبخت می شینو همه چی مثل قبل میشه؟

دقیقا حرف های دلمو زد. با ناباوری و گریه گفتم: از کجا می دونی؟

- این سوالا هر لحظه تو ذهنت تکرار می شه. نمی تونی بهش فکر نکنی! بلاتکلیفی و دوگانگی سخته! می دونم آنا.

با نگاهی پر از سوال نگاهش کردم. گفت:

- منم دوست پسری داشتم که عاشقش بودم. کم کم جدا شدیم. فراموشش کردم اما سالی یک بار ، تو خاطرم میاد . یادت نمیاد؟

یه مدت می گفت و ازش تعریف می کرد.. اما اون قدر مشکلات داشتم که تو ذهنت نمی موند. پرستو دستاشو به هم زدو خندید:

- بیخیال ، اون قدر خودت مشکل داشتی و داری که جایی واسه من نیست.

- پرستو ، این طوری فکر نکن. من همیشه بهت فکر می کنم..

- پس چرا من چیزی متوجه نمی شم؟

- تو باید درکم کنی ، تو حالمو می فهمی.. من تو وضعیتی نیستم که..

- باشه دیگه ، فهمیدم. منم اگه جات بودم..

از وقتی این اتفاقات افتاده بود. محبتم کم شده بود. دلم برای تنها کسی که می کوبید و تنگ می شد مهرباد بود. همه از یادم رفته بودن.

بلند شدمو پرستو رو محکم بغل کردم. هر دو گریه می کردیم. نمی دونم کی بهم گفته بود که هیچ وقت تو زندگیت عاشق نشو..

اما من ، هنوزم نمی فهمیدم درست بوده یا غلط؟ پرستو دستاشو گذاشت رو شونه هامو گفت:

- دلم واسه بغل کردن تنگ شده بود.

نشستم سر جامو دماغمو کشیدم بالا:

- خلاء یه چیزی رو تو وجودم حس می کردم.. تازه متوجه شدم ؛ این خلاء با محبت و عشق ورزیدن پر می شه.

پاشو انداخت رو پاشو گفت: اگه بزاری بری و سعی کنی دیگه بهش فکر کنی ، نمی شه و نمی تونی. می تونی تا آخر عمر ناراحتیتونو تحمل کنی؟

گفتم: تو چجوی رفتی و ترکش کردی؟

- من مطمئن نبودم که دوستم داره. اما تو مطمئنی.. داشتم می گفتم ، اگر بعد چندماه ناز و نوز بله رو بگیو بخواین با هم باشین بازم شاید مشکل باشه

با کلافگی گفتم: مورد اول که حتمیه اما مورد دوم شاید!

پرستو هم کلافه شد و گفت: عزیزه من ، من نمی دونم اگه بازم بله رو بگی مثل اول می شین یا نه. این یه احتماله ، شاید مشکل باشه یا نباشه.

دستمو روی پیشونیم کشیدمو گفتم: برام روشنه ، نظر تو چیه؟

- یه جا خوندم که ، اگه بخوای یه عمر پشیمون باشی ، بهتره به خاطر این که یه کاریو انجام ندادی نباشه . بهتره که کاریو که دلت می گه

رو انجام بدی و بعد پشیمون بشی.

راست می گفت. اگه یه شکلات بخرمو بعدش پشیمون بشم ، درکش برام راحت تره از اونی که هیچی نخرم ، پشیمونیش یه عذابه.

ایستادو دستشو زد به کمرش:

- وسطه یه جریان عشقی ، نمی تونی از عقلت کمک بگیری. شاید اوایل بتونی بزنی زیر دلت اما وقتی وارد ماجرا می شی ، دیگه کار از کار گذشته

و اگه عشقتون عشق باشه ، تو قید منطق و عقلتو می زنی.

اکثر آدمای نزدیکمون توی پارک ، به پرستو نگاه می کردن. این طوری ایستادنو حماسی سخنرانی کردنش نظرشونو جلب کرده بود. سیخ ایستادو موهاشو گذاشت تو شالش :

– عزیزم ؛ به دلت گوش کن.

انگشت اشاره اشو گذاشت رو سینه امو گفت: هرچی این میگه راسته!

هوا سرد بود. چند هفته به عید مونده بود. دستامو گذاشتم تو جیبمو راه افتادم. با پرستو خدافظی کرده بودمو ازون طرف می رفتم فروشگاه. می خواستم شایان بفهمه حاله خوبه و یکم سرگردونم اما لبخند بلد نبودم. از بدبختیم تنها چیزی که راضیش می کرد لبخند بود. از جاش بلند شد و گفت: سلام خانوم سرکارگر

– سلام آقای بی مزه.

با تعجب نگام کرد. تا دیروز حتی باهاش حرف نمی زدم. گفتم:

– کیان کجاس؟

– رفت جنسای تازه بیاره. خبر داری داداشت داره ماشین می خره؟

بهش نگاه کردم. با خوشحالیو خنده نگام می کرد. خوشحال شدم اما چی می گفتم؟ رفتم تا به مشتری ها کمک کنم.

دنبالم اومد و گفت: چطور مطوری؟

– خوبم اما یکم سرگردونم...

– می تونم کمکت کنم؟

- اگه کمک خواستم بهت می گم.

- نه ، تو هیچ وقت کمک نمی گیری!

ایستادمو نگاهش کردم. ابرو هامو دادم بالا. می دونستم نباید اینقدر زود عصبی شم اما دهنم بی اراده باز شد و گفتم:

- مشکلات من به تو ربطی نداره. دلت برای خودت بسوزه... برادره من ، تو کاره دیگه ای غیر از به من فکر کردن نداری؟

نگام کرد. اثری از خشم توش نمی دیدم. عصبانی نبود اما ناراحتی رو به راحتی می شد توش تشخیص داد.. از حرفام ناراحت شده بود.

اما به روی خودش نیاورد. عضلات صورتش یه جوری شده بودن. خدایا ، چرا همه رو ناراحت می کردم؟ چرا شایان رو ناراحت کردم؟

هنوز داشت به حرفام فکر می کرد. براش اینا غیر منتظره بود. موزاییک ها رو نگاه کردم. سرمو برگردوندمو خواستم به کارام برسم ، یه لحظه که چشماشو

دیدم ... انگار خیس بودن. برق می زدن ، خدایا ، چرا یه پسر باید اینقدر دل نازک و مهربون باشه؟ دیگه حوصله ام سر رفته بود. چشمامو بستمو با صدا گفتم:

- هوف خدا.. خسته شدم

هوا تاریک شده بود. کیان تو فروشگاه می موند. خودم خواستم زودتر برم خونه. اما در واقع نمی تونستم نگاه و ناراحتی شایان رو تحمل کنم.

سنگینی غمش روی دوشم بود. در رو باز کردم و از همون راه همیشگی به سمت خونه رفتم.

راه طولانی بود اما پیاده روی از کارای همیشگی من بود.

گوشیو گذاشتم داخل کیفمو دستامو تو جیبم.. یهو صدای اس ام اس گوشیم در اومد.

با خستگی و بی حوصلگی دوباره درش آوردمو با دیدن صفحه
موبایل برق از سرم پرید. مهران بود. نوشته بود: "نمیدونم چرا یادم می ره فراموش
کنم. دلیلشو الان که دیدمت فهمیدم ، من به بودن اعتیاد دارم!"
همه چی یادم رفت. حتی اگه صداشو می شنیدم دنیا مال من می شد. اطرافو نگاه
کردم. اصلا شماره منو از کجا آورده بود؟ آه خدا چقدر من خنگم.
حتما از پرستو و کیارش گرفته. نمی تونستم بی تفاوت باشمو به راهم ادامه بدم. لعنت
به این پاهای گوربه گوری! خودمم از کارای خودم سر در نمیاوردم.
گوشیمو تو دستم فشار دادم.. نمی دونستم تو این شلوغی از کجا داره نگام می کنه...
صدای آهنگ adele بلند شد. بدون مکث بر داشتمو گفتم: بله؟
صدای نفس عمیقش توی گوشی پیچید. گفتم:
- چرا به من زنگ زدی؟ چرا اطرافمی ؟
دوباره نفس عمیق کشید. آروم و با صدای ملایمی گفت: دلم واسه صدات تنگ شده
بود. واسه گرمای...
حرفاش نرم می کرد اما نمی خواستم این اتفاق بیفته. گفتم: چرا زنگ می زنی و
مزاحم می شی؟
- خانومم اگه من مزاحم بودم ، گوشو بر نمی داشتی ، اگه مزاحم بودم رد تماس می
دادی.
لبخند زدم. خواستم گوشو قطع کنم که گفت:
- گوهرجون مریضه آنا.. تورو می خواد . فقط تو می تونی...
- برو واسش یکی مثل من پیدا کن و بعد عاشقش شو.. دست از سرم بردار

- یعنی برات مهم نیس؟ حالش خوب نیست اونوقت تو بحث بین مادوتا رو وسط می کشی؟

- از کجا بدونم راست می گی؟ بهت اعتماد ندارم

- یعنی من یه آدم دروغگو ام که بهم اعتماد نداری؟

- مگه من بودم؟ مگه من دروغگو بودم که بهم تهمت زدی؟ مگه تو به من اعتماد داشتی؟

- آنا ؛ بحث گذشته رو پیش نکش.. فکر می کردم تمومش...

- من باتو هیچ حرفی در این مورد نزدم.

گوشیو قطع کردم. خودمم نمی دونستم چرا اینقدر به گذشته فکر می کنم.. چرا بی اراده اون حرفارو زدم؟ دلم هنوزم پر بود.. من که بخشیده بودمش!

- آنا پاشو. نمایای فروشگاه کمک داداشت کنی؟

چشممو باز کردم. دیشبش با گریه خوابیده بودم. ابرو هامو دادم بالا. کیان فهمید و گفت:

- ساعت 11 حتما بیا. تنهام نزاریا

مامان اومد بالای سرمو گفت: دختر خوشگلم پاشو.. پرستو اومده

بدون هیچ حسی ، بلند شدم. رفتم توی هال ، پرستو با عصبانیت و خشم روی مبل نشسته بود ، چشماشو بسته بودو با انگشت اشاره

شقیقه سرشو ماساژ می داد. سلام کردم و گفتم:

- جریان چیه؟

از جاش بلند شد و چشماشو باز کرد. چشماش قرمز بود. با کنجکاوی نگاش کردم. گفتم:

– چی شده؟

اشکش در اومد. اومد بغلمو گفت: نمی دونم چی شد. سرش داد کشیدم ، سرم داد کشید!

نشوندمش روی مبل و پرسیدم: به من بگو... چی شده؟

رفتیم داخل اتاقم. با حق تعریف کرد:

– دیشب ساعت 12 کیارش بهم اس داد که از پیش مهراد میاد. منم گفتم که چی

شده و حالش چطوره! همین سوالای همیشگی اما این

دفعه اعصاب کیارش داغون بود چون این بار حق کامل رو به مهراد می داد. همش می گفت که آنا مقصره چون نمی خواد که دوباره با هم باشن

و از مهراد دوری می کنه. می گفت که آنا هم باید عشقش رو ثابت کنه و اشتباه مهراد رو فراموش کنه.

با چشمای گشاد شده نگاش می کردم. واقعا این کیارش بود؟ نه ، کیارش هم همونطور که پرستو به من حق میداد به مهراد حق می داد.

اونم حق داشت و من کامل درکش می کردم. روی شونه پرستو دست کشیدمو گفتم: ادامه بده عزیزم.

اشکشو پاک کردو گفت:

– منم دیگه نتونستم تحمل کنم همه چیو راجع به شک تو به زندگی دوباره و مثل قبل شدن یا نشدنش رو براش توضیح دادم. من گفتمو اون گفت.

کیارش اصلا قبول نمی کرد. واقعا از تو و کاری که با مهراد کردی و اون وضع گوهرجون ناراحت و عصبی بود. آخرش که دیگه خسته شده بود ؛ پشت تلفن بهم گفت که اگه یه موردی پیش بیاد و ماهم یه مدت ازهم دور بشیم منم مثل تو رفتار می کنم؟ از سوالش هل شدمو با عصبانیت چیزی گفتم که برداشت بد کرد و الکی سرم داد کشید و به هردومون لعنت فرستاد.

محکم بغلش کردم. سرشو گذاشت روی دوشمو گفتم:

– حالم بده. تاحالا باهام اینجوری حرف نزده بود. چرا از عصبانیتش میترسم؟

دستم روی پشتش کشیدم تا آرام بشه. اشکاش شونه امو خیس کردن :

– هیــــــــــــش..پرستوی من گریه نمی کنه، پرستوی مهاجر زرنکه و می دونه که باید فکر کنه که چجوری می تونه شوهر آینده اشو آرام کنه و از دستش نده.

ساکت شد. دیگه صدای گریه اشو نمی شنیدم. ادامه دادم: می دونه که چی می گم؟

سرشو تکون داد. گفتم:

– اصلا چرا باید به خاطر مشکل دوستاشون دعوا کنن؟ اونا خودشون مشکلشون رو حل میکنن. پرستو و کیارش باید باهم دوباره مثل دوتا آدم عاقل حرف بزنن.

وقتی آرام شد پرسید : قضیه گوهرجون چی بود که کیارش بیشتر به خاطر اون عصبی بود؟

خودمم خیلی ناراحت شده بودم. گفتم:

– دیشب مهراد بهم زنگ زدو گفت گوهرجون حالش خوب نیست. منم فکر کردم داره دروغ می گه که ببینتم. بهش گفتم یه دروغگوئه و بهش اعتمادی ندارم و قطع کردم.

- پرستو با چشمای درشت از تعجب نگام می کرد. زیر لب گفت:
- فکر نمی کردم هیچ وقت با مهراد اینجوری حرف بزنی و بهش بگی دروغگو...
- نتونستم جلوی گریه امو بگیرم. سرمو آوردم پایین و گفتم:
- نمی دونم پرستو.. نمی دونم چی شد.. چرا اون به من تهمت دروغگویی زد و من نمی تونم؟ من هنوزم نتونستم فراموش کنم.
- توی دلم مونده ، ناخواسته حرفایی که توی نیمه ناخودآگاه ذهنم هرشب مرور می شد رو بهش زدم. خدایا کمکم کن... خوب شم.
- دستمو گرفتم و نوازش کردم. گفتم: خدایا خودت کمکم کن دیگه کسیو ناراحت نکنم.
- آنا.. تو نمی تونی همه رو راضی نگه داری. می تونی؟ تو فقط به خودت و مهراد فکر کن..
- پس کیان و مامان چی؟ حتی اگه بشنون مهراد بهم زنگ زده و چندوقته سر راهمه...
- پرستو انگشت اشاره اشو گذاشت رو بینیش و با چشمای درشت شده به آشپزخونه اشاره کرد. مامان اونجا بود. آروم تر گفت :
- چی کارش می کنن؟ کیان می ره می زنتش؟ مهراد شوهرته... آنا تو باید خودخواه بودنو یاد بگیری. یکم به خودت فکر کن.
- مامان اومد توی اتاق و خیلی دماغ و بی حوصله گفت: اون آدم بی لیاقت پشت دره. نمی ره..
- از جام پریدم. گفتم: مهراد پشت دره؟
- با اخم نگاهم کرد :
- چرا گریه کردی؟

- داشتم با پرستو حرف می زدم. مهرداد پایینه؟
- هرچی گفتم برو و آنا دیگه باهات کاری نداره... فقط سلام کرده و می خواد تورو ببینه.
- پرستو اومدو با لبخند و زیر لب گفت: به خودت فکر کن و ببین دلت بهت چی می گه.
- بدون این که توی آینه خودمو ببینمو اشکامو پاک کنم دویدم سمت پله ها. مامان دستمو کشید و با ابرو های توهیم و خشم نگام کرد.
- منظورشو فهمیدم.. نمی خواست بهش رو بدم. خندیدمو چشمک زدم. دمپایی مو پوشیدمو دویدم پشت در.
- قبل این که در رو باز کنم صاف ایستادمو نفسمو دادم بیرون. سعی کردم جدی باشم. ولی خیلی خوشحال بودم که اومده بود در خونمون. در رو باز کردم.
- از طرف بازوش به در تکیه داده بود. با دیدنم صاف ایستاد و گفت:
- گریه کردی؟
- کاری داشتی؟ حداقل با اومدنم فهمیدم آدرس خونمو یادت نرفته.
- دلیل گریه ات منم؟
- توی چشماش نگاه کردم. مگه دلیل دیگه ای هم واسه گریه کردن داشتم؟ جواب " آره " رو فهمید. گفت:
- آدم آدرس عشقشو فراموش نمی کنه.
- چشم غره دادم و به ساختمون مقابل نگاه کردم. منم خوب بلد بودم تظاهر کنم. گفتم :
- واسه چی اومدی ؟

- دیشب بهت گفتم گوهر جون حالش بده. اگه نیای معلوم نیست چی میشه. اومدم دنبالت که اگه اتفاقی افتاد ، عذاب وجدان نگیری.

دوست ندارم تموم زندگیت رو ناراحت باشی.

- یعنی داری بهم لطف می کنی؟

با غم توی چشم همدیگه نگاه کردیم. گفت: توی ماشین نشستیم. بیا

- من سوار ماشین تو نمی شم.

دویدم سمت پله ها و داشتم می رفتم تو که لباس عوض کنم. صداشو شنیدم:

- سوار می شی.

ایستادم. برگشتمو گفتم: تو واسه من تصمیم نمی گیری.

پرستو گفت: منم میام.

- کجا میای؟

مثل بچه ها لج کرد :

- می خوام پیام.

شونه هامو انداختم بالا :

- بیا

مامانو راضی کردم ، رفتیم توی کوچه. پرستو با انگشت اشاره ؛ ماشین سفید رنگه
مهرداد رو نشون داد و گفت:

- اوناهاش.

دستشو کشیدمو گفتم: با تاکسی می ریم.

مهراد از ماشین پیاده شد و بلند گفت: بیا سوار شو. عجله کن وقت نداریم.

دویاره گفتیم: تو نمی تونی واسم تصمیم بگیری...

داد کشید: مگه من مثل توام که واسه هردومون تصمیم بگیرم؟ مگه مثل توام که

جدایی رو تصمیم بگیرم، بی حرف و صحبتی برم؟

دو قدم رفتم طرفشو با عصبانیت داد کشیدم: خودت....

پرستو جلوم وایساد و آروم گفت: مراقب باش چی می گی..دیشب تو..الان

اون..مهربون تر..

با بی میلی سوار ماشینش شدم. روی اون صندلی کنارش ، هزار جور خاطره داشتم.

چرا بازم گریه می کردم؟ دلم واسه همه چی تنگ شده بود؟

دستام یخ کرده بودن. هزار تا چشم و ابرو اومدم به پرستو اما بازم رفت پشت

نشست.

هیچ حرفی رد و بدل نشد تا رسیدیم. وارد حیاط بزرگ و اما بدون گل شدم. نزدیک

بهار بود اما نه اثری از گل و نه از باغبون بود.

ما جلو می رفتیمو پرستو پشتمون میومد. گفتیم:

– افسردگیش پیش اومده؟

– می خوای طوریش نشه؟ اون همه مشکل و عذاب وجدان و بدتر از همه مرگ

همسرش..

– ادامه نده.. همه اینارو می دونمو هرروز به گوهرجون فکر می کنم. بگو چی بهترش

می کنه؟

– من نمی دونم. فقط می دونم تورو می خواد...

شالمو محکم گرفتمو دویدم سمت در شیشه ای. پشتم اومدو محکم دستمو گرفت و با عجله گفت:

– ما توی خونه تنها نیستیم. بعد از فوت بابا ، مهران با اون دختره ، دوباره اومدن تو خونه. مهران می گفت از این خونه حق داره. ماهم نتونستیم چیزی بگیریم.

یکی دیگه از دلایل افسردگیش همینه.

بدنم یخ زد. با ترس گفتم :

– یعنی الان خونه ان؟

– احتمالش هست.

سرمو تکون دادمو رفتم تو. هیچ صدایی نمیومد. خونه پر از گرد و خاک و پارچه های سیاه بود. دیگه اون رنگارنگی مبل ها و گل های کوچیک فرش ،

خودشون رو نشون نمی دادن. تمام مبل های سلطنتی کرم رنگ روشن پارچه مشکی بود. پرده ها کشیده بودن و تنها جایی که نور وارد خونه میشد

همون در شیشه ای بود. دیگه حتی صدای خنده و بوی خوش گل ها احساس نمی شد. دلم صدای خنده هامونو می خواست.

وقتی از پله ها میومدیم پایینو از خنده هیچ جارو نمی دیدیم! منم اگه تو این ماتم زده زندگی می کردم افسردگی می گرفتم.

– توی اتاقش خوابیده. تو تنها برو. نمی خواد منو ببینه.

از تعجب چشمم گشاد شد. گوهرجون نخواست پسر دردونه اشو ببینه؟ پرستو روی مبل نشستو بهم اشاره کرد که برم بالا. مهرداد پشت سرم از پله ها

میومد بالا. سنگینی نگاهشو روم حس می کردم. دیگه الانا بود که از دلتنگی گریه کنم و تو بغلش بیفتم. توی راهرو اروم گفت:

- من می رم. خودت برو تو اتاق گوهرجون. اما اگه مهران یا اون دختره رو دیدی
صدام کن. حتی نمی خوام باهاش حرف بزنی. من پایین ام.

سرمو تکون دادم. از دم در اتاق خودم رد شدم. از توش صدای حرف زدن مهران
میومد. ایستادم. نکنه اتاقی که من از اول انتخاب کرده بودم قبلا مال
مهران بود که الان رفته تو اتاق من؟ بیخیال شدمو رفتم جلو تر. رو به روی اتاق مهران
ایستادم. جای ضربه مشتی روی در بود. پاهام اجازه رفتن نمی دادن.

دلم می خواست برم تو اتاقش. دلم واسه بوی اتاقش هم تنگ شده بود. در رو باز
کردم و رفتم تو.. لباسای مشکی اش روی تختش انداخته بود.

انگار می خواست برای امروز انتخابشون کنه.

روی میز کارش یه آلبوم بود. بازش کردم. همون آلبوم عکس هامون بود. توی قشنگ
ترین عکسها ، عکس مهران خط خورده بود.

وای خدایا... من با عشقم چیکار کردم؟

اشکمو پاک کردم از اتاق اومدم بیرون. مهران کنار نرده های چوبی ایستاده بود و بهم
نگاه می کرد. چیکار می کردم؟

به خاطر این که بی اجازه وارد اتاقش شدم عذرخواهی می کردم؟ سرمو انداختم
پایین اما فهمید گریه کردم. دویدمو رفتم تو اتاق گوهرجون.

در رو باز کردم. قرصاش بالای میز بودنو خودش خواب بود. نشستم کنار تختش.
دستشو گرفتمو گذاشتم روی صورتم. بغض راه نفسمو گرفت.

یهو ترکید و من کنار کسی که دنیای غم رو تو دلش داشت های های گریه می کردم.

آروم گفتم: می دونم زیاد کشش دادم. می دونم زیاد نباید بزرگش می کردم و ادامه می دادم. همه چی تقصیر منه. مشکلات شما همه اش تقصیر منه.

مقصر سخته پدرجون و دعوای پسر اتون منم. مهران راست می گه ، من یه خدمتکار ساده از پایین شهرم که بابام به همه بدهکار بود و یه عده قصد جونمو داشتن. من یه دختره بی صاحب بودم که پسر تون از مرگ نجاتم داد.

اشکام دسته گوهرجونو خیس کرده بودن. ادامه دادم:

- من مقصر تمام دردایی ام که مهران می کشه. منو ببخشین ، من دختر خوبی نبودم... دستشو گذاشت روی گونه امو چشماشو باز کرد. منو کشید تو بغلشو گفت:

- هیچی نگو

کنارش دراز کشیدمو تو بغلش گریه کردم. نوازشم کردو گفت:

- هرچی که بگی ، تا زمانی که تو و مهران با هم خوب نشدین من همینم... تا اون زمان حرف نمی زنمو نمی خندم. برام مهم نیست چقدر طول بکشه. خوشبختی شما ، با کنار هم بودن. تا خوشبختی بچه هامو نبینم دست نمی کشم.

دماغمو بالا کشیدم و با فین فین گفتم :

- من چیکار کنم؟

همون طور که دراز کشیده بود ؛ بدون هیچ حسی تو چشمام نگاه کرد :

- هیچی.. فقط با مهران بد رفتاری نکن. اون خودش همه چیو درست می کنه. بهم قول داد اما باهاش قهرم.

دلم گرفت. بیچاره مهران. اعتراض کردم. چشمامو ریز کردم و دستشو تکیه دادم. با خواهش گفتم :

- من کم بودم؟ دیگه چرا شما اذیتش می کنین؟
- نگاهشو ازم گرفت و به سقف خیره شد :
- حقشه. تهمت خ*ی*ا*ن*ت و دروغ چیز کمی نیست. آدم با عشقش اینکارو نمی کنه...
- این طوری نگین. مهراذ از سر عشق زیاد شکاک شده بود... من درکش می کنم.
- پس چرا اذیتش می کنی؟ پس چرا نتونستی فراموش کنی؟
- آه کشیدم. لبخند تلخی زدو گفت: مثل این که حال تو از من بدتر بود.
- گفتم: ببخشین که به جای کمک ، ناراحتتون کردم.
- نه. خوب شد که اومدی.. باید باهات حرف می زدم.
- اشکمو پاک کردم و گفتم: نمی دونم چمه. چرا با مهراذم اینکارو کردم؟ چرا ناراحتش می کنم؟ نمی تونم..
- برگشت سمتم . دستشو گذاشت روی لبمو گفت: هیــــــــــــس.. دخترم تو که اینطوری نبودی! تو هیچ وقت نمی باختی.. دختره من همیشه برنده بود.
- آناشید گریه رو می شناخت؟ حتی وقتی ناراحت بود طوری می خندید که دنیا به غمگینیش شک می کرد. چرا عوض شده؟
- نمی دونم. عشق مهراذ اون قدر بزرگو قدرتمنده که هر دوماونو از پا درآورده. من زندگیمو تقدیم مهراذ کرده بودمو هنوزم شب و روزم با فکرش می گذره.
- من همه چیمو بهش باختم.
- لبخند گرم و کوچیکی زد :

– همه چیو باید درست کنی. باید دوباره قوی بشی و بجنگی. اگه دوباره باهاتش خوب بشی دیگه هیچ مشکل نمی تونه شما دوتارو از پا دربیاره.

اگه چیزی رو می خوای ، باید به دستش بیاری!

– چی شد؟ باهات حرف زد؟

– آره. پرستو بریم خونه

پرستو بلند شد و گفت : من آماده ام. بریم

مهراد از جاش بلند شد و گفت: چیز خاصی گفت؟

– الان نمی تونم درموردش صحبت کنم.

به چشمهای قرمز نگاه کرد. اخم کرد با نگرانی پرسید :

– حالت خوبه؟

پرستو دستمو گرفت و گفت: آنا بسه. خسته شدم بس که هر روز گریه اتو دیدم.

از خستگی نشستم روی مبل و صورتمو پاک کردم. پرستو با خشم مهراد و نگاه می کرد. همون طور که با نفرت به مهراد خیره شده بود گفت:

– چرا به خودتون اجازه میدین باعث گریه یه دختر بشین؟ چرا همه اتون یه جوری اشک کسی که دوستش دارین رو در میارین؟ فکر می کردم شما

خوشبخت ترین زوج می شین اما الان با هربار نگاه کردن تو صورتتون بدبختی رو حس می کنم. خسته شدم بس که صدای گریه و اسم تورو از دهن آنا شنیدم.

مهراد فقط نگاهش می کرد. من چرا لال شده بودم؟ چی می گفتم؟ از کی دفاع می کردم؟ پرستو عصبی تر از قبل داد کشید :

- برات مهم نیست؟ جدایی تون برات مهم نیست؟ چرا تمومش نمی کنین؟ تا کی می خواین به این عذابی که هردو دارین می کشینو و بقیه رو درگیر

کرده ادامه بدین؟

بالاخره مهرداد به حرف او مدم:

- پرستو خانوم شما دارین با کی اینطوری حرف می زنین؟ دوست نزدیک آنا هستین که باشین.. چرا تو زندگی منو همسر دخالتم می کنین؟

پرستو پوزخندی زد:

- زندگی؟ همسر؟ شما به این میگین زندگی آقا مهرداد؟

مهرداد روی مبل نشست و پاشو روی پاش انداخت. این یعنی حرفای پرستو براش مهم نیست. ولی حرفاش مهم بود. مهرداد وانمود میکرد. چون مثل خودم

مغرور بود. در حالی که پرستو از عصبانیت سرخ شده بود مهرداد به آرومی گفت:

- به سرزنش و نصیحت های شما نیازی ندارم... شما مثلاً دارین از آنا دفاع می کنین اما انگار دلتون از جای دیگه پره..

پرستو به من نگاه کرد. هر دو منظور مهرداد رو فهمیدیم. انگار از دعوای بین پرستو و کیارش خبر داشت. پرستو گفت:

- آها.. پس شما هم خبر دارین..

- من از چیزی خبر ندارم اما طرز صحبت شما اینو برام مشخص کرده...

پرستو خیلی قاطع و محکم و جوری که تابحال ندیده بودم گفت:

- ممکنه که کیارش

بیخیال حرفش شد و ادامه داد:

– طرف صحبت من فقط شما نیستین. با آنا هم هستیم. با آنا حرف زدم همون طوری که کیارش به شما کمک می کنه منم وظیفه امو انجام می دم
اما مثل کیارش جلوی آنا به شما توهین نکردم. و هیچ وقت به کیارش در مورد مقصر بودن یا نبودن شما حرفی نزدیم. فقط فهمیدم ، تنها حرف زدن فایده ای نداره و باید با هردوتون اینجوری حرف زد تا به خودتون بیاین. منو کیارش از خستگی شما دوتا خبر داریم و شاهد زجر کشیدن هردوتون هستیم.. تمومش کنین.
دهنمو باز کردم و خواستم به پرستو چیزی بگم که صدای کف زدن کسی از راه پله اومد. سرمونو برگردوندیم. مهران از پله ها میومد پایین و همزمان کف می زد. با اون خنده مسخره اش گفت:

– ای کاش منم همچین دوستایی داشتم. البته اول ؛ سلام دوستان.

درنگاه دانلود آماده شده است

(www.negahdl.com)

مهراد با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: نمی خوام صداتو بشنوم. گمشو..
– آنانشید.. میشه یه خورده از گریه کردنا و مظلوم نمایی هات برامون بگی؟ دوست دارم حالتو بدونم

از جام بلند شدم. مهراد جلوم وایساد و گفت:

– مهران گورتو گم کن..

خندید و دستاشو گذاشت تو جیب شلوار گرم کن خونگیش :

– اینجا خونمه.. کجا برم؟

لب های مهراذ از خشم می لرزید :

- تو همون قبرستونی که بودی. پول و خرج سفر تو می دم فقط از ایران برو و گورتو گم کن

خندید. گفت: خردمندانه بود. درموردش فکر می کنم... خب آناشید چرا حرفی نمی زنی؟

گفتم: دیگه بهت اجازه نمی دم به خودمو همسر م توهین کنی..دیگه نمی دارم هرکاری که خواستی با زندگیم بکنی...

- اوه اوه. مثل این که حرفای دوستت روت اثر کرده. تو هنوز از من بدت میاد؟

پرستو به همون تندی که با مهراذ حرف میزد ، گفت:

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

- از کسی که زندگیشو خراب کرده و قصد تجاوز بهش داشته بدش نیاد؟ تو یه آدم نفرت انگیزی که حتی نمی شه بهت نگاه کرد.

تو یه نامردی که به زندگیه برادرت چشم داشتی.

مهران یکه خورد. از کیان شنیده بودم هیچی به اندازه کلمه نامرد یه مرد رو خورد نمی کنه. اما فکر نکنم رویه آدم عوضی این کلمه تاثیری داشته باشه. گفت:

- پرستو خانوم شما هم زبون داشتین؟

بعد رو به من کردو گفت: آناشید تو..

مهراذ حرفشو قطع کرد: بسه. تو حتی لیاقت حرف زدن با آنا رو نداری..

خنده اش از بین رفت. کلافه شد :

- کوتاه بیا برادره من.

مهراد با تاسف گفت :

- بعد از این همه .. تو هنوز خودتو برادره من می دونی؟ بزرگترین اشتباه زندگیم اعتماد به تو بود آدم عوضی..

ابروهای مهران به هم گره خوردن . گفت :

- مهراد دهن منو باز نکن.

- حرف زدن با تو ، باعث می شه از خودم بدم بیاد. دیگه نمی خوام مزاحم خانومم بشی.

جلوی در خونه نگه داشت. پرستو زود تر پیاده شد و رفت. مهراد گفت:

- با این که می دونم مسخره است ولی به خاطر اتفاقات امروز ازت معذرت می خوام. نمی خواستم بگم " خواهش میکنم " منم دوست داشتم عذرخواهی کنم. گفتم: منم به خاطر حرفای پرستو عذر می خوام.

لبخند زدو گفت: اگه این دو نفر نبودن ، حتی نمی تونستم ببینمت.

زنده شدن و طپش های دوباره قلبمو حس کردم. سرمو تکون دادم. از ماشین پیاده شدمو منتظر شدم که بره. مامان کنار در ایستاده بود و چپ چپ

نگاهش می کرد. مهراد از ماشین پیاده شد و خواست بره جلو و سلام کنه اما بی حرکتی و اخم مامان بهش این اجازه رو نداد.

سرش رو تگون دادو بهم نگاه کرد. سرمو مثل خودش تگون دادم و با همین حرکت بهش آرامش خاطر دادم. توی ماشین نشست و حرکت کرد.

– آنا این باهات چیکار داشت؟

رفتم مامانو بغل کردم و زیر گوشش گفتم: مامان ..بلاخره توان اینو دارم که زندگیمو درست کنم.

کیان نشست کنارم و گفت: خواهرم چرا امروز نیومد کمک؟

مامان گفت: امروز خواهرت...

با پشمای درشت شده نگاهش کردم و ابروهامو دادم بالا. نباید کیان الان می فهمید. نمی خواستم ناراحتش کنم. مامان که منو دید گفت:

– خسته بود. ولی فردا حتما میاد.

به طرف کیان رو نگاه کردم و گفتم: تازه ، قول می دم اضافه کاری هم وایسم.

کیان با تعجب نگام کرد. بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

گوشیمو باز کردم. اس ام اس داشتم. فکر کردم پرستو یا مهرآسا باشن ولی مهران بود... بی اختیار لبخند زدم. آخ مهران من... با این که ازت دورم

ولی هر روز بیشتر عاشقت می شم. دو کلمه نا خودآگاه تو ذهنم تکرار می شد. اونقدر می چرخید که احساس می کردم یکی داره به صورت اکو تکرارش

می کنه. نمی دونم چطوری اینجوری بود. حتی تابحال به این دو کلمه فکرهم نکرده بودم ولی الان توی ذهنم بود و با تکرارش قلبم دیوانه وار می کوبید:

"عشق آسمونی"

پیامو باز کردم : شب ، یعنی پایان باتو بودن. ای کاش می شد شب نیز جلودارمان نبود. در انتظار شبهای با تو هستم. شب خوبی داشته باشی.

- سلام آنا.. خوش اومدی.

سلام کردم و روبه شایان سرمو تگون دادم. کیان گفت:

- می خوای تا کی بمونی؟؟

- نمی دونم. تا هر وقت تونستم.

به شوخی گفت :

- حواست باشه. اگه همینجوری پیش بره این ماه از حقوقت کم میشه.

بی تفاوت نگاهش کردم. رفتم توی راه روها تا همه چیو بررسی کنم.

دو سه هفته ای از خرید ماشین و این قضایا می گذشت اما بازم کیان رفته بود دنبال کارای ماشینش. وقت ناهار بود اما اصلا گرسنه ام نبودم.

- برات ساندویچ کوکتل گرفتم. دوست داری؟

مثل همیشه شایان با یه لباس کار ساده و یه قیافه مهربون و لبخند ملیح ایستاده بود. توی نایلون توی دستش دوتا ساندویچ و دوتا نوشابه بود.

جوری نگاه می کرد که انگار اگه می گفتم نه ، ازم ناراحت می شد. سرمو تگون دادمو گفتم:

- اهوم. سس گرفتی؟

- آره. بیرون یه صندلی باحال هست. بریم اونجا بخوریم.

روبه روی در فروشگاه یه نیمکت چوبی گذاشته بودن. نشستیم اون جا و رفت و آمد مردم و ماشینا رو تماشا می کردیم. گفت:

– نوشابه نمی خوری؟

– بدم میاد. من با ساندویچ دوغ می خورم.

– آخ .. یادم رفت . برم بخرم؟

یاد مهران افتادم. گفتم: نه بابا. بیکاری مگه؟ گرسنه ات نبود؟ بخور دیگه

یه گاز از ساندویچ بزرگش زدو گفت: مرد باید همیشه گشنه باشه. باید بخوره

– آها. که چاق بشه؟ دخترا از پسرای چاق خوششون نمیاد.

خندید : دختر نباید چاق باشه. پسرا همیشه آزادن هرکاری می خوان بکنن.

زیر لب گفتم: هرکاری؟

با دهن پر گفت: چی؟

– هیچی.

دستشو برد زیر نیمکت و گفت: برای عذر خواهی به خاطر هفته قبل برات یه چیز کوچیک گرفتم.

چیو می گفت؟ آها.. دو هفته پیش که سر یه چیز مسخره بحث داشتیم. گفتم:

– تقصیر تو نبود..

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

– به هر حال ناراحتت کردم.

به چشمام خیره شد. حس عجیبی داشتم. گفت: نمی خوام بیینی چی گرفتم؟
سرمو تکون دادم. از زیر نیمکت یه دسته گل رز سفید آورد بیرون. یهو خندیدم. خیلی وقت بود که گل‌های قشنگ ندیده بودم.

اگه داداشم بود ؛ بغلش می کردم و فشارش می دادم. شایان معصومانه نگاهم می کرد. لبخند قشنگ و آرومش هنوز روی لبش بود.
باید از ته قلبم تشکر می کردم. چقدر خوشحال بودم. سرمو برگردوندم و قلبم ایستاد. مهران اون طرف خیابون ، کنار ماشینش ایستاده بود و نگاهم می کرد.
از جام بلند شدم. و با چشم‌هایی که بزرگ تر از حد معمولشون شده بودن بهش زل زدم. شایان متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

حالا چیکار می کردم؟ من می خواستم همه چیو درست کنم اما گند زده بودم توش.
ای خدا مگه فیلمه؟ انگار داری مسخره ام می کنی خدا.

چشمام فقط مهران و می دید که با صورت و عضله های منقبض شده بهم خیره شده بود. رفتم تو خیابون. بدون اینکه ماشینا رو نگاه کنم رد شدم.

شایان بلند شد و از صداش فهمیدم داره دنبالم میاد. مهران رفت تو ماشینش. نباید می داشتم بره. رسیدم کنار ماشینش و تا برم سواره ماشین بشم

حرکت کرد. سر جام میخکوب شدم. مهران هیچ وقت منو نمی داشتو نمی رفت.

شایان بهم رسید:

- اون بود؟

عصبانی شدم: اون؟ اون آدم اسم داره

شروع کردم به راه رفتن. باید فکر می کردم.

- آنا کجا می ری؟ صبر کن منم پیام.

اومد دنبالم و سعی میکرد بهم برسه. سرعتمو بیشتر کردم و گفتم:

- کجا بیای؟ بسه دیگه به اندازه کافی خرابش کردی!

بهم رسید و بلاخره جلومو گرفت. ایستادم. با ابروهای توی هم رفته و نگرانی گفت:

- نمی فهمم؟ چیکار کردم؟

کنارش زدم و رد شدم:

- ولم کن.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

شماره اشو گرفتم. مهرداد باید جواب می داد. می دونست من از پشت خط بودنو انتظار بدم میاد. برنداشت. خودمو قانع کردم که نشنیده..

برای بار آخر زنگ زدم. بوق کامل خورد. دیگه داشتم ناامید و پشیمون می شدم که برداشت:

- همه چیو دیدم. نیازی به توضیح و داغون کردنم نیست. زنگ زدی که بگی عشق جدید پیدا کردم؟

عصبانی بودمو با این جمله بدتر شدم. گفتم: درموردم چی فکر کردی؟
داد کشید:

- پس چشمام دروغ می گن؟

- آره. اشتباه می کنی.. بازم داری اشتباه می کنی

- اصلاً چرا زنگ زدی؟ مگه نگفته بودی همه چی تمومه؟ خودت تمومش کردی پس حق عاشق شدن هم داری. منم حق دارم ولی تف به من که چشمم غیره تو کسی رو نمی بینه.

نمی خواستم بیشتر از این اذیت بشه. باید زودتر متوجه میشد که اشتباه کرده. مهراد..

- با من خیلی فرق داره نه؟ بیخود عصبانی نمیشه.. سرت داد نکشید تابحال و بهت تهمت نمی زنه. مگه اینطور نیست؟ می تونه خوشبخت کنه. از من بهتره..

- مهراد .. داری..

- مگه چیزه دیگه ای هم هست؟ مگه گل دادن معنیه دیگه ای داره؟ گل به کنار.. نگاهش چی؟

جیغ کشیدم: مهراد...

یهو ساکت شد. صدای نفس نفس زدنش رو می شنیدم.

- هوم ؟ بله؟

- بهم بگو از ده متر دور تر چی رو تشخیص دادی؟ چی دیدی که داری الکی قضاوت می کنی؟

سکوت کرد. دوباره گفت: خنده های تورو که دیدم. تو می گفتی دوستم داری ولی خنده هاتو نمی بینم. چند ماهه که بهم نمی خندی؟

خودت حسابشو داری؟ ولی به اون خندیدی...

بی اراده گفتم :

- بعد از آخرین باری که بهم پیام دادی اولین باری بود که می خندیدم. اصلا می دونی چرا خندیدم؟

بازم سکوت کرد. گفتم: چون حساب به این که چند وقته عشقم بهم گل نداده از دستم در رفته... چون رز سفید منو یادده...

حرفمو قطع کرد: و حالا داری جای خالیشو با یکی دیگه پر می کنی. حق داری .. من یه آدم قدرشناسم که زندگیمو خراب کردم.

اونو انتخاب کردی چون می تونه خوشبخت کنه. مگه نه؟ چون من همیشه باعث گریه ات می شم. چون من..

صدام بی اختیار رفت بالا تر. گفتم:

- هرجوری می خوام برداشت کن. دیگه برام مهم نیست. فقط بدون داری اشتباه می کنی.

گوشیو گذاشتم تو جیبم. دستمال می خواستم اما کیفم همراه نبود. آستینام هم بدرد اشک پاک کردن می خوردن.

گوشیو برداشتم. پرستو بود:

- سلام گل من.

- سلام.

- آنا جون خوبی؟

- نه. پرستو اصلا حالم خوب نیست.

- چی شد؟ تو که قرار بود دیگه گریه نکنی. داشتی تلاش می کردی که...

- شکست خوردم. موفق نشدم.. همیشه درستش کرد. غرورمو له کرد.
- چی شد؟ چیکار کرد؟
- منو با شایان دید و فکر کردم بینمون چیزی هست. بهش زنگ زدم تا بهش بگم اشتباه کرده اما قبول نکرد. خوردم کرد. هنوزم فکر می کنه دوستش ندارم.
- آنا نباید شکست بخوری. بازم چون خیلی دوستت داره و می ترسه از دستت بده اینطوری فکر می کنه. تو که نباید..
- حرفشو قطع کردم و با گریه گفتم :
- دوست داشتنش بخوره تو سره من. چقدر باید ازین عشق من زجر بکشم؟
- آنا. خدارو شکر کن. خدا وقتی یه چیزی می ده یه چیزی هم می گیره..
- نمی خوام.
- ناامید نشو. بازم باید..
- نمی تونم. فعلا نمی تونم.. نمی تونم آروم باشم.
- سکوت کرد. منم ساکت شدم. آروم گفت :
- کجایی؟
- تو راه خونه.
- مگه نباید می رفتی فروشگاه ؟ جواب کیان رو چی میدی؟
- دماغمو کشیدم بالا. پرستو راست می گفت. باید می رفتم فروشگاه.
- خب. پرستو کاری داشتی؟

- من؟ نه.. همینجوری زنگ زدم.

- دروغ نگو به من.

- هیچی . می خواستم بگم که با کیارش.. هیچی ولش کن.

قطع کرد. حتما با کیارش خوب شده بود. آه مهرباده من.. چرا دیگه سمت آروم نمی کنه؟

- ماما؟ میبینم که گردگیری کردی؟ نمی خواین برین خرید کنین

نگاهم رو از برنامه چرت تلوزیون گرفتم و سمت کیان برگردوندم. ماما گفت:

- من که یه روزه خریدمو می کنم. آنا تو چی؟

بی حال گفتم: مگه چه خبره؟

کیان خندید: آنا نمی شناسمت؟ تو که عاشق عید بودی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم: همه چی دارم.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون: چرا الکی می گی؟ یه دست بلوز شلوار و یه دونه مانتو قدیمی کهنه مگه حساب میشه؟ همه اشم همینا رو پوشیدی.

نفسمو صدا دار دادم بیرون. ماما گفت: فردا باهم میریم برات یه مانتو بهاری رنگارنگ میخرم. خسته شدم بس که مشکی تو تنت دیدم.

- من هیچ جا نمیام.

- دختره ی لجباز...

خیلی وقت بود که کسی بهم نگفته بود لجباز. لجبازی خوب بود یا بد؟

رفتم جلوی آینه. مامان یه لباس سرتاپا سفید خریده بود. قشنگ بود اما ، منو یاد روزی که با مهراد به هم محرم شدیم می انداخت.

ده دقیقه به تحویل سال مونده بود. نشستم کنار تخته پاهامو تو بغلم جمع کردم. دیگه نه نقشه ای واسه باهم بودن داشتم و نه انگیزه ای.

چرا همش من باید واسه بهم رسیدنمون تلاش می کردم؟ زدم تو سر خودمو گفتم: تو اصلا کاری کردی؟

راست می گفتم. غیر گریه کردن و فکر کردن بهش کار دیگه ای کردم؟ شایان مدام زنگ می زد. جوابشو نمی دادم. ازون ناراحت نبودم.

از خودم ناراحت بودم و روی جواب دادن نداشتم. پیام می داد. دلمو زدم به دریا و بازش کردم. نوشته بود :

- تقصیر من بود که همون پسره که حتی نمی دونم کیه و چیکاره اته مارو دید؟ من خطایی کردم که باهام حرف نمی زنی؟ حداقل جواب تبریکمو بده.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و رفتم نشستم روی مبل. به خاطر ناراحتی و مشکل من خونه سوت و کور بود و مامان با بغض می خندید.

کیان سر سفره با مامان راجع به خواستگاری از عسل حرف می زد اما مامان حواسش به من بود. بالاخره طاقتش تموم شد و گفت:

- مگه سفره هفت سین پهن نکردم که بالای مبل نشستی ؟

بی حرف بلند شدمو رفتم کنار کیان بشینم که سال تحویل شد. همه اینا رو از صدای بمب و ترقه و فشفسه هایی که هوا کردن فهمیدم.

کیان و مامان خواستن بغلم کنن که زنگ خونه به صدا در اومد. تندتند رفتم در رو باز کنم ... شاید عمو بود. پسر بچه ای پشته در بود . تعجب کردم.

ما تو فامیل پسر بچه نداشتیم. دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که گفت:

- اینا برای شماس خانوم.

دستش یه دسته گل رز سفید بود و یه جعبه. از طرف مهراد بود؟ نمی دونستم. گفتم:

- کی اینارو بهت داد؟

دوید و رفت. دنبالش دویدم تو کوچه و گفتم: وایسا.

برگشتو نگاهم کرد. رفتم سمتش و محکم بغلش کردم. اونقدر محکم که نفسمش گرفت. گفتم:

- اگه یه وقت عاشق دختری شدی ، هیچ وقت ترکش نکن.

با چشمای گرد نگام می کرد. سرشو یه وری تگون دادو دوید و رفت.

کیان اومد تو کوچه و گفت: کی بود؟ اینا چی ان ؟

جوابشو ندادم. از کنارش رد شدمو دویدم تو خونه. گلارو تو بغلم فشار دادمو رفتم تو اتاقمو در رو بستم. جعبه رو باز کردم. یه دستبند ظریف طلا بود.

بلندش کردم. زیرش یه نامه بود. بازش کردم. نوشته بود :

سلام

می خواستم کنارت باشم. می خواستم اولین عیدمون رو با هم باشیم...

با این که نشد خواستم اولین کسی بشم که بهت تبریک می گه. موفق شدم؟

خسته شدم آنا ولی بازم منتظر می مونم. می دونم از همه کارام و اخلاقام بدت میاد و آزارت می دم.

واسه همین دارم خودمو تغییر می دم. ببخشید که اون روز ناراحتت کردم. فکر کردم منو ول کردیو با اون پسره...

اصلا ولش کن. فکر میکنی هنوز نشناختمت اما عزیزم ، می شناسمت و می دونم همون دختر پاکی هستی که دوشش دارم اما من می ترسم.

می ترسم ازین بیشتر از دستت بدم.

نمی دونم تو سال جدید چه آرزویی برات کنم. آرزو کنم کنار کسی که دوستش داری خوشبخت بشی و آرامش بگیری؟

از خدا می خوام همه آدمایی که ناراحتت می کنن از زندگیت برن بیرون. حتی اگه اون شخص خودم باشم. سال نو مبارک زندگیم

کاغذو روی قلبم فشار دادم. حالا بازم صدازدن اسمش و فکر کردن بهش بهم آرامش می داد. وقتی داشتم همه چیو جمع میکردم که بزارم یه گوشه دیدم

زیر نامه نوشته " لطفا ، اگه باره دیگه دیدمت این دستبند دستت باشه. دوستت دارم خورشید روزای تاریک من "

به دستم بستمش. از زنجیر های حلقه ای کوچیک و ریز درست شده بود و کنار هر حلقه زنجیر نگین های براق کوچیک داشت.

اون جایی که بسته میشد یه پلاک شکل قلب داشت که روش نوشته شده بود " در قلبمی ". خیلی خوشگل بود. اما حیف مهراذ کنارم نبود

تا ازش تشکر کنم. مهراذ مثل همیشه ، اولین کسی بود که بهم تبریک می گفت. از اتاق اومدم بیرون. کیان و مامان آروم داشتن باهم حرف می زدن.

اومدن سمتم. مامان گفت:

- چرا فراموشش نمی کنی؟ اون باعث ناراحتیته پس ...

- نمی خوام درموردش حرف بزنم.

کیان اخم کردم :

- چقدر باید بگذره تا بتونیم خندیدنتو ببینیم؟ هر روز داریم آب شدنت رو تماشا می کنیم اما شما هنوزم دنبال همدیگه این. اصلا اون پسره لیاقتتو داره؟
ابروهام رفتن بالا. چه جوابی داشتیم که بدم؟

رفته بودم خونه پرستو. مامان و باباش رفته بودن دیدن فامیل. واسم آجیل ریخت و گفت:

- واست یه عالمه پسته ریختم. نخوریش خودم می خورم.
خوش به حالش. چقدر شاد بود. دلم واسه خنده هایی که الکی میومدن سراغم تنگ شد. گفتم:

- کی می خواد بیاد خواستگاری؟

- خواستگاری هنوز نیومدن ولی خانواده اش اومدن خونمون.
پس مامان بابات می دونن. خوشحالم که می تونه خوشبخت کنه.
یکم چایی خورد و گفت: منم در مورد شما این طوری فکر می کردم.
گارد گرفتمو گفتم: مهرداد هیچ وقت باعث بدبختیم نشد. من بدبخت نیستم. همین که می دونم دوستم داره بهم حس خوشبختی و آرامش می ده.
- مگه تو دوسش نداری؟ پس چرا بهش نمی گی؟

صدای زنگ آیفون بلند شد. پرستو رفت تا درو باز کنه. گفتم: کیه؟ اگه دوستای دبیرستانمون حوصله خنده و جیغ هاشونو ندارم.

- نه خانوم عنق. مهرآسا اومده

اومد بالا و بغلم کرد. سال جدید رو تبریک گفتو با دلخوری گفت:

- سراغی از ما نگیری؟ نپرسی که چه حالیم؟

پرستو خندید: مهرآسا جون. اون آهنگ بابک جهانبخش و رضاصادقی قدیمی شده. تو باید الان این آهنگو بخونی،

"حالت چطوره عشقم؟ خوبی خوشی خوشحالی؟"

پرستو با حس آهنگو می خوند. مهرآسا به زور جلوی خنده اشو گرفتو با جدیت بهم گفت:

- یادت رفته بود منم هستم؟ باید خبر تو از امیر می گرفتم؟ چرا بهم نگفتی از مهراد جدا شدی؟

سرمو انداختم پایین. از خجالت نبود. نمی دونم این کارم چه دلیلی داشت.

- چندین بار بهت زنگ زدم. یا خاموش یا رد تماس. چرا؟ حتی بهم نگفتی باهات چیکار کرده. نه نه نه. کی فکر می کرد اینجوری بشه؟

اصلا اون لیاقتتو نداشت. ارزش دلسوزی و ناراحتی نداره

یهو داد کشیدم: تاحالا عاشق شدی؟

شوکه شد. پرستو با نگرانی نگاهم می کرد. می دونستم نیت مهرآسا آزار من نبود اما بلاخره حرف خودشو زد. گفتم:

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

- تاحالا شده حس کنی قلبت مال یکی دیگه اس؟

چشماش ناراحتیشو نشون می دادن. اما من آروم نمیشدم. گفت :

- آنا جان ، من نمی خواست...-

پریدم وسط حرفش :

- شده قلبت بشکنه؟ از خدا می خوام هرچی سرم اومد تو هم بکشی تا درکم کنیو اینجوری حرف نزن.

پرستو بغلم کرد. مهر آسا رو نگاه کردم. بغض کرده بود. گفت:

- مگه چیکار کردم؟

پرستو آروم گفت: مهر آسا ، آنا حالش خوب نیست. بهش حق بده عصبانی و ناراحت باشه. خب توهم هرچی نمی خواست بشنوه رو بهش گفتم.

مهر آسا اشک چشمشو پاک کرد :

- من چه می دونستم که...-

پرستو رو به من کرد و دستشو گذاشت پشتم :

- آنا جان.. بگو که اعصاب خورد شد. نباید این حرف رو می زدی.

مهر آسا با مظلومیت نگام می کرد. سرمو تکون دادمو کوله امو گذاشتم پشتم. و از خونه اومدم بیرون. چقدر راحت دوست چندین ساله ام رو ناراحت کردم.

مهر آسا و شایان ازم ناراحت بودن. پرستو هم که حالا... بیخیال. از روز اول عید فهمیدم کیارش به خاطر این که با مهراد خوب نمیشم حاضر نیست

باهام حرف بزنه. شونه هامو دادم بالا و گفتم "به درک ، من کیان و امیر و دوستای خودمو دارم." اما به خودم دروغ می گفتم. هرچند ماه درمیون یا همدیگه

رو اتفاقی می دیدیم یا اونا خبر می گرفتن. گرچه ، دیگه وقتی مهرداد نباشه دوستامو می خوام چیکار؟ دیگه هیچی بهم حس خوبی نمی داد. تنها بودم !

شایان باهام سرسنگین بود. اهمیتی ندادم. دیگه کاری واسم نمونده بود. فقط باید پشت پیشخون ته سالن می نشستم.

مشتري ها زياد بودن و ممکن بود بعضيا براي حساب بيان ته فروشگاه. توی همین فکرا بودم که شایان اومد بالای سرم :

- فرید اومده اینجا. باهاش حرف زن. صبر کن. وقتی اینجا خلوت شد خودم می بینم چیکار داره.

جواب دادم: کیان هنوزم فروشگاس. طبقه بالا نشسته. خودش مراقبمه.

- گفتم شاید نخواستی بفهمه.

خیلی خشک گفتم : مرسی که به فکر می.

- تشکر برای فکر کردن به کسی که....

سرمو بردم بالا. طرز خاصی نگام می کرد. حرفشو نصف کاره ول کردو رفت سر جاش نشست. فرید از جلوی چشمم رد شد.

انگار با چشماش داشت واسم خط و نشون می کشید. سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم.

- خانوم رستگار بلند شو.

ترسیدمو پریدم. انگار یه لحظه قیافه مهرداد رو دیدم. کجا بود؟ نکنه دیوانه شده بودم و الان توهم زدم ؟

- می خوام باهات حرف بزنم..

سرمو طرفش چرخوندم. فرید روبه روی میزم ایستاده بود. آب دهنمو قورت دادم و دوباره همون قیافه خشکم رو گرفتم. خیلی عادی گفتم:

- بگو..

ابروهاشو داد بالا و گفت: هنوزم یادم نرفته چجوری آبرومو بردی..

عادی تر و راحت تر از قبل جواب دادم :

- خودت خواستی. بار اول خیلی آروم گفتم "نه". خودت کارو به اونجا کشوندی .

به طرف میزم خم شد. با این که دم ظهر بود هنوزم تعداد کمی از مشتری ها مونده بودن. گفتم:

- ببین آقای محترم. باهات کنار بیا.

با اخم بهم نزدیک تر شد. گفتم:

- داداشم هنوزم اینجا.

- فکر کردی نمی دونم؟

پوزخند زدمو به مسخره گفتم :

- چه شجاعتی

دندوناشو روی هم فشار داد. این پسر مشکل روانی داشت.

- فرید برو عقب. مگه قرار نبود دیگه نیای اینجا؟

شایان بود. گفتم: شایان نیاز نیست جلوی اینو بگیری. از روی بیکاری میاد اینجا پرسه می زنه و منم از سر ناچاری دوباره خوردمش می کنم.

از جام بلند شدمو از در پشتی رفتم بیرون. ازون فضا خسته شده بودم. پشت همون درخت همیشگی نشستم.

- چرا فرار کردی؟ می ترسی؟

سرمو گرفتم بالا. فرید پشت سرم اومده بود. صدامو بردم بالا:

- چرا نمی ری؟ ازم چی میخوای؟

کنار درخت ایستاد و گفت :

- ازت یه عذر خواهی جلوی شایان و بقیه اونایی که اونجا بودن ، می خوام.

نیش خندی زدم :

- خواب دیدی خیر باشه. نذار دهنمو باز کنم. از این جا برو

لبخند شیطونی زد و به تنه درخت تکیه داد :

- دهنمو باز کن ببینم چی میگی.

با خشم نگاهش کردم. اومد سمتم. از جام بلند شدم و یه قدم عقب رفتم. گفتم:

- جلو نیا.

خندید : دیدی گفتم می ترسی.. وقتی به این فکر میکنم که ازت خوشم میومده از خودم ناامید می شم.

عصبانی شدم و بازم اون کلمات زشتی که قبلا اصلا ازشون استفاده نمی کردم تو دهنم اومدن :

- گورتو گم کن کثافت. کیانو صدا میزنم.

- می خوای بشنوه؟ اگرم شنید می خوای آبروتون بره؟

- می خوای چیکار کنی؟

یک قءمیم ایستاء و گفت: هرکاری که به عذرخواهی مجبور ت کنم.

نمی اونم از کجا این اومء تو ذهنم، که گفتیم:

- تو سگ کی باشی بیشعور؟ غلط می کنی.

حسابی عصبانیش کردم. بهم نزدیک شء. دیگه حتی یک قءم هم فاصله نبود. دستشو گرفت جلوی صورتم. گفتیم:

- دستت بهم بخوره...

- چیکار می کنی؟ گازم می گیری؟

- می زنمت.

- زهی خیال باطل بچه جون.

- اشتباه گرفتی. بچه خودتو اون طرز فکر تن. وحشی

صورتم داغ شء. ءرء وحشتناکی داشت. همچین کتکی از طلبکارای بابا هم نخورءه بودم. نمی اونستم از عصبانیت نمی اونستم حرف بزئم

یا فکم قفل کرده بود. دستمو برءم بالا و زءم تو سینه اش. هلش ءادم و خواستم فرار کنم. دستی که روی گونه ام گذاشته بودم رو گرفت و کشیء.

افتاءم روی زمین.

- کثافت چیکار می کنی؟

چه صءای آشنایی. اما حیف که تشنج بهم اجازه ءیءن چهره اون صءای آشنا اما غیر معلوم رو نءاء.

- خوب شء که به موقع رسیدی.

- من اونجا بودم.

چشممو باز کردم. شایان و مهرداد باهم حرف می زدند. چشممو بستمو به حرفاشون گوش کردم.

- اونجا بودی؟ چجوری؟

- مراقبش بودم. دلم تنگ...

شایان گفت: می فهمم. کیان با دیدنت تعجب کرد و عصبانی شد...

- چیزی نپرس چون نمی خوام جواب بدم.

بازم سکوت. مهرداد بازم گفت: گفتم اون پسره لاشی، مزاحمش بوده؟

- وقتی آنا...

شایان مکث کرد و باز ادامه داد: آناشید ردش کرد. حرفایی زد که نباید می گفت.

آناشیدم که مثل همیشه بی حوصله و عصبانی بود پرید بهش و

سرش جلوی همه داد کشید و چیزایی بهش گفت.

مدتی تو سکوت گذشت. مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت: الاناس که کیان از پیش دکتر بیاد. من میرم.

صدای پاشو می شنیدم. واقعا می خواست بره؟ بدون خدا حافظی ازم؟ دلم می خواست صداش کنم.

- دوشش داری؟

صدای پا قطع شد. سکوت... صدای گرم مهرداد بلند شد: بیشتر از اون چیزی که بتونه تصور کنه.

- پس چرا ازش دوری. مگه حالشو نمی دونی؟

- بهت حق دخالت نم...

- می دونم. اتفاقا آنشید هم همچین حقی نمی داد. تا امروز نمی دونستم که تو اصلا تو زندگیش هستی. خنده داره که هیچی نگفت...

خدا در و تخته رو باهم جور می کنه..

- الان این کنایه بود؟

- نه. فقط....

- می دونم. تو چی؟ تو هم دوشش داری مگه نه؟

چی؟ مهاد اینو پرسید؟ دوباره گفت:

- صداتو موقع حرف زدن باهاش شنیدم. حرکات ، نگاهت ، می دونم. به من دروغ نگو..

بازم صدای پا. در اتاق باز شد. مهاد گفت: حداقل یه نفر دیگه ام هست که حواسش بهش باشه... اگرچه که بازم از نگرانی من کم نمی کنه.

- مطمئن باشم که میری؟

- یعنی چی؟

- مطمئن باشم که مستقیم میری سر کار خودت و دنبالمون نمی کنی؟

مهاد خنده تلخی کرد. گفت: ازت خوشم میاد. آدم زرنگی هستی. اما نمی دونی که اگه دلم شور بزنه حتی تا صبح زیر پنجره اتاقش می مونم.

شایان چیزی نگفت. دلم می خواست بپریم بغلشو بابت همه لجبازیام عذرخواهی کنم. مهاد گفت:

- بهش نگو من اینجا بودم.

صدای بسته شدن در چندبار توی گوشم تکرار شد.

از بیمارستان اومدیم بیرون. نزدیک غروب بود. کیان حرفی نمی زد و تو فکر بود. نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

– من خونه نمیام.

هردوشون ایستادن. گفتم: خسته شدم بس که روزام تکراری بودن. می خوام برم یه جا بشینم و هوا بخورم.

کیان فقط نگاهم کرد. سرشو برد بالا و به آسمون اشاره کرد. انگار نمی تونستم از خودم مراقبت کنم. شایان اومد کنارم و گفت: داداش من باهاشم.

کیان داروهامو گرفتو بدون حرفی سوار ماشینش شد و رفت. خیلی آروم نگاهش کردم و راه افتادم. بدون حرفی پشت سرم میومد.

انگار حرفی تو دلش بود و نمی تونست بگه. نشستیم روی یه نیمکت کنار بیمارستان. گفت

– فکر نکنم دیگه فرید مزاحمت بشه.

سرمو تکون دادم. گفتم:

– نمی دونستی صرع دارم؟

– نه. از کجا باید می دونستم. اونقدر ترسیدم که نزدیک بود فرید رو...

یعنی می خواست وانمود کنه خودش فرید رو زده؟ می خواست وجود مهاد رو انکار کنه. گفتم :

– می دونم. چرا به خاطر من اینکارو کردی؟

- هر کی بود اینکارو می کرد.

سعی کردم کاری کنم حرف دلشو بهم بگه. مدتی بود که می دونستم حرفی تو دلشه اما نمی زنه. گفتم :

- هر کی یعنی چی؟ حتی مردم توی پیاده رو؟

- هر کی یعنی... هر کسی که تو براش مهم باشی.

سفت و سخت نگاهمو به چشماش دوختم. نمی خواستم اعتراف کنه که دوستم داره ولی من می خواستم جواباشو بدونم.

روشو کرد به من و آروم گفت: ببین... آنا ...

- هوم؟

- آنا... من.. من از همون بار اولی که دیدمت ازت خوشم اومد. من عاشقت شده بودم..

خودمو کشیدم عقبو گفتم: آه .. چرا؟

- گوش کن..من..

تحمل این یکیو نداشتم. نمی خواستم شایان روهم از دست بدم. لعنت به من و هر چی عشق مربوط به منه. گفتم :

- خدایا.. چرا شایان؟ برای چی؟

ناراحت و نگران شده بود. مضطرب بهم نگاه کرد و گفت :

- درکت می کنم. من می تونم بهت آرامش بدم. تو تنها دختری هستی که می تونه بهم خوشبختی بده.

- امکان نداره. اگه همین جا تمومش نکنی جریانو به کیان می گم.

- بین آنا. من با مهراد فرق زیادی دارم. من ناراحت نمی کنم..
- عصبانی تر شدم. هیچ کس حق نداشت به مهراد توهین کنه. جیغ کشیدم :
- تو از مهراد من چی می دونی؟ از زندگیم و اتفاقاتی که افتاده چی می دونی؟
- ولی مهراد رو دیدم. نمی تونه خوشبخت کنه. چندبار ناراحت کرده؟ دلیل غم یک ساله ات اونه.
- اونی که داری ازش حرف می زنی..
- می دونم. می دونم کیه ولی من جاشو پر می کنم.
- تو دلم بهش خندیدم. هیچ کس نمی تونست جای مهراد رو برام پر کنه. گفتم :
- مسخره اس. می دونی عاقبت عشق یک طرفه چیه؟ می دونی منو مهراد مال همیم؟
- نگاهشو ازم گرفت و به آدم هایی که از کنارمون رد میشدن خیره شد :
- ما فرق داریم.
- منو با خودت یکی نکن. من هنوزم...
- برگشت طرفم و اینبار اونم داد کشید :
- نمی تونی اینو بگی. اگه هنوزم دوست داشت این طوری ولت نمی کرد.. من اینکارو هیچوقت باهات نمی کنم.
- زدم تو پیشونیم و گفتم:
- من بهت اعتماد داشتم. تو مثل برادرم بودی
- ملتسمانه نگام کرد. از مهربونی و بامعرفتی کم نداشت اما نمی خواستم... دوستش نداشتم. گفت:

– حالا هم نمی خوام دوستم داشته باشی آنجان. فقط منو قبول کن. خودم می تونم دوباره...

– دوباره چیکار کنی عوضی؟ اون دختر نه خیابونیه و نه بی صاحب سرمونو برگردوندیم. مهرداد روبه رومون ایستاده بود. چشمام از حدقه داشت می زد بیرون. خدایا شکرت. می دونستم که نمی ره. شایان خواست حرفی بزنه که مهرداد سرشار از عصبانیت و خشم گفت: – قرار نبود به این زودی زیرآمو بزنی.

شایان هم ایستاد و گفت :

– من کار شاقی نکردم. فقط بهش پیشنهاد دادم...

مهرداد بهش نزدیک شد و یقه اشو گرفت :

– تو غلط کردی مرتیکه... خودت می دونی اگه ادامه بدی چه بلایی سرت میارم...

شایان دستشو گذاشت روی دستای مهرداد و خواست یقه اشو در بیاره. آروم بود. گفت :

– ببین من نمی خوام..

مهرداد تکونش داد :

– نمی خوام چی؟

– وقتی تو ترکش کردی پس یعنی من می تونم بهش پیشنهاد بدم.

مهرداد ساکت شد. حرفی نزد. نگاهش افتاد روی من. فقط نگاهم کرد. با نگاه ازم می پرسید که چی می خوام. وقتی ما از هم جدا شده بودیم و یکی به من پیشنهاد می داد دیگه برای مهرداد حرفی برای گفتن نمی موند.

- دیدی شایان؟ نمی تونی کاری کنی که دوستت داشته باشم. تو فقط برادر...

با تعجب به مهراد اشاره کرد و حرفمو قطع کرد :

- یعنی می خوای بگی که اونو دوستش داری؟

عصبانی شدم: اونی که داری می گی ، اسمش مهراده. کسیه که من هنوزم عاشق...

حرفمو خوردم. مهراد با حالتی خاص که توش نه عصبانیت بود و نه ناراحتی و نه شادی
نگام می کرد. فقط تعجب! شایان با ناراحتی و بازم با مهربونی

نگاهم می کرد. لعنت به نگاه متفاوت هردوشون. شایان گفت:

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

- جوابمو ندادی.. دوستش داری؟

داد زدم: ولم کنین.

از جام بلند شدمو دویدم . به کجا؟ نمی دونستم..

قدم می زدم. آروم آروم از گوشه پیاده روی شلوغ رد می شدم. گوشیم مدام زنگ می
زد. می ترسیدم از داخل جیبم درش بیارمو خاموشش کنم.

می ترسیدم پیام هایی رو ببینم که مجبورم کنن گریه کنم و برگردم.

- دختر جون میشه جواب بدی. صدای adele وقتی زیادی تکرار بشه آزار دهنده اس.

پسره با لبخند مسخره از گوشه چشم نگاهم می کرد. حق داشت. همه مردم ازین
صدا کفری شده بودنو نگام می کردن.

با نفرت نگاهش کردم و دستمو گذاشتم تو جیبم و گوشیمو در آوردم و قطعش کردم.
همراهم میومدم. گفت:

- اوه اوه.. چقدر سرت شلوغه.چقدر میس کال!

پوزخندی زدمو سرعتمو زیاد کردم. همه پیامها از مهراء بود. شایان فقط چنءبار زنگ زءه بود. قبل این که ءوباره مهراء شروع کنه به زنگ زءنو کیان متوجه بشه نیستم گوشیمو خاموش کردم.

کم کم داشتم می ترسیدم. تنم از سرما می لرزید. فرورءین لعنتی.. سروه نه داشه. رسیده بوءم سر کوچه. تاریکه تاریک بود. وهم خاصی داشه.

ماشین سفیدی عقب تر از ءر خونه پارک کرده بود. شاید مهراء بود. نمی ءونستم باهاش حرف بزئم حتی نمی ءونستم ءو چشماش نگاه کنم.

از کناره های ءیوار راه رفءمو کلید رو ءر آوردمو خیلی آروم رفءم ءو خونه.کیان ءوی اءاقش بود. جواب همه سوالای مامان رو ءاءمو رفءم ءو اءاقم.

کارام و حاله هام براش ءکراری و عاءه شده بود. مطمئن بوءم که کیان هم ازین کارام خسته شده .ءو ءءم ءراز کشیدم. ءلم واسه مهراء و حرفاش ءنگ

شءه بود. ناخوءاگاه ءستم سمت گوشه رفء. ءمام پیاماشو ءک ءک خونءم. گریه بهم اجازه نفس کشیدن نمی ءاء. بلند شءمو سریع پنجره رو باز کردم.

باء بهار ءو صورءم خورد. می ءونستم نفس بکشم. صءای باز شءن ءر ماشینه رو شنیدم. شاید مهراء بود. گفته بود که شبهارو کنار ءر خونمون صبح می کنه. پایینو نگاه کردم. خودش بود. زیر پنجره اءاقم ایستاء. فقط نگاهم می کرد. از چشماش همه چیو خونءم. ءلیل گریه امو می پرسید. حالمو می پرسید.

باهام حرف می زد. همه اینا رو از چشمای خاکسءریش خونءم.نه لبءنءی و نه ابراز خشم و ناراءهءی.. فقط اشک و عشق

پتو رو از تنم انداختم. اردیبهشت بود اما هوا گرم شده بود. مامان به کیان گفت:

– امروز که جمعه اس. چرا آنارو بیدار می کنی؟ بزار بخوابه.

– مامانه من.. دوستامون دعوتمون کردن.

– ازین دختره بخاری بلند نمی شه. خودت برو. به نظرت میاد باهات؟

از گرما موهام پخش و پلا شده بود. مرتبشون کردم و گفتم: کی دعوتمون کرده؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

– کیارش و پرستو نامزد کردن.

هیچ احساسی نداشتم. با این که با پرستو هیچ تماسی نداشتم، خیلی راحت می

تونستم حدس بزنم. گفتم:

– من نیام. حال خوب نیست...

– "نه" نیار آنا. جشن نزدیک ترین دوستته. اگه نیای تا عمر دارین فراموش نمی کنه.

حق با کیان بود. لباسامو عوض کردم و آماده شدم. کوله مخصوص مسافرتمو در آوردم.

وسایل اضافه اشو خالی می کردم که کلیدی از توش افتاد زمین.

خم شدمو برش داشتم. کلید ویلامون بود. دیگه بدردم می خورد؟ گذاشتمش تو جیبم

که بعدا یه جوری شرش راحت شم. شاید اگه اتفاقی با مهرداد

بحثم می شد این کلید رو می دادم بهش و می گفتم اون ویلا رو نمی خوام. وقتی

دیگه مهرادی در کار نبود که باهاش اون ویلا رویایی بشه..

مسیر برام آشنا بود. کیان تو سکوت رانندگی می کرد. می خواستم پیرسم کجا می
خواهم بریم اما پشیمون شدم. نمی خواستم خلوتشو بهم بزنم.

- رسیدیم.

- کجا؟

- ویلای کیارش.

چشمم باز کردم از ماشین پیاده شدم. همون ویلا بود. صدای خنده هامون تو خونه و
بازی تو ساحل تو گوشم پیچید. ساعت 11 صبح بود. اطرافمو نگاه کردم. ماشین مهرداد
هم بود.

پرستو بغلم کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود. نمی دونستم چرا نمی تونستم بهت
زنگ بزنم. دلم ازت گرفته بود.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: حق داشتی. خودمم ناراحتم.

کیارش نگاهم کرد و خیلی معمولی سلام کرد. مهرآسا هم همین طور. تعدادشون خیلی
زیاد بود. برسام و دوست دخترش هم بودن. حتی بعضیارو نمیشناختم. همه تک تک
سلام کردند کنار رفتن. مهرداد جلوی همون مبلی که روش نشسته بود بلند شد و
نگاهش بین منو کیان می لرزید.

کیان زیر لب سلام کرد و روی مبل دیگه ای نشست. سرمو تکیه کنار کیان
سوت و کور بود. جو خوبی تو فضای اتاق نبود. همه فهمیدن ماها یه مشکلی داریم.
وقتی از مهرداد سوالی می پرسیدن، چون حواسش بهشون نبود

دیر جواب می داد. سرش به طرف یه دیوار دیگه بود و چشمش به همون دیوار دوخته
شده بود. می دونستم الان داشت فکر می کرد.

بعد از ناهار رفتن جلوی دریا. بساط قلیون رو گذاشتن و دورش نشستن. چون ضبط
نداشتن خودشون باهم دیگه آهنگ می خوندن و شاد بودن اما
نمی دونستن ، حال دو نفر با این آهنگ گرفته می شه :
به من یه فرصته دیگه بده / نگو چیزی نبوده بینمون
تو رو خدا فقط واسه یه بار / رو حرفایی که میزدی بمون
نباید اینجوری جدا بشیم / آخه هنوزم عاشقه توئم
تو هر چیزی بگی میدونی که / با جونو دل موافقه توئم
آهنگ رامین بی باک بود. همه می خوندن ، حتی مهرداد. منم عاشق این آهنگ بودم. منم
همراه شدمو خوندم :
دوباره دستامو بگیر بذار / تموم شه این روزایه لعنتی
دیگه بریدم از همه میدونی که / بدونه تو دلم نداره طاقتی
نمیخوام اینجوری تموم بشه / روزایی که کنار تو قدم زدم
بین چقد دوست دارم که بعد تو / به خاطر تو با خودم بهم زدم
باید بشینی روبه رویه من / خودت ببینی حالو روزمو
یه کاری میکنی که آخرش / دوباره بشکنم غرورمو
دلم واسه خودم میسوزه که / دیگه نمیتونم ببینمت
همه میگن درست میشه ولی / دارم دیوونه میشم از غمت
دوباره دستامو بگیر / بذار تموم شه این روزایه لعنتی
دیگه بریدم از همه میدونی که / بدونه تو دلم نداره طاقتی

نمیخواهم اینجوری تموم بشه / روزایی که کنار تو قدم زدم
 ببین چقد دوست دارم که بعد تو / به خاطر تو با خودم بهم زدم
 آهنگ تموم شد. حس می کردم نوک دماغم قرمز شده. احتیاج شدیدی به گریه
 داشتم. مینا کنارم نشسته بودو دست امید رو گرفته بود.
 بی اراده مهرباد رو نگاه کردم. مستقیم به من نگاه می کرد. تحمل نگاه پر از حرفشو
 نداشتم. می دونستم این آهنگ به هر دومون ربط داشت.
 و همینش عذاب آور بود. بلند شدمو دویدم سمت دریا. داشتم یخ می زدم اما پاهامو
 گذاشتم تو آب. سرم داغ بود. هیچی از سرمای وحشتناک آب
 نفهمیدم فقط احساس می کردم دارم خنک می شم. یاد اون شب افتادم. همون شبی
 که مهرباد دنبالم اومد کنار دریا. دریا..چه کلمه زیبایی!
 در حالی که می لرزیدم رفتم بینشون که از تعجب همه چی یادم رفت. مهربان و مژگان
 تازه اومده بودنو به همه سلام می کردن. از دور شاهد این ماجرا بودم.
 مثل این که برسام دعوتش کرده بود. مهرباد کجا بود؟ عقب تر از همه ایستاده بود.
 کیان کجا بود؟ مهم نبود. مهم این بود که هیچکس منو ندید. دویدم.
 شالمو محکم گرفتمو دویدم. از کنار دریا می رفتم. از تنهایی حالم به هم می خورد.
 هیچکی اطرافم نبود. حتی کیان به زور باهام حرف می زد.
 دلم واسه خنده های بی هوای شایان و پرستو تنگ شده بود. صورتم خیس بود و سرم
 از درد داشت می ترکید.
 یهو ایستادم. من کجا می رفتم؟ اطرافمو نگاه کردم. یکم دیگه از دریا دور می شدم
 به ویلای خودمون می رسیدم. دسته شالم از بس که باهاش اشکامو
 پاک کرده بودم خیس بود. دویدم

تاریک و نمناک بود. نور خورشید آشپزخونه رو روشن کرده بود. همون جا غذامو به خاطر حواس پرتی، برای دیدن مهرداد سوزوندم. چه خاطراتی ... حتی به خاطراتمون حسادت می کردم. خوش بحال اون آنای قبلی که یکپو مثل مهرداد داشت. مهربادی بدون برادر...

افتادم روی زمین و زار زدم. دیگه باید تموم می شد. خسته شده بودم از اون همه غم. باید یجوری تمومش می کردم. وقتی از این ویلا می رفتم بیرون یا باید مرده می بودم یا غم هام فراموش می شدن. همه جارو تار می دیدم. بلند شدمو رفتم تو آشپزخونه. با چی رگمو می زدم؟ با تیغ؟ تیغ کجا بود؟ اصلا بود؟ تو کشوئه زیر کابینت؟ اونجا بود. بازم افتادم کنار این. زار زدم:

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

دوست دارم و تو انتظار تلخ تو بمیرم

- نمی تونی بمیری. نمی دارم بمیری

صدا، صدای مهرداد بود. چرا صداش می لرزید؟ گفتم:

- چرا اومدی؟ می خوام بمیرم. وقتی برات مهم نیستم چرا بمونم؟

- بهت اجازه نمی دم...

- پس بهم اجازه زنده موندن و دوری ازت رو می دی؟

صورتش تو تاریکی معلوم نبود. چند قدم اومد جلو. جیغ کشیدم:

- جلو نیا..

سفیدی مردمکش وقتش چشماش از تعجب گرد شدن بیشتر مشخص شد :

- آنا چی تو دستته؟

وسيله خودکشی مهرا دم . می خوام از پیشته برم. حرفمو خوردم و گفتم :

- برو عقب. برگردو برو.. ازین جا دور شو

- من هیچ جا نمی رم. بدون تو نمی رم.

آب دهنم رو همراه بغض جدیدی که آماده شکستن بود قورت دادم :

- بعدا می تونی با جسدم بری بیرون.

- آنا ؟ چرا با من اینکارو می کنی؟ چرا آزارم می دی؟

- من دارم خودمو راحت می کنم.

اومد جلو تر:

- تو می خوای با تیغ چیکار...

جیغ زدم :

- برگرد. توروخدا برو... بذار با درد خودم بمیرم

چشماش برق می زدن. با داد گفت:

- اگه همین الان اون تیغ لعنتی رو نندازی..

بدون هیچ نیرو و قدرتی و با گریه گفتم:

- چیکار می کنی؟ مهرا د رو ازم می گیری؟ زندگیمو خراب می کنی؟ همه اینکارارو

کردی...

دیگه مثل من صورتش از اشک خیس بود. به زور از جام بلند شدم و گفتم:

– اما دیگه نمی ترسم. اگه هیچ وقت نمیای پیشم پس این زندگی به چه دردی می خوره؟

این بار مهراد افتاد روی زمین. اولین بار بود که برای التماس روی زانو هاش می افتاد. گفت:

– اینکارو نکن. تورو خدا نکن. منو بکش... مقصر همه چی منم پس منو بکش.. هرکاری بگی می کنم.. هر کاری بگی انجام می دم.. فقط اون تیغ رو بده به من. نمی دارم اون تیغ به رگ دستت بخوره. آنا نمی تونم.. تحمل..

با حق حق گفتم :

– مگه من برات مهمم؟ مگه این چیزا برات مهمه؟ چرا نباید خودمو.. داد کشید:

– مهمه... مهمه.. به خدا برام مهمی.

– پس گفتمی هرکاری بگم می کنی؟

همون طور که روی زانو نشسته بود دستشو به سمتم دراز کرد تا تیغ رو ازم بگیره اما خودمو عقب کشیدم. گفت :

– آره.. به خدا راست می گم.. لطفا بهم بگو.. ازین بدبختی نجاتمون بده زیر لب گفتم : بغلم کن.

نتونست جلوی اشکاشو بگیره. اومد جلو. خواست تیغ رو یواشکی ازم بگیره ولی بین آستینم قایمش کردم. سرمو گذاشتم روی سینه اش و دستامو گذاشتم روی شونه هاش. گفتم:

- قول می دم هر دو مون رو نجات بدم.. ازین بدبختی خلاصت می کنم مهرا دم
تیغ رو گرفتم و قبل این که بکشم مهرا د از خودش جدام کرد و داد کشید :
- نمی دارم.
- خون تی شرش سفید رنگش رو قرمز کرده بود. دستمو نگاه کرد. گوشت و پوست
انگشتم و کمی از کف دستمو بریدم... وقتی منو کشید ؛ تیغ خورده
بود به دستبند طلایی که برام خریده بود و انگشتمو برید. هر دو نفس نفس می زدیم.
پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم و گریه کرد.
منو به خودش فشار داد و گریه کرد اما من هنوزم تو شوک بودم. زیر لب همش می
گفت :
- خدا رو شکر .. خدا رو شکر آنا .. سالمی . همین خوبه نفسم. همین که کنار می کافیه
از جاش بلند شد و از تو کابینت باند و چسب یه عالمه دستمال حوله ای آورد. سرمو تو
بغلش گرفتو با جدیت گفت:
- دیگه نه ازت جدا می شم نه می دارم اینکارو کنی. همون یه باری که من اینکارو
کردم بس بود.
- چشمام تار می دید. کف آشپزخونه پر از خون بود. نگاهش عوض شد و با ناراحتی
گفت:
- فکر کردم از دستت دادم.. داشتم می مردم آنا.. دیگه هیچ وقت ترکم نکن.. هیچ
وقت دیگه اینکارو نکن عشقم. آنا من دوستت دارم. بامن بمون نفسم..
من هنوزم همون دختری که زندگیم بود رو می خوام.

عطر تنشو بلعیدمو چشمامو بستم.

- چیکارش کردی عوضی؟ با خواهرم چیکار کردی؟

چشمامو باز کردم مهراد رو بالای سرم دیدم. توی بغلش بودم. ایستاده بود و بهم لبخند می زد. کیان دور تر ایستاده بود و داد می زد.

روی زمین گذاشتتمو روی صندلی نشستم. پرستو دوید طرفمو با گریه گفت:

- آخر کار خودتو کردی؟ زدی؟

بغلم کردو زیر گوشم گفت: بالاخره به هم رسیدین.. ارزششو داشت.

لبمو گاز گرفتمو خندیدم. مهراد با لذت نگام کرد. کیان حالمو می پرسید و مهراد رو چپ چپ نگاه می کرد.

- زنده اس؟ چرا نمی برینش بیمارستان؟

- تو خفه شو...

سرمو برگردوندم. مهران دورتر ایستاده بود. جواب مهراد رو داد :

- خوبی بهت نیومده؟ حالشو پرسیدم

مژگان اومد کنار مهران و دستشو گرفتو آروم گفت : چی شده؟ دلیل این همه دعوا چیه؟

مهراد با خشم به سمتش رفت و کوبید تو سینه اش :

- همون یه بار که زندگیمو خراب کردی بس بود . دیگه نمی خواد خوبی کنی.. برو حال مادرمونو پپرس که به خاطر تو افتاده..

مهران چند قدیمی عقب رفت. انگار امروز نمی خواست دعوا کنه. پیراهن گرون
قیمتش رو مرتب کرد و گفت :

- بحث رو به اونجا نکشون..

مهراد از آرامش مهران عصبی تر شد و گر گرفت :

- پس به کجا بکشونم؟ به اون شبی که می خواستی با آنا و زندگیم..

داد زدم:

- اینجا جاش نیست.

چشمای مهران برق زد: به به. شما کجا بودی؟ فکر کردم مردی

اومد جلو و دستمو که باند پیچی شده بود رو گرفت. دستمو با خشم کشیدم . قبل از
این که کیان کاری کنه ، مهراد برق از کله اش پرید و گفت:

- بهش دست نزن آشغال

با همون تی شرتی که سراسر خونی بود پرید طرفشو پرتش کرد رو زمین. مشت می
زد تو صورتش و همزمان چیزایی می گفت که ما نمی شنیدیم و

فقط خود مهران می فهمید. انگار داشت انتقام تمام دردایی که کشیدم و کشید رو می
گرفت. هنوز درد کبودی کمرم تو وجودم بود.

با تموم وزنش افتاده بود روم و نمی داشت فرار کنم. خدارو شکر که همه چی تموم
شده بود.

هیچ کس جداشون نمی کرد. کی می تونست باور کنه دو تا برادر بیفتن به جون هم؟
مژگان جیغ می کشید. کیان و کیارش رفتن جداشون کنن

که مهران بلند شد و افتاد روی مهراد و گردنشو گرفت. بی اختیار دویدم طرفشون و گفتم:

– بس کنین.. نزنین

یه دستش تو دست من و یه دستش روی پیشونیش بود. می خواستم واسش یخ بذارم اما نمی داشت. سرمو گذاشتم روی شونه اش که خودشو جمع کرد. بد کتک خورده بودن. شونه اشو بوسیدمو با مهر نگاهم کرد و گفت:

– یک سال محتاجت بودم.

پرستو اومد کنارمو زیر گوشم گفت: آنا جان ، یه لحظه با من میای؟
سرمو تکیه دادم و نیم خیز شدم که بلند شم که مهراد کشیدتم. دستمو ول نمی کرد. گفتم:

– الان بر می گردم.

مدتی نگاهم کرد و گفت: فقط زود بیا... همین جایی؟

– به جون خودم هستم تو آشپزخونه.

دستمو ول کرد و با اضطراب نگاهم کرد. رفتم تو آشپزخونه و مهرآسا پرید بغلم. با گریه گفت:

– آنا جان ...به خدا نمی دونستم جریان از چه قراره.. نمی دونستم که...

آروم گفتم: هیــــــــــــش.. مهرآسا ، همه چی تقصیر منه.. زیادی عصبانیو ناراحت بودم.

– تو حق داشتی اینجوری باشی.. من ندونسته حرف زدم.

- چیکار می کنین شماها؟

برگشتمو کیارشو دیدم. همون طور با تعجب نگاهم کرد و خیلی آروم گفت:

- می دونستم که به هم می رسین، اما نمی دونستم کی و چجوری! واسه همین ازت ناراحت بودم که همه راه هارو جلوی مهراد می بستینو نمی داشتی بهت نزدیک به.

خندید و زیر گوشم گفت: ولی باریکلا.. عجب کاری کردی

- جرئت می خواست.

- اون که آره.. فقط یه آدمی که از هیچی نمی ترسه این کارو می کنه.

گفتم: حالا ازم راضی شدی؟

- آره.. فقط یه زن می تونه خوشبختی رو به زندگی برگردونه..

پرستو دستاشو به هم زد و گفت:

- خب همسرم، یه زن دیگه می تونه چیکار کنه؟

کیارش آروم خندید و سمت پرستو رفتو گفت:

- یه زن می تونه دل شوهرشو بلرزونه..

لبخندی زدمو بدون این که پشت سرمو نگاه کنم از آشپزخونه رفتم بیرونو در رو بستم.

رفتم تو اتاق بالایی تا یکم به سر و وضعم برسم. موهامو درست می کردم که یکی گفت:

- مشکل مهران با شماها چیه؟

برگشتم و مژگان رو دیدم. اولین باری بود که باهام حرف می زد. چقدر خوشگل و تودل برو بود! اگه نمی دونستم ازون دختراس، هیچ وقت نمی فهمیدم

چجور آدمیه. گفتم:

- چی شد برات مهم شد؟

- به هر حال منو مهران می خوایم باهم ازدواج کنیم. از مهران دلیل این همه بد رفتاری با خانواده اشو می پرسیم اما درست و حسابی حرف نمی زنه.

می خوام از زبون تو بشنوم چون می دونم شخص دوست داشتنی خانواده اشون هستی.

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

- تو چی می دونی؟ از اولشو بهم بگو.

سمت صندلی راهنماییم کرد. خودشم یه گوشه روی زمین نشستو گفت:

- از اول می دونستم پدرش با رابطه ما مخالف بود. ازون جریان سال ها گذشت و دوباره اومدیم ایران ، ولی باز پدرش اجازه ازدواج و اومدن من به اون

خونه باغ رو نمی داد.. حتی فکر نکرد که ما همدیگه رو دوست داریم و ممکنه من عوض شده باشم.. فقط به خاطره گذشته ام..

صورتش از گریه خیس شد. دلم براش سوخت. به خاطر گذشته اش مانع ازدواجشون شدن. وقتی تونست خودشو کنترل کنه ادامه داد:

- قبل از فوت پدرش.. منو آورد تو اون خونه باغ. می دونستم هنوز هیچکدوم از اعضای خونه راضی نیستن و نمی تونن با اومدن من موافقت کنن.

من می خواستم با شادی و رضایت عروسشون بشم اما... اما انگار مهران به این آرزوی من هیچ امیدی نداشتو اونو محال می دونست.

می دونست که به خاطر گذشته ام نظرشون عوض نمی شه.. از وقتی رفتم تو اون خونه باغ مدام اسم تورو شنیدم. از دهن گوهر خانوم.. از دهن داداشش

مهراد و چند بار هم از دهن خودش.. بعدش فهمیدم که تو عشق مهراد بودی ولی علت جدایی تون رو نمی دونستم.

بعدش ، تو اومدی و اولین بار از بین نرده ها دیدمت.. به نظر میومد دلیل جدایی تون مهرانه.. اما من باورم نمی شد..

بغض کرده بود. دلم می خواست بغلش کنم. اصلا اون آدمی نبود که دوباره اش فکر می کردم. گفتم:

– از ماجرای امروز چی متوجه شدی؟

– شما دوتا عشق بزرگی دارین و بعده یک سال دوباره به هم رسیدین. ولی هنوز دلیل دعوی مهراد و مهران رو نمی دونم. من می خوام دلیل خصومت رو بدونم..

– اگه بهت بگم باور می کنی؟ چون اون قراره شوهرت بشه و ...

– تو فقط لطف کن و بهم بگو.. من باید بدونم

همه چیو از اول بهش گفتم. حسادت مهران ، تحت تاثیر بودن مهراد ، دروغش ، دوبهم زنی و هر چی که بود. نقشه هاش و حتی شبی که می خواست

بهم تجاوز کنه... ساکت نشسته بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرد و با چشمایی پر از اشک و تعجب نگام می کرد.

وقتی تموم شد ... از جاش بلند شد. انگار حالش خیلی گرفته بود و باورش نمی شد مهران زندگی برادرشو خراب کرده باشه. اومد طرفمو محکم بغلم کرد.

با تموم وجودش عذرخواهی می کرد و زار می زد. نمی دونم برای خودش گریه می کرد یا برای اتفاقی که برامون افتاد خودشو مقصر می دونست.

آرومش کردم و گفتم:

- به خاطر هیچی ، تو مقصر نیستی.. چرا خودتو مقصر می دونی؟ ما هیچ مشکلی باهات نداریم.. مخصوصا این که فهمیدم اون چیزی که درباره ات فکر می کردیم نیستی، فهمیدم که عوض شدی.

لبخند ملیحی زد و با قدردانی تو چشمهام نگاه کرد :

- حداقل یک نفر بی توجه به گذشته ام داره باهام حرف می زنه. خداروشکر دوباره بغلش کردم و گفتم:

- اگه با حرفایی که گفتم نظرت درباره مهران عوض شد ، فکر کن و تصمیمی بگیر که هم به سود تو و هم به نفع مهران باشه..

فقط بدون ، تو نمی تونی برای هردوتون تصمیم بگیری.. من اینکارو کردم و یک سال طول کشید تا اشتباهمو جبران کنم.

تو اوج گریه لبخند زد و گفت : به مهران می گم برگردیم. نباید میومدیم و شبتونو خراب می کردیم.

خواستم چیزی بگم که جوری نگاهم کرد و سرشو تکیه داد که انگار می دونست می خوام یه دروغ و تعارف تحویلش بدم. روی یه برگه که تو کیفش بود.

چندتا عدد نوشت و داد بهم. گفت

- شماره ام رو می دم بهت. اگه نیاز به راهنمایی داشتی یا سوالی برام پیش اومد می تونم بهت زنگ بزنم؟

شونه هامو دادم بالا. با گوشیم بهش زنگ زدم تا شماره ام بیفته.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

از اتاق خارج شدم و داشتم می رفتم پایین که مهران اومد بالا و روبه روم ایستاد.
گفت:

- قرار شد زود برگردی ، چرا اینقدر دیر کردی خانومم؟

دلم واسه این کلمه شگفت انگیز تنگ شده بود. دلم قنچ رفت و با خنده گفتم:

- بریم بعدا واست تعریف می کنم.

مثل خودم خندید و گفت: باورم نمی شه فردا که بیدار شم می تونم ببینمت. فردا ، من عاشق این کلمه ام.

- کاری نکن به کلمه فردا حسودی کنم.

لپمو کشید و گفت: خانوم شیطان منی..

یهو تمام مشکل های سر راهمون یادم اومد. با نگرانی ایستادم :

- مهران؟

روی پله ها ایستاد و نگاهم کرد :

- جانم؟

- کیان چی ؟ خیلی ازمون عصبانیه...

دستمو گرفت و کشید :

- کیان مشکلتش باتو نیست.. مشکلتش بامنه که حق کامل رو می دم بهش.. خودم

درستش می کنم عزیزم.

بازم گفتم:

- تقصیر منه.. حتی به خاطر من و مشکلم با عسل حرف نمی زنه و تنها نشسته.

به اون سمتی که اشاره کردم نگاه کرد. کیان با اخم روی مبل نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود. گفت :

– گفتم که خودم درستش می کنم. اصلا می خوای فردا دست به دست هم بدیم عروسیشونو بگیریم؟

خندیدمو زدم تو سرشو گفتم: با من شوخی نکن...

دماغمو کشید: پس با کی شوخی کنم؟ با زن دوم؟ هرکاری می کنم که دیگه ناراحت نباشی.. کاری می کنم هرروز بخندی و من از خنده هات لذت ببرم.

اخم کردم بعدش با خنده زدم تو بازوش که دردش گرفت و آه کشید.

بعد از رفتن مهران و مژگان جو مهمونی خوب شد و همه می خندیدن. با این که مهاد گردنش درد می کردو منم دستم می سوخت ، دیگه ناراحت نبودیم.

رفتم کنار کیان نشستمو خواستم به نحوی سر حرفو باز کنم که گفت:

– مگه این همه بلا رو اون سرت نیاورد که الان دوباره رفتی کنارش؟

با ناراحتی نگاهش کردم. غم توی چشمامو دید اما هنوزم با اخم منتظر جوابم بود. گفتم :

– داداش ، اگه مهاد نبود من الان مرده بودم. ما بدون هم نمی تونستیم زندگی کنیم..

پلک نمی زد. مستقیم تو چشمام زل زده بود :

– پس مقصر این جدایی تو بودی؟ مقصر مهاد بود یا تو؟

– هیچ کس. مهران باعث جداییمون شد..

– آره. می دونم. و تازه فهمیدم می خواست بهت تجاوز کنه و چیزی نگفتی

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

حالا چجوری بهش بگم که نمی تونستم اینو بهش بگم؟ اون موقع ممکن بود مهران رو بکشه. گفتم :

- نگفتم چون نمی خواستم این طوری بشی

- چطوری بشم؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- ببین! من سالمم.. طوریم نیست.. حاله خیلی خوبه..

روبه روشو نگاه کرد. کیارش شربت تعارف کرد و رد شد. اعصابم خورد شد. گفتم:

- کیان هرکاری کردم معذرت می خوام.. من باعث ناراحتیتم. ازت عذر می

خوام. خواهش می کنم بیا این مشکل رو حل کنیم. ببین...

لان غسل فکر می کنه ازش ناراحتی..

سرشو به یه سمت دیگه چرخوند و بدون توجه به حرفام گفت :

- مشکل من با تو نیست.

از جاش بلند شد و از ویلا بیرون رفت. مهرداد کنارم ایستاد :

- نگفتم خودم باهات حرف می زنم؟

کیان چون دیده بود مهرداد داره سمتمون میاد از ویلا بیرون رفت. آه .. میشد دوباره روز

هایی که داداشم و شوهرم باهم رفیق بودن برگرده ؟ گفتم :

- گفتم. ولی..

لبخند دلگرم کننده ای زد :

- ولی نداره عزیزم. من باید درستش کنم.

شربت و شیرینی رو گذاشت بالای میز کنارم و اشاره کرد که بخورم. خودش رفت دنبال کیان.

همون طور به در ویلا خیره شده بودم و منتظر بودم یک کدومشون از در بیان تو. رفت و آمد بقیه دوست های کیارش و پرستو که همشون

دختر ها و پسر های جوون بود از جلوی چشمم دیوونه کننده بود. بالاخره در باز شد و کسی که داخل شد مهراذ بود. از جام بلند شدم و با تشویش گفتم :

- چی شد؟

لبخند زد. به صورتش دقت کردم. یه ور گونه اش قرمز بود. با همون لبخند گرم گفت :

- حقم بود.

لبخندش محو شد. اشاره کرد که بشینم و خودشم نشست. خیلی توی فکر بود. گفتم :

- مهراذ چرا گرفته ای ؟

یهو برگشت سمتم. انگار نشنیده بود چی گفتم. گفت :

- هوم؟

حرفمو تکرار کردم :

- می گم چرا تو خودتی؟

- هیچی.

مدتی سکوت کرد. برگشت طرفم و خیلی غیر منتظره گفت :

- بریم؟

شوکه شدم و گفتم :

– کجا بریم؟

تو چشمم نگاه کرد و خیلی عادی گفت: خونه باغ.

– ها؟ اولاً کیان نمی ذاره ، دوما مهران اونجاست.

چشمهایش غمگین تر شد. اما کم نیاورد و اصرار کرد :

– باشه که باشه. تنها که نیستی، من باهاتم. نمی دارم.

– کیان چی ؟ من نمی تونم برگردم.

– سوما چی؟

با حالتی پر از سوال نگاهش کردم. وقتی "سوما" در کار نبود پس چرا "اولا و دوما"
به کار بردم؟ قبل از من گفت :

– سوما من بیش تر از قبل دوستت دارم.

دستمو گذاشتم رو گونه اش و گفتم:

– می دونم عزیزم.. ولی نمی شه.

کف دستمو بوسید و با کلافگی و ناامیدی گفت :

– کیانم همینو گفت.

– مگه کیان چی گ...

سرشو برگردوند و از جاش بلند شد. از راهرو خارج شد و من بلند تر سوالمو پرسیدم :

– مهراځ کیان بهت چی گفت؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نمی تونستم به مامان چیزی بگم. اونم مثل کیان فکر می کرد. اما می دونستم خودش کم کم از رفتارام متوجه تغییر اوضاع می شه.

مامان مهراځ رو مثل پسرش دوست داشت اما الان تو قلبش چیزی جز تنفر باقی نمونه بود. مهراځ پیام داده بود. نوشتم:

– تازه رسیدیم. کیان تو کل راه حرفی نزد.

– حق داره.

کلافه شدم. چرا چیزی نمی گفت؟ نوشتم:

– چیه حق داره؟ مهراځ چی شد؟ چرا بهم نمی گی؟

پنج دقیقه گذشت. خواستم بهش زنگ بزنم که خودش زنگ زد:

– باهاش حرف زدم. خیلی عصبی بود. بهم اعتماد نداشت. پرسید که چجوری مطمئن باشه که دوباره همون مسائل پیش نیاد و دوباره از هم دور

نمی شیم؟ منم جوابی نداشتم. فقط تونستم بگم من عوض شدمو همه چیه به شکل قبل برمی گردونم.

نشستم رو تختم و با تشویش منتظر شدم ادامه بده. گفتم :

– خب. بعدش چی؟

– قبول نکرد. گفتم هرچی بگه قبول می کنم. برام یه شرط گذاشت.

سکوت کرد. گفتم:

- چه شرطی مهراځ؟ ااااشم چی گفت؟
- هرءو ساكت بوءیم. مهراځ با ءالت بءی پرسید :
- من باید تمام عمرم رو با ترس بگذرونم؟
- ترسیدم. چرا همچین سوالی پرسید؟ گفتم :
- مهراځ ؟ ءاری منو می ترسونی؟ چی شده؟
- عزیزم چیزی واسه ترس تو نیست. این کار به نفع خودته اما من بیش از اندازه می ترسم.
- از حرفاش چیزی نفهمیدم. صءاش کردم :
- مهراځ؟
- جانم؟ خودم می تونم درستش کنم.
- مهراځ بهم نگفتی شرط چی بوء.
- تو خودتو درگیرش نکن خانومم. همه چیو درست می کنم.
- پاهامو محکم کوبیدم رو زمین و یا استرس گفتم :
- به منم بگو.. وگرنه می رم از کیان می پرسم.
- به کیان چیزی نگو. اون حق ءاره نگرانء باشه.. من به درستى این تصمیم ایمان ءارم.
- اعصابم خرد شد: ءارم می رم پیشش.
- ءر اتاقو باز کردم. مهراځ گفت:
- حق طلاق.

یه لحظه چیزی نفهمیدم. انگار سرم گیج میرفت و خواب بودم. وقتی به خودم اومدم ؛
گوشیو قطع کردم و دویدم تو هال. کیان کجا بود؟

توی حیاط نشسته بود. روی پله ها نشستم. توی سکوت بهش نگاه کردم. پشت به
من روی پله آخر نشسته بود. فکر کنم متوجه اومدنم شد چون پرسید :

- بهت گفت؟

الان باید عصبی و ناراحت می بودم یا شاد و راضی؟ گفتم:

- دلیلت واسه این کار چی بود؟

پوزخند زد :

- حق طلاق؟ یعنی تو اینم نمی خواستی؟ همینجوری می خواستی زنش بشی؟ یعنی
اینقدر بدبختو بی کس و کاری؟ مگه تو خانواده نداری؟

با آرامشی که یهو پیدا کرده بودم گفتم :

- چرا فکر می کنی خوشبخت نمی شم؟

- چون مهربادو نمی شناسم. بهش اعتماد ندارم.

سکوت کردیم. به نوشته اینگلیسی بزرگ پشت پیراهنش نگاه کردم. زیر لب گفتم :

- ولی من می شناسم.

برگشت طرفم. حالا می تونستم صورتش رو ببینم. گفت :

- من تورو می شناسم. عشق رو هم می شناسم. می دونی منطق چیه؟ آدم عاشق
منطق رو نمی فهمه. خیلی راحت میشه بهتون گفت احمق.

با چشمای باز شده کیانو نگاه می کردم. اولین بار بود که باهام اینجوری حرف می
زد. با همون لحن تندش ادامه داد :

- تو احمقی چون به فردات نگاه نکردی. از کجا می دونی دوباره همون اتفاقا نمی افته؟ تو تضمینی واسه ازدواج باهاش داری؟
- مهرداد قول داده. می دونم دیگه اون اتفاق نمی افته. ما هردو عوض شدیم.
- مشتش رو کوبید تو سینه اش :
- ولی من قانع نمی شم. قانع کننده نیست.
- آب دهنمو قورت دادم:
- با حق طلاق قانع میشی؟
- آره. خوشحالم میشم. اینطوری همه چی کتبی میشه و اگه اتفاقی شبیه اون افتاد خیلی راحت می تونی ارزش جداشی.
- خنده تلخی کردم. صدام می لرزید. با همون لرزش زیر لب تکرارش کردم :
- جداشم
- آره. تو از فردا خبر نداری..
- ولی اینجوری مهرداد یه لحظه هم آرامش نمی گیره...
- مگه تو ، تو اون یه سال جدایی آرامش داشتی؟
- حرفش دهنمو بست. حرف حساب جواب نداشت. آروم تر شده بود. ادامه داد :
- آرامش اون برام مهم نیست. شاید تو بخشیده باشیش ولی من نمی تونم یک سال از زندگی خواهرمو ببخشم و حروم کنم. نمی ذارم بازم
- همون حادثه تکرار بشه.

نتونستم چیزی بگم. سرمو انداختم پایین و به دستام نگاه کردم. خون تمام باند دوره دستمو قرمز کرده بود. چطور تا الان نفهمیدم که داره خون میاد؟ کیان گفت:

– حتی مقصر اینم مهراده.

یهو داد زدم :

– کی می خوای تمومش کنی؟

کیان عصبی تر از من بود و حرف من باعث شد دوباره آتیش بگیره. مثل خودم داد کشید :

– زمانی که حق طلاق رو بده بهت .

سکوت کردیم. هردو نفس نفس می زدیم. صداشو آورد پایین تر و دلسوزانه گفت :

– این شرط من ، می تونه یه امتحان برای مهرا د باشه.

اشک هامو پاک کردم :

– چه امتحانی؟

– اگه دوستت داشته باشه ؛ احترام می ذاره و اینکارو می کنه.

– با ترسش چیکار کنه؟

– اون نه به من ربط داره نه به تو.

باید می رفتم فروشگاه ؟ شایان چی؟ مهرا د چی می گفت؟ من به حقوقم نیاز داشتم. می خواستم با پولم برم دانشگاه..

کم کم داشت یادم می رفت دانشجوام. رفتم تو پذیرایی و سر سفره صبحانه دیدمش . گفتم :

– کیان منم میام

چاییش رو گذاشت زمین و بعد تشکر از مامان ؛ بلند شد :

– من فروشگاه نمی رم. باید برم باشگاه و سهم خودمو بفروشم.

– چرا ؟ تو که تازه یه سال بود با کار و تلاش اون تیکه رو خریدی؟

– من که دیگه وقت رسیدن به اونجا رو ندارم. سهممو می فروشم به امیر .

سرمو تکنون دادم. باید پیاده می رفتم. عیبی نداشت. حداقل به کله ام هوا می خورد.

مامان اشاره کرد صبحانه بخورم ولی رد کردم. بهش لبخند زدم و

رفتم تو اتاقم. مهراد داشت بهم زنگ می زد. ذوق کردم. حرارت بدنم رو حس م

کردم. گوشیه برداشتم. گفت:

– آنا چرا دیر جواب دادی؟ می دونی چقدر نگرانت بودم؟ کجا بودی؟

طبق معمول جلوی زبونمو نگرفتمو گفتم:

– جایی غیر دشویی برای نشنیدن صدای زنگ سراغ داری ؟

سکوت کرد. خندید و گفت:

– اگه زبونتو ازت بگیرم هیچی برای دفاع نداری.

بلند خندیدم:

– زبونمو هیچ وقت نمی تونی بگیری.. بعدشم ، چشمام مدافعم نیست؟

فکر کرد: اوم..بزار ببینم..اون معصومیت منو کشته.

گردنمو کج کردم: تا اون جایی که یادمه شما چشمای وحشی دوست داشتی...

– گاهی چشمای معصوم برای آروم کردن مرد لازمه..البته، کم بینی از منه.. تو تمام

این مدت تنها چیزی که تو چهره ات بود معصومیت بود.

الانا بود که بغضم بگیره. الکی خندیدم تا این غم گذشته ادامه پیدا نکه :

- پس الان تو گرفتار دختری با معصومیت از دست رفته هستی.

خوشبخت ترین مرد دنیام. ای کاش بتونم تورو هم خوشبخت کنم.

هر دو سکوت کردیم. هنوز به حق طلاق فکر می کردیم. حرف های دیشب کیان قانعم

کرده بودن. تصمیم با مهراد بود اما می دونستم تحمل دوری

دوباره رو ندارم. مهراد که مستقیم بهم گفته بود که نمی تونه جدایی رو تحمل کنه. گفتم:

- مهراد.. کیان رفت، مجبورم پیاده برم فروشگاه..

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

خنده شیطانی ای کرد :

- هاهها. برو که هوا بخوری

- ای بدجنس.. هوا خوری؟ 8 صبح؟

- منظور؟

- هیچی. الان فهمیدم از تو خیری به ما نمی رسه. برو خدا روزی تو جای دیگه حوالی کنه.

گوشیو قطع کردم. لبخندی زدمو رفتم سمت کمد لباسام. مانتو عیدم رو در آوردم. اونم سفید بود. چقدر قشنگ بود.

با یه شلوار جین پوشیدمش و یه شال سفید گذاشتم رو سرم. رو لبای خشکم برق لب زدمو کرم مالیدم.

کفش ورنی سفیدمو پوشیدم. همون کفشی که خودش برام خریده بود. مهاد عاشق رنگ سفید بود. خوشحال بودم که دوباره می تونستم بپوشمش.

نفس عمیقی کشیدمو در حیاط رو باز کردم. خدایا همه چی رو به خودت می سپ.

- افتخار می دین برسو نمتون خانوم؟

قلبم از ترس ایستاد. دستمو گذاشتم رو قلبمو برگشتم. چشمام گشاد شد. لبخند

عمیقی زدمو اون قدر از شادی خندیدم که چشمام جایی رو نمی دید.

مهاد رو به روم ایستاده بود و یه دسته گل پر از رز سفید دستش بود.

- وایی مهاد

- چه خانوم خشکلی ! گلا رو بندازم برم گوسفند بیارم سر ببرم.

دستمو بردم جلو و گل هارو گرفتم :

- حیفه. بده به خودم.

- البته که می دم به شما.

تعظیم کرد و گفت : برای شماست خانوم. تقدیم با عشق فراوان

- وایی مرسی. نگاه کن با مانتوم سته.

براندازم کرد و با اخم کوچیکی گفت:

- فکر کنم باید امروز خیلی مراقب باشم نگات نکنن. چشماشونو در میارم.

- وا... مهاد؟!!!!

- دسته من نیست. مثل هر مرد دیگه ای تحملشو ندارم..

- از ته دل گفتم خدایا امروز مراقبمون باش! نشستیم تو ماشین. گفت:
- اعتراف کن که مهراد می دونه همیشه چی بخره.
- یه ابرو مو دادم بالا و گفتم:
- حالا یه بار شانسکی چیزی انتخاب کردی که دوست داشتم. چرا مغرور می شی؟
- یه بار؟ نذار همه انتخابامو اسم ببرم.
- نام ببر ببینم.
- خودت خواستی.
- یه انگشتشو از رو فرمون بلند کرد. با خنده گفت:
- یک ، اون کوله نارنجی مشکی با زیبای ریز ریز.
- شونه هامو انداختم بالا:
- اصلا ازش خوشم نمیومد. واسه این که ناراحت نشی گفتم دوست دارم.
- خندید. می دونست دارم مثل چی دروغ میگم.
- دو، اون شلوار سفید با زیپ طلایی..
- اصلا حرفشم نزن. انداختم سطل آشغال.
- دندونای سفید و مرتبش از خنده مشخص شد. انگشت سوم رو برد بالا:
- اون مانتوی حریر زرد و نارنجی و صورتی که جلو بازه با زیر سارافونی سفید..
- اوه چه دقیق. نمی خوام ناراحتت کنم اما خیلی مسخره بود.
- خب اینا به کنار.. اون طلا سفید ها و اون زیور آلات انتخاب گوهر جون بود هم بیخیال..

– اصلا کی چشمش دنبال پوله؟ باید با کمترین پول بهترین چیز رو بخری. این هنر یه مرده.

– می دونم. ولی اون کفش ورنی که الان پاته چی؟ اونو با عشق خریدم.

تبسم کوچیکی داشت. لبخند زدمو نگاهش کردم گفتم:

– من عاشق این کفشم. این یه چیزه دیگه اس.

– قربون تو و هر چیزی که دوست داری می رم نازنینم.

خودمو لوس کردم و خندیدیم. گفتم :

– مهراد نمی ری فروشگاه؟ کجا می ری؟

اخم کرد:

– دیگه نمی خوام بری اون جا آنا.

– یعنی چی ؟ من اون جا کار می کنم

برگشتو نگاهم کرد. دیگه اخمی در کار نبود. متوجه شد که بهم بر خورده:

– ببین آنا ، لطفا اون جا نرو تا من خودم با اون پسره حرف بزنم.

سرمو تگون دادم. منطقی بود. دیگه نمی خواستم عجولانه حرف بزنم. گفتم:

– حالا می خوای منو کجا ببری؟

لبخند زد :

– می برمت جایی که عاشقانه دوستش داری. جایی که دفعه قبل نتونستی خوب ازش

لذت ببری.

– مهراد کجا؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

لبخند کجی زد:

– تو که خیلی زرنگ بودی.

چشمامو ریز کردم و دست به سینه نشستم :

– هنوزم هسم.

میچ دستشو گرفتمو فشار دادمو خواستم نیشکونش بگیرم. هیچ تکونی نخورد. مرد

آهنی من.. بلند بلند خندیدمو در حالی که دستشو به عقب

و جلو تکون می دادم گفتم:

– منو کجا می بری دیوونه؟

– می برم دیوونه خونه. جایی که دیوونه اش می شی.

– وای مهربادم دارم از کنجکاوی می میرم. بگو دیگه عزیزم.

– آها.. قبل این دیوونه بودم. الان شدم عزیزم؟

دستشو ول کردم دوباره دست به سینه شدم و به جاده رو به رومون نگاه کردم.. مثلاً

قهقهه کرده بودم. لبامو جمع کردم گفتم:

– تو همیجه دیفونه ای.. اصلاً مونو ببر دیا. من دیا دوست .

نتونست خودشو کنترل کنه. زد زیر خنده. لپمو کشید و گفت:

– دیوونه ی خودمی. قلفونت بلم.

صورتمو جمع کردم. گفت:

– ممکنه تو راه گرسنه ات بشه. وسط راه واسه هر دومون آش می گیرم.

یهو جیغ کشیدم: آش؟ من عاشق..

پرید وسط حرفم: تو منو دوست داری یا چیزایی که می خرم؟

ابروهامو دادم بالا و مثل خودش لبخند کجی زدم:

– معلومه که آش دوست دارم.

دماغمو کشید:

– نمی تونی منو گول بزنی.

– بدبختی همینه که نمی شه اسکلت کرد.

– منو همیشه اسکل کرد؟ من ذاتم اسکل بودنه. پس فکر کردی چرا به جواب

خواستگاریت بله دادم؟ اسکل بودم دیگه.

چشمامو ریز کردم:

– عجب آدمی هستیا. من بله گفتم یا تو؟ تو منو گول زدی و خر کردی که بهت بله رو گفتم.

شونه هاشو انداخت بالا: تو چشمای من خریّت مشخص نیست؟

تو چشماش نگاه کردم. یه سنگ جواهر خاکستری رنگ توش بود. گفتم:

– البته.. الان دارم یه خر خاکستری تو مردمک چشمت می بینم. تو ذاتت اسکل و

دیوونه من شده بود. وگرنه کی با این دختر شیطون و سربه هوا

ازدواج می کنه؟

دستشو گذاشت رو سینه اش و به طرفم خم شد:

– خر وجودم دربست چاکر شما.. اصلا چشمام برای تو باشه. آنا نوکرتم خانومی.

لبخند ملیحی زدم. دلم می خواست بهش بگم عاشقشم اما فعلا زود بود. شگرد من همین بود. مخصوصا الان که صبور بودن رو یاد گرفته بودم.

مهراد خودت بهم شکیبایی رو یاد دادی

چشمامو باز کردم. بازم خوابم میومد. دیگه فهمیدم کجا می رفتیم. مستقیم می رفتیم دریا.

- خوب خوابیدو منو تنها گذاشتی..

خمیازه ای کشیدم و لبخند زدم. گفتم :

- می ریم دریا؟

- زرنگیت باعث میشه هیچ وقت سوپرایز نشی.

- مگه تو ، باهوشیمو دوست نداشتی؟

- من همه چیتو دوست داشتم.

- داشتی؟

- بگم دارم خوبه؟

- اهوم. داشتم مال گذشته اس. بگو دارم.. همیشه زمان حال رو بچسب و لحظه های ناب بساز.

- چشم خانوم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مهراد اخم کرد:

- من نمی فهمم. باید چشمتو ببندی.

برای بار سوم گفتم :

- من چشممو نمی بندم. باید همه چیو ببینم.

- عزیزم خودم همه چیو بهت نشون می دم. سوپرایزه.

خندیدم و با شیطننت گفتم :

- نمی تونم. ذوق دارم. باید از اول تا آخرشو ببینم. اصلا چی می خوای بهم نشون بدی؟

مهراد هم لبخند زد و پارچه سفید رو توی دستش تگون داد :

- خانوم خوشگلم ، یکم صبر کن. بزار با این پارچه چشمتو ببندم.

مظلوم شدم: مهراد من نمی تونم...

- به خاطر من. بزار ببندم برات. این لحظه رو خراب نکن.

اومد پشتم ایستاد. گفتم :

- آخه چرا باید چشممو ببندی؟ مگه می خوای چیکار کنی؟ من که نمی فهمم.

نفسشو داد بیرونو پارچه رو جلوی چشمم گرفت: بالاخره ببندم یا نه؟

لبمو جمع کردم: ببند ولی انتقاممو ازت می گیرم.

خندید و محکم بستش. هیچ جارو نمی دیدم. تاریکه تاریک بود اما این باعث شد

صدا هارو خوب بشنوم. صدای دریا ، صدای موج های کوچیک و بزرگش ،

پرنده هایی که تو آسمون پرواز می کردن. حتی صدای پای مهراد که کمرمو گرفته بود

و منو راهنمایی می کرد. اگه چشمم باز بود ، حواسم پرته اطراف

می شد و گرمای نفس مهراد و زیر گوشم حس نمی کردم. ممنون مهراد..

کم کم صدای دریا کمو کم تر شد. انگار داشتیم از دریا دور می شدیم. سایه رو حس کردم. محکم گرفتمو با ذوق گفتم:

– وایسا. پاتو ببر بالا

پامو بردم بالا و مثل دست و پا چلفتی ها چند قدم قدم تلو تلو خوردم. دستمو گرفتمو اون دستشو گذاشت دور کمرم. بلندم کردو گذاشت

بالای چیزی مثل چوب. به نظر میومد از زمین فاصله داشت. رو به روم ایستاد.

– آماده ای ؟

با گنجی گفتم :

– واسه چی؟

– واسه این که این جای کوچیک رو ببینی.

نفس های عمیق کشیدم و بوی مطبوعی که میومد رو فرو دادم. گفتم :

– بوی خوبی میاد.

– بوی چوبه.

– اینجا کجاس؟ چوبیه

– آره...از وقتی چشمتو بستم حرف نزدی.

– داشتیم به صدا ها و بوها دقت می کردم. این جا گل داره؟

صداش با خنده قاطی شده بود. حتما داشت به زرنگی من می خندید. گفتم :

– اطرافش گلای کوچیک بدردنخور هست. کنارش یه درختی هست که نمی دونم چیه فقط گلهای کاغذی قرمز رنگش و شاخه و برگ هاش ریخته روی

سقف این آلاچیق یک متری و بدون در و پنجره. یه جوون که فکر می کنه از دار دنیا
هیچی نداره جز یه عشق بزرگ کنارت ایستاده. یه جوون که زندگیشو
به یه نفر باخته.

این چی می گفت؟ گفتم:

- مهراڊ؟

- جانم خانوم؟

- عزیزم می شه این چشم بندو باز کنی؟ می خوام این جوون دل پاک و دوستداشتنی
رو ببینم.

- می شه بهش گفت جوون؟ به نظر من اسمش پیرشده عشق آنشید رستگاره.

- خودتو لوس نکن مهراڊ. بازش کن.

- چشم.

اومد پشتمو آروم آروم بازش کرد. بوی اون گلای کاغذی رفت تو بینیم. هر لحظه
بیشتر رنگای قهوه ای چوب و سبز و قرمز درخت رو می دیدم.

وقتی پارچه سفید از چشمام افتاد روی زمین از اون زیبایی و شکوه گریه ام
گرفت. دستمو گذاشتم رو دهنمو نتونستم حرفی بزنم. همه جای آلاچیق

چوب درخت بود و اطرافش فقط ستون چوبی بود. نه دری و نه پنجره ای. فضای یک
متری و دنجش باعث شده بود حس گرمتر و دلنشین تری بده.

همچین چیزی فقط تو کارتونا دیده بودم. تو سیندرلا... آه خدای من. اطراف آلاچیق و
بیرون ازش پر از گلای رنگارنگ کوچیک و بزرگ بود. مهراڊ به یه ستون

تکیه داده بود و تماشا می کرد. اومد جلو و اشکمو پاک کرد. با ذوق گفتم:

- وای مهران من نمی دونم باید چی بگم. من الان باید چیکار کنم؟

شالمو از سرم کشیدو کلیپسمو باز کرد. موهام ریخت روی شونه ام. دستشو گذاشت تو موهامو گردنمو نوازش کرد:

- هیچی نگو.. هیسس.. فقط نگام کن.

تو چشمات نگاه کردم. فضا رویایی بود. آروم گفت:

- دلم می خواست این جا ازین زیباتر باشه. دلم می خواست اطرافش گل های رز سفید باشه. حداقل بتونم جایی ببرم که لایقت باشه.

به باغبون اصرار کردم که..

دستمو گذاشتم روی بینیش و گفتم:

- همین عالیه.. بهترین هدیه ایه که تابحال...

این دفعه اون دستشو گذاشت رو بینیم و گفت:

- فعلا زوده واسه این حرف.

تو چشمات نگاه کردم. نشست کف آلاچیق و من بغلش نشستم. دستشو برد تو موهام و گفت:

- آدمی کنارت نشسته که همه چیو پذیرفته. همه شرط هارو.. آدمی که کنارت نشسته ، بارها و بارها اذیتت کرده و باعث ناراحتی و زجر کشیدن شده..

اما قول می ده که همه چیو درست کنه حتی بهتر از قبل. مطمئننه که خوشبخت می کنه اما آنا ، اون فعلا نمی تونه کتا اینا رو ثابت کنه . می تونی کنار

این آدم باشی؟

دهنمو باز کردم اما گفتم:

- اول فکر کن. به من فکر نکن.. فقط بین دوستم داری؟ با اون همه اتفاقاتی که پیش اومد هنوزم دوستم داری؟ با اون همه بلا و رنج و سختی که مسببش

من بودم... می تونی؟

دستمو گذاشتم روی گونه اش :

- مهرباد چرا اینجوری حرف می زنی؟ به خداوندی خدا تو مقصر همه چی نبودی..

کف دستمو بوسید:

- من فقط جواب یه سوالو می خوام. ولی الان نه. فقط فکر کن.

سرمو گرفتم بالا. روی زانوش جابه جا شدم و بعدش شوکه شدم. مهرباد داشت ازم عکس می گرفت. تا چشمهای باز شده از تعجبم رو دید خندید و گفت :

- دیدی؟ نمی خواستم جریان عکسهارو بدونی.

- تو داشتی از من عکس می گرفتی؟ بده گوشو ببینم.

گوشو کشید عقب و با لبخند گفت:

- نمی دم. تو درست فکراتو بکن. می خواستم از هر لحظه امروز عکس و فیلم داشته باشم.

- نمی خوام. من باید اون عکسارو ببینم.

خودش عکسو نگاه کرد. خندید:

- اه. چقدر زشت شدی..

- حذفش کن.

– نه . اینو تا ابد نگه می دارم. نمی دارم مثل اون عکسه کنار ویلای کیارش پاکش کنی. کم پیش میاد تو زشت بیفتی.

اخم کردم :

– مهرداد شوخی ندارم.

گوشیو از دستم که نزدیک بود بگیرمش کشید عقب و از جاش بلند شد. از جام بلند شدمو شالمو گذاشتم رو سرم. مهرداد از آلاچیق اومد بیرون و دوید:

– اگه می خوایش دنبالم بیا.

خندیدم. عاشق شیطننت و گرگم به هوا بودم. دنبالش دویدم. خیلی تند می رفت اما منم کم نمیاوردم. رسیدیم به دریا . پاش روی ماسه های شل و خیس

سر خورد و روی شن ها افتاد و موهایش و نصف تنش خیس شد. دریا هم وقت گیر آورده بود واسه خیس کردن. از فرصت استفاده کردم و پریدم رو سرش.

گوشیو از دستش کشیدمو تا برم حذفش کنم . ازم قاپید و روبه روم ایستاد. روبه روی هم کنار دریا ایستاده بودیمو نفس نفس می زدیم.

باد می زدو موهام پخش و پلا بود. تو چشمم زل زده بود و نگاهش بین چشمم می رزید. آروم آروم روی ماسه ها نشست و زانو زد.

گوشیو انداخت رو زمین و دستامو گرفت. گفتم:

– مهرداد چیکار می کنی؟ چرا زانو زدی؟

دستشو گذاشت رو قلبش. به آرومی و واضحی خوند:

– پاهایت را...

بگذار اینجا

درست روی: قلبم"

ببخش مرا

چیز دیگری نداشتم

که فرش قدومت کنم

آهسته قدم بردار اینجا

تار و پود این فرش قرمز

پراز گل "احساسم است!!

تو همون حالت گفت:

- ببخش مرا. ای بانوی خورشید و آتش!

- عزیزم چرا..

حرفمو قطع کرد و گفت:

- آنا می تونی از ته دلت این کارو کنی؟ می تونی باهام باشی؟ با این آدمی که هرکاری

کرده.. می دونم ارزشت بیشتر از ایناس، ولی می تونی کنارم باشی؟

نفس عمیقی کشید. دستامو گذاشت روی صورتش. گفت:

- بهت قول می دم. توی سختی زندگی قرارت ندم..

- مهرباد نمی تونی این حرفو بزنی.

بی توجه بهم ادامه داد:

- بهت قول می دم همیشه کنارت باشم. میشه پشتت و تکیه گاهت باشم و ازت

محافظت کنم. همه چیزو از خانواده ات می پذیرم. فقط بیا و دوباره

به زندگیم رنگی تازه بده. دوباره روزامو روشن کن و خونه ام رو با قدمت معطر کن. به زندگیم شادی بده آنا.

چه لحظه ای بود! چقدر احساس می تونست تو یه مرد باشه؟ گریه ام گرفت. خندیدم:

- مهرباد چی می گی؟ معلومه که می تونم..

از خوشحالی زبونش گرفت. دستمو بوسید و سرشو بالا گرفت. بهم نگاه کرد:

- یعنی قبول کردی؟ آنا تو..

سرمو تکون دادم. با دستپاچگی گفت:

- هزاربار مرورش کردم اما بازم از قلم انداختمش..

دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و یه جعبه خیلی کوچیک در آورد. از شادی لبمو گاز گرفتم. بازش کرد. انگشتر خیلی نازک و ظریفی توش بود. گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

دستمو گذاشتم رو صورتم. گفتم:

- دیگه تنهام ندار..

- قول می دم.

- ازم دور نشو.. قول می دی؟

- به همون خدایی که دوباره تورو بهم رسوند قسم می خورم دیگه ترک نکنم.

گفتم: بله.. هزارتا بله.. یه دنیا بله.

- عاشقتم آنا.. دوستت دارم. دوستت دارم

از جاش بلند شد و منو گرفت تو بغلش و هزار دور چرخوند. موهای خیسش زیر نور آفتاب مثل چشمای من برق می زد.

انگشتر رو تو دستم نگاه کردم. لبخند یک لحظه از لبش کنار نمی رفت. انگار دنیا رو بهش داده بودن. تهران نزدیک میشدیم که گوشیش زنگ خورد.

از سرعتش کم کرد و گوشیش رو برداشت:

– مهرانه.

خواست قطع کنه که سریع گفتم:

– جواب بده مهرداد.. شاید کاری داشته باشه.

گوشیو گذاشت زیر گوشش و با بی حوصلگی گفت:

– بله؟ چیکار داری؟

.....

– ها؟

.....

– درست حرف بزن بینم چی می گی.

دستشو گرفتمو به آرامش دعوتش کردم. گوشیو از زیر گوشش آورد پایین و گذاشت رو آیفون. مهرا داد زد:

– کار خودتو کردی آناشید؟

منظورش چی بود؟ گفتم

– چی میگی؟

بی وقفه داد میزد. ادامه داد :

- به مژگان همه چیو گفتم؟ می خواستی تلافی کنی؟ البته حق داشتی.

مهراد عصبی شد:

- چی داری می گی تو؟ مژگانِ تو ، هرکاری کرده به ما ربطی نداره.

- چرا داره. داره.. آنا بگو بهش چی گفتم؟

گفتم:

- حقیقتو. بهم التماس کرد که بهش واقعیت رو بگم. منم گفتم. اون حق داشت همه چیو بدونه.

- تو حق رو مشخص نمی کنی

مهراد داد کشید:

- درست حرف بزن مهران..

- همش تقصیر شماس. این که بهم خ*ی*ا*ن*ت کرده تقصیر شماس.. نمی بخشمتون.

گوشیو قطع کرد. توی ماشین سکوت عجیبی بود. مهراد گوشیو برداشت و زیر لب بهش فحش داد. گفت:

- حقش بود.

- مژگان همچین کاری نمی کرد. یعنی چی؟ باید بهش زنگ بزنم.

- تو با اون زنه..

نذاشتم قضاوت کنه. سریع گفتم :

- مهراد ؛ مژگان اونی که فکر می کردین نیست.

- یعنی چی؟ چی می تونه غیر از یه آدمه ه*ر*ز*ه باشه؟
- شما اشتباه می کردین. مهرانم حق داشت.
- از سرعتش کم کرد و یه گوشه ماشینو نگه داشت. با سردرگمی گفت:
- آنا تو چی داری می گی؟
- دارم می گم شما نسبت به مژگان اشتباه فکر کردین. مژگان عوض شده؛ شما متوجه تغییرش نشدین و نخواستین حتی یه ذره به مهران احترام بذارین که بتونه مژگانو نشون بده و حرفشو بزنه.
- بازم با همون گنجی توی چهره اش نگاهم کرد. گفتم:
- مژگان تغییر کرد اما شما متوجه نشدین. مهران هم آدمی بود که از تحمیل عشقش به خانواده بدش میومد. مثل همه مردا. واسه همین اونم لج کرد.
- اون بین من و مژگان فرقی احساس نمی کرد. واسه ی همین لجش رو روسره ما خالی کرد.
- اخم کرد :
- یعنی داری به مهران حق می دی؟
- گفتم :
- مهران یه بیماری روانی داره. مژگان که عاشقش بود اینو الان فهمید. بهم گفت که نمی تونه با مردی که زندگی برادرشو خراب کرده زندگی کنه.
- مهراد با تعجب و شرمندگی نگاهم می کرد. گفت:
- ما فکر می کردیم مژگان یه دختره خرابه که مهران از تو یکی از این مهمونی ها پیداش کرده..

- این طوری بود. مژگان از وقتی که پدرجون با ازدواجشون مخالفت کرد عوض شد. فکر می کرد می تونه اینجوری نظرشونو عوض کنه..اما..

مهراد برگشت و دست هاشو کلافه روی صورتش کشید. گفت :

- ادامه نده.

حتما خیلی ناراحت بود. دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- چی شد مهرداد؟ چرا عصبی شدی؟

- باورم نمیشه که نتونستم درد برادرمو بفهمم. نتونستم کمکش کنم آنا. منم به اشتباه ، زندگی برادرمو خراب کردم.

دستشو نوازش کردم :

- عزیزم ، تو برای خرابی زندگیش نقشه کشیدی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد. حتی تو چشمام نگاه نمی کرد. گفتم:

- مهرداد تو مقصر نیستی. ندونستن این ، دلیل خرابی زندگی مهرا ن نیست.

- هست. اگه می فهمیدم با بابا حرف می زدم...

دستمو گذاشتم پشت سرش و کاری کردم نگام کنه. گفتم:

- مهرا دم، عزیز دل من.. تموم شد. گذشته رو نمی تونی درست کنی..حتما قسمت اونا

باهم نیست. ما نمی تونیم کاری کنیم. مژگان رفته..مهرا ن هم بزودی

باهاش کنار میاد.

- ولی چرا خ*ی*ا*ن*ت کرد و رفت؟

- نمی دونم.. باید بهش زنگ بزنم.

دستاشو گذاشت روی گونه ام و نوازشم کرد:

- ممنون که کنار می. دلیل آرامشم تویی.

لبخند زدم. گفتم:

- من قول دادم... عهد بستم آرامش و شادی روحت باشم.

گوشیمو در آوردمو داشتم دنبال شماره اش می گشتم که خودش زنگ زد. سریع گوشو برداشتم:

- الو؟

- آنشید کمکم کن.

داشت گریه می کرد. گفتم:

- چی شد؟ تو خوبی؟

مهراد از گوشه چشم نگاهم کرد.

- نمی دونم.. چرا دارم گریه می کنم؟

گیج بود. درکش میکردم. گفتم :

- تو چیکار کردی؟

- رفتم. نمی تونستم خوشبختش کنم.. منم نمی تونستم کنارش آرامش بگیرم. وقتی به زندگی داداشش رحم نکرد.. می خواد بامن چیکار کنه؟

- مژگان گریه نکن.. مهران بیمار..

زار زد:

- می دونم اون مریضه. اون بیمار روانیه.

- مژگان.. چرا بهش خ*ی*ا*ن*ت کردی؟

- من اینکارو نکردم.

- پس چرا..

- چون نمی داشت برم. نمی داشت بدون گفتن دلیل ترکش کنم..مجبور شدم به دروغ بهش بگم که یکی دیگه رو دوست دارم.

آه کشیدم و گفتم :

- مژگان، تو بدترین ضربه رو بهش زدی.

- نمی دونم.. چرا حالمو بدتر می کنی؟ زنگ زدم که حالم بهتر شه.

- ببخشید..نمی دونم باید چی بگم.

گریه اش بیشتر شد.گفت:

- هیچی.فقط بگو حالش خوبه؟ کجاس؟

- من نمی دونم عزیزم.

از گریه زیاد نفس نفس می زد.گفت :

- آنانشید ببخشید که مزاحمت شدم

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

- نمی دونم دوباره به چیه این آدم دلبستی؟

- من همیشه دوستش داشتم.

- چی رو دوست داری؟ خراب کردنه یک سال از زندگیت؟ چطوری تونستی؟

ممان با عصبانیت تو هال خونه قدم رو می رفت. گفتم:

- مامانه من، مهراذ مقصر نبوذ. مقصر ااااشش بوذ که به هممون دروغ گفت. اون..

- من نمی فهمم. مهراذ که خیلی زرنگ بوذ. چجوری با یه دروغ اجازه ااا ازهم دور باشین؟

توضیحش سخت بوذ. واسه همین بیخیال شدم و گفتم :

- هرچی بوذ تموم شد. فکر می کنی می تونستم بدون اون دووم بیارم؟ روز به روز بدتر میشدم. یادت هست؟ دواى دردم فقط مهراذه..

خوذت گفتی دلت واسه خنده ام تنگ شده. تو این سه روز چیزی جز خنده و خوشحالی از من دیدی؟

ایستاد. خیره شد بهم.. داشت فکر می کرد. گفت:

- مطمئنی؟ میتونین دوباره کنار هم خوشبخت باشین؟ مثل قبل بهت احساس آرامش میده؟

لبخند زدم:

- به هرچیزی که برات مهمه ، حاضریم قسم بخوریم که آره.

بازم متفکرانه و با نگرانی بهم چشم دوخت. ااامه ااادم:

- به جرئت می تونم بگم مهراذ تموم زندگی منه.

- اونم همین قدر بهت احساس ااره؟

از این که کم کم داشت آروم میشد خوشحال بوذم. لبخند زدم :

- حتی بیشتر از من.. احساس اون و عشق اون خیلی بزرگ تر از مال منه.

نشست روی صندلی:

- همینجوری می خوامی بری ازدواج کنی؟

رفتم و بغلش کردم و محکم بوسیدمش:

- عاشقتم ماما جونم. قربونت برم.

دوباره بغلم کرد و گفت:

- دلم واسه حرف زدنت تنگ شده بود.

خندیدم:

- همینجوری و راحت نمی خوام برم.. فکر می کنی کیان می ذاره؟

- باید دور داداشت بگردی که اینقدر پشتته..

- ماما من که همیشه به فکرشم.

بالاخره خندید و گفت:

- شوخی کردم عزیزم. کیان چیکار کرد؟ چه شرطی تونست کیان رو راضی کنه؟

کنار صندلیش نشستم روی زمین و چشم تو چشمای قهوه ایش گفتم:

- خودت چی فکر می کنی؟

ابروهاشو داد بالا و به مسخره گفت:

- اگه مهریه رو برده باشه بالا شاهکار کرده. چون مهراد اونقدری ثروت داره که کل

مهریه ات رو یه جا بده.

صورتمو جمع کردم با مشت زدم به پاش. خندید و گفت:

- پس چی؟ چه چیزی می تونه غیره مهریه یه شرط عاقلانه باشه؟

لبخندم از بین رفت. گفتم:

- این که مهراذ حق طلاق رو به من بده.

مامان چشماش درشت شد.

- مهراذ قبول کرد؟

- اهوم.

- اون که... شما که نمی تونستین یه لحظه از هم جداشین؟ چطوری تونست قبول کنه؟

- آره. مهراذ اولش می ترسید و نمی دونست باید با یه عمر اضطراب چیکار کنه. واسه همین، دیروز ازم قول گرفت. خودشم بهم قول داد که همیشه کنارم باشه.

مامان خندید و از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه. همراهش بلند شدمو گفتم:

- کجا میری مامان جون؟

- لوس نشو دختر. می خوام واسه امشب همه چیو آماده کنم.

- یعنی قبول کردی؟

در یخچال رو باز کرد و از اون جا گفت:

- توهم برو حاضر شو. خوب نیست آدم تو مجلس خواستگاریش اینجوری باشه.

جیغ کشیدم و پریدم تو اتاقم. خوشحال بودم که بالاخره مامان بعد از دوروز بداخلاقی راضی شد. باید به مهراذ می گفتم. اونم خیلی خوشحال می شد.

همه چی رسمی و مجلل بود. گوهرجون گاهی بغض می کرد و گاهی از خوشحالی بغلم می کرد. یه بارم به خاطر این که نشد که دوباره پدرجون

همراهشون باشه عذرخواهی خواهی کرد. ماما بازم هل شده بود. مهاد هم مثل یه مرد با شخصیت و جنتلمن روی مبل تک نفره نشسته و سرش پایین

اما حواسش به همه جا بود. اذیتش می کردم اما مدت کمی نگام کرد و جوابی نمی داد. انگار نگاه های سنگین کیان اذیتش می کرد. در مورد همه چی حرف زدن. از صیغه تا عقد و عروسی و حتی فوت پدرجون و رفتن مهران به لندن. گوهرجون حرف مهریه رو پیش کشید. ماما مبلغ هنگفتی گفت و مهاد گذاشت روشو منم قبول کردم. ظرف چایی هارو جمع می کردم که کیان گفت:

– خب. آقا مهاد، شرط حق طلاق چی؟

مهاد اصلا جا نخورد. اما گوهرجون که از درون پسرش خبر داشت هل شد. مهاد با اعتماد به نفس گفت:

– از بابت گذاشتن این شرط من به شما حق می دم. حق دارین که این کارو کنین و کاری کنین تا آینده آنا تضمین شده باشه و کاره درستیه.

من به آنا آسیب رسوندم و اینو قبول دارم، چون از خودم مطمئنم که زیر قول هام نمی زنم و می تونم آنا رو خوشبخت کنم، قبولش می کنم.

کیان لبخند زد و گوهرجون با رضایت مهاد رو نگاه می کرد و از سرگرفتن این ازدواج بی نهایت خوشحال بود. اما نگرانی از چشماش معلوم بود.

از جاشون بلند شدن و می خواست برن. مهاد رفت کنار کیان و خیلی آروم شروع به صحبت کرد. کیان به نشون تایید سرشو تگون می داد و گاهی حرف می زد. کنجکاو بودم که چی می گفتن. ماما رفت پیششون و با مهاد حرف مشغول صحبت شد. مهاد سرشو انداخته بود پایین و تایید می کرد.

می خواستم برم پیششون که گوهرجون اومد کنارمو یه جعبه بهم داد. گفتم:

- این چیه گوهرجون

- دختر عزیزم ، با دادن آرامش به پسر من بی نهایت شادم کردی. از طرف خودم و
مهراد طبق رسم و رسوم برات یه هدیه کوچیک خریدیم.

به جعبه آبی مخملی توی دستش نگاه کردم. گفتم :

- زحمت کشیدین ولی..

- ولی و اما نداره. بگیر عزیزم.. باید همیشه گردنت بینمشا !

خندیدمو دستشو به گرمی فشردم:

- چشم.

- چشمت بی بلا دخترم.

بازش کردم. یه گردنبند ظریف طلا بود. اسم خودم به صورت سنتی و درهم پلاکش
بود. اینجور گردنبند ها مد شده بودن. چندجاذیده بودمو خیلی هم خوشم

اومده بود. مامان هم رسید و تشکر کرد. سرمو چرخوندم، هنوزم کیان و مهراد یه
گوشه باهم حرف می زدن. دویدم سمتشون. اما انگار حرفشون تموم شده بود. چون
کیان دست مهراد رو محکم فشار داد و خیلی آروم گفت:

- حالا بهت اعتماد دارم.

مهراد خندید:

- برادریم؟

کیان هم مثل خودش خندیدو به شوخی گفت:

- مونده تا دوباره برادر بشیم.

مهراد بغلش کردو بهم نگاه کرد. چشمکی زد و خیالم رو راحت شد.

رفتم تو تختم. هوا یکم سرد شده بود و بارون می زد. پتو رو کشیدم روم. گوشیمو از رو میز گرفتم تا آهنگ گوش کنم اما مهاد زود تر زنگ زد.

سریع برش داشتمو گوشیمو گذاشتم زیر گوشم. خیلی آروم گفتم:

- جانم؟

- سلام عروس خانوم

آروم خندیدم و گفتم :

- سلام آقا داماد

- چرا آروم حرف می زنی؟

- چون ساعت دو نصفه شبه

- آها یعنی من مزاحمم؟

- نه دیگه.. تو قراره چندروز دیگه شوهر من بشی. تو دیگه آش کشک خاله ای.

خندید. اما خیلی آروم و کم. مثل بقیه خنده هاش نبود. گفتم:

- مهادم ناراحت شدی؟

- نه عزیزم. من از دست خانوم نازنینم ناراحت میشم؟

خودمو لوس کردم و گفتم :

- نمیشی؟

- نه. آنا؟

- هوم؟

مکث کرد. ادامه داد:

- بازم یادت رفت بگی " جانم " ؟
- ای بابا. واقعا این قدر برات مهمه؟
- آره مهمه. ای جانم ، مهرادم ، عزیز دلم و همه اینا برام مهمه. آنا؟
- جونم آقام؟
- نفس عمیقی کشید و با صدا داد بیرون. با صدایی لبریز از خنده گفت:
- کدوم کلمه های من برات مهمه؟
- سکوت کردم. همه کلمه هاش برام مهم و پراز عشق بود. دوباره گفت :
- نمی خوای جوابمو بدی؟
- عشقم ، خانومم ، زندگیم ، نازنینم، خانوم شیطان من ، زیبای من ، خانوم خوشگله ، خورشید خانوم، تی آنایی که تو صدا می کنی ؛ همه واژه هایی که منو باهاشون خطاب می کنی رو دوست دارم.
- این دفعه مثل همیشه با صدای بلند خندید :
- منم عاشق چشما تم وقتی که بعد از صدا کردنت نگاهم می کنن.
- حتی با این که چشمای سرکشی دارم؟
- حتی با این که چشمای سرکشی داری.
- پتو رو کشیدم رومو رفتم زیر پتو. گفت:
- چیکار می کنی؟
- دارم پتو رو می کشم روم. هوا خیلی سرد شده.

- آره. داره بارون میاد.

یه لحظه بی حرکت موندم. نکنه الان اینجا بود؟ گفتم:

- مهران تو کجایی؟

خندید:

- می تونی حدس بزنی؟

چیزی که دوست داشتم واقعا باشه رو حدس زدم:

- پیاده زیر بارون؟

- منتظر تو ام

حس کردم سره کارم گذاشته. گفتم:

- دقیقا کجای شهر زیر بارون منتظر می؟

- زیر پنجره اتاقت، اومدم که از تاریکی شب و اژدهایی مثل تنهایی نجاتمون بدم. تو الان راپونزل منی.

از تعجب مگ بودم. پرسیدم:

- یعنی الان اینجا؟

- آره. بارون شدید شده.

از جام پریدمو پنجره رو باز کردم. زیر پنجره ایستاده بود و مثل احمقا می خندید. خنده اش شرین بود. به قول پرستو می شد بهش گفت یه عاشق احمق.

مردا وقتی عاشق می شدن با همه کمالات احمق به نظر می رسیدن. خندیدمو از اتاقم رفتم بیرون. می خواستم برم زیر بارون. زیر بارون نفساتو دوست دارم...

- آخیش... اینجا چقدر گرمه!
- این جا گرم نیست. بیرون سرده.
- سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم. انگشتمو رو دستش کشیدمو در حالی که داشتم با انگشتاش بازی می کردم گفتم:
- فردا برنامه ات چیه؟
- کارای خودم و کارایی که باید با گوهرجون برای عروسی انجام بدم. مثله رزرو باغ و ازین چیزا.
- سرمو تکون دادم :
- پس سرت شلوغه..
- چشمک زد و با خنده شیطونی گفت :
- چیکارداری شیطون؟ می خوای توهم بیای؟ ولی خسته می شیا!
- با ناراحتی گفتم:
- نه. منم قراره با مامان برم خرید.. اما خریدمون زود تموم میشه. حوصله ام سر میره.
- فکر کردو گفت:
- می خوای شب پیام دنبالت و بریم بگردیم؟
- لبخند زدم. این خیلی خوب بود ولی حوصله ام تا شب سر می رفت. گفتم :
- کو تا شب؟ شب رو که باید بیای ، ظهر و صبح رو چیکار کنم؟
- خب .. قبلا چیکار می کردی؟
- سکوت کردم. منتظر جواب بود. گفتم :

- می رفتم فروشگاه و کار می کردم. پول جمع می کردم که برم دانشگاه و پس اندازش کنم.
- اخم کرد و دستهایش مشت شدن :
- نباید بری فروشگاه .. نمی دارم.
- چرا کم کم صدایش می رفت بالا؟ خود به خود منم مثل خودش جواب دادم:
- چرا نرم؟ مگه با شایان حرف نزدی؟ اون هیچی تو دلش نیست. اگرم باشه به کیان می گمو اونم بهش میگو که من دارم ازدواج می کنم.
- من بهش اعتماد ندارم. ن..دا..رم. همین..
- یعنی با یه جمله غیر منطقی ، من از رفتن به مغازه برادرم منع می شم؟
- این بار مهراد سکوت کرد. متوجه دعوایی که داشت شروع می شد ، شد. اما ادامه داد:
- من نمی گم هیچ وقت دیگه نباید اونجا بری.. دارم می گم دیگه نباید اون جا کار کنی.
- رفتم رو دنده لج. هروقت باهام اینجوری حرف میزد همین آخرش همین لج کردن من میشد. گفتم :
- چرا؟ دلش رو می شه برام توضیح بدی؟ چون دوست برادرم چشمش دنبال منه؟ اون بیچاره که می دونه که ما باهمیم.
- برای من این موجه نیست. آنا ، من نمی تونم تحمل کنم. پس نباید بری اونجا.
- از عصبانیت ، بدون فکر کردن در ماشین رو باز کردم به مسخره گفتم:
- چشم آقا جون. چون شما گفتی نمی رم.
- از ماشین پیاده شدم.

- آنا چیکار می کنی؟

جوابشو ندادم. از ماشین پیاده شد و گفت:

- ناراحتی یعنی این؟

برگشتمو نگاهش کردم. گفتم:

- منظورت چیه؟

بارون موهاشو خیس کرده بود. گفت:

- یعنی این که هروقت ازین بحثا پیش اومد و ناراحت شدی، قهر کنیو بری؟

- من متوجه نمیشم. آره من دارم میرم..ولی..

- پس قهر کردی؟

خدایا این چرا یهو اینجوری شد ؟ گفتم:

- من قهر نکردم.

زیر نور چراغ تیر برق خیابون خیس براق به نظر میومد. گفت :

- پس اسم رفتن بدون خداحافظی بعد دعوا چیه؟ ترک کردن؟

- نه..

- پس چی؟

چند قدم بهش نزدیک شدم. گفتم:

- تو از گفتن اینا یه منظوری داری. منظورت چیه؟

کلافه بود. می خواست حرفی بزنه اما انگار می ترسید. دستاشو برد توموهاش و

دادشون بالا :

- الان تو به خاطر یه چیز کوچیک ازم ناراحت شدیو رفتی. نداشتی بحث رو تموم کنیم و من دلیل اونو با آرامش برات بگم. فقط عصبانیم کردی و باعث بدتر شدن.. عصبانی بودم. منم خیلی وقت بود که اعصابی برام نمونده بود و بی اراده صدام می رفت بالا. از توضیحش خسته شدم. حرفشو قطع کردم و گفتم :

- من ازت شرح دادن موضوع بحث رو نخواستم. هدف از گفتن اونا چی بود؟ اینو بهم بگو.

طرز خاصی نگاهم کرد. انتظار بی حوصلگی از طرف من رو نداشت. گفت :

- اگه ، بعد ازدواج بازم ازین بحثا پیش بیاد که احتمالش هم هست.. تو چیکار می کنی؟ ترکم می کنی و میری؟ اگه نتونستم راضیت کنم چی؟

می ری دادگاه و غیابی طلاق می گیری؟

نفس راحتی کشیدم. فکر می کردم مشکلش بزرگ تر از این حرف هاست. ولی جای اینکه بهش اطمینان بدم این اتفاق نمیفته نتونستم خودمو کنترل کنم و بی وقفه گفتم:

- تمام مشکلات همینه؟ واقعا به این فکر می کنی؟

- پس به چی فکر کنم؟ تا همین چند دقیقه پیش فکر می کردم می تونم مانع هر بحث و اختلافی بشم اما الان فهمیدم اینا همه اش دسته من نیست.

اینا دو طرفه اس.

- معلومه که دو طرفه اس. می خواستی تموم عمر خودتو کنار من آزار بدی و حرفی نزنم که مبادا من ناراحت بشم و برم طلاق بگیرم؟ مگه من بچه ام؟

مگه به دوست داشتنم شک داری؟

منتظر جواب سوال هام شدم. مهرداد هم منتظر بود تا اون جمله ای که دل بی قرارش رو آروم میکنه رو از من بشنوه. گفت :

- پس چیکار کنم؟

بارون همچنان می بارید و قطره های درشتش لابه لای موهام و روی سرم راه می رفتن . گفتم :

- هیچی. خودت باش.. همون مهردادی که دوسال پیش عاشقش شدم.

با کلافگی دوباره کف دستشو به پیشونیش کشید و گفت:

- اوضاع فرق کرده.. همه چی سخت تر شده. الان یکی غیر من به تو علاقه داره.

آروم شدم. مهرداد حق داشت که بترسه. چیزهای زیادی تغییر کرده بودن و الان پای یه احساس دیگه وسط بود اما باید مهرداد رو راضی میکردم.

فقط کافی بود مهرداد امید داشته باشه و از طرف من مطمئن باشه تا همه چیز درست بشه. با اینکه خودم می دونستم دارم حرف اشتباهی میزنم گفتم :

- هیچ تغییری نکرده . خودت سختش می کنی. تو همون مرد رویاهامی که اون قدر قوی بود که همه چی رو درست می کرد. من با اون از پس مشکلات

بر می اومدم. زندگی کنار همدیگه برای ما آسون بود اما الان تو داری باهم بودن رو سخت می کنی!

لبخند زد. تبسم کوچیکی تحویلش دادم. ادامه دادم:

- همین جا بهت اطمینان می دم که تا بهم خ*ی*ا*ن*ت نکردی یا بهم تهمت نزدی و یا بهم کم توجهی نکردی ، ترک نکنم.

نفس عمیقی کشید و یک قدم بهم نزدیک شد. رفتم جلو تر و دستامو گذاشتم رو گونه اش. به صورتش نگاه کردم. به اون چشم های خاکستری که منو

اسیر خودشون کرده بودن. با حالتی که خودش دوست داشت گفت:

- واقعا عشق من فکر می کرد که به همین راحتی زندگیمونو از هم می پاشم؟

اونم دستاشو گذاشت زیر گونه ام و با صدای فوق العاده مهربونش گفت :

- مرد نگران تو ؛ از بزرگی عشق توی قلبت متعجبه و نمی دونه چی باید بگه.

لبخند زدم. پس تونستم بهش اطمینان بدم که غیر خودش به هیچ مرد دیگه ای فکر نمی کنم. بهش نزدیک تر شدم:

- حالا بازم نگرانی؟

دستاشو گذاشت دو طرف شونه ام و گفت :

- دیگه نه. وقتی کنارتم نگران هیچی غیر تو نیستم.

- پس می تونیم زیر بارون راه ببریم و لذت ببریم؟

دستمو از روی گونه اش کشید پایین و تعظیم کرد:

- با کمال میل خانوم پرنیان.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

لبخند زدمو کنارش قدم زدم. دستمو محکم گرفته بود. چرا دیگه سردم نبود؟ تنم داغ تر از همیشه بود. تب عشق به این می گفتن؟

چراغ های تیر برق روشن بودن و به جاده خیس برق خاصی می دادن. خیابون خلوت بود اما چراغ های مغازه های رنگارنگ جلوه پیاده رو رو قشنگ تر

می کردن. سرمو گذاشتم رو شونه محکمش. بدون حرفی راه می رفتیم. تو فکر اون شبی بودم که مهرداد بزرگترین جشن عروسی تمام شهر رو ترتیب

می داد و من باید بهش "بله" می گفتم. با همه جونم و قلبم بهش می گفتم
"آره. کنارت میمونم مهراد من". مهراد ایستاد و شونه هامو گرفت و منو روبه روی
خودش قرار داد.

چیکار میخواست بکنه؟ پراز سوال نگاهش کردم.

- زیر بارون نفساتو دوست دارم

بوی خوب تورو بارون میگیره

باتو زندگیم چه رویایی میشه

باتو این قلب یخی جون می گیره

سرمو گذاشتم روی سینه اش. قلبش دیوانه وار می کوبید. مثل خودش زمزمه کردم:

- دوست دارم تمام لحظه هامو باتو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تمام خاطراتم باتو باشه

دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم

پایان

سال 95

نسترن ع. ن

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/106350>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها
یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه
دانلود مراجعه کنید